بخش دوم

شاهنشاهی هخامنشی

امیرحسین خُنجی، www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

موضوعاتِ این بخش

○ کوروش بزرگ

۱) تسخیر کشور لیدِیَه توسط کوروش بزرگ. ۲) اوضاع میان‌رودان در زمان به‌سلطنت نشستن کوروش بزرگ. ۳) تسخیر امپراتوری بابل توسط کوروش بزرگ. ۴) شخصیت کوروش بزرگ.

○ کام‌بوجیه و تسخیر مصر

۱) اوضاع مصر فرعونی در زمان کوروش بزرگ. ۲) تسخیر مصر فرعونی توسط کام‌بوجیه. ۳) شخصیت کام‌بوجیَه.

○ داستان بردِیَه و گاؤماتَه

○ داریوش بزرگ

۱) جنگهای داریوش بزرگ با رقیبان قدرت. ۲) اقدامات داریوش بزرگ در مصر. ۳) تسخیر سرزمینهای اروپایی توسط داریوش بزرگ. ۴) تسخیر گندارَ و سند توسط داریوش بزرگ. ۵) شخصیت داریوش بزرگ.

○ تئوری سیاسی شاهنشاهی

○ خشیارشا و یونانیان

۱) داستان جنگ ماراتون. ۲) داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان. ۳) نگاهی به‌یونان باستان و روابط آن با ایران.

○ اردشیر اول و داریوش دوم

۱) اَردَشَیر اول. ۲) جنبش استقلال‌طلبانه در مصر. ۳) یونان در زمان اَردَشَیر اول. ۴) خشیارشا دوم و داریوش دوم.

○ اَردَشَیر دوم و کوروش کهتر

۱) شورش ناکامِ کوروشِ کهتر بر ضدِ اردشیر دوم. ۲) داستانِ بازگشت ده هزار مزدور یونانی. ۳) شخصیت اَردَشَیر دوم. ۴) روابط یونان با ایران در زمان اَردَشَیر دوم. ۵) مصر در زمان اَردَشَیر دوم.

○ اردشیر سوم و داریوش سوم

۱) اَردَشَیر سوم. ۲) سرکوب شورش فینیقیّه و مصر. ۳) داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی.

○ داستانهای کتیسیاس دروغین

○ افسانهٔ پوریم (داستان استر و مردخای)

کوروش بزرگ

کوروش هم از جانب پدرش شاهزاده بود و هم از جانب مادرش. پدرش کام‌بوجیه پور کوروش پور چیش‌پیش از نوادگان هخامنش بود که زادبرزاد بر قبایل پارسی شاهی کرده بودند؛ و مادرش مُندَنَه[1] دختر اَشتِیاگ پور هوخشَترَ پور خشَتریتَه پور فرَوَرتیش بود که زادبرزاد بر قبایل ماد شاهی کرده و نخستین شاهنشاهی ایران را تشکیل داده بودند. از این نظر کوروش اصیل‌ترین فرد روی زمین و برآمده از پاکترین خاندانهای ایرانی شمرده می‌شد که هم پارسیان و هم مادیان به‌اصالت و برتری او معترف بودند. او نابغه‌ئی انسان‌دوست و پرشفقت و سازمان‌دهی چیره‌دست بود. او پس از پیروزی بر اَشتِیاگ همهٔ اعضای خاندان سلطنتی و رجال کشوری و لشکری ماد را مورد بخشایش و نوازش قرار داد و به‌این‌وسیله سران قبایل ماد را منت‌گزار و فرمان‌بردار خویش ساخت. او پس از آن‌که پیروزیِ نهایی را به‌دست آورد نه همچون شاهان میان‌رودان دست به‌کشتار و غارت زد و نه به‌سربازانش اجازه داد که به‌جان و مال رعایای شاه مغلوب دست‌درازی کنند. او از مردان ماد و پارس ارتش کارآمدی تشکیل داد و به‌کمک آن در خلال سالهای آینده سرزمینهای ایرانی‌نشین در سغد و خوارزم و باختریه که از قلمرو شاهنشاهی ماد بیرون مانده بودند را ضمیمهٔ قلمروش کرد، و به‌این‌سان سراسر فلات ایران را برای نخستین‌بار در تاریخ زیر یک پرچم درآورد و شاهنشاهی پهناورِ هخامنشی را تشکیل داد. ترتیباتی که کوروش پس از براندازیِ پادشاهیِ ماد برقرار کرد مادیان و پارسیان را ازنظر حقوقی و منزلت اجتماعی همتای یکدیگر قرار داد به‌گونه‌ئی که در همهٔ امور از امتیازات متشابه برخوردار بودند، و امور کشور شاهنشاهی را با یاوریِ تلاشمندانهٔ یکدیگر به‌پیش می‌بردند. این همسانی و تساوی منزلتها را چندی پس از کوروش و در زمان داریوش می‌توانیم در نقوش بازمانده بر دیواره‌های تختِ جمشید ببینیم.

تسخیر کشور لیدِیَه توسط کوروش بزرگ

درسال ۵۴۷ پ‌م، و زمانی که کوروش در نقاط دوردست شرقی فلات ایران در رفت و آمد بود تا آن‌دسته از امیران محلی که تا کنون بیرون از قلمرو شاهنشاهی مانده بودند را تشویق

---

۱. «مُندَن» که هنوز در برخی از گویشهای ایرانی برای نام پسران است به‌معنای «جانِ جهان» است.

به‌پیوستن به‌شاهنشاهی کند، دست‌اندازیِ «کروسوس» شاه لیدِیَه به‌مرزهای غربی ایران در سرزمینِ ایرانی‌نشینِ کَت‌پَتوکَه (واقع در شرق اناتولی) آغاز شد. کروسوس به‌دنبال وَرافتادن پادشاهیِ ماد به‌فکر دست‌یابی بر زمینهای شرق رود هالیس افتاد، و در این‌سال بخشهائی از سرزمینهای شرق اناتولی که ایرانی‌نشین بود و ساکنانش قبایل گوم‌مِری بودند متصرف شد.

هرودوت نوشته که کروسوس پیش از این لشکرکشی با خدایش مشورت کرد، و هیأتی را با هدایای گران‌بها به‌یونان نزد معبدِ «اَپولون» (خدای آتن) فرستاده از خدا نظرخواهی کرد که آیا اقدام به‌جنگ با ایران به‌صلاحش خواهد بود یا نه! و خدا به‌توسط کاهنان به‌او وحی کرد که اگر سپاهش را به‌جنگ شاه ایران بفرستد دولت بزرگی را واژگون خواهد کرد.[۱]

کروسوس پس از دریافتِ پاسخِ مساعدِ خدا که به‌معنای وعدهٔ یاری بود به‌کَت‌پَتوکَه لشکر کشید. هدف او از لشکرکشی به‌کت‌پتوکَه تحریک کوروش به‌جنگ با خودش بود، و طبق وعده‌ئی که خدایش به‌او داده بود پیروزی بر کوروش را یقینی می‌پنداشت و نابودی کوروش را حتمی می‌دید.

جنگ ایران و لیدیَه که آغازگرش شاهِ لیدیه بود بی‌خواستهٔ کوروش گریزناپذیر شده بود. کوروش پس از فراغت از امر سرزمینهای شرقی، بَردیّه -پسرش- را در باختریه و ویشت‌اَسپَه -پسرِ عمویش- را در پارت نشاند و به‌پاسارگاد برگشت و برای لشکرکشی به‌شرق اناتولی به‌قصد آزادسازیِ سرزمینهای ایرانی‌نشین از اشغال لیدی‌ها آماده شد. او سپاهیانش را برداشته به‌همدان رفت، و با عبور از گذرگاهِ جلولا و زیر پا گذاشتنِ خاک آشو از راه اربیل و شهرزور و گذشتن از سرزمینِ حران، به‌حلب (در شمال سوریهٔ کنونی) رفت و از آنجا وارد سرزمینِ کیلیکیه در جنوب اناتولی شد.

کیلیکه یک سرزمین کهنِ آریایی‌نشین بود و روزگاری بخشی از امپراتوریِ بزرگِ خیتا را تشکیل می‌داد. شاه کیلیکیه به‌پیشواز او آمد و کشورش را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد تا از حمایت کافی برای دفاع از کشورش در برابر اطماعِ شاه لیدیه کسب کند؛ و سپاهیان را نیز در اختیار کوروش نهاد.

کوروش از کیلیکیه رهسپار کَت‌پَتوکَه شد. هدف کوروش از این لشکرکشی نه تسخیر لیدیَه بل‌که آزادسازی سرزمینِ ایرانی‌نشین کت‌پَتوکَه بود. شاه لیدیه که هم‌پیمانِ اسپارت و مصر بود نیز پس از آن‌که پیکهائی به‌اسپارت و بابل و مصر فرستاده از شاهان اسپارت و بابل و مصر تقاضای کمک برای مقابله با خطر کوروش کرد با شتاب رهسپارِ شرقِ اناتولی شد.

---

۱. هرودوت، ۱/ ۵۳، ۷۱ و ۷۳.

در نبردی که در دشتی در جنوب‌غرب آنکارای کنونی درگرفت کروسوس شکست یافته به «ساردیس» گریخت. کوروش او را دنبال کرد. در نزدیکی ساردیس سپاهیان کروسوس با او مقابله کردند. او آنها را شکست داده خود را به‌ساردیس رسانده شهر را در محاصره گرفت. کروسوس به‌امید رسیدنِ نیروهای امدادی از مصر و اسپارت و بابل پایداری ورزید؛ ولی این پایداری بیش از دو هفته دوام نه‌آورد. حصارهای استوارِ ساردیس توسط سپاهیان کوروش در هم کوبیده شد و ساردیس تصرف شد. کروسوس ناچار تسلیم کوروش شد و کلیدهای خزاین سلطنتی را به‌او سپرد (سال ۵۴۵ پ‌م).

هرودوت نوشته که چون کروسوس به‌اسارت ایرانیان درآمد کوروش به‌او گفت: «ای کروسوس! چه کسی تو را برانگیخت که برضد من وارد جنگ شوی و به‌کشور من تجاوز کنی، حال آن‌که می‌توانستی با من دوست شوی و از یاری من برخوردار گردی؟» کروسوس پاسخ داد: «هرچه شد از بخت بلند تو بود، و ناسازگاریِ بخت با من کرد آن‌چه کرد. خدای یونانیان مرا به‌جنگ با تو برانگیخت، و مسبب این جنگ کسی جز او نیست؛ وگرنه انسان باید دیوانه باشد که جنگ را بر صلح ترجیح دهد. در زمان صلحْ پسرانْ پدرانشان را دفن می‌کنند، و در جنگها پدران باید فرزندانشان را دفن کنند. هرچه ارادهٔ خدایان بود گریزی از آن نبود».[۱]

روایتهای یونانی می‌گوید که کوروش ابتدا تصمیم گرفت که کروسوس را با نشاندن بر روی خرمنِ آتش اعدام کند، و وقتی او را بر روی صفهٔ بلند چوبین نشاند و آتش در چوبها افکندند پشیمان شد و او را مورد بخشایش قرار داد و به‌یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد.

ولی این سخن نمی‌تواند که درست باشد، زیرا سوزاندنِ انسان در دین ایرانی از مُحَرَّمات اکیده بوده است؛ و در همهٔ تاریخ ایرانِ پیش از اسلام حتی یک مورد از ارتکاب چنین عملی گزارش نشده است. به‌نظر می‌رسد که کروسوس خودش تصمیم گرفته بود که با خویشتن همان کند که پیشترها شاه آشور (زمانی که نینوا را هوخشترَ گرفت) با خودش کرده و خود را در آتش سوزانده بود؛ و پیش از آن‌که کروسوس موفق به‌خودکشی شود کوروش سر رسید و او را نجات داد. روایتهای یونانی نیز تأکید می‌کنند که پیش از آن‌که آتش به‌کروسوس رسیده باشد کوروش فرمود تا او را از آتش برگرفتند.

کروسوس به‌سبب بزرگواری و مهرورزیِ بیرون از انتظاری که از کوروش دید ازآن‌پس به‌یکی از وفاداران به‌کوروش تبدیل شد. روایتهای یونانی ـ‌لاف‌زنانه‌ـ می‌گویند که او اندرزگرِ (یعنی مشاورِ) کوروش شد.

---

۱. هرودوت، ۱/ ۸۷.

با پیروزی در این جنگ، کشور لیدِیَه ضمیمهٔ شاهنشاهی شد و سراسر خاک کشوری که امروز ترکیه نامیده می‌شود در درون قلمرو شاهنشاهی قرار گرفت و مرزهای دولت شاهنشاهی به‌دریای ایژه رسید.

در آن‌زمان، علاوه بر کشور لیدیه که حدود یک‌چهارم از کشور ترکیهٔ کنونی را شامل می‌شد، کرانه‌های جنوب‌غرب اناتولی نیز نشیمن‌گاهِ قبایل یونانی بود که چند سده پیشتر به‌این سرزمینهای کوچیده بودند. ایرانیانْ این سرزمینهای یونانی‌نشین را **اَیونیّه** نامیدند. بقیهٔ خاک اناتولی که شامل بیش از دوسوم ترکیهٔ امروزی بود نیز در دست اقوام دیرینهٔ آریایی (خیتایی، ارمینی، سکایی و میتانی‌های نیاگان کردهای غربی) بود.

یونانیانِ آن‌سوی دریای ایژه در خاکِ اصلیِ یونان که بیم لشکرکشی کوروش را داشتند هیأتی را به‌نزد کوروش فرستادند و به‌او ابلاغ کردند که اگر چنین قصدی داشته باشد مردم برای مقابله با او آماده‌اند؛ و کوروش خندید و گفت: «من با مردمی که هنرشان جز این نیست که در میدانهای شهرهاشان گرد هم می‌آیند و برای همدیگر داستانهای دروغ می‌بافند کاری ندارم». و به‌آنها اطمینان داد که چشم طمع به‌سرزمینهاشان ندارد و با خاکِ اصلی یونان در آن‌سوی ایژه کاری نخواهد داشت.[۱]

کوروش سپس نماینده‌ئی را در ساردیس منصوب کرد و خزاینِ سلطنتی لیدیه را به‌او سپرد و بی‌آن‌که مالی از مردم لیدیه بگیرد یا دست به‌غنیمت‌گیری بزنند یا چیزی از خزانهٔ کاخ کروسوس بردارد سپاهش را برداشته به‌ایران برگشت. او کروسوس را نیز به‌عنوان مشاور (و به نوشتهٔ یونانیان، اندرزگر) با خود به‌ایران برد.

خاندان سلطنتیِ لیدِیَه دست‌نخورده باقی مانده به‌تبعیتِ ایران درآمدند ولی کشورشان به‌یک امیرنشین تابع ایران تبدیل شد، شهریاری لیدیه را کوروش به‌هارپاگه (از بزرگان ماد) سپرد، و خاندان هارپاگه برای همیشه در این نقطه از اناتولی جاگیر شدند.

جزایر یونانی‌نشین دریای ایژه در مدت کوتاهی داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند، و امیران شهرهای یونان در آن‌سوی آب نیز به‌فرمان خدایشان ـ اپولون ـ که به‌متولیانِ معبد ابلاغ گردید نسبت به‌ایران ابراز اطاعت کردند. درهای ارتش ایران نیز بر روی یونانیان باز شد تا به‌عنوان سربازِ مزدور وارد خدمت شوند؛ و یونانیان که از دیرباز به‌مزدوری برای ارتش مصر عادت کرده بودند گروهاگروه وارد ارتش ایران شدند. این وضعی بود که تا پایان دوران شاهنشاهی هخامنشی ادامه یافت. درهای ایران نیز بر روی هنرمندان و اهل حرفه باز شد، و

۱. هرودوت، ۱/ ۱۵۲ـ ۱۵۳.

بسیاری از یونانیان در جستجوی فرصتهای شغلیِ بهتر و درآمد بیشتر روانهٔ ایران شدند.

اینک، به‌همتِ برنامه‌های انسان‌دوستانهٔ کوروش، جهانی تازه شکل گرفته بود که اقوام و ملل شرق و غربِ جهان را به‌یکدیگر نزدیک و با هم آشنا می‌کرد.

اوضاع بابل در زمان به‌سلطنت نشستن کوروش بزرگ

در آغاز سدهٔ ششم پ‌م دامنه‌های قلمرو بابل به‌گسترده‌ترین حد خود رسید. نَبوخَد نَصَّر دوم ـ داماد شاه ماد و نیرومندترین شاه خاورمیانه ـ درصدد تمرکز کامل قدرت سیاسی و ایجاد یک وحدت دینی با تحمیل پرستش خدای بابل در همهٔ سرزمینهای امپراتوریِ خویش برآمد و در این‌راه با مقاومتهای سختی روبه‌رو شد. این شاه پرقدرت که حدود ۴۳ سال (از ۶۰۴ تا ۵۶۲) بر سرزمینهای پهناوری سلطنت کرد مراحلِ نخستینِ اهدافِ وحدت‌گرایانه‌اش را با سرکوب آزادیهای دینی، تخریب معابد و ممنوع کردن اجرای مراسم دینی اقوام زیر سلطه و اجبار مردم به‌پرستش خدای خودش ـ که تنها خدای برحق می‌پنداشت ـ تأمین کرد. اقوامی که حاضر به‌دست‌برداری از پرستش خدای قومی‌شان نبودند با کیفرِ سخت نَبوخَد نَصَّر روبه‌رو شدند. یک نمونه از اقوام سرکوب‌شده مردمِ کشورِ یهودا ـ با مرکزیتِ اورشلیم ـ بودند که از دیرزمان تا سدهٔ هشتم پ‌م زیر سلطهٔ مصر می‌زیستند سپس به زیر سلطهٔ آشور رفتند، و سرانجام به‌عنوان میراث آشور در زیر سلطهٔ دولت بابل قرار گرفتند.[۱] یهودیان در برابر فشارهای نَبوخَد نَصَّر برای تغییر دادن دینشان و دست برداشتن از خدای قبیله‌یی‌شان مقاومت نمودند، و مورد

---

۱. قبایل اسرائیلی شاخه‌ئی جداشده از قبایل بزرگ‌تری بودند که در زمانی از هزارهٔ دوم پ‌م از بیابانهای فرات جنوبی در سرزمین کَلدَه (جائی که اکنون نجف و کوفه است) به‌بیابانهای اردنِ کنونی مهاجرت کردند که درآن‌زمان در قلمرو مصر فرعونی بود. این قبایل در حوالی ۱۰۰۰ پ‌م شهر ایلِیّه را از فلسطینی‌ها گرفته تشکیل سلطنت دادند و نام شهر را به‌اورشلیم تغییر دادند. پرقدرت‌ترین شاهان اسرائیلیان ـ داوود و سلیمان ـ بودند که تا ۹۲۲ پ‌م سلطنت کردند و با تصرف برخی از آبادی‌های فلسطینیان، قلمروشان را در شمال و جنوب و غرب اورشلیم گستردند. پس از درگذشت سلیمان جنگ داخلی قبایل اسرائیلی آغاز شد و کشور کوچک اسرائیلیان را دوپاره کرد که یک پاره‌اش شامل اورشلیم در دست یکی از پسرانِ سلیمان ماند و کشورش را یهودا نامید، و پارهٔ دیگرش را عموزادگان آنها گرفتند و در سامره (شمال اورشلیم) تشکیل سلطنت دادند و کشورشان را اسرائیل نامیدند. در اثر رقابت میان دو کشورِ کوچک عبری که عملاً بیش از دو شهر و چند روستا نبود، کشور یهودا زیر حمایت مصر و کشور اسرائیل زیر حمایت آشور درآمد. پس از وَرافتادنِ امپراتوریِ آشور، هردو کشورِ عبری توسط نَبوخَد نصر ضمیمهٔ بابل شدند؛ و سرانجام به‌عنوان میراث بابل ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران شدند.

خشم نَبوخَد نَصَّر واقع شدند. نَبوخَد نَصَّر طی لشکرکشی به‌اورشلیم پس از کشتار اعضای خاندان سلطنتیِ اسرائیل، بقایای رهبران دینی و سیاسی آنها را با خانواده به‌بابل کوچانده آنها را تبدیل به‌بردگان خویش کرد، معبد اورشلیم را ویران و پرستش خدای قومی یهودان را ممنوع اعلام کرد.[۱]

نَبوخَد نَصَّر که پیامبر و نمایندهٔ خدای خودش بود و لقب «پیامبرِ پیروزمند» داشت، پرچم تبلیغ دین بر دوش گرفته با همهٔ ادیان موجود به‌مبارزه برخاسته بود و تصمیم داشت که همه را به‌عنوان ادیان باطل به‌نابودی بسپارد، و دین خودش را که تنها دین برحق می‌پنداشت جایگزین آنها کند.

پس از مرگ نَبوخَد نَصَّر که در مهرماه ۵۶۲ پ‌م اتفاق افتاد اقدامات همه‌جانبهٔ کاهنان و متولیان معابدِ میان‌رودان برای اعادهٔ حیثیتِ خدایان و ادیان خودشان آغاز شد؛ پسر و جانشین او ـ اَمَل‌مَردوخ ـ پس از دو سال در کودتای نِرگال شِرُصَّر (شوهر دختر نَبوخَد نَصَّر) به‌کشتن رفت. سلطنت نرگال شِرُصَّر بیش از سه سال نپائید، و پسر و جانشینش «لاباشی مَردوخ» نیز پس از سه ماه در کودتائی که افسری به‌نام نبونِهید ترتیب داد در کاخ سلطنتی کشته شد. نبونِهید بزرگ‌زاده‌ئی اهل حَرّان و پسر متولیِ بزرگ معبد «سین» (خدای هلال ماه) بود. او پس از این کودتا سلطنت بابل را به‌دست گرفت (پایانِ سال ۵۵۶ پ‌م). نبونِهید در لوحی که به‌این مناسبت برجا نهاده است مدعی شده که لاباشی مردوخ بی‌خواست و رضای مردوخ به‌سلطنت نشست؛ لذا مردوخ او را نابود کرد و سلطنت را به‌نبونِهید داد.

نبونِهید نیز به‌مانندِ همهٔ شاهانِ بابل ادعا کرد که پیامبر خدا است. ادعا کرد که سلطنت را نبوخذ نصر به‌او سپرده زیرا روح نبوخذ نصر در معبد بزرگ مردوخ ظاهر شده و به‌کاهنان گفته که جانشین حقیقیِ او نبونِهید است. چند مورد وحی نیز که به‌خدایان نسبت داده شد توسط کاهنان معابد بیان شد که نبونِهید را پیامبرشاه گزیدهٔ خویش نامیده بودند. اینها را نبونِهید در کتیبه‌ئی به‌جا نهاده است. پاداش همهٔ اینها پیش‌کشهای بسیار دل‌گرم‌کننده‌ئی بود که نبونِهید در مراسم حجِ نخستین سال سلطنتِ خویش (در آغاز بهار) با دست و دل‌بازیِ بسیار زیاد به‌معبدِ مردوخ و دیگر معابد (در واقع به‌کاهنان) تقدیم کرد. ولی او از خاندان متولیان معبد «سین» (خدای ماه) در حران بود، لذا در سومین‌سال سلطنتش که خویشتن را به‌اندازهٔ

---

۱. نبوخذ نَصَّر در تورات همان اندازه منفور است که اژدهاگ بیوَر اسپ نزد ایرانیان. بالاتر گفتیم که او همان بُختُ النَّصرِ منفور است که داستانش توسط عربها به‌ما رسیده است؛ و عربها نیز داستانِ او را از مسیحیان شنیده بودند.

کافی مقتدر و مسلط یافت برای همه‌گیر کردنِ پرستش سین کمرِ همت بربست و کوشید که مردوخ را که بیش از دو هزار سال در بابل خدایی کرده بود و همهٔ خدایانِ میان‌رودان زیرِ فرمانش بودند از مرتبه‌ئی که داشت تنزل دهد و خدای خودش ـ سین ـ را خدای خدایانِ میان‌رودان کند. در کتیبه‌ئی برجا مانده از او ـ که باستان‌شناسان نام استوانهٔ سیپاری به‌آن داده‌اند ـ او خودش را شاه بزرگ، شاه ذوالجلال، شاه سراسر جهان، شاه بابل، شاه چهار گوشهٔ زمین، متولی ایزاگ‌ایل و ایسیدا (معابدِ خدایان آسمان و زمین) نامیده ادعا کرده که وقتی در شکم مادرش بوده سین و نینگال مقام سلطنت را به‌او واگذار کرده‌اند. در دنبالهٔ این نوشته چنین آمده است:

خدای بزرگْ «سین» در روز ازل نشیمن‌گاهِ خویش «ایهول‌هول» را در حَرّان قرار داد. او در مقام جلال خویش بود تا آنگاه که قلب باعظمتش بر حران خشم گرفت و مادها را برانگیخت تا به‌حران لشکر بکشند. ایهول‌هول ویران شد، و همچنان ویران ماند. چون من به‌پادشاهی رسیدم خدای بزرگ به‌خاطر عنایتی که به‌پادشاهیِ من داشت بر آن‌شهر و معبد سین نظر عطوفت افکند. او در آغاز سلطنتِ ازلی و ابدیِ من به‌من وحی فرستاد. مردوخْ خدای بزرگْ و سین که نور آسمان و زمین است با هم در رؤیایم در برابرم حضور یافتند، و مردوخ به‌من چنین گفت: «نبونِهید، ای شاه بابل! آجر بر پشت اسپانت حمل کن و در حران برای من جایگاهِ باشکوه بساز. برای سین نیز در آن خانهٔ من جایگاه بساز». من به‌خدای بزرگ گفتم: «خانه‌ئی که فرمان دادی که بسازم سپاهیان انبوهِ شاه ماد سراسرِ پیرامون آن منطقه را احاطه کرده‌اند و او بسیار نیرومند است». خدای بزرگ به‌من گفت: «سپاهیان ماد که تو از آن سخن می‌گوئی دیگر وجود نخواهند داشت؛ نه شاه ماد خواهد ماند و نه کشورش و نه شاهانی که یاور او استند».

در سومین سال پادشاهی من خدایانْ کوروش شاه انشان که یکی از فرمان‌بران شاه ماد بود را برانگیختند. او سپاهیان عظیم شاه ماد را با سپاهیان اندکِ خویش تارومار کرد، و اشتیاگ که شاه ماد بود را گرفته به‌عنوان اسیر به‌کشور خویش برد. وعدهٔ خدای بزرگْ مردوخ و وعدهٔ سین که نور آسمان و زمین است این‌گونه تحقق یافت. فرمان آنها [برای ساختنِ معبدِ حرّان] انجام‌شدنی بود. من بیم داشتم که اگر فرمان آنها را انجام ندهم بر من خشم بگیرند. من کسی نبودم که فرمان آنها را فروگذار شوم.

نبونِهید سپس توضیح می‌دهد که چه‌گونه «ایهول‌هول» (معبد بزرگ سین) را با نظارت خدایانْ مردوخ و شَمَش و عشتار و اَداد و اِیا و اَسل‌لوهی و کول‌لا بر شالوده‌های معبدی بنا کرد

که آشور بانی‌پال بنا کرده بوده است؛ و توضیح داده که چه‌گونه «سین، نور آسمانها و زمین و خدای ازلی و ابدی» با توافق همهٔ خدایانِ میان‌رودان مقام خدای خدایان را احراز کرده است. از پدر خودش نیز به‌عنوان امیر حران و متولی معبد سین یاد کرده و متذکر شده که پدرش حتی بیش از آشور بانی‌پال و شلم‌نَصَّر آشوری به‌این معبد خدمت کرده است. توضیح کاملی نیز از شکل معبدی می‌دهد که ساخته است، با دیوارهای آجرین و سراسر پوشیده با لایه‌های نازکِ زر و سیم، و دروازه‌های ساخته‌شده از چوبِ سدر لبنان و پوشیده با لایه‌های نازکِ زر و سیم؛ پیکرهٔ بزرگ گاوانِ دشمن‌شکنِ درازمو که در برابرِ دروازهٔ بزرگِ معبد نصب کرده و پیکرشان را با زر و سیم و جواهرات آراسته است؛ نینگال و نوسکو و سوداموِنا (سه‌تا از خدایانِ مستقر در خداخانهٔ مردوخ) را به‌ایهول‌هول (خداخانهٔ سین) منتقل کرده و آنها شادمانه در وسط این معبد جاگیر شده‌اند؛ ایهول‌هول را مالامال از کالاهای بهادار و سیم و زر کرده، و حران را چونان عروس آراسته است چنان‌که «همچون ماه شبِ ۱۴ می‌درخشد». او همهٔ این کارهای بزرگ را به‌فرمان «سین» کرده است که «خدای خدایان آسمان و زمین است و اگر نه به‌لطف او بود نه شهری وجود داشت و نه کشوری». او این معبد را برای سین ایجاد کرده است تا «همهٔ خدایان آسمان و زمین در آن ساکن شوند و همواره مشغول ذکرِ تسبیحِ سین باشند که پدر آنها و آفریدگار آنها است». نبونِهید در ادامه به‌این‌گونه به‌درگاه سین دعا می‌کند:

> باشد که سین، خدای خدایانِ آسمان و زمین رحمت خویش را بر من که نبونِهید شاه بابل‌ام نازل کند؛ چه در خواب باشم و چه بیدار، چه ایستاده باشم و چه نشسته، همواره بر من نظر لطف اندازد؛ به‌من عمر دراز عطا کند؛ سالهای عمرم را افزون کند؛ سلطنتم را پاینده بدارد؛ دشمنانم را شکست دهد؛ مخالفانم را نابود کند؛ بدخواهانم را از میان بردارد. باشد که نینگال ـ مادرِ خدایانِ بزرگ ـ از محبوبش سین استدعا کند که همهٔ آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که شمش و عشتار که پرتوهای فروغ او استندند از پدرشان و آفریدگارشان سین استدعا کنند که آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که نوسکو ـ آن رسولِ بزرگوارِ آسمان ـ[1] دعاهای مرا بشنود و برایم شفاعت کند.

نبونِهید به‌عنوانِ پیامبر برگزیدهٔ سین برآن بود که از خودش نسخهٔ دوم یک پیامبرشاه باستانی به‌نام نارام‌سین بسازد که در زمان او گفته می‌شد ۳۲۰۰ سال پیش از نبونهید می‌زیسته است. نارام‌سین (نوادهٔ سارگونِ اولِ آکّادی که پیش از این شناختیم) در اساطیر بابلیان از

---

۱. نوسکو همان است که اسرائیلها بعدها که با اساطیر بابلی آشنا شدند نامش را ترجمه کرده «جَبرَـ ایل» نامیدند و گفتند که پیکِ خدای آسمان است (ایل خدای اسرائیل بود).

مادری باکره و مقدس زاده شده بود و خدا امور مردم جهان را به‌او سپرده و تخت و تاج شاهی را از آسمان طی مراسم باشکوهی برایش فرستاده بود تا به‌عنوان نمایندهٔ او بر جهان سلطنت کند. پدر و پدرِ بزرگ نارام‌سین نیز پیامبرشاهانِ زمان خودشان بودند. سارگون ادعا کرده که خدا پیش از آفرینشِ او اراده کرده بوده که سلطنت و نبوت را به‌او بسپارد؛ و شرح تولد و رشد خودش را بر لوحی نویسانده که متن بازنویسی‌شده‌اش برای ما مانده است (همان داستانی که یهودان بعدها از بابلیان شنیدند و آن‌را برای موسایِ اساطیرِ خودشان مصادره و وارد تورات کردند). نبونِهید نیز پیامبرشاهِ زمان خویش بود که گفته می‌شد از سلالهٔ انبیای دیرینه است. او به‌کاهنان بابل فرمود تا سیاهه‌ئی از شاهان اساطیریِ کلده برایش تهیه کردند، سیاهه‌ئی که نشان می‌داد آنها از آغاز آفرینش جهان برای چندصد هزار سال حکمرانی داشته‌اند. این سیاهه با یک‌سلسله نامهای اساطیری از شاه‌خدایانِ سومری آغاز می‌شد. نخستی‌های این شاه‌خدایان که سلطنت و تاج و تخت و اثاث معبد را از آسمان با خودشان به‌زمین آورده بودند هرکدام چندین هزار سال در جهان سلطنت کرده بودند.[۱] در دنبالهٔ این نوشته می‌خوانیم که چون ۴۶۰ هزار سال از فرود آمدن سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان گذشت توفانِ نابودگر همگانی رخ داد (داستانی که بعدها پیامبران یهودی وارد تورات کردند و نام توفان نوح دارد). وقتی توفان پایان گرفت و آبها فرونشست و زمین پدید آمد دیگرباره سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان به زیر آمد تا دورِ دیگری از سلطنتِ شاه‌خدایان آغاز شود. نبونهید نامهای شاه‌خدایانِ بعدی نیز به‌ترتیب با ذکر سالهای سلطنتِ هرکدام نویسانده است و نشان داده شده که هرکدام برای چندین‌صد سال سلطنت کرد.

در کنار تهیهٔ این تاریخِ چندین صد هزار ساله برای میان‌رودان، به‌دنبال کاوشهائی که به‌فرمانِ نبونِهید در ویرانه‌های معابدِ باستانی و کاخهای کهن انجام گرفت صدها لوحِ دیرینهٔ سومری و اکّادی از زیر ستونهای یادگاریِ معابد بیرون کشیده شد تا گواه تداوم ازلیِ سلطنتِ انبیای الٰهی در میان‌رودان بوده باشد. لوحی که گفته می‌شد ازآنِ نارام‌سین است و کاهنان از زیر شالودهٔ معبدِ شَمَش بیرون آورده‌اند (معبدی که بنایش به‌نارام‌سین نسبت داده می‌شد) را نبونِهید طی جشن باشکوهی به‌معرض نمایش نهاد تا یاد و نامِ نارام‌سین را در خاطره‌های مردم

۱. همین اسطوره بود که بعدها انبیای یهود شنیدند و وارد تورات کردند؛ اسطوره‌ئی که می‌گوید پسران خدا از آسمان بر زمین نگریستند و عاشق دختران بابلی شدند و بر زمین آمده با دختران بابلی درآمیختند، و پسرانی که از این آمیزش پیدا شدند سلطنت جهان را به‌دست گرفتند. [تورات، سِفر پیدایش، باب ۶]

میان‌رودان زنده کند. شاید این لوح را خودِ نبونِهید نویسانده بوده است.

به‌این‌گونه، نبونِهید درصدد بود که عهد باستان را زنده کند و به‌جریان اندازد. کاری که او برای تدوین تاریخ بابل می‌کرد شبیه کاری بود که هوخشترَ برای بازسازی تاریخ ایران انجام داده بود، و درنتیجهٔ آن اوستا و اساطیر ایران تدوین شده بود. شاید او هوخشترَ را الگو قرار داده و می‌خواسته که پیشینهٔ تاریخی دیرینه‌ئی که هوخشترَ برای ایران نویسانده بود را برای بابل اثبات کند (هرچند که پیشینهٔ تمدنی میان‌رودان بسیار بیش از ایران بود). او می‌دید که میراثی که به‌عنوان یک قوم و یک دین از هوخشترَ و پسرش اَشتِیاگ به‌کوروش پارسی رسیده است چنان منسجم و نیرومند است که تا آن‌زمان شبیهش در خاورمیانه دیده نشده است. لذا برآن شد که از آن الگو برای شکوه بخشیدن به‌پادشاهی خویش پیروی کند و کشورش را «یک دین و یک رعیت» کند. او دیده بود که دینِ واحد و قوم واحد در ایران مایهٔ عظمت و شوکت ایرانیان شده است؛ لذا اقدام به‌تدوین تاریخ کرد تا نشان دهد که سلطنت در کشورِ او بسیار دیرینه‌تر از ایران است (که البته چنین هم بود)؛ بعلاوه سلطنت در کشور او امر آسمانی است ولی در ایران شاه یک مرد معمولی همچون همهٔ انسانها است که نه نمایندهٔ خدا است و نه سلطنتش از آسمان آمده است.

اما مشکلِ نبونهید آن بود که، برخلافِ ایران که یک قومِ یک‌پارچه در آن می‌زیستند و دینشان مَزدایَسنَه و تنها خدایشان اهورَمَزدا بود، در میان‌رودان چند قوم با چند دین و چند خدای متنازع می‌زیستند و امکان یک‌پارچه کردنشان وجود داشت.

سلسله اقداماتی که نبونِهید به‌هدف یک‌دین کردن مردمِ میان‌رودان انجام داد خشم متولیان دین مردوخ و سرپرستان معابد دیگرخدایان کهن را برانگیخت. او مراسم سالانهٔ حج که در آغاز بهار در پیش‌گاهِ مردوخ در بابل گرفته می‌شد را لغو کرد، خدایان را از معابد اصلی‌شان برداشت و برخی را به‌بابل و برخی را به‌حران برد تا تعدد معابد و خدایان را از میان بردارد. برای سین یک معبد باشکوه در حرّان بنا کرد و پیکره‌ئی بزرگ از زرِ ناب و مزین به‌گوهرهای ارجمند برای او ساخته او را خدای خدایان اعلام کرد. الواح موسوم به «سال‌نامهٔ نبونِهید» و یک منظومهٔ بابلی متعلق به‌اواخر سدهٔ ششم پ‌م خبر از تلاشهای توحیدی شدیدی می‌دهد که توسط نبونِهید در میان‌رودان اِعمال می‌شده و خشم عموم کاهنان سنتی بابل و اَکّاد و سومِر را برانگیخته بوده است.

اقدامات او به‌نارضایتی عمومی و شورش سراسری در میان‌رودان و شام انجامید، و او مجبور شد که مخالفتها را به‌نیروی سپاه فرونشانَد. خبرهای سال‌نامهٔ رسمی در سالهای اولیهٔ

سلطنت نبونِهید سخنِ اقدامات سرکوب‌گرانهٔ او در سوریه و اردن و شمال حجاز است.

او که در سال ۵۵۳ برای روبه‌راه کردنِ اوضاع به‌شام رفته بود در شهر «ایدوم» (اکنون پترا در اردن) دچار یک بیماری صعب‌العلاج شد. یک کتیبه که مخالفان بابلیِ نبونهید برجا نهاده‌اند می‌گوید که «دیوِ بلائی که دنده‌ها را می‌گیرد او را گرفت». او مسلول شده بود.

خبرهای سالهای آینده دربارهٔ اقامت او در «تَیماء» (در شمال حجاز) است که چندین سال ادامه داشت. اینجا سرزمین قبایل عَبرایِمیِ ایلوت بود که با اسرائیلیها همریشه بودند و خدا و دینشان با آنها مشترک بود. ایلوت همان قبایلی بودند که در داستانِ تورات با نام قوم لوط از آنها یاد شده است. نبونهید تیماء را برای انزوای عبادت برگزیده بود، و به‌خاطر رنجی که از بیماری می‌کشید در بابل و میان‌رودان اعلان سوگ کرده و جشنها را ممنوع اعلام داشته بود. او برای برگزاری مراسم حجِ سالانه که در آغاز بهار در معبد مردوخ برگزار می‌شد به‌بابل نمی‌آمد، و در غیاب او نیز این مراسم برگزار نمی‌شد. او نذر کرده بود که تا وقتی که معبد سین را بازسازی نکرده باشد به‌بابل برنگردد. در یکی از نوشته‌کای کاهنان بابلیِ مخالف او می‌خوانیم که «او گفت: تا من این کار را انجام نداده باشم و دوران سوگواری برای ویران ماندن معبدِ سین را به‌اتمام نرسانده باشم و معبد سین را بازسازی نکرده باشم مراسم عید (حج) برگزار نخواهد شد».[1] ولی او همواره به‌نواحی شام تا درون اناتولی لشکرهائی به‌منظور

۱. مراسم حج خانهٔ مردوخ در روز اول بهار (ماه نیسان/ فروردین) انجام می‌شد. خدایان میان‌رودان توسط کاهنانشان طی مراسم باشکوهی که با شرکت هزاران تن از بندگانِ آنها برپا می‌شد از خانه‌هاشان بیرون آورده شده بر روی گاریهای زرین و سیمینی که توسط گاوهای نرِ مقدس کشیده می‌شد در عماریهای مجلل نشانده شده عروسانه به‌بابل برده می‌شدند تا خدای بزرگ را زیارت کنند. شاه و اعضای خاندان سلطنتی و بزرگان کشور در ایزاگ‌ایل (خانهٔ خدا) حاضر می‌شدند، حج‌کنندگان که با دست پر از سراسر میان‌رودان آمده بودند در بیرون معبد در فضای بازِ حرمِ مقدس که چاردیواری وسیع سنگ‌فرش بود گرد می‌آمدند و به‌نماز و نیایش می‌پرداختند. شاه به‌معبد می‌رفت و مردوخ را زیارت می‌کرد، مردوخ را کاهنانْ با شکوه و جلال بسیار سوار بر گاری بزرگِ زرینی کرده گاریش را به‌دوتا گاو نرِ مقدس می‌بستند و از معبد بیرون می‌آوردند تا حج‌کنندگان به‌تماشای جمال مقدس خدا نائل آیند و خدا به زائرانش برکت دهد. حج‌کنندگان با پایگوبی و دست‌افشانی و غزل‌خوانی که توسط نوازندگان و خوانندگانِ مقدس از خاندان کاهنانْ رهبری می‌شد در حضور مردوخ و خدایانی که به زیارت مردوخ آمده بودند مراسم عبادی را به‌جا می‌آوردند و معبد و خدایان را طواف می‌کردند. در این جشنها که یک‌هفته یا بیشتر ادامه داشت زن و مرد و دختر پسر در ستایش خدا به رقصهای دسته‌جمعی می‌پرداختند و به‌شکرانهٔ برکتهائی که خدای بزرگشان مردوخ و دیگر خدیان به‌آنها عطا کرده بودند و به‌شکرانهٔ بهارِ برکت‌بار که خدایان برایشان

اعلان حضورِ دائمی خویش در سرزمینهای تابعه می‌فرستاد که شرح آنها در «سال‌نامهٔ نبونِهید» آمده است. در همهٔ این‌سالها امور پایتخت و ارتش در دست «بِل شَصَّر» پسر جوانِ نبونِهید بود که در بابل استقرار داشت و سیاستهای او را دنبال می‌کرد. در غیابِ نبونِهید که تنها پیامبر زمانه بود مراسم سالانهٔ حج برگزار نمی‌شد. این‌را کاهنان مردوخ اهمال عبادت مردوخ تلقی کردند و از نبونیهد رنجیدند.

وقتی کوروش لیدیه را گرفته ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد نبونهید در تیماء بود. شنیدنِ این خبر زنگ خطر را برای او به‌صدا درآورد، ولی او همچنان در تیماء ماند؛ زیرا خدایان از راهِ وحی به‌او اطمینان داده بودند که چنان‌چه کوروش به‌بابل لشکر بکشد آنها کوروش را نابود خواهند کرد. در نوشته‌ئی که از او مانده است او خبر داده که خدا به‌او وحی کرده که کوروش را به زیر پای او افکنده نابود خواهد کرد. ولی کوروش به‌میان‌رودان لشکر نکشید، و از راه کیلیکیه و آشور به‌ایران برگشت.

با این‌حال تاریخ تصمیم گرفته بود که به‌عمر امپراتوری پیرشدهٔ بابل خاتمه دهد و سراسر خاورمیانه را به زیر سلطهٔ مهرورزانهٔ کوروش درآورَد.

بزرگان و کاهنانِ بابل می‌شنیدند که کوروش پس از گرفتن لیدیه با مردم لیدیه چنان رفتارهای بزرگوارانه‌ئی کرده است که مردمِ لیدیه از او رضایت خاطر دارند و او را بهتر از شاهِ برکنارشدهٔ خودشان می‌دانند. پیش از آن نیز رفتارهای مهرآمیز او با مردم ماد پس از وَرافتادن پادشاهی ماد را شنیده بودند. بزرگان خوزی که با بزرگان بابل رفت و آمد و داد و ستد داشتند نیز دربارهٔ رفتارهای مهرورزانه و بزرگ‌منشانهٔ کوروش چیزهای بسیار به‌گوش بزرگان بابل

فرستاده بودند سرود می‌خواندند، ساز می‌نواختند، می‌رقصیدند و شادی می‌کردند. حاجیان با دستِ پر آمده بودند، و هرکس به‌اندازهٔ توان مالیش نثاری و قربانی آورده بود. مبالغ کلانی زر و سیم نثار مردوخ و دیگرخدایان می‌شد، مقادیر بسیار زیادی خرما و گندم و جو و شمار بسیاری گاو و گاومیش و گوسفند توسط حاجیان برای معبد آورده شده بود. دوشیزگان بسیاری توسط پدر و مادرشان نثارِ مردوخ می‌شدند تا در معبد به‌خدمت کاهنان درآیند و سعادت ابدی را برای خودشان و پدر و مادرشان تأمین کنند. بسیاری از نوعروسان و دوشیزگانْ که به‌حج آمده بودند تنشان را برای یک‌بار به‌مردان مقدس تقدیم می‌کردند تا رضای خدا را حاصل کنند. آمیزشِ مردانِ مقدس با این دوشیزگان و نوعروسان در کاخ عِشتار انجام می‌گرفت که به‌منظور برگزاری این عبادت بزرگ ساخته شده بود. زمین و دیوارهای معبد مردوخ با حضور شاه و اعضای خاندان سلطنتی و کاهنان بزرگ با گلاب و عطور بهادار شستشو داده می‌شد. معمولاً پیکره‌های جدیدی از خدایان که از زرِ ناب و مزین به‌جواهرات گران‌بها بود نیز توسط شاه و خاندان سلطنتی و زمین‌داران بزرگ تقدیمِ مردوخ می‌شد و در معبد نصب می‌شد.

رسانده بودند. این‌گونه، آوازهٔ انسان‌دوستی و مهرورزی و بزرگ‌منشی کوروش که در همه‌جای خاورمیانه دهان به‌دهان می‌شد بزرگان و کاهنان بابل را برآن داشت که برای رهایی از سلطهٔ نبونِهید دست استمداد به‌سوی او دراز کنند. الواحی که در میان‌رودان کشف شده نشان‌گر آن‌است که کاهنان و بلندپایگانِ بابلی، به‌ویژه کاهنان معبدِ مردوخ، رسماً به‌کوروش درخواست فرستادند که برای رهاندن مردم بابل و کلده از سلطهٔ جبارانهٔ نبونِهید به‌بابل لشکرکشی کند؛ و او با هماهنگی مخالفان نبونِهید به‌بابل لشکر کشید.

یک منظومهٔ بابلی از سروده‌های کاهنان میان‌رودان که در حَرّان کشف شده است نارضایتیهای مردم میان‌رودان از نبونِهید را این‌گونه بیان می‌دارد:

نبونِهید به‌هیچ قانونی پایبند نبود. بزرگان کشور را در جنگها به‌کشتن داد. رعایا را با گرفتن مالیاتهای سنگین به‌تهی‌دستی افکند. جاده‌های بازرگانی را ناامن داشت. دیگر از کشاورزان سرود شادی به‌گوش نمی‌رسید. او ممتلکات مردم را گرفت و ثروتهای مردم را برباد داد و مردم را بی‌نوا و پریشان‌حال کرد. او همه‌جا را تبدیل به ویرانه کرد، و مردم را کشت و لاشه‌هاشان را در تاریکیها افکند که متلاشی شود. مردم از یکدیگر نفرت پیدا کردند. دیگر جماعاتِ مردم در طول جاده‌های وسیع پای‌کوبیِ دسته‌جمعی نمی‌کردند. دیگر در هیچ نقطه‌ئی نشانی از شادی به‌چشم نمی‌خورد. همهٔ مردم در اندوه بودند. خدایانی که در آغاز از نبونِهید حمایت می‌کردند به‌دشمنان او تبدیل شدند، و او که در آغاز سلطنتش محبوب خدایان بود منفورِ خدایان شد.

او برخلاف میل خدایان دست به‌یک اقدام ناروا زد، و برای یک خدائی پیکره ساخت که هیچ‌کس تا پیش از آن او را در کشورش نمی‌شناخت و نمی‌پرستید. او این خدا را به‌معبد آورد و بر کرسیِ زرین نشاند و با تاج و گردن‌آویزِ زرین و زیورهای گوناگون آراست و او را به‌نام ماه خواند. حتی اهل کتاب (فقیهان سنتی) نیز این خدا را نمی‌شناختند. شکل این خدا شبیه هلال و ماهِ خسوف‌گرفته است، دستش شبیه لوگال (خدای مرگ) است، و درازیِ موی سرش تا پایهٔ تختش می‌رسد. او در برابر این خدا پیکره‌های اژدهای توفان و گاوهای نرِ وحشی نهاد تا از آن پاس‌داری کنند. وقتی او به‌عبادتِ این خدا می‌ایستاد شکل این خدا به‌شیطانی تبدیل می‌شد که تاج بر سر دارد. چهره‌اش شکل چهرهٔ دشمنان به‌خود می‌گرفت (یعنی بسیار خشک و عبوس بود). نبونِهید گفت: «من برای او بزرگترین سکونت‌گاه را خواهم ساخت. من عبادت او را همگانی خواهم کرد. من ذکرِ نام او را در سراسر جهان بر زبانها خواهم انداخت. من مراسم حج را فقط برای او

برگزار خواهم کرد و مراسم حجِ پیشین را لغو خواهم کرد»...
او در معبدِ این خدا همچون ایزاگ‌ایل (معبد مردوخ) پیکرهٔ زرینِ گاو نر مقدس را در برابر این خدا بر روی زمین ایستاند...
وقتی از این بدعتهای کفرآمیز فراغت یافت، در آغاز سومین سال سلطنتش سپاه و کشور را به نخست‌زاده‌اش پسر بزرگش سپرد و همه‌چیز را در اختیار او رها کرد و سپاهِ اَکّاد را برداشته به‌یک سفر دور و دراز به «تَیماء» رفت که در بیابان ناحیهٔ غرب و دور از اَکّاد است. او شاهزادهٔ تَیماء و بزرگان آن شهر را که مخالفش بودند کشتار کرد و خودش در آنجا اقامت گرفت. سپاهیان اکّاد نیز در آنجا با او ماندند. او در پیرامون تیماء دیوار بلند کشید، شهر را بسیار زیبا ساخت و آراست، در شهر برای خودش کاخی مانندِ کاخ بابل بنا کرد، و پیرامون دیوار شهر را نگهبانان گماشت. او بر مردمِ تیماء مالیات سنگین بست، هرچه داشتند را از آنها گرفت، و مردم از دستِ او به‌ستوه آمدند. او مردم تیماء را با کارهای سخت به‌کشتن داد و فقط زنان و کودکان زنده ماندند...
در حالی که کوروش شاه جهان است و پیروزیهایش واقعی است و کسی است که یوغ فرمان‌بریش را همهٔ شاهانِ کشورها به‌گردن می‌کشند، نبونِهید بر روی لوحهٔ خودش نوشته است که «من او را وادار کردم تا بر روی پاهایم افتد. من کشور او را تسخیر کردم و ثروتهای او را به‌کاخ خودم انتقال دادم». او نام کشورهائی که کوروش تسخیر کرده را بر روی لوح نگاشته است که اینها را من تسخیر کرده‌ام.
این همان نبونِهید است که یک‌بار در خطبه‌اش خطاب به‌جمعیت گفت: «من حکیم و خبیر استم، من از راز درون سینه‌ها باخبر استم. من دارای علم غیب استم و اسرار بسیاری را دیده‌ام که نمی‌توانم بنویسم. خدا مرا به‌معراج برده و بسیار چیزها به‌من نشان داده، و ملکوت را به‌من نشان داده است. من به‌حکمت و علم خویش چنان نیروئی دارم که می‌توانم هرچه اراده کنم را انجام دهم». او ادعای داشتنِ معجزات بسیار بزرگ می‌کند.
او درصدد شد که به‌مراسم حج سالانهٔ مؤمنین به‌ایزاگ‌ایل پایان دهد. عبادتی که خدای آسمانی در روز ازل مقرر داشته است را او می‌خواست که از میان بردارد. او کاهنان بزرگ را به‌انجمن فراخواند و به‌آنها گفت: «آن عبادتی که خدایان مقرر داشته‌اند که در معبد برگزار شود نه این‌گونه است که شما برگزار می‌کنید. معبد برای آن ساخته نشده که شما چنین مراسمی درآن برگزار کنید»... کاهنِ نگهدارندهٔ کتابِ عبادت و کاهن خوانندهٔ سرود عبادت که مشاوران او بودند نیز با او توافق نمودند، و حتی سرهاشان را برهنه

کردند و سوگند خوردند که «از این‌پس عبادت را همان‌گونه برگزار خواهیم کرد که شاه مقرر داشته است».

به‌نظر می‌رسد که این نوشته که نسخهٔ اصلیش برای ما برجا مانده است را کاهنان بابلی بر لوحهائی نوشتند تا در معابد و مجامع برای مردم آبادیهای کلده و سومر خوانده شود تا مردم برضد نبونهید شورانده شوند و آمادهٔ همکاری با کوروش برای تسخیر بابل گردند.

تسخیر امپراتوری بابل توسط کوروش بزرگ

در سال ۵۴۰ نارضایتی در بابل به‌اوج رسید و مردم آمادهٔ شورش شدند؛ شورشی که برآغالندگانِ آن کاهنان معابد بودند. در سراسر میان‌رودان تبلیغ برضدِ نبونهید به راه افتاد و تصانیفی که او را به‌باد استهزاء گرفته بودند دهان به‌دهان می‌شد. می‌گفتند که او دروغ‌گو است و به‌دروغ ادعای نبوت می‌کند، و مردوخ نه تنها نبوت را به‌او نداده بل‌که دشمن او است؛ خدایانِ دیگر نیز دشمنان او استند؛ فقط «سین» به‌او توجه دارد که معلوم نیست چه‌گونه خدائی است! این‌گونه مؤمنین میان‌رودان برای شورش برضد نبونهید آماده می‌شدند.

نبونِهید در میان این آشفتگیِ اوضاع که سلطنتش را تهدید به براندازی می‌کرد از تیماء به‌بابل برگشت، و کوشید که با اقداماتی همچون اعادهٔ حجِ سالانه به‌معبد مردوخ و دادن پیش‌کشها گران‌بها به‌معبد رضایت کاهنان مردوخ را جلب کند. چند ماه بعد در مراسم حج سال ۵۳۹ برای زیارت مردوخ «خدایان به‌بابل آورده شدند، شاه در مراسم حضور یافت، و مراسم به‌خوبی برگزار شد». یک‌بارِ دیگر در مردادماهِ این‌سال همهٔ خدایان میان‌رودان (شامل دوازده خدا) برای زیارت مردوخ به‌بابل برده شدند.

نبونِهید برآن شده بود که با بازدادنِ جایگاهِ پیشینه به‌مردوخ و دیگر خدایانِ میان‌رودان خشم مردم را فرونشانَد. ولی او این تلاشها را بسیار دیر انجام داده بود. کوروش به‌دعوتِ کاهنان مردوخ و دیگرمعابد میان‌رودان برای لشکرکشی به‌بابل آماده می‌شد. نبونِهید نیز ـ لاف‌زنانه ـ همچنان سخن از دریافت کردنِ وحی از جانبِ خدا می‌گفت که خبر شکست حتمی کوروش و نابودی کوروش را می‌داد.

پیش از این دربارهٔ بازسازی معبدِ بزرگِ سین در حرّان توسط نبونِهید سخن گفتیم. حران پیش از ورافتادنِ پادشاهیِ ماد در درون قلمرو دولتِ ماد بود. تمجیدی که نبونهید در نوشته‌های آغاز سلطنتش از اَشتِیاگ و پدرش هوخشترَ کرده است می‌تواند نشانهٔ آن باشد که اَشتِیاگ به‌او اختیار تام داده بوده که هر اقدامی که برای بازسازی معبد سین در حران را

شایسته می‌داند انجام دهد. در اسناد برجا مانده از نبونِهید سخنی از واپس‌گیری حران از دست ایرانیان در میان نیست. ولی به‌نظر می‌رسد که او پس از ورافتادنِ پادشاهیِ ماد اقدام به‌بیرون راندن ایرانیان از حران کرده و حران را ضمیمهٔ پادشاهی خویش کرده بوده است. لذا یک علت لشکرکشی کوروش به‌میان‌رودان بر سر همین حران نیز بوده که نبونِهید تصرف کرده و از ممتلکات خودش شمرده است. نبونِهید با تصرف یک سرزمین درونِ قلمروِ ایران در واقع به‌ایران اعلان جنگ داده بود. شاید هدف کوروش آن نبوده که سلطنت بابل را براندازد، بل‌که می‌خواسته که از تمامیت ارضی شاهنشاهی دفاع کند، و حران که به‌عنوان میراث آشور به‌ایران رسیده بود را از نبونِهید واپس بگیرد. ولی زمینه‌ها در میان‌رودان برای برچیده شدن دستگاه سلطنتِ تاریخی بابل فراهم بود، کاهنان و مردم میان‌رودان آمادهٔ پذیرایی از کوروش بودند، و تاریخ برآن بود که دوران نوینی را آغاز کند.

کوروش از تنگهٔ جلولا گذاشت و وارد جلگهٔ میان‌رودان شد. او از دجله عبور کرد و به‌آرامی به‌بابل نزدیک شد. بابل آمادهٔ پذیرایی از او بود. سراسر اکاد و کلده و سومر برضد نبونِهید شوریدند. در استوانهٔ نبونِهید تصریح شده که «وقتی کوروش شاه انشان شهر اوپیس بر کرانهٔ دجله (در محل بغدادِ کنونی) را گرفت مردم اکّاد شوریدند و نبونِهید رهبران شورش را کشتار کرد. شهر مقدس سیپار نیز بی‌مقاومت تسلیم کوروش شد». سپاهیان نبونِهید نافرمان شدند، و ارتشِ او چندان کارآیی‌ئی نداشت. کوروش مقاومتهای نیروهای نبونِهید را در هم شکسته به‌کنار بابل رسید. تلاشهای نبونِهید برای جلب رضایت کاهنان مردوخ و سرکوب شورش به‌جائی نرسید. وعده‌های پیروزی که او می‌گفت مردوخ به‌او داده است تحقق نیافت؛ زیرا مردوخ -واقعًا- از او رنجیده و او را رها کرده بود (خدا به‌او غضب کرده بود)، و کاهنان از مردم می‌خواستند که با سپاه کوروش همکاری کنند. با این‌حال هنوز او به‌پیروزی حتمی خودش اطمینان داشت، و ادعا می‌کرد که به‌من وحی شده که «شاه انشان در زیر پای من له خواهد شد، کشورِ او به‌دست من خواهد افتاد، داراییهای او را من به‌غنیمت خواهم گرفت».

همین‌که سپاه کوروش به‌کنار دیواره‌های بابل رسید مردم بابل به‌ندای کاهنان مردوخ برضد نبونِهید شوریده شهر را بر روی ایرانیان گشودند. ایرانیان به‌فرماندهی گاؤبَروَ (شاید برادر کوروش) در روز ۲۳ شهریورماه ۵۳۹ پم به‌آرامی و مسالمت وارد بابل شد. نبونِهید متواری شد. معبد بزرگِ مردوخ در محاصرهٔ ایرانیان درآمد تا گنج‌خانهٔ بزرگش مورد تعرض قرار نگیرد. برای پاس‌داری از دیگر معابد بزرگ میان‌رودان نیز ترتیب مشابهی اتخاذ شد. دستور داده شد که هیچ ایرانی‌ئی با سلاح به‌هیچ معبدی نزدیک نشود. ورود سپاهیان به‌درون

معابد نیز به‌کلی ممنوع اعلام شد.

کوروش در روز هشتم مهرماه با شکوه و جلال شاهانه وارد بابل شد. خیابانهای بابل به‌فرمان کاهنان و بزرگان شهر با فرشهای رنگین مفروش شده بود. همهٔ سران بابل و با آنها بسیاری از مردم شهر به‌پیشواز کوروش بیرون آمده بودند، و در پشت سرِ کوروش وارد شهر شدند. کوروش ضمن خطابه‌ئی به‌همهٔ مردم شهر اعلام کرد که هدفش آرامش و آسایش مردم بابل و میان‌رودان است؛ و تأکید کرد که هیچ‌کس مورد پی‌گرد قرار نخواهد گرفت و هیچ‌کس بازداشت نخواهد شد و به‌هیچ‌کس تعرض نخواهد رفت. او به سپاهیان و کارگزاران دستگاه سلطنت نبونِهید همه‌بخشا (عفو عام) داد. او سپس برای زیارت مردوخ وارد معبد شد، در پیش‌گاه مردوخ سر خم کرد، به‌او سلام کرد و دستِ او را گرفته مراتب تعظیم را به‌جا آورد و کاهنان به‌نمایندگی از مردوخ به‌او برکت دادند. نبونِهید که در بابل متواری بود توسط مردمِ شهر یافته و دست‌گیر شد. کوروش او را به‌شوش تبعید کرد تا بقیهٔ عمرش را زیر نظر به‌سر بَرَد.

در سال‌نامهٔ بابلی در دنبالهٔ این گزارشها می‌خوانیم که کوروش فرمانِ نوسازیِ دیوارهای شهر بابل را صادر کرد و خودش برای این‌کار پیش‌قدم شد و سنگ و خشت و سطلهای آب و سبدهای گِل برد، و همگان با دیدن این اقدام او با شور و شوق مشغول کار برای ساختن دیوارها شدند. کوروش با این اقدام نشان داد که درصدد مستحکم و آباد کردن بابل است و بیش از شاهان پیشین به‌این شهر توجه دارد. ارتش نبونِهید دست‌نخورده ماند و به‌اطاعت کوروش درآمد. همهٔ کارگزاران نبونِهید نیز در شغلهاشان ابقاء شدند و بلندپایه‌ترینهاشان به‌مشاوران شاه در امور بابل تبدیل شدند.

در چند نوشته از کاهنان بابل که از آن‌زمان بازمده است خبر داده شده که افتادن بابل به‌دست کوروش تا چه اندازه مردمِ میان‌رودان را خشنود کرده است. در برخی از اینها نفرینهائی به‌پشتِ سر نبونِهید فرستاده شده است. در یکی از اینها می‌خوانیم که «باشد که نبونِهید در دنیای زیر زمینی به‌بند افتد و شکنجه شود؛ و هنگامی که مردوخ با شادی و مهربانی نظاره‌گرِ پادشاهی مهرورز کوروش است باشد که همهٔ یاران پیشین نبونِهید در بندهای گران افتند». ولی کوروش بزرگوارتر از آن بود که کارگزاران نبونِهید را بازداشت یا زندانی کند. او می‌خواست که آنها با دیدن مهرورزیهای او دگرگون شوند و با تجربه‌هائی که اندوخته‌اند به‌خدمت اهداف تمدنیِ او درآیند و خدمت‌کارانِ بشریت شوند. او می‌دانست که انسانها را با تربیتِ درست می‌توان ساخت و به‌سازندگی واداشت. این چیزی بود که او از تعالیم زرتشت آموخته بود. زرتشت گفته بود که انسان ذاتًا نیک‌اندیش و نیک‌خواه است ولی

حاکمانِ زورگوی بدسرشت سبب بدکاریِ انسانها می‌شوند. در سخن از زرتشت این‌را از سرودهای گاتَه خواندیم.

با وَرافتادنِ سلطنت بابل، سرزمینهای تابع بابل در شام و فلسطین نیز به‌عنوان میراث بابل به‌قلمرو شاهنشاهی افزوده شدند و مرز کشور شاهنشاهی به‌دریای مدیترانه و غزه رسید. سران شام (حمات، حلب، فینیقیه، کنعان، عَمّون، دمشق، ایدوم) و شیوخِ شمال عربستان با شنیدن خبر پیروزی کوروش در بابل و از میان برداشته شدن نبونِهید شادمانه به‌بابل آمدند، و چنان‌که در استوانهٔ بابلی آمده است بر دستهای کوروش بوسه زدند و ابراز اطاعت کردند.

گاؤبَروَ به‌شهریاری بابل منصوب شد، و سرزمینهای ماورای غربی فرات تا دریای مدیترانه ـ که از آن‌زمان نام «آشوریّه»[1] گرفت (زیرا منسوب به‌کشور پیشین آشور بود)ـ جزو شهریاری گاؤبَروَ شدند. همهٔ امیران خاندانهای حکومت‌گر محلی که توسط نبونِهید برکنار شده بودند به‌مقامهای پیشینشان برگردانده شده فرمان‌پذیر گاؤبَروَ شدند.

برای احیای امارتهای اسرائیل و یهودا که از زمان نَبوخَد نَصَّر برچیده شده بودند و خاندانهای سرانشان به‌بردگی به‌بابل برده شده بودند نیز کوروش فکری اندیشید که شامل برگرداندنِ بازماندگانِ آن خاندانها به‌اسرائیل برای بازسازی کشورشان بود. او سران یهود که در بابل به‌اسارت می‌زیستند را طلبید و دربارهٔ بازگرداندنِ یهودان به‌کشورشان با آنها کنکاش کرد. آنها به‌او اطلاع دادند که چه شمار از یهودان در میان‌رودان می‌زیند، و نیز به‌او اطلاع دادند که زیورها و ظروف‌آلات معبد اورشلیم را که نَبوخَد نَصَّر ویران کرده بوده به‌بابل آورده شده و در خزانهٔ خدای بابل نگهداری می‌شود. کوروش فرمود تا از آنها سیاهه‌برداری شود تا در فرصتِ مناسبی که سران یهود صلاح بدانند به‌اورشلیم برگردانده شود؛ و به‌یکی از سرانشان که از مشاوران نبونهید در امورِ کشورِ یهودیه بود و نامِ بابلیِ شیش‌بَصّر داشت فرمود که برای بازگرداندنِ قومِ از بردگی رسته‌اش و نیز اثاث معبد اورشلیم اقدامات لازم را انجام دهد. متن نوشتهٔ کاهنانِ اسرائیلی در تورات در این‌باره را پائین‌تر خواهیم خواند.

کوروش نسبت به‌متولیانِ پیشین همهٔ معابد و خداخانه‌های مناطق مختلفِ میان‌رودان و شام و شمال عربستان که نبونِهید آنها را جابه‌جا کرده بود همین اقدام را انجام داد. در این‌باره نیز گزارش بابلی را پائین‌تر خواهیم خواند.

پس از آن‌که کوروش به‌پارس برگشت گاؤبَروَ با مردم بابل همان رفتار خشنودگرانه‌ئی داشت که منظور نظر کوروش بود. در سندهای بازمانده از سالهای شهریاری گاؤبَروَ که مردم

---

۱. آشورِیَه را بعدها یونانیان و رومیان سوریه گفتند، و این نام تا امروز مانده است.

بابل برای امور خودشان می‌نوشته‌اند عباراتی دیده می‌شود که نشان از عزت بسیار زیاد او نزد مردم بابل دارد، تا جائی که می‌بینیم در گزارش یک محاکمه در یکی از شهرهای جنوب میان‌رودان، مردی در حضور قاضیِ محلی به‌سرِ شهریار گاؤبَروو‌َ سوگند خورده است که راست می‌گوید؛ و قاضی دستور داده که اظهاراتش را ثبت کنند (روی یک خشت ثبت شده است). این عزت برای آن بوده که گاؤبَرووَ به‌امور مردم نظارت تام داشته، و می‌کوشیده که بی‌نظمی و ناامنی را از میان بردارد. در سندی می‌خوانیم که مردی شماری گوسفند دزدیده بوده، شناخته و بازداشت شده و قاضی جریمهٔ سنگینی بر او مقرر کرده است. او دادخواهی به‌دربار گاؤبَرووَ می‌فرستد، و گاؤبرووَ پس از تحقیق متوجه می‌شود که اتهامش ثابت است، لذا حکم قاضی محلی را تأیید می‌کند و مجرم به‌بازداشتگاهِ بابل فرستاده می‌شود تا جریمهٔ مقررشده را بپردازد. سند دیگری نشان می‌دهد که گاؤبَرووَ با برخی از سنتهای اجتماعیِ مردم بابل توافق نداشته ولی برآن نیز نبوده که نظام اجتماعی دو هزار سالهٔ مردم میان‌رودان را برهم بزند. ازجملهٔ اینها رسم برده‌داری نزد متولیان معابد است. برده‌داری در ایران وجود نداشته و دربار ایران نیز با آن موافق نبوده، ولی برای الغای این رسم ظالمانه نیز به‌صلاح نمی‌دیده که اقدامی انجام دهد، زیرا چنین اقدامی نظام اجتماعی میان‌رودان را درهم می‌ریخت و اقتصاد آنجا را آشفته و چه بسا که ورشکسته می‌کرد. یکی از سندها نشان می‌دهد که دسته‌ئی از غلامان معبدِ عِشتار (واقع در شهر اوروک در جنوب میان‌رودان) گریخته بوده و دست‌گیر شده‌اند. موضوع را به‌گاؤبَرووَ رسانده‌اند تا درباره‌شان حکم بدهد. او سکوت کرده و امر را به‌سرپرست معبد واگذاشته است. کسانی که این غلامان را به‌معبد برگردانده‌اند به‌سرپرستِ معبد گفته‌اند که گاؤبَرووَ دربارهٔ اینها هیچ فرمانی نداده است. این سخن به‌دستور سرپرستِ معبد بر روی خشتی ثبت شده و برای ما مانده است. ظاهر سخن به‌گونه‌ئی است که گاؤبَرووَ به‌اینها فهمانده که سرپرستِ معبد نباید بردگان را به‌خاطر فرارشان مجازات کند. این تنها کاری بوده که گاؤبَرووَ می‌توانسته برای تخفیف آلام بردگان انجام دهد. و باید در نظر داشت که در روزگاری که هر خطای بردگان را کیفرهائی از قبیل بریدن گوش و بینی یا چیدن زبان می‌داده‌اند سپس به‌سخت‌ترین کارهای شکنجه‌بار وامی‌داشته‌اند، حتی جلوگیری از این کیفرها نیز برای زمانه بسیار پیش‌رفته بوده است. در سندهای بازمانده نشانه‌هائی از بهبود وضعیت اجتماعی بردگانِ میان‌رودان به‌چشم می‌خورَد، مثلاً می‌بینیم که بردگان وارد بازار حرفه و صنایع شده‌اند و برای خودشان کار می‌کنند و مالیات به‌ارباب می‌پردازند. بردگانی را نیز می‌بینیم که دارای پاره‌زمینی شده‌اند که بیشینهٔ درآمدش به‌خودشان تعلق می‌گیرد. در کارگاههای معابد نیز

می‌بینیم که زنانِ بیگار جایشان را به‌بردگان داده‌اند، و معلوم است که اصلاحاتی برای بهبود وضعیت زنان نیز انجام گرفته است که به‌نوبهٔ خود به‌بهبودِ وضعیت بردگان نیز کمک کرده است. بردگانی نیز می‌بینیم که در کارگاهها مشغول کارآموزی‌اند. حضور بردگان در بازار سوداگریِ خرده‌پا نیز در سندهای بازمانده مشهود است. اینها خبر از اصلاحات گام‌به‌گام و آهسته‌ئی می‌دهد که به‌فرمان کوروش بزرگ برای بهبود اوضاع انسانی و حفظِ حیثیتِ انسانها در میان‌رودان انجام می‌گرفت.

مهمترین گامی که در زمان کوروش بزرگ برای بهبودی اوضاع انسانی در میان‌رودان و جلوگیری از افتادن مردان و زنان آزاده به‌بردگی برداشته شد لغو قانونی بود که مقرر می‌کرد بدهکار اگر نتواند بدهکاریش را بپردازد باید خودش یا یکی از فرزندانش را به‌طلب‌کار بفروشد. این قانون از زمان حمورابی تا آن زمان در میان‌رودان ـ به‌عنوان حکم شرعی و آسمانی- برجا مانده بود. عقاید ریشه‌دار دینیِ مردم میان‌رودان مانع از آن بود که کوروش بزرگ بتواند اصلاحات را به‌گونه‌ئی به‌پیش ببرد که دل‌خواهش بود. مردم خودشان داوطلبانه فرزندانشان را برای غلامی و کنیزیِ معبد می‌بردند و در اختیار کاهنان قرار می‌دادند؛ و معبد حق داشت که اینها را در بازار به‌فروش برساند تا برای همیشه در بردگی بمانند. این ازجملهٔ احکام شرعی بود که نمی‌شد به‌آن دست زد. بیگاری بر روی زمینهای کشاورزی و در نخلستانهای معبد، در کارگاههای معبد، در چوپانی رمه‌های بزرگ گاو و گوسفند معبد، نیز از رسوم معمولی بود که مردم داوطلبانه برای رضای خدا و حصول بهشت انجام می‌دادند. این رسوم گرچه درنظر ایرانیان ظالمانه بود ولی نمی‌شد که به‌آن دست زد؛ زیرا اینها را احکام شرعیِ دیرینه مقرر کرده بود و مردم قبول داشتند و اجرا می‌کردند، و هر قانونی که ناقض این احکام شرعی بود از طرف مردم به‌عنوان احکام ضدشرعی و کافرانه تلقی می‌شد و قابلیت اجرایی نمی‌یافت. معابد (دستگاه فقاهتِ میان‌رودان) واقعًا مردم را غارت می‌کردند، ولی برای تغییر این وضعیت و آشنا کردن مردم با حقوق واقعی خودشان به‌گذشت زمان و نسلها نیاز بود. بالارفتن بهای زمین کشاورزی و خانه و نیز اجاره‌بها در بابل در اواخر عمر کوروش و دوران سلطنتِ داریوش بزرگ ـ که در برخی اسنادِ کشف‌شده دیده می‌شود- خبر از تحولی می‌دهد که اصلاحات کوروش بزرگ در جهت بهبودی بخشیدن به وضع زندگی اقشار سابقًا محروم ایجاد کرده بوده است.

با رسیدن مرزهای شاهنشاهی ایران به‌دریای اژه از یک‌سو و دریای مدیترانه از سوی دیگر، بزرگترین شاهنشاهی‌ئی که چشم تاریخ تا آن زمان به‌خود دیده بود بر صحنهٔ جغرافیای

جهان ظاهر شد؛ شاهنشاهی‌ئی که علاوه بر سراسر فلات ایران، امپراتوریهای پیشین بابل و آشور و لیدیه و آرمنیّه و پاشاهیهای کوچک جنوب اناتولی را در بر می‌گرفت.

اینک شاهنشاهی ایران در نزدیکیِ غزه با کشور فرعونی مصر همسایه شده بود. روابط کوروش با فرعون مصر حسنه بوده، زیرا برای ساختن کاخ شاهنشاهی در پاسارگاد از خدمات هنرمندانِ سنگ‌تراش و پیکره‌ساز مصری استفاده شده است، و این‌را می‌توانیم در نقشی ببینیم که از کوروش بزرگ در پاسارگار برجا مانده است و اثر هنر مصری در آن آشکار است. در بنای آرام‌گاه کوروش بزرگ که در زمان خودِ او ساخته شده نیز حضور هنرمندان مصری هویدا است، و این بنا ـ که یک بچه‌هرمِ کوچک است ـ ما را به‌یاد هرمهای بزرگ مصر می‌اندازد. شاید هم کوروش سفری به‌مصر کرده بوده و معماری مصر را از نزدیک دیده و مهندسان و معمارانی را از مصر با خودش آورده بوده است، زیرا در مجموعهٔ کاخ شاهنشاهی که در پاسارگاد ساخت بازتاب معماری مصر به‌گونهٔ آشکاری خودنمایی می‌کند. پزشکان مصری نیز در دربار او بودند که شاید ره‌آوردِ همین سفرِ او بوده است. نقشی از فروهرِ کوروش اول (نیای بزرگ کوروش بزرگ) بر بنای یادبودِ ویژه که یک ستون‌وارهٔ سنگِ یک‌پارچه است و در جای خاصی از کاخ کوروش برپا داشته شده بوده هنر مصری را به وضوح نشان می‌دهد، حتی رختی که فروهرِ بال‌دارِ کوروش اول در این نقش بر تن دارد تزیینات حاشیه‌اش شبیه تزیینات رختِ مصری است. تاج گلی که بر روی سرِ این فروهر نهاده است نیز بازگویندهٔ هنر مصری است. بر بالای سرِ این فروهرِ بال‌دار به‌سه زبان پارسی و بابلی و خوزی نوشته شده است «من‌ام کوروش شاه، هخامنشی».

کسانی به‌غلط می‌پندارند که این خودِ کوروش بزرگ است. ولی بالهائی که در دو سوی تنش قرار داده‌اند و او را در حال پرواز به‌تصویر کشیده‌اند خبر از آن می‌دهد که فروهرِ کوروش اول (نیای کوروش بزرگ) است، و به‌فرمودهٔ کوروش بزرگ ساخته شده است.

امپراتوریِ پیر و فرتوت‌شدهٔ مصر در این زمان آخرین نفسهای تاریخیش را می‌کشید، و تاریخ اراده کرده بود که آن کشورِ باستانی و شکوهمند رانیز ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران کند؛ و این‌را در گفتار بعدی دنبال خواهیم کرد.

شخصیت کوروش بزرگ

همهٔ نشانه‌ها بیان‌گرِ آن‌است که هدف کوروش از کشورگشایی ایجاد یک جامعهٔ جهانیِ مبتنی بر امنیت و آرامش و دور از جنگ و ویران‌گری بوده است. کوروش در لشکرکشیها و

پیروزیهایش با اقوامِ مغلوب در نهایت بزرگواری و نیک‌منشی رفتار کرد، و عناصر حکومتیِ پیشین را مورد بخشایش قرار داده در مقامهاشان ابقا کرده مطیع و منقاد خویش ساخت. چنان که پس از تسخیر لیدِیَه کروسوس شاه مغلوب لیدِیَه را -درعینِ آن‌که متجاوز و آغازگرِ جنگ بود- بخشود و نواخت و درنتیجه از او یک فرمانده مطیع و باوفا ساخت. آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، کروسوس و ارتش لیدِیَه در آینده برای پیش‌بردِ هدفهای امنیت‌گسترانهٔ کوروش نبردها کردند.

کوروش که شخصیتی آزاداندیش و عاری از تعصب بود، خدایان و دینهای اقوامِ مغلوب را به رسمیت شناخت، همگان را در اجرای مراسم دینی‌شان آزاد گذاشت، معابدشان را زیر پوشش کمکهای سلطنتی قرار داد، و به‌این‌وسیله قلوب همهٔ ملل مغلوب را به‌سوی خویش جلب کرد. چشم تاریخ تا آن هنگام چنان فاتح پرمهر و شفقتی را به‌خود ندیده بود، و اقوامِ مغلوب در برابر این‌همه مهر و بزرگواری چاره‌ئی جز محبت او را نداشتند و دوستی او در دل همهٔ اقوامِ زیرِ سلطهٔ ایران ریشه دواند.

کوروش بزرگ با ایمان استواری که به‌اهورَمَزدا داشت جهان‌گشایی را به‌هدف برقرار کردن آشتی و امنیت و عدالت و از میان بردن ستم و ناراستی انجام می‌داد، و در فتوحاتش چندان نسبت به‌اقوام مغلوب بزرگ‌منشی و مهر و عطوفت نشان داده بود که داستان رأفتش به‌همه‌جا رسیده بود. او در هیچ‌جا به‌معابد و متولیان دین ملل مغلوب آسیبی نرسانده بود، و حتی هرجا در اثر جنگْ تلفاتی به‌مراکز دینی و معابد وارد شده بود دستور می‌داد تا آنها را به‌هزینهٔ دربار ایران بازسازی کنند. در سندی که کاهنان معبد مردوخ به‌یادگار سقوط بابل نوشته‌اند، و در اوائل سدهٔ بیستم در عراق کشف شده است، تأکید شده که مردوخ پشتیبان کوروش بوده و دست او را گرفته در ایران به‌پیروزی رسانده سپس بابل را نیز به‌او سپرده است. در این سند گفته شده که وقتی کوروش وارد بابل شد، مردوخ نیز در پیشاپیش او بود و زمینه‌های پیروزی او را فراهم می‌آورد. نوشتهٔ کاهنان بابل دربارهٔ کوروش چنین است:

> چون مردم از دست ستمهای نبونِهید به‌فغان آمدند خدای خدایان -مردوخ- فغانشان را شنید و از نبونِهید به‌خشم شد. خدایانِ دیگر نیز از این‌که به‌بابل انتقال داده شده بودند از نبونِهید در خشم بودند. خدای خدایانْ مردوخ ذوالجلال به‌همهٔ اماکنی که ویران شده و به‌همهٔ ساکنان سومِر و اَکّاد که مانند جنازه شده بودند توجه نمود و به‌آنها نظر عطوفت و رحمت افکند. او به‌همهٔ سرزمینها سر کشید و جویای یک پادشاه درست‌کار شد تا او را برانگیزد. این پادشاهْ کوروشْ شاهِ انشان بود که مردوخ پادشاهی جهان را به‌او بخشید و

گوتی‌ها و مادها را به زیر پاهای او افکند و لقبِ شاه سراسر گیتی به‌او داد و این‌را به‌مردم جهان ابلاغ کرد. کوروش نسبت به‌همهٔ مردمی که مردوخ به‌اطاعت او کشانده بود با دادگری و مهربانی رفتار کرد. خدای خدایان مردوخ یاور بندگانش بود و با شادی به کوروش نگریست و به‌کارهای نیکِ او و قلبِ دادگرِ او برکت داد به‌او فرمود که به‌سوی شهر او [بابل] رهسپار شود. او دست کوروش را گرفت و او را به راه افکند و خودش همچون چون یک دوست و رفیقِ راه در کنارش حرکت کرد. سپاه بی‌شمار کوروش که همچون سیلاب بر زمین جاری بودند و شمارشان را کسی نمی‌دانست جنگ‌ابزارهاشان را در کنار خودشان گرفته با آرامش به راهشان ادامه دادند. او به‌کوروش یاری کرد که بی جنگ و خون‌ریزی وارد شهر او ـ بابل ـ شود و هیچ گزندی به‌شهر و مردم شهر نرسد. او شاه نبونِهید را که وی‌را نمی‌پرستید تسلیم کوروش کرد. همهٔ ساکنان بابل و مردم سومِر و اَکّاد و شاه‌زادگان و امیران در پیش‌گاهِ کوروش سر فرود آوردند و بر پاهایش بوسه زدند. همگی از این که او شاه شده بود خشنود بودند و هلهله می‌کردند، و چهره‌هاشان از خرّمی می‌درخشید. همهٔ مردم از سَرْوَریِ او با شادی و خوش‌دلی استقبال کردند زیرا به‌یاریِ او زندگی دوباره یافته بودند و شهرهاشان از تباهی و ویرانی رسته بود. همگان شادمانه به‌او خوش آمد گفتند و نامش را ستودند.

کوروش پس از تسخیر بابل همه‌بخشا داد (اعلانِ عفو عمومی کرد)؛ ادیان بومی را آزاد و محترم اعلام کرد؛ برای جلب محبت مردم میان‌رودان و آموزش همزیستی عقیدتی به‌انسانها، مردوخ که کهنترین خدای بابل بود را به‌عنوان خدای خدایان میان‌رودان به رسمیت شناخته در پیش‌گاهش کرنش کرده بر دستش بوسه زد و او را نیایش گفت. او نه تنها هیچ‌کس را به‌بردگی نگرفت بل‌که به‌همهٔ برده‌شدگانِ شاه بابل آزادی داد، و سپاهیانش را از تجاوز به‌مال و جان رعایا بازداشت. در استوانهٔ معروف به «اعلامیهٔ حقوق بشر»، این پادشاه انسان‌دوست چنین آمده است:

من‌ام کوروش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه شکوهمند، شاه بابل، شاه سومِر و اَکّاد، شاه چهار گوشهٔ جهان، پور کام‌بوجیه شاه بزرگ شاه انشان، نوهٔ کوروش شاه بزرگ شاه انشان، تخمهٔ چیش‌پیش شاه بزرگ شاه انشان، از دودمان شاهان روزگاران دور، شاهی که «بِل» و «نَبو» سلطنتش را مورد عنایتِ خویش قرار داده‌اند و قلبشان از سلطنتِ او خشنود است.

من هنگامی که با مسالمت و آرامش وارد بابل شدم در میان هلهله‌های شادیِ مردم [بابل]

جایگاه سلطنتی خویش را در کاخ و تخت‌گاه تحویل گرفتم.
سرورِ بزرگْ مردوخ دلهای نیک‌مردانِ بابلی را با من که بابل را دوست می‌دارم همراه ساخت، زیرا می‌داند که برآن‌ام که او را تعظیم کنم و بستایم. سپاه بزرگ من در آرامش و نظم وارد بابل شدند. من به هیچ‌کس اجازه ندادم که مردم سومِر و اَکّاد را هراسان کند. من داراییهای مردم بابل و اطرافش را از دست‌برد در امان داشتم. مردم بابل که نبونِهید تکالیفی را بی‌توجه به‌اراده و حکم خدایان بر آنها تحمیل کرده بود را من از تکالیفِ تحمیلی رهاندم و آزادی بخشیدم.
سرورِ بزرگْ مردوخ از کردارهای نیکِ من شاد شد. او رحمتها و الطاف بی‌پایان خویش را نثار من کرد که کوروش‌ام و او را می‌ستایم، و نثار کام‌بوجیه کرد که پسر من و از ریشهٔ من است، و نثارِ همهٔ سپاهیانم کرد. ما همگی به‌احترام او در پیش‌گاهش ایستادیم و او را ستودیم. به‌فرمانِ او همهٔ شاهان سرزمینهای گوناگونِ جهان از دریای بالا تا دریای پائین (از دریای مدیترانه تا دریای پارس)، چه آنها که در کاخها بر تخت می‌نشینند و چه آنها که در جاهای دوردست در خانه‌های نوع دیگر ساکن‌اند و نیز شاهان نواحی غربی که در چادر به‌سر می‌برند (شیوخ بیابانهای شرقیِ شام و شمال عربستان)، همگی باجهاشان را در بابل به‌نزد من آوردند و سر بر پاهایم سودند. در همهٔ سرزمینها از بابل تا آشور تا شوش ـ اگاده، ایشنونه، زامبان، می‌تورنو، دیر، آبادیهای گوتیان، اماکن مقدس در سمتِ دیگر دجله‌ـ من پیکره‌های خدایان که مدتهای درازی معابدشان متروک مانده بود و در اینجا (در بابل) اقامت داده شده بودند را به‌جایگاه اصلی‌شان برگرداندم تا در آرامش در جایگاه ابدیِ خودشان به‌سر برند. من مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و داراییهاشان را به‌آنان بازدادم. من خدایان سومِر و اَکّاد را که نبونِهید، بی‌توجه به‌خشم سرورِ بزرگْ مردوخ، به‌بابل منتقل کرده بود را به‌فرمانِ مردوخ بزرگ در معابد پرشکوه اسکان دادم تا از آرامشِ ابدی برخوردار باشند.
باشد که همهٔ خدایانی که به‌دست من در جایگاههاشان اسکان یافته‌اند همه‌روزه در پیش‌گاه بِل و نَبو برای من دعا کرده طول عمر و سلامت را از درگاه مردوخ برای من بطلبند. باشد که آنها به‌سروَرشان مردوخ بگویند: «عنایت خویش را شامل حال کوروش ـ شاهی که تو را می‌ستاید‌ـ و پسرش کابوجیَه کن».
من امنیت و آرامش را برای مردم همهٔ سرزمینها آورده‌ام. همهٔ مردم بابل برای دوام پادشاهیِ من دعا می‌کنند. من تقدیمیِ روزانه به‌معابد که ماکیان و گوسفند است را

افزایش خواهم داد و بیش از آن‌چه که تا کنون تقدیم می‌شده است را تقدیم خواهم کرد. من دیوارِ خشتیِ شهر بابل که پیش از این یک پادشاهی شروع به‌ساختن آن کرده بود ولی ناتمام گذاشت چنان‌که بخشهای بیرونی شهر را نپوشانده است را با آجر و ساروج خواهم ساخت و حفاظ شهر را تقویت خواهم کرد. من این‌را خواهم ساخت و کارهای ناتمامِ آنها را به‌اتمام خواهم رساند. دروازه‌های بزرگِ شهر را من با مس خواهم پوشاند، و پایه‌هاشان را از برونز خواهم ساخت. یک نوشته بر دروازه که نام آشوربانی‌پال ـ شاهی که پیش از من بوده است ـ را برخود دارد و من آن‌را در وسطِ آن [دروازهٔ بزرگ] دیده‌ام را دست نخواهم زد تا برای ابد باقی بماند.

یک سندِ بابلی که نوشتهٔ کاهنان مردوخ است نیز به‌مانند خودِ کوروش دربارهٔ کوروش داوری کرده است. این سند گواهی می‌دهد که هرچه کوروش در استوانه‌اش نویسانده است حقیقی و راست است:

در ماه نیسان در یازدهمین روز (روز ۱۲ فروردین) که خدای بزرگ بر تختش جلوس داشت... کوروش به‌خاطر باشندگانِ بابل امانِ همگانی اعلان کرد... او فرمود تا دیوارِ شهر ساخته شود. خودش برای این‌کار پیش‌گام شد و بیل و کلنگ و دولچه برداشت و شروع به‌ساختنِ دیوار شهر کرد... پیکره‌های خدایانِ بابل، هم نرینه هم مادینه، همه را به‌جاهای خودشان برگرداند. اینها خدایانی بودند که سالها بود از نشیمن‌گاهشان دور کرده شده بودند. او با این کارش آرامش و سکون را به‌خدایان برگرداند. مردمی که بیچاره شده بودند دیگرباره به‌فرمانِ او توان یافتند، زیرا پیشترها نانشان را از آنها گرفته بودند و او نانشان را به‌ایشان بازگرداند...

اکنون به‌همهٔ مردم بابل روحیهٔ نشاط و شادی داده شده است. آنها همچون زندانیانی‌اند که درهای زندانشان گشوده شده باشد. به‌کسانی که در اثر فشارها در محاصره بودند آزادی برگشته است. همهٔ مردم از این‌که او (یعنی کوروش) شاه است خشنودند.

در اسفندماه ۵۳۹ مادر کوروش درگذشت. کوروش در این زمان در پارس بود. مردم بابل و سراسر سرزمین اکاد با شنیدن این خبر سوگوار شدند. به‌نوشتهٔ سال‌نامهٔ بابلی «همهٔ مردم با سینه‌های باز و موهای پریشان برای سوگواری بیرون آمدند. سوگواری از ۲۷ آذار تا ۳ نیسان ادامه داشت».

این گزارشِ کوتاه که کاهنان کلدانی نوشته‌اند نشان می‌دهد که مردم میان‌رودان چه بزرگواریهائی از کوروش بزرگ دیده بوده‌اند و چه حرمت و عزتی برای او قائل می‌شده‌اند.

متن نوشته چنان است که خودِ مردم بی‌آن‌که کسی فرموده باشد برای شریک شدن در اندوه کوروشْ مراسم عزاداری یک‌هفته‌یی با این شکوه و عظمت که در نوشته بازتاب یافته است برگزار کرده‌اند. لازم به‌توضیح نیست که چنین واکنشی تلاشی از سوی آنها برای بیان قدردانی از رفتار نیکو و پسندیده‌ئی بوده که از کوروش دیده بوده‌اند.

این بود رفتار کوروش ایرانی‌نژاد با اقوام مغلوب؛ و این بود آن‌چه سران و کاهنانِ بابلی دربارهٔ کوروش بزرگ نوشته‌اند. به‌جرأت می‌توان گفت که تاریخ جهان شخصیت سیاسی‌ئی به بلندآوازگیِ کوروش بزرگ را به‌خود ندیده است. اسکندر مقدونی نزد غربیان و عمر ابن خطاب نزد عربها و مسلمینِ غیرشیعی بلندآوازه‌اند، ولی هیچ‌کدام از این‌دو نتوانسته‌اند و شایستگیش را نداشته‌اند که همچون کوروش اتفاق نظر کلیهٔ اقوام و ملل جهان را در ستایشِ خویش کسب کنند. این مزیت در تاریخ بشر فقط برای کوروش بزرگ مانده است.

از نظر انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی و نیک‌رفتاری و مهرورزی و مداراگری نیز هیچ شخصِ سلطه‌گری را در تاریخ جهان نمی‌توان یافت که بشود با کوروش بزرگ مقایسه کرد. ازنظر اثرگذاری بر حرکت تاریخ جهانی نیز کوروش بزرگ یک شخصیتِ یکتا و منحصر به‌فرد است که همتا ندارد.

پیش ازاین دیدیم که شاهان آشور و بابل با اقوام مغلوب چه رفتاری داشتند. در اینجا سندی که آشور بانی‌پال به‌مناسبت پیروزیش بر شاه خوزیه به‌سال ۶۴۰ پ‌م از خود به‌جا گذاشته را می‌آورم و آن‌را با کردارهای کوروش بزرگ و آن‌چه که کاهنان بابلی و انبیای یهود و تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ کوروش نوشته‌اند مقایسه می‌کنیم:

> من شوش، شهر بزرگ مقدس، جایگاه خدایان ایشان، مأوای اسرار ایشان را به‌ارادهٔ خدایانم آشور و عِشتار گشودم. من وارد کاخهایش شدم و با شادی در آنجا نشستم. درِ گنج‌خانه‌هایش را گشودم که در آنها سیم و زر و خواسته و مال فراوان بود، آن‌چه را که شاهان پیشین تا شاه کنونی عیلام در آنها گرد آورده بودند و تا کنون هیچ غریبه‌ئی جز من بر آنها دست نیافته بود، من همه را به‌غنیمت گرفته به‌کشورم آشور بردم... زیورآلات، نشانهای سلطنتی، جنگ‌افزارها، همه‌گونه اثاث کاخها که شاه روی آنها جلوس می‌کرد و می‌خوابید، ظروفی که در آنها غذا می‌خورد، همه را به‌غنیمت گرفته به‌آشور بردم. من آجرهای معبد شوش را که با سنگ لاجورد تزیین شده بود، و تزئینات معبد را که از مسِ صیقلیِ زراندود ساخته شده بود، همه را در هم شکستم. شوشیناک خدای جادوگر که در جای رازآمیز نشیمن دارد و کسی ندیده است که چه‌گونه خدایی می‌کند (یعنی کسی به

خدایی او معترف نیست)، و خدایان دیگر که در سومودو و لاکامار بودند، این خدایان را با زیورآلاتشان و اثاثیه‌هاشان و ثروتهاشان و کاهنانشان همه را به‌آشور بردم. ۳۲ پیکرهٔ سلطنتی که از زر و سیم و مسِ ریخته شده یا از مرمرِ سفید تراشیده شده بود را من به‌آشور بردم... من همهٔ متولیان معابد عیلام را کشتار کردم. من پیکره‌های گاوهای نرِ خشمینی که در برابر دروازه‌های معابد نصب شده بودند را از جا کندم. من معابد عیلام را با خاک یک‌سان کردم و خدایانش را به‌اسارت بردم. سپاهیان من وارد باغستان مقدس شوش شدند که هیچ بیگانه‌ئی تا کنون از کنارش نگذشته بود. سپاهیان من این باغستان را به‌آتش کشیدند. من گورهای شاهان پیشینهٔ و پسینهٔ شوش که از خدایم عِشتار نترسیده بودند (تقوای عِشتار نداشتند) و به‌پدران من که شاه بودند اهانت کرده بودند را زیرورو کردم، لاشه‌هاشان را از گورها برآورده در معرض آفتاب قرار دادم سپس استخوانهاشان را به‌آشور بردم. من به‌مسافت یک‌ماه و ۲۵ روز راهْ عیلام را تبدیل به ویرانه و بیابان کردم و در زمینهایش نمک پاشاندم. من دختران و زنانِ خاندان شاهی و خاندانهای قدیم و جدید شاهان عیلام، امیران و دِه‌خدایانِ آبادیهایش، همهٔ ساکنین مرد و زن و چارپایان بزرگ و کوچک را که شمارشان افزون‌تر از ملخ بود به‌اسارت و بردگی بردم. از این‌پس گوره‌خران و آهوان و ددان از برکت وجود من با امنیت و آرامش در شهرهای عیلام خواهند زیست. از این‌پس بانگِ شادی انسان و صدای سم ستوران در عیلام به‌گوش نخواهد رسید، زیرا فریادهای شادیِ انسانها و جانورانِ اهلی به‌دست من از عیلام رخت بربسته است.

چنین بود لشکرکشیهای جهادگرانهٔ پیامبرشاهان قوم سامی، و چنان بود لشکرکشیهای رهایی‌بخش کوروش بزرگ و شاهنشاهانِ ایرانی پس از او. کاری که نَبوخَد نَصَّر بابلی پس از این آشور بانی‌پال در اورشلیم با یهودیان کرد نیز نسخهٔ دیگری از چنین رفتار خشونت‌آمیزی بود، و داستان دردآورش در تورات آمده است. پیش از او نیز شاه آشور در سال ۷۲۰ پ‌م با شهر سامره (پایتخت اسرائیل) همان کرده بود، چنان‌که شهر سامره تا چند سده بعد نیز آباد نشد. پیشترها خودِ این مردمِ اورشلیم و سامره نیز در زمان شاهانشان داوود و سلیمان با مردم بسیاری از شهرهای فلسطینی همان کرده بودند که آشور بانی‌پال و نَبوخَد نَصَّر با شوش و سامره و اورشلیم کردند، و داستان کشتارهای همگانی و شهرسوزیهای وحشیانه توسط اسرائیلیان به‌فرمانِ خدایشان در تورات آمده است که در جای خود خواهیم خواند، و خواهیم دید که آنها بچه‌های مردم شهرهای مغلوب را نیز به‌آتش می‌سوزاندند.

رفتار شاهان سامی با مردم مغلوب ـ عمومًا ـ به‌همین‌گونه بوده است؛ زیرا آنها پیامبران خدایشان بودند و مأموریت داشتند که پرستندگان خدایان بیگانه را نابود و شهرهاشان را ویران کنند. لشکرکشیهای آنها جهاد برای نابود کردن دینهای دیگر بود که ادیان باطل شمرده می‌شدند؛ و نابود کردنِ دینها نیز با نابود کردنِ پیروان آن دینها انجام‌شدنی بود.

ولی لشکرکشیهای کوروش هدف تمدنی و جهان‌سازی و انسان‌سازی داشت. هدفِ او تأمین امنیت و آرامش برای مردم جهان بود، و این چیزی بود که او از تعالیم زرتشت آموخته بود. آرزوی زرتشت آن بود که سلطنت خوب (وُهوخشَترَ) بر جهان حاکم شود و آرامش و آسایش برقرار گردد. انجام این مأموریت را کوروش بزرگ بر دوش خودش نهاده بود.

در سند کوروش بزرگ خواندیم که «در همهٔ سرزمینها... من پیکره‌های خدایان... را به‌جایگاه اصلی‌شان برگرداندم... مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به‌سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و داراییهاشان را به‌آنان بازدادم».

متنِ نوشته‌های انبیای اسرائیلی در تورات نیز گواهی می‌دهد که کوروش بزرگ چنین خدمتی به‌اقوام کرده است. کافی است که رفتار او با جماعات یهودی که پیش از آن توسط آشوریان و شاهان بابل به‌میان‌رودان کوچ داده شده در آبادیهای میان‌رودان اقامت اجباری داشتند را مورد مطالعه قرار دهیم تا بدانیم که او چه‌گونه شاه آزادی‌پرور و انسان‌دوستی بوده است. اینها عمومًا برده شدگانی بودند که طبق عرف زمانه به‌بردگان شاه فاتح (یعنی کوروش) تبدیل می‌شدند. ولی هدف کوروش از جهان‌گشایی نه برده‌گیری و نه اسارت انسانها بل‌که آزادسازی بشریت از قید و بندِ عبودیت بود. رفتار او با یهودانِ به‌بردگی افتاده و ساکن در میان‌رودان گواهِ مکتوبی است که تا امروز برای ما مانده است و می‌توانیم که در کتابِ آنها بخوانیم. این رفتار یک نمونهٔ مشت از خروار است، و رفتار کوروش با همهٔ ملل مغلوب چنین بود. وقتی بر مبنای نوشته‌هائی که برای ما بازمانده است ستایشهای کاهنانِ بابل و ستایشهای انبیای یهود از کوروش را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که همهٔ ملل مغلوب در آن‌زمان کوروش را این‌گونه می‌ستوده‌اند. از بابلیان و یهودان نوشته‌ها مانده است و از دیگران نمانده است. در آن‌هنگام ـ بنا به روایت تورات ـ حدود چهل‌هزار یهودی در میان‌رودان در اسارت و بردگی می‌زیستند. اینها مردمی بودند که توسط شاهان آشور و بابل به‌میان‌رودان کوچانده شده بودند و بیگاری می‌کردند. روایت تورات می‌گوید که اینها همه‌شان بردهٔ شاه بابل بودند. کوروش ضمن یک فرمان رسمی فرمانِ آزادی همهٔ آنها را صادر کرده آنان را مورد نوازش قرار داده به‌آنان وعده داد که وسائل بازگشت به‌سرزمین خودشان را فراهم سازد و شهرهای ویران

شده‌شان را با هزینهٔ دولت بازسازی کند.[1]

این نمونهٔ بازمانده که انبیای اسرائیلی دربارهٔ قومِ خودشان نوشته‌اند و وارد کتابشان شده است حکایتِ آزادسازی همهٔ جماعاتِ کوچانده‌شده و به‌بردگی‌افتاده است که توسط کوروش بزرگ آزادی‌شان را بازیافته‌اند، و خودِ کوروش به‌آن اشاره کرده است. رفتار بزرگوارانه و انسان‌دوستانهٔ کوروش بزرگ با اقوام مغلوب که در تاریخ قدیم بی‌سابقه بود، در نظر ملل مغلوب نه رفتار بشری بل‌که رفتاری خدایی جلوه کرد و از او در نظر همگان یک شخصیت مقدس و مافوق بشری ساخت. فقیهان بابل او را گزیدهٔ مردوخ، و انبیای اسرائیلی او را شبان یهوه و مسیح موعود و تجسم عینی خدای دادگستر خواندند. چون‌که گواهی تورات (و در حقیقت گواهی انبیای اسرائیلی) یک‌نمونه از قضاوت اقوام مغلوب نسبت به‌کوروش است، یک مورد از این گواهی را می‌آورم که انبیای اسرائیلی دربارهٔ کوروش گفته‌اند که روح خدا در او حلول کرده است و رفتارش خداگونه است:

خداوند به‌مسیح خویش کوروش ـ به‌همان کسی که من یهوه دست راستش را گرفتم تا به‌حضور او اُمّتها را مغلوب سازم و کمرهای شاهان را برگشایم، تا درها را به روی او باز کنم و دیگر هیچ‌گاه بسته نشود ـ چنین گوید که من پیشاپیش تو خواهم خرامید و جاهای ناهموار را هموار خواهم کرد، درهای برنجین را خواهم شکست، چِفت و بندهای آهنین را خواهم برید، و گنجهای زیرزمین و خزائن نهانی را به‌تو خواهم بخشید، تا بدانی که من یهوه که تو را به‌نامِ خودت خوانده‌ام خدای اسرائیل‌ام. به‌خاطر بندهٔ خودم یعقوب و برگزیدهٔ خودم اسرائیل هنگامی که مرا نشناختی تو را به‌نامِ خودت خواندم و ملقب ساختم. من یهوه استم و دیگری نیست و جز من خدائی نیست. من کمربند تو را بستم هنگامی که مرا نشناختی... خداوند گوید که حاصل مصر و تجارت حبش و سبا که مردان بلندقامت دارند در پیشِ روی تو عبور کرده ازآنِ تو خواهد شد و همه تابع تو شده در زنجیرها خواهند آمد و نزد تو خم شده التماس خواهند کرد و خواهند گفت که البته خدا در وجود تو است و دیگری نیست.[2]

کاهنان بابلی نوشتند که خدای بزرگ بابل کوروش را برگزیده است، و انبیای یهود نوشتند که خدای اسرائیل کوروش را برگزیده است. هر قومی ادعا می‌کرد که کوروش برگزیدهٔ خدای او و مورد حمایت خدای او است. هر قومی ادعا می‌کرد که خدای جهانْ کوروش را

۱. تورات، کتاب عزرا، ۲/ ۶۴ و ۶/ ۳ ـ ۱۱.
۲. تورات، کتاب اشعیا، باب ۴۵.

برگزیده است تا آزادی و امنیت و آرامش را به‌بندگان خدا عطا کند. چنین وصفی را ما دیگر دربارهٔ هیچ‌کدام از شخصیتهای تاریخی جهان در هیچ زمانی نمی‌بینیم، و این وصفی است که در تاریخ جهان به‌کوروشِ بزرگ اختصاص یافته است. هیچ شخصیت دیگری در تاریخ جهان به‌این‌گونه مورد حمایتِ یک‌دلانهٔ همهٔ خدایانِ دینهای متنازع قرار نگرفته است.

مطالعه‌گر تاریخ با شگفتی می‌بیند که تاریخْ همهٔ زمینه‌ها را برای روی کار آمدن کوروش در یک مقطع خاص تاریخی فراهم آورده بود، و همهٔ وسائل را برای تشکیل یک دولت مقتدر و پایدار در اختیار او نهاده بود. بخت با کوروش یار بود و همه‌جا درهای پیروزی بر رویش گشوده می‌شد.

هیچ‌کدام از لشکرکشیهای کوروش نه اقدام متجاوزانه (جنگِ تجاوزکارانه) بل‌که یا اقدام دفاعی یا رهایی‌بخش بود. ما وقتی لشکرکشیهای کوروش را مورد مطالعه قرار می‌دهیم می‌بینیم که همه بر او تحمیل شد و او در آنها پیروز درآمد. انگار ارادهٔ تاریخ چنان بود که در آن برهه سرنوشت جهانِ متمدن را به‌او بسپارد تا با برنامه‌های خیرخواهانه‌اش آیندهٔ جهان را دگرگونه کند.

کوروش بزرگ از نظر ویژگیهای شخصیتی چنان رهبری بود که برنامهٔ کاملاً مشخصی برای آیندهٔ جهان در سر داشت و درصدد بود که آن‌را به‌مرحلهٔ عمل درآوَرد و جهانی خالی از جنگ و ناامنی و آشوب و چندمرکزی، و مبتنی بر آشتی و همزیستیِ مسالمت‌آمیزِ همگانی بسازد که همهٔ مردمش در آسایش و آرامش و امنیت به‌سر برند. هدف کوروش بزرگ آن بود که بستری فراهم کند که برنامهٔ انسان‌دوستانهٔ زرتشت در آن به‌مرحلهٔ ثمر برسد و چنان شود که از آن‌پس رهبران مردم‌فریب و جنگ‌افروز و تباهی‌آفرین در جهان بروز نکنند و آشوب و ناامنی از جهان رخت بربندد.

اندک‌زمانی پیش از آن‌که کوروش در پارس به‌سلطنت برسد، مقتدرترین دولت زمان در بابل بر پهناورترین، ثروتمندترین و متمدن‌ترین کشور جهان تسلط داشت، و چنان می‌نمود که این دولت برای مدتهای طولانی پابرجا خواهد ماند. نَبوخَد نَصَّر پادشاه این کشور پهناور به‌چیزی کمتر از خدایی برکل جهان راضی نبود. اما در خلال کمتر از بیست سال جریان تاریخ به‌گونه‌ئی شگفت‌انگیز عوض شد، و کسی که این جریان را عوض کرد کوروش بزرگ بود. مطالعه‌گر تاریخ حق دارد با خود بگوید که اگر در آن عرصهٔ حساس تاریخی شخصیتی جز کوروش بزرگ در ایران به‌قدرت رسیده بود، و اگر در غیاب شخصیتی همچون کوروش بزرگْ نابه‌سامانیهای سیاسی بابل پس از نَبوخَد نَصَّر به روی کار آمدن یک شخصیت مقتدر

سامی‌نژاد در میان‌رودان انجامیده بود، بی تردید جریان تمدن بشری به‌گونهٔ دیگری شکل می‌گرفت. ولی تاریخ برای ایران و ایرانی نقشی را در نظر گرفته بود و اجرای این نقش را برعهدهٔ کوروش نهاده بود.

اهمیت کوروش در شکل‌گیری تمدن خاورمیانه برای پژوهندهٔ تاریخ قابل انکار نیست. کوروش به‌عنوان یک شخصیت جهانی زائیدهٔ جریان منطقی تاریخ نبود، و در این گفته جای جدال نیست؛ ولی دست سرنوشت برای او چنین مقرر داشته بود که او شخصیت تاریخ‌ساز باشد و با اراده‌اش تحولی اساسی را در خاورمیانه ایجاد کند. کسانی که به‌نقش شخصیت در تاریخ عقیده دارند برای نقش کوروش در سازندگی تاریخْ اهمیت ویژه قائل‌اند. اندیشمندان سیاسی یونان که یک سده پس از کوروش در تلاش ارائهٔ الگوی رهبریِ ایده‌آل بودند چهرهٔ رهبریِ نمونه و انسان ایده‌آل را در کوروش یافتند و تألیفات سیاسی و اجتماعی‌شان را کم و بیش با توجه به‌الگوی کوروش بزرگ تنظیم کردند. در این زمینه گزینوفون (شاگرد سقراط و دوست و همفکر افلاطون) یک سده و اندی پس از کوروش کتاب **کوروش‌نامه** را نوشت که در حقیقت خویش ستایش‌نامهٔ کوروش بزرگ است. به‌نظر می‌رسد که گزینوفون یک نسخه از سیرهٔ کوروش بزرگ را که در ایران نوشته شده بوده در دست داشته و کتابش را براساس آن نگاشته است، وگرنه یک فیلسوف یونانی هر اندازه هم شیفتهٔ شخصیتِ کوروش باشد، محال بود که بتواند چندان از شاه ایران ستایش کند که اکنون تاریخ‌نگارانِ غربی مجبور باشند که تلاش کنند تا گفته‌های او را اغراق‌آمیز و خیال‌بافانه بنامند شاید چیزی از عظمت کوروش در نظر غربیان کاسته شود.

به تحقیق می‌توان گفت که کوروش به‌اهمیت نقشی که برای حرکت دادن تاریخ برعهده گرفته بود وقوفِ کامل داشت. او پیش از حرکت تاریخیش تصور واضح تمدنی از مسیر و هدف این حرکت در چشم‌اندازِ خویش داشت، و دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد و حرکتش به‌کجا خواهد انجامید. رفتار سیاسی کوروش نشان می‌دهد که هدف او از کشورگشایی و تأسیس دولت جهانی تشکیل یک جامعهٔ آرمانی بوده که همهٔ اقوام و ملل در زیر چتر حمایت یک دولت مقتدرِ سرتاسری، با احترام به‌هویتِ فرهنگیِ یکدیگر، در همزیستیِ دوستانه و برادرانه زندگی کنند و ستیزه‌ها و کشتارها برای همیشه از جوامع بشری رخت بربندد، و بشریت در آرامش و آسایش و امنیت به زندگی و سازندگی ادامه دهد. این آرزوئی بود که زرتشت سده‌ها پیش از کوروش تخمش را در اذهان ایرانیان کاشته بود و سراسر عمرش را برای آبیاریِ آن فعالیت کرده بود.

تصور این‌که یک نیروی اشغالگر پس از براندازی یک دولت در کشور اشغال‌شده باز حاکمیت را به‌گردانندگان پیشین بسپارد حتی امروز نیز شگفت به‌نظر می‌رسد. ولی کوروش در سرزمینهای مفتوحه چنین کرد. او می‌خواست که به‌حکومت‌گران کشورها درس انسانیت و صلح‌دوستی و خدمت به‌بشریت آموزد. او می‌خواست که دستگاههای نظامی و ارتش مردمِ مغلوب را به‌خدمت‌گزاران بشریت تبدیل کند، و فکر انسان‌ستیزانهٔ «جهاد» را که نتیجه‌ئی جز ویرانی و کشتار و تباهی نداشت را از سرها بیرون کند. تنها با بخشودن مغلوبین و منت نهادن بر آنها، و با آموزش همزیستیِ مسالمت‌آمیزِ مبتنی بر دوستیهای متقابل و احترام متقابل به‌حکومت‌گرانِ پیشین، او می‌توانست که این برنامهٔ بلندپروازانه را به‌مرحلهٔ عمل درآورَد.

مرزهای کشور کوروش در شرقِ فلاتِ ایران‌زمین از کوههای هندوکش در شرق افغانستانِ کنونی و سیردریا در شرقِ ازبکستانِ کنونی آغاز می‌شد، در غربْ مرزهای غربیِ ایران‌زمین را درمی‌نوردید و به‌دریای مدیترانه و دریای اژه می‌رسید؛ و در شمال از یک‌سو به‌بیابانهای شرقیِ دریای مازندران و از سوی دیگر به‌کوههای قفقاز و دریای سیاه می‌رسید.

گزینوفون ضمن یادآوریِ مرزهای پهناور شاهنشاهی در زمان کوروش نوشته که کشور کوروش بزرگ‌ترین و شکوهمندترین بود؛ و این سرزمین پهناور را او به‌نیروی تدبیرش یک‌تنه با فضیلت و تقوا اداره می‌کرد. او نوشته که کوروش به‌اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند چنان دل‌بستگی داشت و از آنها مواظبت می‌کرد که انگار همه‌شان فرزندان او بودند؛ مردم این سرزمینها نیز به‌نوبهٔ خودشان او را پدر و سرپرستِ دل‌سوز و غمخوار خودشان می‌شمردند. و افزوده که کارگزاران دستگاههای دولتی در زمان کوروش به‌طور کلی به‌همهٔ عهد و پیمانها و سوگندهاشان وفاداری می‌نمودند، و به‌همین‌سبب بود که همهٔ حکومت‌گران بومی در کشورهای درونِ قلمرو کوروش به‌او اعتماد داشتند و از او فرمان می‌بردند و به‌خاطرش می‌جنگیدند.[۱]

در جای دیگر ضمن برشمردنِ فضیلتهای کوروش بزرگ نوشته که در کوروش ویژگیهائی وجود داشت که در هیچ‌کدام از دیگر رهبران و شاهان جهان دیده نشده است «چه آنها که سلطنت را از پدرانشان به‌ارث بردند و چه آنها که به‌نیروی تدبیر و شمشیرشان به‌سلطنت رسیدند»؛ و همین ویژگیها سبب شده بود که همهٔ اقوام و ملل در هرجا که بودند و هر زبانی که داشتند، با جان و دل علاقه‌مند بودند که از او اطاعت نشان دهند و جزو اتباع او باشند، و ارادهٔ او را به‌مورد اجرا درآورند.[۲]

---

۱. گزینوفون، کوروش‌نامه، کتاب ۸، فصل ۸/ بند ۱.
۲. همان، کتاب ۱، فصل ۱/ بندهای ۳ـ ۶.

جهان‌گیریْ آسان ولی جهان‌داریْ دشواراست. این سخن در هر زمان و مکانی صدق می‌یابد. اسکندر و طغرل و چنگیز و هولاکو و نادر جهان‌گیران توانائی بودند ولی جهان‌دارانِ شایسته‌ئی نبودند، و تداوم حاکمیتشان به‌ارعاب و هراسی وابسته بود که در جوامع زیرِ سلطه ایجاد کرده بودند. اما کوروش هم جهان‌گیرِ توانائی بود و هم شیوهٔ جهان‌داری را خوب می‌دانست. او در سرزمینهای مفتوحه اِعمال خشونت نکرد، دست به‌کشتار و غارت نزد، شهرها را ویران نکرد، ادیان و عقائد ملل مغلوب را مورد تعرض قرار نداد، و حتی در بیشتر موارد حکومت‌گران مغلوب را در مقام خودشان ابقا کرد و به‌شیوه‌های ملاطفت‌آمیز و پدرانه وفاداری آنان را تأمین نمود. رفتار کوروش با ملل مغلوب چندان بزرگ‌منشانه و انسانی بود که پس از او اندیشه‌ورانِ یونانی به رغم همهٔ خودبزرگ‌بینیِ کودکانه‌شان که قوم خودشان را تافتهٔ جدابافته از مردم جهان می‌پنداشتند، اخلاق و رفتار کوروش را تا سرحد تمجید ستودند.

گزینوفون که از فیلسوفانِ یونانیِ شیفتهٔ شخصیت و رفتار و افکارِ کوروشِ بزرگ است دربارهٔ رفتار کوروش با ملل مغلوب داستانهای بسیار در کتابش آورده است. او که ارمنستان را از نزدیک دیده بوده است (و این‌را در سخن از او در جای خود خواهیم خواند) نوشته که کوروش در زمان اَشَتِیاگ به‌فرمان شاه ماد به‌ارمنستان لشکر کشید، پادشاه ارمنستان شکست یافته به‌کوهستان گریخت، و مردم برآن شدند که اموالشان را برداشته شهر را تخلیه کنند. کوروش به‌مردم پیغام داد که هرکس در شهر بماند آسیبی نخواهد دید ولی هرکس گریخت و دست‌گیر شد با او همچون اسیران رفتار خواهد شد. مردم چون این‌را شنیدند در شهر ماندند. افراد خاندان سلطنتی ارمنستان و گروه محافظانشان در کوهستان به‌محاصرهٔ سپاهیان ایران درآمده دست‌گیر شدند. شاه ارمنستان نیز که به‌کوهستان پناه برده بود در محاصره افتاد و به‌فرمانِ کوروش به‌او آواز دادند که به زیر آید و خودش را تسلیم کند. شاه ارمنستان بناچار تسلیم شد. کوروش او را به‌خاطر این‌که در برابر ایران سر به‌شورش برداشته و از پیمانی که با شاه قبلیِ ماد داشته سر باز زده است مورد سرزنش قرار داد؛ و شاه ارمنستان با متانت از موضع خودش دفاع کرد و گفت این کار را به‌آن خاطر انجام داده است که از زیر بار یک دولت دیگر خارج شده کشورش را آزاد سازد. سرانجام، کوروش زن و فرزندان و اعضای خاندان سلطنت ارمنستان را به‌او بازداد و او را آزاد ساخت و در مقام پیشینش تثبیت کرد، و برای آن‌که از احترامش نزد مردمش کاسته نشود او را به‌گونهٔ شایسته مورد احترام قرار داد و به‌یکی از وفاداران به‌خویش تبدیل کرد.[۱]

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۲، فصل۴/ بند۳۱. کتاب ۳، فصل۱.

گزینوفون در جای دیگر در پیوند با همین لشکرکشیِ کوروش به‌ارمنستان نوشته که گروهی از اسیران خالدایی که در همسایگی ارمنستان می‌زیستند را به‌اردوی کوروش آوردند. کوروش فرمود تا بند از دست و پایشان بردارند و آنان را نزد او حاضر آورند. آنگاه خطاب به‌آنان گفت: «ما نمی‌خواهیم که با شما بجنگیم. شما که همواره این سرزمینِ ارمنستان را غارت می‌کنید اکنون بنگرید که در چه حال‌اید! من شما را آزاد می‌گذارم که برگردید و اندیشه کنید. اگر تصمیم گرفتید که با ما بجنگید با جنگ‌افزار برگردید، و اگر تصمیم به‌صلح گرفتید بدون اسلحه به‌نزد ما بیایید. این‌را بدانید که اگر با ما دوستی کنید من مصلحت شما را در نظر خواهم گرفت». آنها گفتند که صلح و آرامش می‌خواهند ولی بی‌نوا استند و زمینی ندارند که بر رویش کِشت کنند. کوروش به‌شاه ارمنستان پیشنهاد کرد که زمینی به‌آنها برای کِشت و چراگاه واگذارد و در عوض از آنها خراج بستاند. این پیشنهاد هم به‌سود شاه ارمنستان بود که درآمد مالیاتیش افزوده می‌شد، و هم به‌سود این مردمِ خالدایی بود که دارای زمین و آب و مسکن می‌شدند؛ و هر دو طرف از آن شادمان شدند.[1]

کوروش یک ایرانی و یک مَزدایَسنِ نیک‌منش و انسان‌دوست بود. او به‌حیثیت انسانی و عقائد انسانها احترام می‌نهاد و به‌همین خاطر -چنان‌که گزینوفون نوشته است- همهٔ اقوامِ زیر سلطه‌اش او را همچون یک پدر دوست می‌داشتند. نه پیش و نه پس از کوروش، هیچ‌کدام از جهان‌گشایان تاریخ نتوانست که همچون کوروش در دل اقوام زیرِ سلطه محبوبیت و تقدس یابند. این فضیلت برای همیشه و تا امروز در تاریخ جهانی ویژهٔ کوروش مانده است.

ما وقتی جنبه‌های گوناگونِ رفتار و کردارِ سیاسی کوروش بزرگ را برمبنای اسناد موجود بررسی می‌کنیم، درمی‌یابیم که او برآن بود که تاریخ را می‌توان با کاربردِ شایسته و به‌جا و درستِ اراده و قدرت به‌پیش برد و جامعهٔ بشری را در جهتِ سعادت و بهزیستیِ انسانها تطور و ارتقاء داد. این جنبه از نبوغ کوروش بود که جهان هیچ‌گاه نتوانست همتائی برای او به‌بشریت عرضه کند. همان‌گونه که تاریخ بشری شخصیتی دینی همچون زرتشت را به‌خود ندیده، شخصیتی سیاسی همچون کوروش را نیز به‌خود ندیده است. هردوی آنها در تاریخ جهان بی‌همتا استند؛ شاید سومینشان مزدک باشد که اقداماتش نیمه‌کاره ماند و دشمنانش نگذاشتند که هدف والائی که در نظر داشت را به‌تحقق برساند؛ ولی خواهیم دید که بسیاری از برنامه‌های انسان‌دوستانه‌اش چه‌گونه پس از نابودگری او توسط دشمنانش (انوشه‌روان و کارگزارانش) در ایران مورد تقلید قرار گرفت؛ و این را در جای خود ضمن سخن از مزدک و

---

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۳، فصل۲.

انوشه‌روان خواهیم خواند.

ادارهٔ کشور پهناوری که کوروش تشکیل داد با تجربهٔ سیاسی و اداریِ امپراتوری بابل و شاهنشاهیِ ماد امکان‌پذیر نبود، و به‌یک تشکیلات نوین و ابداعی نیاز داشت که ایجاد آن فقط از عهدهٔ پادشاهی همچون کوروش برمی‌آمد. کوروش شخصیتی بود تاریخ‌ساز. او با تشکیل شاهنشاهیِ جهانیش مسیر تمدن جهان را تغییر داد. پیش از کوروش در تمدنهای مصر و میان‌رودانْ دولت به‌هر گستردگی‌ئی که بود جنبهٔ قومی و محلی داشت و به‌اقوام زیر سلطه به‌دیدهٔ بیگانگانی باج‌گزار و برده نگریسته می‌شد نه رعایای شاه. همهٔ اقوام زیر سلطهٔ شاهان خاورمیانه‌ییِ پیش از کوروش، چه در سلطنت پیامبرشاهانِ خوزیه و آشور و بابل، و چه در سلطنت فرعونانِ مصر، به‌تعبیری «موالی» یعنی نیمه‌بردگانِ شاه شمرده می‌شدند و هیچ‌گونه حقوق انسانی برایشان در نظر گرفته نمی‌شد. ملل مغلوب در این تمدنها حق نداشتند که دین و خدای خودشان را حفظ کنند بل‌که مُکَلَّف بودند که دین رسمیِ شاهِ سلطه‌گر را بپذیرند.

تمدنهای خاورمیانه‌ییِ پیش از کوروش تمدنهای دینی بودند، و شاه به‌عنوان نمایندهٔ خدای قومش خویشتن را موظف می‌دانست که با خدایان و ادیان بیگانه بجنگد و آنان‌را نابود کند؛ از این‌رو همهٔ جنگهای آنها جنگهای دینی بود، و جهاد برای گسترش دینِ خودشان و برانداختن ادیان دیگر که با نابودگریِ پیروان آن ادیان یا به‌بردگی کشاندنشان صورت می‌گرفت رکن اساسی نظریهٔ سیاسی‌شان را تشکیل می‌داد. نمونهٔ این مورد را بالاتر در سندِ آشور بانی‌پال خواندیم. اسناد و نوشته‌های برجا مانده از رَع‌موسِس بزرگ ـ نیرومندترین فرعون مصر و متعلق به‌سدهٔ سیزدهم پ‌م ـ یک نمونهٔ بینش شاهان دنیای پیش از هخامنشی است. او همهٔ لشکرکشیهایش را جهاد در راه خدا نام داده و بر هرکدام از لشکرهایش نامی دینی مثل «سپاه آمون»، «سپاه رع» و امثال آن نهاده است که نشان‌گر آن‌است که او ارتش خود را به زبان امروزین «جندالله» با تعبیرهای گونه‌گونش نام نهاده بوده است؛ و معلوم است که جهادِ او هدفی جز نشر دینِ او و براندازی دینهای دیگر را در پسِ لشکرکشیها نداشته است. شاهان آشور پرچم خدایشان آشور را بر فراز سر جهادگرانشان افراشته بودند، و شاهان بابل پرچم مردوخ را، و هرکدام با هدف براندازی خدایان دیگران و گسترش دادنِ بندگیِ خدای خودشان جنگ و جهاد می‌کردند. بر فراز سر جهادگران خوزیه نیز پرچمِ این‌شوشیناک افراشته بود. در تورات نیز می‌خوانیم که در جنگهای شاهان یهود خدایشان یهوه همواره به‌شکل شعله‌های آتش در پیشاپیش لشکر جهادگرشان در حرکت بود و دشمنانِ قومش را که بندگانِ خدایان بیگانه بودند نابود و شهرهاشان را ویران می‌کرد.

با ظهور کوروش بزرگ و تشکیل شاهنشاهی ایران جریان تمدن خاورمیانه به‌کلی تغییر یافت و سلطهٔ سیاسی استثمارگرانه و مردم‌فریبانهٔ دین به‌کنار زده شد، سلطهٔ متولیان دین و مدعیان نمایندگیِ آسمان بر سیاست به‌کنار زده شد، و دین نزد حکومت‌گران ایرانی به‌صورت ارتباط خصوصیِ انسان با آفریدگار مهرورزی درآمد که چیزی جز نیکوکاری و مردم‌دوستی از انسان نمی‌طلبید. به زبان دیگر، با تشکیل دولتِ جهانی کوروش بزرگ سیاست از دین جدا شد، و دولت وضعیت نوینی یافت که تا پیش از آن در خاورمیانه پیشینه نداشت؛ دولت از حالت قومی و منطقه‌یی بیرون آمد و جهانی شد؛ فرهنگ و هنر از خدمت به‌دین و معبد بیرون آمد و «دنیایی» شده در خدمت انسان قرار گرفت. دربار شاهنشاه ایران و شهریاران منطقه‌یی نقطهٔ محوری خلاقیت فرهنگی و هنری شد، و تجارب فرهنگی خاورمیانه در راه شکوه بخشیدن به‌سرزمینهای «شاهنشاهی» و فعال کردن حیات اجتماعی به‌کار گرفته شد. از این‌پس به‌جای ساختن و شکوه بخشیدن معابد و گنبدها و گورها و هزینه کردنِ اموال کلان در این‌راهها و افتخار کردن به‌این ساخته‌ها، توجه دربار معطوف به‌ساختن راهها و جاده‌ها و کاروان‌سراها و پلها و سدها و آب‌بندها و قناتها برای رفاه عموم انسانها شد. با این‌حال هیچ‌گاه دربار ایران مانع از آن نشد که اقوام زیر سلطه برای خودشان معابد و مراکز دینی بسازند؛ و حتی گاه دولت ایران به‌ساختن این بناها کمکهای مادی نیز می‌کرد.

آن‌چه در متون تاریخی‌دینی قوم یهود دربارهٔ خدمات انسانی کوروش بزرگ به‌اقوام زیر سلطه آمده است را می‌توانیم نمونه‌ئی برای رفتار کورش بزرگ با همهٔ اقوام زیرِ سلطه بدانیم. در تورات می‌خوانیم که کوروش فرمود تا معبد قوم یهود در اورشلیم را که نَبوخَذ نَصَّر پیشترها ویران کرده بود به‌هزینهٔ دولت ایران بازسازی شود، و همهٔ اموال و اثاث معبد را که پیشتر شاه بابل تاراج کرده به‌خزینهٔ سلطنتی بابل سپرده بود (و اینک در اختیار کوروش قرار گرفته بود) به‌اورشلیم بازگردانده شود. این سند مکتوب نمونهٔ رفتار کوروش بزرگ با ادیان و عقائد انسانهای روی زمین بوده که دربارهٔ همگان در همه‌جا اِعمال می‌شده است. در تورات ـ کتاب عزرا باب اول ـ چنین آمده است:

> برای این که کلام خدا به زبان ارمیا کامل شود، در سال اول سلطنت کوروش پادشاه پارس، خداوند روح کوروش پادشاه پارس را برانگیخت (یعنی به‌کوروش الهام کرد) تا در تمامی ممالک خود فرمانی صادر کرد و آن‌را برای همه مرقوم داشت و گفت: کوروش پادشاه پارس چنین می‌فرماید: «یهوه خدای آسمانها جمیع ممالک زمین را به‌من داده و مرا فرموده است که خانه‌ئی برای او در اورشلیم که در یهودا است بنا کنم. کدام‌یک از شما

[سران بنی‌اسرائیل] به‌خاطر خدا به‌اورشلیم می‌روید تا برای خدا خانه‌ئی که در اورشلیم است را بازسازی کنید. و هرکه [از بنی‌اسرائیل] در جائی مانده است و در میان مردم غریب است، اهل آن مکان باید که او را با سیم و زر و اموال و چارپایان و صدقات دیگر برای خانهٔ خدا که در اورشلیم است مساعدت نماید.

بخش آخر این فرمان به‌آن معنا است که کوروش بزرگ بخشی از مالیاتها را به‌خدمتهای فرهنگی به‌اقوام زیرِ سلطه اختصاص داد. این شیوه‌ئی است که در میان هیچ‌کدام از اقوام غالب در تاریخ جهان دیده نشده است؛ و این امتیاز در سراسر تاریخ بشریت برای ایرانیان مانده است. کام‌بوجیه و داریوش بزرگ نیز پس از کوروش همین شیوه را دنبال کردند.

دولتی که کوروش تشکیل داد دولت همهٔ اقوام و ملل خاورمیانه بود و همچون چتری همهٔ اقوام و ملل خاورمیانه را در سایهٔ خود گرفت. شاهنشاهی ایران به‌تمام معنا یک دولت جهانی بود که اقوام و مللِ گوناگون را با زبانها و فرهنگها و ادیان و عقائد مختلف در بر می‌گرفت، و هر قومی حق داشت که خدای خاص خودش را داشته باشد و دین خودش را حفظ کند و زندگی اجتماعیش را براساس سنتهای فرهنگی خودش تنظیم کند. شاهنشاه ایران ضمن پایبندی به‌آزادی باورهای دینی انسانها خود را سرپرست همهٔ رعایا می‌دانست و آزادی عقیدهٔ همگان را تأمین می‌کرد. زبانهای اقوام زیر سلطه در کنار زبان پارسی به رسمیت کامل شناخته شد، چنان‌که فرمانهای شاه همواره به زبانهای مختلف در کنار زبان پارسی نوشته می‌شد، نوشته‌های روی سنگها نیز چنین بود، زیرا کوروش تصمیم گرفته بود که به‌همهٔ اقوام و ملل جهان بیاموزد که ما زبان شما را مانند زبان خودمان می‌دانیم، شما نیز باید بیاموزید که با اقوم جهان همین رفتار را داشته باشید و دیگران را همتای خودتان بشمارید.

چنان‌که گفته شد، کوروش پس از الحاق میان‌رودان، سرزمینهای شام تا دریای مدیترانه را ضمیمهٔ ایران کرده و امیرانی از خاندان حکومت‌گر پیشینِ محلی را بر هرکدام از اقوامِ گوناگونِ شام گماشت.

کوروش بزرگ وقتی در ۵۲۸ پ‌م درگذشت، کشور پهناوری از خود به‌ارث نهاد که یک سویش سیردریا بود و سوی دیگرش جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه. جسد کوروش در زمینی که ملک خاندانی هخامنش بود و پارسَه‌گِرد (پاسارگاد) نام داشت، در کنار کاخ کوروش در درون آرام‌گاهی که در میانهٔ یک مجموعهٔ ساختمانیِ شکوهمندِ شایستهٔ کوروشِ بزرگ برپا شده بود، به ودیعه نهاده شد.

داستانی که یونانیانِ سده‌های بعدی در جائی به‌مناسبتی شنیده بوده‌اند و گفته که

کوروش در نبرد با یک زن‌شاه در یک بیابانی کشته شد و جسدش نیز به‌دست نه‌آمد، چون‌که ار هر سو به‌آن بنگریم خواهیم دید که افسانه است نه بازگوییِ رخدادِ تاریخی، نیازی به بازنویسی ندارد. گزینوفون که به‌نظر می‌رسد کتاب کوروش‌نامه را بر مبنای یک کتاب ایرانی نگاشته است و به‌نظر می‌رسد که بیشترش ترجمه باشد، فصل هفتم کتاب آخر را به‌مرگ کورش اختصاص داده است. او از بیماری و بستری شدن کوروش در کاخ شاهنشاهی خبر داده، و متن کامل وصیت‌نامهٔ کوروش را که به‌نظر می‌رسد ترجمه از متن ایرانی باشد نیز در این فصل آورده است، و یادآور شده که کوروش پس از آن‌که آخرین وصیتهایش را که دربارهٔ نیکوکاری به‌انسانها بود به‌پسران و اطرافیانش کرد جان داد.

کوروش آن‌چنان در جلب وفاداری مردمِ سرزمینهای تسخیرشدهٔ تابع شاهنشاهی موفق بود که این وفاداری پس از مرگ او همچنان پابرجا ماند. گرچه به‌هنگام درگذشت کوروش بیش از ده سال از تشکیل شاهنشاهی پهناورِ او نمی‌گذشت، مردم سرزمینهای تابع شاهنشاهی چندان رضایت خاطر از رفتار کوروش داشتند که پس از مرگِ او تلاش درخور ذکری از جانبِ اقوامِ زیرِ سلطهٔ ایران برای بازیابی استقلال انجام نگرفت، و کوششهای جزئیِ برخی ازعناصر قدرت‌طلب در این سرزمینها نه از حمایت رهبران دینی برخوردار شد و نه از حمایت مردمی. و کشور کوروش همچنان یک‌پارچه ماند.

کام‌بوجیِّه و تسخیر مصر

کوروش دو پسر داشت: یکی کام‌بوجیِّه که بزرگتر بود، و دیگری بَردِیَّه که کهتر بود.[1] کام‌بوجیه پس از درگذشتِ گاؤبَرووَ شهریار میان‌رودان و شام (بابل و آشور) شد. بَردِیَه هم شهریار شرق بود و در باختریَه (بلخ) استقرار داشت.

اوضاع مصر فرعونی در زمان کوروش بزرگ

پس از درگذشتِ کوروش بزرگ، فرعون مصر که اُح‌موسِس نام داشت و یونانیان نامش را امازیس نوشته‌اند به‌تلاش تسخیر فلسطین و شام و برگرداندنِ آن سرزمینها به‌قلمرو مصر برآمد. کام‌بوجیه برای مقابله با اطماع فرعون به‌شام لشکر کشید. این اقدام او، که جز اقدامی بازدارنده و دفاع از مرزهای غربیِ کشورِ شاهنشاهی ایران نبود، به‌ضمیمه شدنِ کشور مصر به شاهنشاهی ایران و پایان یافتن دوران دو هزار سالهٔ امپراتوریِ فرعونان انجامید.

پیش از آن‌که به‌اصل موضوع بپردازیم شایسته است که اشارهٔ مختصری به‌اوضاع مصر در زمان تشکیل شاهنشاهی هخامنشی داشته باشیم.

زمانی که امپراتوریِ نیرومند آشور در میان‌رودان تشکیل شد سرزمینهای غربیِ فرات تا کرانه‌های دریای مدیترانه در قلمروِ مصرِ فرعونی بود، و امپراتوریِ آشور در مرزهای غربیِ خویش با مصر فرعونی همسایه بود. تلاش آشوریان برای بیرون کشیدن شام و فلسطین از سلطهٔ مصریان از نیمه‌های سدهٔ ۷۰۰ پ‌م آغاز شد. تا اواخر این سده هر دو کشور کوچک و متخاصمِ اسرائیلی (یکی اسرائیل و دیگری یهودا) به‌تصرف آشوریان درآمد. تلاشهای بعدیِ فرعونان برای بازپس گیری فلسطین و فینیقیه با شکست مواجه شد و تلفات سنگینی بر آنها وارد آمد، و درنتیجه پی‌آمدهای ناگواری در مصر پدید آورد. سینحاریب آشوری در سال ۷۱۰ پ‌م پس از شکستی که در غزه بر فرعون وارد آورد وارد مصر شد، مصر را دست‌نشانده و باج‌گزارِ خویش کرد و اموال خزانهٔ فرعونی را به‌تاراج به‌آشور برد. در سال ۶۹۰ پ‌م یک افسر مصری

---

۱. «کام» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به‌مفهوم امروزینش آمده؛ و بوج در زبان آریایی به‌معنای «بار» و «کوله‌پشتی» است. شاید معنای کام‌بوجیه «کام‌بار» و «کام‌یار» و «حاملِ کام» باشد. بَرد در زبان آریایی به‌معنای صخرهٔ سخت است. شاید نام بردیه در همین رابطه معنا یابد. شاید هم از «بَر» آمده باشد به‌معنای ثمر، و معنایش «ثمربخش» باشد.

به‌نام تَهَرقَه که اهل جنوب مصر بود نیروئی فراهم آورد و فرعون دست‌نشانده را کشت و تشکیل سلطنت داد و نیروهای آشوری را از مصر تاراند. اَسَرحَدون -جانشین سینحاریب- به‌مصر لشکر کشید؛ تهرقه شکست یافته به‌جنوب مصر گریخت، و سرزمینهای نیمهٔ شمالی مصر به‌دست آشوریان افتاد. ولی همین‌که اَسَرحَدون به‌عراق برگشت تهرقه دیگرباره کشور را قبضه کرد؛ و اَسَرحَدون در حالی که در راه لشکرکشیِ مجدد به‌مصر بود در شام درگذشت. پس از او جانشینش آشور بانی‌پال به‌مصر لشکر کشید و تهرقه را شکست داده کشت و ۲۲ امیر محلی که در ۲۲ ایالت مصر مستقر بودند را دست‌گیر کرده برخی را کشت و برخی دیگر را در زنجیر کرده با خود به‌نینوا برد؛ و پیش از آن‌که مصر را ترک کند پسر یکی از آن امیران به‌نام پسام‌مِتیخ را در مصر به‌حاکمیت نشاند.

چون آشور بانی‌پال -چنان‌که در جای خود دیدیم- درگیر جنگهای بابل و خوزیه شد، پسام‌مِتیخ با شاهِ مصریِ لیبیه متحد شد و گروه بزرگی سرباز مزدور یونانی را از سرزمینهای یونانی‌نشینِ شمالِ مدیترانه به‌مصر آورده وارد ارتشِ خویش کرده سپاه نیرومندی تشکیل داد، آشوریان را از مصر بیرون راند و استقلال را به‌مصر برگرداند. او چون‌که از تبار فرعونان نبود برای آن‌که حمایت کاهنان مصر را کسب کرده مقام فرعونی را حاصل کند دخترش را به‌زنی به‌متولی معبد آمون داد. این دختر به زودی لقب «همسر خدا» گرفت و پسام‌مِتیخ پدرزنِ خدا شد و توانست که فرعون شرعی مصر شود.

در این‌زمان مرگِ آشور بانی‌پال و سراشیبیِ قدرت آشور به‌پسام‌متیخ فرصت داد که به‌اوضاع مصر سروسامان دهد. او یک سلسله اقدامات اصلاحی در مصر انجام داد و مصر دیگرباره به‌دوران شکوه نسبی برگشت؛ جماعات فینیقی و یونانی و اسرائیلی که تا پیش از آن به‌عنوان موالیِ فرعونان در مصر می‌زیستند، به‌سبب حمایتی که در مبارزه با آشوریان از او کردند از آزادیِ همه‌جانبه برخوردار شدند. جزیرهٔ فیلان (اِلِفانتین) در نیل که از زمینهای حاصل‌خیز مصر بود به‌اسرائیلیان داده شد تا در آن جاگیر شوند.

فرعون نِخاؤ (پسر و جانشین پسام‌مِتیخ اول) که در سال ۶۱۰ به‌سلطنت رسید با استفاده از موقعیتی که زوال دولت آشور فراهم آورده بود به‌فلسطین لشکر کشید، و در مدت کوتاهی سراسر شام را دوباره به‌مصر برگردانده مرزهای امپراتوریِ فرعونی را به‌فرات رسانده با کشور بابل همسایه شد، و در جنگ نافرجامِ آشور اوبال‌لیت برضد نیروی متحدِ نبوپل نَصَّر و هوخشَترَ -که در جای خود به‌آن اشاره رفت- شرکت جُست و با شکست به‌شام برگشت.

سپس نَبوخَد نَصَّر در بین سالهای ۶۰۵ تا ۶۰۱ پ‌م شام و فلسطین را از او واپس گرفت و

یهودان را به‌جرم حمایت از او کیفرِ سخت داده اورشلیم را ویران کرده جماعت بزرگی از یهودان را به‌اسیری به‌بابل برد.

پس از آن چندی رقابتِ بابل برسر تصرف قبرس و جزایر شمالی مدیترانه با مصر ادامه یافت؛ ولی قبرس و جزایر یونانیِ مدیترانه همچنان در قلمرو مصر ماندند؛ و دریای مدیترانه تا ۵۰ سال دیگر همچنان یک دریای داخلی مصر به‌شمار رفت؛ تا آن‌که کوروش بزرگ تشکیل سلطنت داد و لیدیه را گرفت و اناتولی و این جزایر را ضمیمهٔ ایران کرد. این رخدادها را نیز دنبال می‌کنیم تا اوضاع مصر در آن‌زمان را بهتر بررسی کرده باشیم.

پسامِتیخ دوم و آپریس که پس از نِخاؤ به‌ترتیب به‌سلطنت مصر رسیدند (فرعونِ مصر شدند) با شورشهای مردمِ جنوب مصر و شمالِ سودانِ کنونی روبه‌رو بودند. در زمان آپریس شورش حالت سراسری به‌خود گرفت و کشور در آشوب فرو رفت. آپریس در سال ۵۶۸ پ‌م در کودتائی به‌رهبری افسری به‌نامِ اُح‌موسِس از سلطنت برکنار شد؛ و اُح‌موسِس به‌عنوان فرعون مصر به‌سلطنت نشست.

فرعون اُح‌موسِس به‌مانندِ پسامِتیخ اول در کشورش اصلاحاتی انجام داد و رضایت همگان را جلب کرد. او با لیدیَه و شهرهای یونانیِ شمال مدیترانه روابط نیکو برقرار کرد، و جزیرهٔ قبرس که اخیرًا از قلمرو مصر بیرون شده بود را دیگرباره به‌مصر برگرداند. معابدی که فرعون اُح‌موسِس برای خدایان مصری در خاک اصلی یونان برپا کرد و پیکره‌های خدایانی که در این معابد برافراشت خبر از آن می‌دهد که نیمهٔ جنوبیِ شبه جزیرهٔ بالکان و نیز جزایر یونانی‌نشین تا این زمان بخشی از امپراتوری مصر بوده است و شهرهایش در میان شمار بسیاری از سرانِ طوایف تابع مصر تقسیم شده بوده است. آن‌چه در تاریخ با نام «تمدن یونانی» از آن نام برده می‌شود هنوز در یونان شکل نگرفته بود. شاید نام «هِلاس» که بر شبه جزیرهٔ یونان و جزایر اطرافش اطلاق می‌شد یک نام مصری باشد و مصریان چندین سده پیشتر به‌آن داده بوده‌اند. یونانیانی که در زمان اُح‌موسِس به‌عنوان سپاهیِ مزدور به‌مصر رفته بودند، به‌سبب استعداد درخشان و ذهنهای مستعدشان نزد مصریان به‌فراگیری ریاضیات و طب پرداختند؛ و همینها بودند که علوم مصری را با خود به‌یونان بردند و در آینده از نام‌داران تمدنِ یونانی شدند. آن‌چه تاریخ یونان تا زمان اُح‌موسِس را تشکیل می‌دهد مجموعه‌ئی از افسانه‌ها و اساطیر است که نویسندگان بعدیِ یونان نوشتند و برای ما مانده است. نخستین اثری که یونانیان در زمان اُح‌موسِس برای بازشناسی تاریخ گذشته‌شان تألیف کردند دو منظومه است به‌نامهای «ایلیاد» و «اودیسه» که سُرایِشِ آنها را به‌یک سخن‌سرای افسانه‌یی به‌نام هومر

نسبت می‌دادند. این دو منظومهٔ اساطیری و حماسی که از داستانهای منظومِ حفظ‌شده در سینه‌های مردمی در سراسر یونان گردآوری شده بودند یادهای جمعی ولی مبهمِ مردم یونان از گذشته‌های سرزمین خودشان را بیان می‌کرد و از دورانی از سدهٔ هشتم پ‌م سخن می‌گفت که خدایانِ انسان‌گونهٔ آسمانی و لشکرهاشان همواره بر بلندیِ کوههای یونان با هم در جنگ بودند و یکدیگر را کشتار و به زنان یکدیگر تجاوز می‌کردند. یادهای مبهمی نیز از بدایات تشکیل سلطنت در لیدیه می‌داد که در داستان طرواده آمده است.

در نوزدهمین سال سلطنت اُح‌موسِس بود که کوروش بزرگ سلطنت ماد را برانداخت. چند سال بعد کوروش بزرگ پس از تسخیرِ لیدیَه سراسر اناتولی بعلاوه جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه را ضمیمهٔ ایران کرد. با این‌حال، روابط ایران و مصر در زمان فرعون اُح‌موسِس و کوروش بزرگ حسنه بود، و بالاتر به‌آن اشاره‌ئی داشتیم، و گفتیم که نشانه‌هائی وجود دارد که کوروش سفری هم به‌مصر کرده و در بازگشت از این سفر مهندسان و معماران و پزشکانی از مصر به‌ایران آورده است.

تسخیر مصر فرعونی توسط کام‌بوجیه

وقتی خبر درگذشت کوروش به‌مصر رسید فرعون اُح‌موسِس پسرش پسام‌مِتیخ را با سپاه گرانی روانهٔ فلسطین کرد تا سرزمینهای شام را ضمیمهٔ مصر کند. کام‌بوجیه خودش شخصًا برای مقابله با خطر مصر به‌شام لشکر کشید. در رویارویی شاهنشاه با سپاه فرعون پیروزی از آن شاهنشاه شد و پسام‌مِتیخ به‌جنوب فلسطین واپس نشست. در این‌میان، پسام‌مِتیخ خبر درگذشت پدرش اُح‌موسِس را دریافت و با شتاب به‌مصر برگشت. کام‌بوجیه در دنبال او راهیِ مصر شد. پسام‌مِتیخ در دهانهٔ شرقی دلتای نیل (اسماعیلیه کنونی) لشکرگاه زد تا مانع ورود سپاهیان ایران به‌درون مصر شود؛ ولی شکست یافت و به «مِمفیس» (پایتختِ شمالی مصر، جایش در کنار قاهرهٔ کنونی) واپس نشست. کام‌بوجیه به‌پیش‌رَوی ادامه داد و در نزدیکیهای مِمفیس لشکرگاه زد. او نمی‌خواست که پایتخت مصر را به‌جنگ بگیرد، زیرا می‌دانست که گرفتن شهر به‌جنگ مستلزم تلفاتی خواهد بود که متوجه مردم عادی خواهد شد. ظاهرًا هدفِ او آن بود که با پسام‌مِتیخ مذاکراتی برای صلح انجام دهد و از پسام‌مِتیخ تعهد بگیرد که مصر در آینده درصدد دست‌اندازی به‌متصرفات ایران در فلسطین و شام برنه‌آید. او هیأتی از سران پارسی را سوار بر قایق به‌ممفیس فرستاد تا باب مذاکره را با پسام‌مِتیخ بگشایند؛ ولی پاسخِ پسام‌متیخ به‌هیأتِ صلحِ کامبوجیه آن بود قایق به‌فرمانِ او به‌آتش کشیده شد و افسران ایرانی

به‌کشتن رفتند. به‌دنبال این پیشامد، کام‌بوجیه فرمان محاصرهٔ ممفیس را صادر کرد. با وجود مقاومتهای جانانهٔ فرعون و نیروهای مصری و مزدوران یونانیِ ارتش او ممفیس سقوط کرد و فرعون به‌اسارت افتاد (تابستان سال ۵۲۵ پ‌م). چون‌که رسم شاهنشاهان ایران نبود که در شهرهای مفتوحه دست به‌تجاوز و کشتار بزنند مردم مِمفیس بی‌درنگ امان یافتند، و فرعون و اعضای خاندان سلطنتیش زیرِ نظر قرارداده شدند تا چنان‌که فرعون آمادهٔ تبعیت از ایران و اجرای عدالت در کشورش باشد در مقام خودش ابقا شود. هرودوت در دنبالِ گزارش این رخدادها که بر اساس شنیده‌هایش از مصریان آورده است نوشته که رسم شاهنشاهان ایران در همه‌جا چنان بود که شاهِ شکست‌خورده یا یکی از فرزندان یا نزدیکانِ او را به‌سلطنتِ کشوری می‌گماشتند که گشوده بودند؛ این رسمی بود که آنها در همه‌جا اِعمال می‌کردند، و کام‌بوجیه به‌همین‌سبب پسام‌مِتیخ را نزد خود نگاه داشت تا سلطنت مصر را به‌او برگردانَد.[۱]

کام‌بوجیه وقتی می‌خواست که به‌شهر «تِبِس» سفر کند که دومین پایتخت مصر واقع در جنوب آن کشور بود، شهر ممفیس را به‌پسام‌مِتیخ سپرد و یک لشکر ایرانی را در پادگان مِمفیس نشاند، و از فرعون تعهد و سوگند وفاداری گرفت. اما همین‌که کام‌بوجیه و سپاهیانش از منطقه دور شدند پسام‌مِتیخ درصدد شوراندن مردم و تاراندن ایرانیان از ممفیس شد؛ ولی چون‌که مزدوران یونانیِ سپاهش به‌ایرانیان پیوسته بودند و مردم مصر نیز که آوازهٔ بزرگ‌منشی شاهان ایران را شنیده بودند و از کام‌بوجیه نیز رفتاهارهائی دیده بودند که از او خشنودی داشتند، پسام‌متیخ توسط نیروهای ایرانی مستقر در پایتخت شکست یافت و دست‌گیر و زندانی شد تا کام‌بوجیه درباره‌اش تصمیم بگیرد.

چون کام‌بوجیه چون به‌ممفیس برگشت او از بیم آن‌که به‌شکنجه اعدام شود با نوشیدنِ خون گاومیش خودکشی کرد. هرودوت نوشته که کامبوحیه به‌او فرمود که خودکشی کند و او این‌گونه خودکُشی کرد.[۲]

با سقوط مصر، سرزمینهای لیبیه و تونس که دنبالهٔ قلمرو فرعونان بودند داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند و مرزهای امپراتوری هخامنشی در غرب به‌تونس رسید.

تونس در آن‌زمان از مستعمرات فینقیان بود و شهرهای ساحلیش فینیقی‌نشین بودند؛ و چون‌که فینیقیه داوطلبانه به‌تابعیت ایران درآمده بود اینها نیز با فرستادن یک هیأت سفارتی به‌مصر پیوستن تونس به‌تابعیت ایران را اعلام کردند.

---

۱. هرودوت، ۳/ ۱۵.

۲. همان.

کام‌بوجیه درصدد برآمد که سراسر سرزمینهای نیمهٔ شمالیِ افریقای شناخته‌شدهٔ آن‌روز را به‌تصرف درآورده ضمیمهٔ قلمرو خویش کند؛ و به‌این منظور یک سپاه بزرگی را روانهٔ بیابانهای غرب مصر کرد و خودش در رأس سپاه دیگری روانهٔ سودان شد، ولی وقتی به‌شمال سودان کنونی رسید پس از مذاکراتی که هیأتی از سران سودانی با او انجام دادند او به‌مِمفیس برگشت. لشکر اعزامی او به‌غرب مصر نیز در شنزارهای بیابان غربی گم شد و کسی از آنها برنگشت. هرودوت -بنابر شنیده‌هائی که از مصریان داشته- نوشته که این سپاه متشکل از پنجاه هزار مرد جنگی بود، و در بیابانهای مصر گرفتار توفان شده زیر تپه‌های شنی مدفون شدند و خبری از آنها بازنه‌آمد.[۱]

کام‌بوجیه پس از خیانتی که از فرعون دیده بود دیگر نخواست که حاکمیتِ مصر را به‌سی از خاندان فرعونی سپارد. او یک هخامنشی به‌نام آریاند (شاید عمویش) را به‌سلطنت مصر نشانده بخشی از سپاه را در اختیار او نهاد، فرمانِ بازسازی خرابیهائی که در اثر آشوبهای ناشی از فرونشاندنِ شورش پسام‌مِتیخ رخ داده بود را صادرکرد، شهر مقدس سائیس را که شهر خاندانی پسام‌مِتیخ و مقر خدایان رسمی در سلطنت پسام‌مِتیخ بود و در جریان شورش پسام‌مِتیخ به‌اشغال سپاهیان ایران درآمده بود تخلیه شد، از کاهنانِ (فقیهانِ) مصر دل‌جویی شد، و آنگاه گروهی از مهندسان و معماران و پزشکان مصری را با خود برداشته راهی فلسطین و شام شد تا پس از سرکشی به‌امور آن سرزمینها به‌ایران برگردد.

از گزارشهائی که دربارهٔ لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر در دست است چنین برمی‌آید که خودِ مصریان زمینه را برای این لشکرکشی فراهم آورده بودند. در داستانی که هرودوت آورده است آمده که یک چشم‌پزشک مصری که از زمان کوروش در دربار ایران می‌زیست و بنا به درخواست شاهنشاه ایران از مصر به‌ایران اعزام شده بود برآغالندهٔ حملهٔ کام‌بوجیه به‌مصر شد. این داستان می‌گوید که طبیبِ یادشده کام‌بوجیه را تشویق کرد که از دختر فرعون وقت خواستگاری کند. اُح‌موسِس که در آن‌وقت فرعون مصر بود به‌خواست کام‌بوجیه پاسخ مساعد داد و دوشیزه‌ئی را با هدایا و طلاهای بسیار از مصر برای کام‌بوجیه فرستاد. این دختر به‌کام‌بوجیه فهماند که نه دختر اُح‌موسِس بل‌که دختر فرعون پیشینِ مصر است که اُح‌موسِس او کشته و به‌ناحق به‌جایش نشسته است. گویا کام‌بوجیه به‌درخواست این زن و به‌خون‌خواهی پدر این زن به‌مصر لشکر کشید. هرودوت در ادامهٔ داستان می‌گوید که روایت پارسیان چنین است، ولی مصریان می‌گویند که این دختر را اُح‌موسِس برای کوروش فرستاده بوده است نه

---

۱. همان، ۳۷.

برای کام‌بوجیه.[۱]

به‌رغمِ این داستانِ ساده‌اندیشانه که نمونه‌هایش نزد هرودوت بسیار است،[۲] چنان‌که دیدیم، علت لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر تعدیِ فرعون به‌مرزهای غربیِ کشور شاهنشاهی و تلاش او برای بیرون کشیدن فلسطین و شام از سلطهٔ ایرانیان بود. شکست سریعی که فرعون در فلسطین خورد بیان‌گرِ آن است که مردم شام و فلسطین خواهان و حامی شاه ایران بوده‌اند.

با کشته شدنِ پسام‌مِتیخ دوران چند هزار سالهٔ سلطنت شکوهمند و افتخارآفرین فرعونان خاتمه یافت. در تاریخ مصر، این سومین‌باری بود که جنگ‌جویان آسیایی وارد خاک آن کشور می‌شدند؛ یک‌بار در حوالی دوازده سده پیش از آن، قبایل آریایی‌ئی که نامشان را اسناد مصری «هِکسوس» نوشته‌اند برآن کشور دست یافته و برای نزدیک به‌دو سده برآن سرزمین حکم رانده بودند و با گذشتِ زمان در جوامع مصری حل شده بودند. قبایل آریاییِ **پَلِست** که در زمینهای پربارِ نیمهٔ غربیِ فلسطینِ کنونی جاگیر شدند و نامشان تا امروز برآن سرزمین مانده است نیز به‌نظر می‌رسد که یکی از شاخه‌های این جماعتِ بزرگ آریایی بوده باشند. یک‌بار نیز مصر ـ چنان‌که بالاتر دیدیم ـ به‌اشغال آشوریان درآمد و برای مدتی باج‌گزار دولتِ آشور بود که به‌آن اشاره کردیم.

پیشینهٔ تمدن شکوهمند مصر از سه هزارسال فراتر می‌رفت. این کشور بیش از ۱۴ سده پرچمدار تمدن حوضهٔ مدیترانه بود، و از سدهٔ ۱۶ پ‌م به‌بعد برسراسر کرانهٔ شرقی و در زمانی تا نیمی از کرانهٔ شمالی دریای مدیترانه و جزایر آن از جملهٔ سرزمینهای اصلی یونان تسلط داشت و مدیترانه در مدت نزدیک به‌هزار سال دریای داخلی برای مصر فرعونی به‌شمار می‌رفت و همهٔ مردم یونان رعایای فرعون بودند. بدایاتِ تمدنِ یونان نیز از مصر به‌آن سرزمین رفت، لذا یونانیان بعدها هرچه از علوم و فنون کسب کردند مدیون مصریان بودند. نشانه‌هائی وجود دارد که می‌تواند ما را به‌گمان اندازد که شاید سلطهٔ مصریان در زمانی تا کرانه‌های اسپانیا و درون جزیرهٔ بریتانیا گسترده بوده است. در زبان انگلیسی شمار بسیاری مفردات

---

۱. همان، ۱ ـ ۳.

۲. هرودوت در گردآوریِ گزارش رخدادها مهارت خاصی داشته و دقت بسیاری زیادی هم به‌خرج داده و گزارشها را بی‌طرفانه نقل کرده است؛ ولی به‌داستان نیز علاقهٔ وافر داشته و بسیاری از رخدادهای بزرگ تاریخی را به‌گونه‌ئی ساده‌اندیشانه با داستان یک زنی گره زده است، که این یکی با توجه به زندگیِ قبایلی مردم یونان بوده، و او برای توجیه علت رخدادها با مراجعه به‌علت درگیریهائی که در میان قبایل یونانی اتفاق می‌افتاده همواره پای زنی به‌میان کشیده است که معمولاً او را ربوده بوده‌اند، و به‌سببش جنگ برپا می‌شده است.

زبان سامی و کنعانی وجود دارد که تا امروز با همان معنای کهن به‌تلفظ کهن با اندک تغییری تلفظ می‌شود. آیا نمی‌توان تصور کرد که جزیرهٔ بریتانیا در زمان فرعونان تبعیدگاه جماعات نافرمان سامی‌نژادِ سرزمینهای شام بوده است؟

شهرهای کهن‌سال مِمفیس و تِبِس برای بیش از ۲۵ سده پایتختهای مقدس مصر و پاس‌دار شکوه و جلال دستگاه فرعونان بودند، و در این عرصهٔ درازِ تاریخی با برخورداری از ثباتِ پردوام به‌اوج تعالیِ فرهنگی و علمی رسیده شگفت‌انگیزترین آثار تمدنی را از خود به‌ارث نهاده بودند. برخی از این آثار چنان شکوهمند بودند که انگار آفرینندگانشان آنها را برای جاوید ماندن آفریده بودند. هنوز هم بسیاری از این آثار در زیر آسمانِ درخشان مصر سر بر کیوان می‌سایند و بر روی شنهای داغ مصر به‌تاریخ تمدن بشری فخر می‌فروشند.

وقتی سپاه به‌همراه کام‌بوجیه ایران پا به‌درون این شهرهای عظیم و قدسی گذاشت، اندیشمندان، فیلسوفان، اخترشناسان، ریاضی‌دانان، پزشکان، مهندسان، پیکرتراشان، معماران و هنرمندانی در آنها می‌زیستند که کوله‌بارهائی از دست‌آوردهای اندیشه و عملِ بیش از دو هزار سال خلاقیتِ تمدنی را در کنار خود داشتند؛ و در خزائن کاخها و معابد این شهرهای مقدسِ آسمانی خروارهای بی‌حسابی از زر و سیم و جواهرات و زیورآلات بر روی هم انباشته شده بود. انگار این ثروتهای فکری و مادی را تاریخ به‌امانت نگاه داشته بود تا در ربع آخر سدهٔ ششم پ‌م تحویل قومی نوخاسته دهد که آمادهٔ ساختن یک تمدن نوین و بدیع در جهان بودند و برآن بودند که تاریخ را به‌مسیر دیگری اندازند.

یکی از مهمترین دست‌آوردهای لشکرکشیِ کام‌بوجیه به‌مصر و براندازی سلطنت فرعونان آن بود که علومِ مصری که تا آن‌زمان در انحصار متولیانِ معابد بود آزاد شد. دانشمندان که علوم و فنونِ پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی و معماریِ بسیار پیش‌رفته را همچون اسراری نزد خودشان نگاه می‌داشتند و به‌پسرانشان انتقال می‌دادند و در درون خاندانها مخفی می‌داشتند، با اصلاحاتی که کام‌بوجیه در سازمان معابد انجام داد به‌پرورش شاگردانی بیرون از خانوادهٔ خودشان پرداختند. یونانیانی که در مصر مزدوری می‌کردند اذهان مستعدی داشتند و به‌فراگرفتن این علوم پرداختند. یک نسل از لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر نگذشته ما چند دانش‌آموختهٔ یونانی در علوم پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی را می‌بینیم که علوم مصری را به‌یونان منتقل کرده تمدن نوین یونانی را پایه گذاشتند. شماری از آنها نیز به‌دنبال یافتن موقعیتهای شغلیِ برتر به‌ایران منتقل شدند و به‌خدمت دربارهای ایران درآمدند، که نامهاشان را تاریخ برای ما محفوظ داشته است، و درجای خود به‌برخی از آنها

اشاره خواهیم کرد.

شخصیت کام‌بوجیه

برخلاف دیگر اقوام اشغال‌گر که وقتی کشوری می‌گرفتند عناصر مادی تمدن آن کشور را از میان می‌بردند تا گذشته‌های آن کشور به‌فراموشی سپرده شود، و فرهنگ آن کشور را کنار می‌زدند تا فرهنگ خودشان را جانشین آن سازند؛ ایرانیان در کشورهای مفتوحه به‌هیچ‌کدام از مؤسسات تمدنی دست نمی‌زدند. وقتی مصر به‌قلمرو شاهنشاهی پیوست همه‌چیز در مصر برجای خود ماند تا مصر همچنان بتواند به‌ثمردهی تمدنیش ادامه دهد. تنها چیزی که در مصر عوض شد سلطنت بود که از آسمان به زیر کشیده شد و اختیارش از دست نمایندگان خدا و «وَلِیِّ مطلق» بیرون آمد، و فرعون از اریکهٔ خدایی افکنده شد تا کسانی بر جایش بنشینند که نه خدا نه خدازاده نه نمایندهٔ خدا بل‌که انسان بودند و در خدمت بشریت قرار داشتند، و از انسانها چیزی جز نیکوکاری و راستی و درستی نمی‌طلبیدند؛ و تنها هدفشان برقرار کردن صلح جهانی، و به‌تَبَعِ آن، امنیت و آرامش برای همهٔ انسانها بود.

کام‌بوجیه در مصر دست به‌اصلاحاتی زد که به‌سود مردمِ مصر ولی به زیان معابد و کاهنان بود. در یک نوشتهٔ پاپیروسیِ بازمانده از آن‌زمان که اکنون در کتابخانهٔ ملی پاریس نگهداری می‌شود یکی از فرمان‌نامه‌های کابوجیه برای اصلاح حال رعایای مصری را چنین می‌خوانیم:

> گوسفندانی که مردم به‌معابدِ خدایان می‌داده‌اند اکنون فقط نیمی از آن‌چه که پیشترها می‌دادند بدهند، ولی ماکیان (مرغ و خروس و غاز و امثال آنها) به‌هیچ‌وجه نباید که داده شود. خودِ کاهنان می‌توانند که برای خودشان غاز و ماکیان پرورش دهند.

به‌رغم چنین فرمانی که درآمدهای کاهنان را کاهش می‌داده، اقداماتی که او در مصر انجام داد خشنودی کاهنان را فراهم آورد، چنان‌که او را «خداوندگار، شاه مصر عُلیا و سُفلیٰ، فرعون بزرگ» لقب دادند و نامش را این‌گونه بر دیواره‌های معابد نقش کردند.

هرودوت که بیش از یک سده پس از این رخدادها می‌زیسته است، بنابر شنیده‌هائی که از مصریان داشته، خبر از اقدامات خشونت‌آمیز کام‌بوجیه در مصر داده و نوشته که او به‌کاخ اُحموسِس وارد شد و فرمود تا جسد او را از آرام‌گاهش بیرون آوردند، و در فضای باز به‌معرض نمایش نهاد و به‌آن اهانت کرد. سپس فرمود تا آن‌را به‌آتش کشیدند.

ولی هرودوت پس از نوشتن این شنیده به‌یاد آورده است که چنین عملی نزد ایرانیان

حرام است؛ لذا نوشته که کام‌بوجیه با این اقدامش مرتکب گناه شد زیرا این کار در دین او مجاز نبود. پارسی‌ها آتش را مقدس می‌شمرند و آن‌را آلوده نمی‌کنند.[۱]

لازم به‌توضیح نیست که خودِ این داستان که شاید هرودوت از یکی از نوادگان پسام‌مِتیخ شنیده بوده خودش را نقض می‌کند. داستان دیگری که هرودوت شنیده بوده کشتن **اپافوس** به‌فرمان کام‌بوجیه است. اپافوس (که یونانیان آپیس نوشته‌اند)، طبق باورِ دینی مردمِ مصر، گاوِ زایندهٔ زمین و ذات مقدسی بود که هستی از او ناشی شده بود، برکتهای روی زمین را او می‌فرستاد، و رود پربرکت نیل از او می‌جوشید. نگاره‌های این گاو را می‌توان بر همهٔ معابد و گورهای مصر باستان دید و شکوه او را دریافت. وقتی اپافوسِ حاضر می‌مُرد مصریانْ با شکوه بسیار جسدش را مومیایی می‌کردند و در یک آرام‌گاهِ زیبا به‌ودیعه می‌نهادند و چندین روز برایش سوگواری می‌کردند. آنها معتقد بودند که روحِ اپافوسِ مُرده به‌آسمان رفته و غیبت کرده است و به‌زودی همچون یک اپافوسِ دیگر ظهور خواهد کرد. کاهنان برای کشف کردن او به‌جستجو برمی‌آمدند تا او ظهور می‌کرد (یعنی گاو دیگری با آن اوصاف یافت می‌شد)، و به پایتخت می‌آوردند و برایش جشن می‌گرفتند و شادی می‌کردند و در مکان مقدس نگاه می‌داشتند و می‌پرستیدند.

و اما داستان کشته شدن اپافوس به‌دست کامبوجیه را هرودوت ـ بنابر شنیده‌اش از مصریان ـ چنین آورده است که وقتی کابوجیه به‌لشکرکشیِ شمال سودان رفت گاو آپیس از دنیا رفت، و کاهنان مصری به‌جستجوی اپافوس جدید برآمدند، و درست در هنگامی که کامبوجیه در بازگشت از سودان به‌ممفیس نزدیک شده بود آن‌را یافته بودند، و به‌این مناسبت جشنِ بزرگی برپا کرده بودند:

> چون کام‌بوجیه به‌ممفیس برگشت اپافوس جدید یافت شده بود، و مردم مصر بهترین رختهاشان را پوشیده و سرگرم برگزاری مراسم جشن شادی بودند. کام‌بوجیه که خسته و رنجور بود چون دید که مصریانْ این‌گونه شادی و پای‌کوبی می‌کنند پنداشت که آنها از شنیدن خبر ناکامی او در این لشکرکشی شادی می‌کنند. لذا سران ممفیس را طلبید و به‌آنها گفت: «چرا مصریان وقتی او در ممفیس بود چنین جشنی برپا نکردند ولی اکنون که او بخش بزرگی از سپاهیانش را از دست داده و به‌ممفیس برگشته است جشن گرفته‌اند؟» آنها گفتند: «این شادیها به‌خاطر آن است که اپافوس ظهور کرده است؛ و همیشه چنین است که وقتی اپافوس ظهور می‌کند مردم جشنِ شادی می‌گیرند». کامبوجیه

۱. هرودوت، ۳/۱۶.

چون این‌را شنید اینها را دروغ‌گو نامید و فرمود تا آن کاهنان را بازداشت کنند. نیز، فرمود تا اپافوس را بیاورند. وقتی اپافوس را کاهنان آوردند کام‌بوجیه که همچون دیوانه‌ها شده بود شمشیر برکشید و به ران اپافوس زد. او سپس دیوانه‌وار خندید و به جلادانش فرمود تا کاهنان را بی‌رحمانه به‌تازیانه ببندند، و هرکه از مصریان را ببینند که همچنان جشن می‌گیرد را بکُشند. این‌گونه به‌جشنِ مصریان پایان داده شد، کاهنان مجازات شدند، و اپافوس در معبد جان داد، ولی کاهنان بی‌خبرِ کام‌بوجیه جسد اپافوس را دفن کردند.[1]

نوشته‌ها و نگاره‌های بازمانده از آن‌روزگار در مصر نشان می‌دهد که این داستان از اساس و پایه دروغین است؛ و شاید کسی از بازماندگان خاندان پسام‌مِتیخ این‌گونه برای هرودوت بازگفته بوده است. نگاره‌ئی که مصریانِ آن‌زمان بر دیوار معبد «سقّاره» در جنوب مصر کشیده‌اند نشان می‌دهد که مراسم باشکوهی برای تدفین اپافوس ترتیب داده شده، و کام‌بوجیه در این مراسم حضور یافته است. این دیوارنگاره کام‌بوجیه را در رختِ عبادت به‌هیأت فرعونان مصر نشان می‌دهد که در حضور اپافوس زانو زده و دست بر زمین نهاده و درحال تعظیم به‌اپافوس است. در سنگ‌نوشته‌ئی نیز که کاهنان مصر به‌مناسبت این مراسم به‌یادگار نهاده‌اند آمده که پس از آن‌که مراسم سوگواری برای اپافوسِ متوَفّا در حضور کام‌بوجیه با شکوه بسیار برگزار شد، نگاره‌ها و تزییناتِ شایسته به‌فرمان کام‌بوجیه در بنای آرام‌گاه اپافوس انجام گرفت، جسد مومیایی‌شدهٔ اپافوس در حضور کام‌بوجیه به‌آرماگاه ابدی سپرده شد. در نوشتهٔ روی تابوتِ سنگیِ سیاه‌رنگِ همین اپافوسِ متوفّا چنین آمده است:

> خداوندگار، شاهِ مصرِ عُلیا و سُفلیٰ، کام‌بوجیه فرزندِ رع [خدای بزرگِ مصر]، که تا ابد زنده و جاوید بماناد، برای آفریدگارش اپافوسِ مقدس این تابوت را از سنگ گران‌بها ساخت و به‌آفریدگارش اپافوسِ مقدس اهداء کرد.

نیز، کاهنان مصر باستان به‌ما خبر می‌دهند که کام‌بوجیه هدایای گران‌بهائی را برای کسانی درنظر گرفت که مژدهٔ ظهور اپافوس را به‌او بدهند. و اپافوس مقدس (گاوِ جانشینِ گاوِ قبلی) در شهریور ۵۲۴ پ‌م ظهور کرد. این اپافوس نیز تا چهارمین سال سلطنت داریوشِ بزرگ (یعنی تا هفت‌سال بعد) در این جهان بود؛ آنگاه جسد خاکیش مُرد و به‌آسمان برگشت تا دیگرباره به‌وقتش بیاید و ظهور کند.

در نوشتهٔ دیگری که خبر از تصمیم کام‌بوجیه به‌ساختن یک معبد برای مصریان می‌دهد می‌خوانیم که کام‌بوجیه گروهی را به‌سرکردگی یکی از خویشانِ خودش به‌نام داتووَهیَه پسرِ

---

۱. هرودوت، ۳/۲۷.

اَردومَنِش (در نوشتهٔ مصریان: اَتی‌اَواهی پسرِ ارتامش) مأمور کرد که به‌کانهای سنگ در زمینی که اکنون «وادی حمامات» نامیده می‌شود بروند و مواد سنگی کشف کنند؛ زیرا تصمیم گرفته بود که معبد نوینی بسازد و به‌پدرش «رع» تقدیم کند.

پسرِ این داتووَهیَه را در گفتار بعدی خواهیم شناخت که یکی از هفت‌سران شاهنشاهی هخامنشی است. لذا گزارش بالا که مصریان نوشته‌اند نشان می‌دهد که کام‌بوجیه یکی از برجسته‌ترین شخصیتهای هخامنشی را مأمور تهیهٔ مقدمات بنای معبد جدید به‌منظور خشنود ساختن مصریان کرده است.

این نگاره‌ها و نوشته‌ها را کاهنان مصری پس از درگذشتِ کام‌بوجیه به‌احترام او نقش کرده‌اند تا خاطره‌اش را جاویدان کنند و یاد حرمت او به‌مقدسات مصریان را گرامی بدارند. اگر کوچکترین اهانتی از جانب کام‌بوجیه به‌مقدسات مصریان شده بود امکان نداشت که کاهنان مصری چنین نگاره‌ئی از او را پس از او در یکی از مهمترین معابد مصر نقش کنند و به‌او مقام خدازادگی (پسرِ رَع) بدهند و یادش را در چندین دیوارنگاره و سنگ‌نگاره که در معابد بزرگشان نقش کرده‌اند گرامی بدارند.

در نوشته‌های هرودوت و تاریخ‌نگاران یونانی که روایتهاشان دربارهٔ کامبوجیه را بیش از صد سال پس از کامبوجیه از مصریان (احتمالاً از نوادگانِ همان پسام‌مِتیخ) گرفته بوده‌اند، کامبوجیه مردی بیمارگونه و عصبی‌مزاج و زودخشم بود که به‌دیوانگان می‌مانست و وقتی در مصر بود کارهای دیوانه‌واری از او سر زد که هم پارسیان و هم مردم مصر را از او رنجاند. باز هرودوت نوشته که وقتی کام‌بوجیه در مصر بود پسر «پِرَخش‌اَسپ» را به‌دست خودش به‌تیر زد و کشت. هرودوت افزده که این پِرَخش‌اَسپ پدرِ زن کام‌بوجیه بود و پسرش -یعنی برادرزنِ کام‌بوجیه- جام‌دار کام‌بوجیه و ازجمله شخصیتهائی بود که نزد او موردِ اعتمادترین کس به‌شمار می‌رفتند.[1]

گرچه اعدام این افسر در روایتی که به‌هرودوت رسیده بوده حالت یک واکنشِ خشم‌آمیزِ آنیِ دیوانه‌وار دارد و هیچ علتی برایش آورده نشده است، ولی می‌توان پنداشت که این کیفرِ جُرمی بوده که سزای مرگ درپی داشته است؛ مثلاً، شاید پس از شورش پسام‌مِتیخ و دست‌گیر شدنش در غیابِ کامبوجیه اهانتهائی توسط او و یارانش به‌مقدسات مصریان شده بوده که کام‌بوجیه وقتی شنیده او را کیفر داده است تا عبرتِ دیگر ایرانیانِ مصر گردد و در آینده کسی به‌مقدسات اقوام زیر سلطه اهانت نکند.

---

۱. هرودوت، ۳/ ۳۴- ۳۵ و ۲/ ۱.

داستانهائی که هرودوت از زبان مصریان دربارۀ کام‌بوجیه شنیده بوده است او را مردی بی‌خرد و زودخشم و عصبی‌مزاج نشان داده است، ولی ما وقتی همین‌قدر از گزارشهای واقعی که دربارۀ زندگی کام‌بوجیه مانده است را مطالعه می‌کنیم متوجه شویم که آن‌چه که هرودوت شنیده بوده همه ساخته و پرداختۀ کسانی از بازماندگان خاندان پسام‌متیخ بوده است و حقیقت ندارد. تاریخ یک مورد از رفتار عدالت‌گرایانۀ کام‌بوجیه را برای ما برجا نهاده است که خبر از آن می‌دهد که او نیز همچون کوروش پادشاهی باتدبیر و مردم‌دوست و نیک‌اندیش بوده و ناراستی را بدترین گناه می‌دانسته است. داستانِ این مورد چنین است: یک دادورزِ (قاضیِ) دستگاه دادورزیِ ایران از بزرگان پارس بود که هرودوت نامش را «سیسامَن» نوشته است، و شاید شکل درست نامش «سَنیاسَه‌مَن» بوده که در زبان آریایی به‌معنای «حکیمِ فرزانه» است. چون‌که این دادورز رشوه می‌گیرد و حقی را زیرِ پا می‌گذارد، پوستش را به‌دستورِ کام‌بوجیه برمی‌کنند و دباغی می‌کنند و بر مسند دادورزِ بعدی ـ که پسر و جانشین اواست ـ می‌افکنند، تا وقتی برآن بنشیند متوجه باشد که قاضی اگر ناراستی پیشه کند و از اجرای عدالت رو بگرداند و حق را ناحق کند سرنوشتی شبیه سیسامن در انتظارش خواهد بود.[۱] کام‌بوجیه می‌خواسته که با این تنبیه بسیار خشنِ رئیس دستگاه قضاییِ کشور اندیشۀ بی‌عدالتی را برای همیشه از کشور براندازد.

یکی از کاهنان بلندپایۀ مصر به‌نام «اودجاهُر رِسنَه» متولی معبدِ نیت در شهر سائیس (در جنوب اسکندریۀ کنونی) در کتیبه‌ئی که از خودش برجا نهاده جنبه‌هائی از شخصیت کام‌بوجیه را برای ما بیان کرده است. این کاهن از بزرگترین پزشکانِ زمان در مصر بوده، و کام‌بوجیه تصمیم گرفته بوده که او را با خودش به‌ایران ببرد. او چندی پس از کام‌بوجیه و در سلطنت داریوش بزرگ به‌مصر برگشته و پیکره‌ئی از خودش ساخته و در معبدِ خاصِ خودش نهاده است (و اینک بی سر در واتیکانِ ایتالیا است). او بر روی این پیکرۀ یادگاریِ خودش ضمن نوشتن شرح زندگانیش و این‌که به‌فرمان کام‌بوجیه در مقام پیشین ابقاء شده است تا به‌مردم مصر خدمت کند، چنین گزارش نوشته است:

...من از کام‌بوجیه ـ شاه مصر علیا و سفلیٰ ـ تقاضا کردم که آسیائیانی که معبد «نیت» را اشغال کرده بودند را از نیت بیرون کند تا این معبد از نو به‌همان تقدس پیشینه برگردد... آنها به‌فرمان شاه از نیت بیرون کرده شدند و خانه‌هائی که در آن ساخته بودند را خراب کردند... شاه فرمود تا معبد را شستشو و تطهیر کنند و خادمانِ معبد به‌معبد بازگردند. شاه

۱. هرودوت، ۵/ ۳۰.

فرمود تا همان‌گونه که پیشترها معمول بوده است به‌معبد نیت که مادر همهٔ خدایان بزرگی است که در سائیس‌اند نثاری بفرستند و قربانی بدهند، و همان‌گونه که از قدیم جشن می‌گرفتند جشن گرفته شود. از آن‌جهت شاه امر کرد که جشن بگیرند که من عظمت سائیس را برای او بیانکرده گفتم که این شهر جایگاهِ خدایان است و خدایان در این شهر برای ابد بر تختِ خدایی آرمیده‌اند.

وقتی کام‌بوجیه ـ شاه مصر علیا و سفلیٰ ـ به‌سائیس آمد به‌معبد «نیت» رفت و درمقابل عظمت نیت که بزرگ‌تر از همهٔ خدایان است به‌خاک افتاد، چنان‌که فرعونان به‌خاک می‌افتادند. او همچون همهٔ فرعونان به‌افتخار «نیت» بزرگ، مادر خدایان که در سائیس جایگاه دارند نثاریهای بزرگ از همه‌گونه انجام داد.

این رخداد مربوط به‌پس از برگشتنِ کام‌بوجیه از لشکرکشیِ نیمه‌کاره به‌سودان و پس از خودکشیِ پسام‌متیخ است. اشغال معبد (یعنی شهر سائیس) توسط سپاهیان ایران نیز ناشی از سرکوب شورش پسام‌متیخ بوده است. ظاهرًا در غیاب او سپاهیانِ ایرانی به‌علت خشمی که از شورشِ پسام‌مِتیخ به‌دلشان افتاده بوده است دست به‌برخی کارها زدند که خلاف عدالت و آزادمنشی شاهنشاه بود، و کام‌بوجیه پس از بازگشت به‌ممفیس مسببان این واقعه را کیفر داد. داستان کشته شدن اپافوس در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر نیز اگر چیزی صحت در آن باشد و به‌کلی دروغین نباشد بی‌ربط با همین شورش نیست؛ زیرا کامبوجیه که این کاهن مصری دربارهٔ بزگواری و انسان‌دوستیش این‌گونه داد سخن داده است ممکن نبوده که به‌مقدسات مصریان اهانت کرده باشد. آیا اعدام پسر پِرَخش‌اَسپ و دیگران نتیجهٔ اقدامات ناعادلانه‌شان نبوده که در غیاب کام‌بوجیه انجام داده بوده‌اند؟ و آیا (اگر واقعًا اپافوس کشته شده بوده) اینان نبوده‌اند که در غیاب کام‌بوجیه مسبب کشته شدن اپافوس شده بوده‌اند و به‌همین‌سبب شاهنشاه حکم اعدام آنها را صادر کرده است؟ و آیا تیر زدن به‌پسر پِرَخش‌اَسپ کیفردادن به‌او به‌جرم بی‌احترامی به‌مقدسات مصریان نبوده است؟

البته مصرشناسان و ایران‌شناسانِ غربی پس از پژوهشهای ژرفی که دربارهٔ داستانِ کشته شدن اپافوس که هرودوت آورده است انجام داده‌اند و اسناد بازماندهٔ مصری در همان زمینه را به‌دقت بازخوانی کرده‌اند به‌این نتیجه رسیده‌اند که اپافوس در زمان کام‌بوجیه به‌مرگ طبیعی از دنیا رفته است و داستان کشته شدنش بی‌بنیاد است؛ یعنی هیچ ایرانی‌ئی مسبب مُردنِ اپافوس نبوده است.

داستان بَردِیَه و گاؤماتَه

کامبوجیه در سال ۵۲۲ پ‌م به‌هنگام بازگشت از مصر به‌طور ناگهانی در نزدیکی دمشق درگذشت. پس از او یک جوان هخامنشی به‌نام داریوش پسر ویشت‌اَسپَه و شوهرِ هوتاووسَه دختر کوروش بزرگ که از افسران بلندپایهٔ همراه کام‌بوجیه بود سپاهیان را برداشت و شتابان به‌ایران برگشت سپس به‌سلطنت نشست.

داستانِ این رخداد را داریوش بزرگ برای ما گزارش کرده است، و تاریخ‌نگاران یونانی نیز روایتِ او را شنیده و بازنویسی کرده‌اند. شمه‌ئی از این داستان را داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان (که اکنون بیستون نامند) شرح داده ولی موارد مبهم و نارسای بسیاری را در آن به‌جا گذاشته است که ازجملهٔ آنها مرگ ناگهانی و نابه‌هنگام کام‌بوجیه است که به‌درستی معلوم نیست به‌چه علت بوده است.

در نوشتهٔ داریوش بزرگ آمده که کام‌بوجیه به‌هنگام عزیمت به‌مصر برادرش بردِیَه را مخفیانه سربه‌نیست کرده و به‌دروغ شایع کرده بود که او زنده و نائب او است. پس از آن مغی به‌نام گاؤماتَه که شباهت بسیار نزدیکی به‌بردِیَه داشت، چون از موضوعِ سربه‌نیست شدن بردِیَه آگاه بود، در غیاب کام‌بوجیه از ایران خویشتن را بردِیَه خوانده به‌سلطنت نشست و کام‌بوجیه را مخلوع اعلام کرد و سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون برد. در این میان کام‌بوجیه به‌مرگِ خودش درگذشت. گاؤماتَه‌ی مغ که اکنون شاه ایران شده بود همهٔ کسانی که احتمال می‌داد او را بشناسند و امرش را افشا کنند را از میان برداشت و چنان ارعابی در کشور برقرار کرد که کسی جرأت نمی‌کرد با او مخالفتی نشان دهد. پس از آن او که داریوش است به‌ایران برگشت و گاؤماتَه را از میان برداشت، و سلطنتی که از خاندان هخامنش بیرون شده بود را بازگرفت، و آشوبهائی که در غیاب کامبوجیه از ایران در بسیارجاها از کشور بروز کرده بود را فرونشاند، و بناهائی که گوماته‌ی مغ ویران کرده بود را برای مردم بازسازی کرد، و املاک و اموالی که او از مردم مصادره کرده بود را به‌صاحبانشان برگرداند، و کشور را به‌اوضاع پیشین بازآورد.

این بود فشردهٔ گزارش داریوش دربارهٔ کامبوجیه و بردیه و گاؤماتَه. اکنون پرسشِ ما آن است که مردی که داریوش از او با نام گاؤماتَه‌ی مغ یاد کرده که به دروغ خودش را بردیه پسرِ کوروش و جانشین کامبوجیه جا زده بوده چه شخصیتی و اهل کجا بوده است؟

در بخش نخست، ضمن سخن از هوخشترَ گفتیم که قبیلهٔ مغان یکی از قبایلی بود که روزگاری سلطنت مان‌نا را در آذربایجان تشکیل دادند، و پس از تشکیل سلطنت ماد با حفظ خودمختاری به‌شاهنشاهی ماد پیوستند و سرزمینشان به‌یک امیرنشین تبدیل شد. از هنگام وَرافتادن سلطنت ماد دیگر از وجود این امیرنشین خودمختار خبری به‌دست داده نشده است، و سرزمین مان‌نا جزو شهریاری ماد است. سرزمینِ قبایل ماد ـ شامل مناطقِ ری و قزوین و آذربایجان تا دریاچهٔ وان- در تقسیماتی که کوروش بزرگ ایجاد کرد یکی از شهریاریهای بیست‌گانهٔ شاهنشاهی کوروش بود که هرکدام حاکمیتِ خودمختار و حاکمِ محلیِ تعیین‌شده از جانبِ شاهنشاه داشت.

این یادآوری را ازآن‌رو می‌کنم تا متوجه باشیم که واژهٔ «مغ» در اینجا اشاره‌اش به‌قبیله است نه به‌مفهومی که بعدها در زمانِ پارتی و ساسانی برای مغ در ایران ایجاد شد و اختصاصًا به‌متولیان دین گفته می‌شد. لذا «گاؤماتـه‌ی مغ» یعنی «گاؤماتَه که از قبیلهٔ مغان بود».

اگر داستانی که داریوش بزرگ در بغستان برای ثبت در تاریخ نویسانده است را باور کنیم، یعنی باور کنیم که بردیَه‌ی دروغین یک مغ بوده، می‌توانیم بپنداریم که همان قبیله‌ئی که پیش از مادها سلطنت ایرانی را در آذربایجان تشکیل داده بودند اکنون کوشیدند که سلطنت را از دستِ پارسیان بیرون بکَشند و به‌خودشان برگردانند.

داریوش گفته که کامبوجیه پیش از آن‌که ایران را به‌قصد مصر ترک کند بردیه را کشت. ولی هرودوت نوشته که بردِیَه همراه کام‌بوجیه به‌مصر رفته بود، و پس از آن‌که کام‌بوجیه مصر را گرفت او به‌ایران برگشت. پس از آن کام‌بوجیه در خواب دید که کسی به‌او گفت که بردِیَه را در ایران بر تخت شاهنشاهی نشسته دیده است که سرش به‌آسمان می‌رسد. کام‌بوجیه از این رؤیا بیم‌ناک شد و پدرزنِ خودش که نامش پرَخش‌اَسپ بود را به‌ایران فرستاد تا بردِیَه را سربه‌نیست کند.[۱] پرَخش‌اَسپ به‌ایران رفته مأموریتش را انجام داده بردیه را سربه‌نیست کرد و به‌مصر برگشت، ولی هیچ‌کس جز شخص کام‌بوجیه و پرَخش‌اَسپ از این موضوع خبر نداشت. کام‌بوجیه، پیش از لشکرکشی به‌مصر، امر سرپرستی کاخ سلطنتی و خانوادهٔ خودش را به‌یک مغ بلندپایه به‌نامِ «پات‌ایزد» سپرده بود. این مغ برادری داشت که کاملاً شبیه بردِیَه پسر کوروش بود. مغ وقتی متوجه غیبتِ بردِیَه برادر کام‌بوجیه شد و دانست که او سربه‌نیست کرده شده است، برادر خودش را به‌جای او نشاند. این مغ در کشور دست به‌اقداماتی زد، ازجمله

۱. پرَخْش، به‌معنای «شرار آذرخش» و نیز «شرار ترکش‌گونِ» آتش است. و پرخش‌اسپ یعنی دارندهٔ اسپِ شراره‌مانند.

مردم را از رفتن به‌سربازی معاف کرد و مالیات سه‌سال را به‌مردم بخشید، و خودش را شاه نامید. شباهت مغ با بردِیَه‌ی حقیقی چندان بود که هیچ کس در پایتخت ندانست که کسی که به‌سلطنت نشسته است بردِیَه‌ی حقیقی نیست؛ حتی زن‌های بردِیَه نیز متوجه این موضوع نشدند. مغ بی‌درنگ مأمورانش را به‌اطراف و اکناف فرستاد تا در همه‌جا اعلان کنند که از این‌پس شاهنشاه ایران نه کام‌بوجیه بل‌که بردِیَه پسر کوروش است. یکی از این مأموران هم به‌مصر گسیل شد تا این خبر را به‌سپاهیان همراه کام‌بوجیه برساند. وقتی او به‌سوریه رسید کام‌بوجیه و سپاه ایران در راه بازگشت به‌ایران و در سوریه بودند. مأمور را کام‌بوجیه به‌نزد خود خواند و از او پرسید که چه کسی وی‌را فرستاده تا این خبر را اعلان کند. مأمور گفت: «مرا پات‌ایزد مغ فرستاده است و خودم بردِیَه را به‌چشم ندیده‌ام». کام‌بوجیه در سپاهش اعلام کرد که بردِیَه زنده نیست، زیرا پِرَخش‌اَسپ به‌فرمان او وی‌را کشته بوده است. او سپس با شتاب فرمانِ حرکت را صادر کرد و خودش را به‌پشت اسپ افکند، ولی ضربتی از شمشیر خودش بر او وارد آمد که کاری بود و او را کشت.

او افزوده که در این میان، در پایتخت ایران، «هوتَنَه» برادر پِرَخش‌اَسپ به‌شک افتاد که کسی که به‌سلطنت نشسته است نه بردِیَه‌ی حقیقی بل‌که برادر پات‌ایزدِ مغ است. او به‌دختر خودش که همسرِ بردِیَه بود گفت تا کَندوکاو کند که آیا این مردْ گوش راستش بریده نیست؟ و پس از این پژوهش معلوم شد که او گوشش بریده است، و آن‌وقت بود که هوتَنَه یقین یافت که او نه بردِیَه بل‌که مغ است؛ زیرا خبر داشت که این مغ در زمان کوروش مرتکب خطائی شده بوده و گوش راستش را به‌فرمودهٔ کوروش بریده بوده‌اند. او این خبر را محرمانه برای برادرش پِرَخش‌اَسپ فرستاد که همراه داریوش بود، و پِرَخش‌اَسپ موضوع را به‌داریوش رساند.[1]

چنین بود یک جنبهٔ دیگر از گزارشی که دربار داریوش ساخته بود و بعدها به‌هرودوت رسید. داریوش در بغستان نویسانده که کامبوجیه به‌مرگِ خودش مرد. هرودوت نوشته که کامبوجیه به شمشیرِ خودش کشته شد.

اکنون پرسشی که برای ما مطرح می‌شود آن است که آیا خوانندهٔ تاریخ می‌تواند بپذیرد که پادشاهی همچون کام‌بوجیه که دست‌پروردهٔ بزرگ‌مردی همچون کوروش بزرگ بوده و پس از کوروش نه تنها دست‌آوردهای او را با تدابیر شایسته حفظ کرد بل‌که به‌منظور تأمین امنیت مرزهای غربیِ شاهنشاهیِ کوروش به‌مصر لشکر کشیده آن کشور باستانی و شمال آفریقا را ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی کرد و از سیردریا و پنجاب تا درهٔ نیل و شمال آفریقا را زیر یک پرچم

۱. هرودوت، ۳/ ۶۷ـ ۷۵.

واحد نگاه داشت، مردی بیمارگونه و صرعی و عصبی‌مزاج بوده باشد؟! آیا می‌توان پذیرفت که چنین فرمان‌دهِ دلیر و توان‌مندی با شنیدن خبر یک کودتا (به فرض که قبول کنیم کودتائی در ایران رخ داده بوده) به‌جای آن‌که به‌فکر مقابله با آن افتد دچار چنان حملهٔ عصبی شود که به‌هنگامِ سوارِ اسپ شدنِ شتاب‌آمیزِ از خود بی‌خبرانه به‌شمشیرِ خودش کشته شود؟!

این داستانها هرچه تناقض داشته باشد و هرچه غیرواقعی به‌نظر برسد، آن‌چه یقینی است آن‌که کام‌بوجیه در راهِ بازگشت از مصر به‌ایران، در نزدیکی دمشق، ناگهانی و به‌گونه‌ئی که هیچ‌گاه حقیقتش معلوم نشد درگذشت، و پس از آن سران سپاهِ او داریوش پسر ویشت‌اَسپَه را که جوانی دلیر از خاندان هخامنش و شوهر هوتاووسَه (دختر کوروش و خواهر کام‌بوجیه) بود به‌فرمان‌دهی خویش برگزیدند و شتابان راهی ایران شدند. اما داریوش در همینجا تصمیم گرفت که همین‌که به‌ایران برگشت سلطنت را از جانشین کام‌بوجیه بگیرد و خودش شاهنشاه ایران شود.

دیدیم که روایت داریوش که هرودوت نیز آورده است می‌گوید که گاؤماتَه‌ی مغ خودش را بردیه معرفی کرده سلطنت را قبضه کرده و از خاندان هخامنشی بیرون کشیده بود. هرودوت نوشته که داریوش چون به‌پایتخت برگشت با شش تن از بلندپایه‌ترین افسران پارسی کنکاش کرد که «بردِیَه‌ی دروغین» را به‌توطئه بکشند. اینها شخصیتهائی بودند که اجازه داشتند بی کسبِ اطلاع پیشینی (قبلی) و بی هیچ مراسمی وارد کاخ شوند و با شاهنشاه دیدار کنند. پِرَخش‌اَسپ نیز در این توطئه با هفت سران همکاری می‌کرد. پِرَخش‌اَسپ بنابر تصمیمِ این هفت تن به‌نزد بردِیَه‌ی دروغین رفته به‌او گفت که در ایران شایع است که او نه بردِیَه بل‌که گاؤماتَه‌ی مغ است، ولی او می‌داند که وی بردِیَه است. و گفت که شایع است که او (یعنی پِرَخش‌اَسپ) بردِیَه را سربه‌نیست کرده است؛ و برای این‌که معلوم شود که این شایعه اساس و پایه ندارد بزرگان پارس را دعوت کند تا او (یعنی پِرَخش‌اَسپ) به‌همگان اعلان کند که او بردِیَه را نکشته است و شاه کسی جز بردِیَه‌ی حقیقی پسر کوروش نیست.

در دنبالهٔ این داستان می‌خوانیم که اندکی پیش از ساعاتی که بزرگان پارس به‌دعوت بردِیَه‌ی دروغین در پای کاخ تجمع کنند هفت سران وارد کاخ شدند، و آن در ساعاتی بود که هنوز ساعات کارِ اداری شاه شروع نشده بود و بردِیَه‌ی دروغین در کوشکِ زنان بود. اینها اجازه داشتند که اگر کار مهمی به‌پیش آید که دیدارِ فوری با شاهنشاه را ایجاب کند حتی به‌کوشک زنان نیز وارد شوند. این‌گونه، بردیه‌ی دروغین و برادرش -دوبه‌دو- با این افراد که همگی مسلح بودند روبه‌رو شدند و اینها هردو را کشتند. چون بزرگان در پای کاخ تجمع

کردند، سرهای آن دو از فراز کاخ به زیر افکنده شد و پِرَخش‌اَسپ از فراز کاخ به‌همگان خبر داد که بردِیَه را او چندی پیش به‌فرمودهٔ کام‌بوجیه سر به‌نیست کرده بوده است، و این مردی که با نام بردِیَه سلطنت را قبضه کرده است نه بردِیَه بل‌که گاؤماتَه‌ی مغ و برادرِ پات‌ایزد است. پرخش‌اسپ به‌دنبال این سخنانْ خودش را نیز از فراز بان به‌پائین افکند و خودکشی کرد.[۱]

اگر دقت کنیم خواهیم دید که گزارش هرودوت خبر یک کودتای باتدبیرانه است. خود داریوش در بغستان نویسانده که گاؤماتَه را در روز دهم ماه باغیادیش (۸ مهرماه ۵۲۲ پ‌م) در دژ شهر نیسایَه در خاک ماد (در وسط آذربایجان کنونی) کشته است.

اما گزارش هرودوت را چه‌گونه می‌شود با گزارش داریوش تلفیق کرد؟

می‌توان پنداشت که وقتی داریوش به‌ایران برگشته کسی که بردیه‌ی دروغین نامیده شده در نیسایَه بوده؛ و کاخی که هرودوت به‌آن اشاره کرده همین دژ نیسایَه بوده است. داریوش همین اندازه نویسانده است که «من با مردانِ اندکی گاؤماتَه‌ی مغ را کشتم و مردانی که یاورِ او بودند را کشتم».

اختصار بسیار شدید و اشاره‌وارِ داریوش به‌موضوعِ کشتنِ گاؤماتَه‌ی مغ که هیچ خبری از جنگ و درگیری ندارد حدس انجام شدنِ یک کودتای پیچیده را تقویت و گزارش هرودوت را تأیید می‌کند. به‌نظر می‌رسد که پات‌ایزد برادرِ بردیّه‌ی دروغین که هرودوت به‌او اشاره کرده از شخصیتهای برجستهٔ دربار کوروش و کام‌بوجیه بوده است. گزارشی که هرودوت آورده است به‌همین موضوع اشاره دارد. ولی داریوش بزرگ ضمن نویساندنِ رخدادِ نابودگریِ گاؤماته از آوردنِ نام پات‌ایزد خودداری کرده و فقط اشاره‌ئی به «کسانی که همراه گاؤماتَه بودند» کرده است که با گاؤماتَه کشته شده‌اند.

هرودوت نوشته که از آن هنگام تا زمان ما پارسیان «این روز را بیش از دیگر روزهای سال گرامی می‌دارند، این روز را روزِ مُغ‌کشان می‌نامند، جشن بزرگ برپا می‌کنند، و تا وقتی که این جشنها ادامه دارد مغها در خانه‌های خودشان می‌مانند و بیرون نمی‌آیند».[۲]

منظور هرودوت در اینجا از روز مغ‌کشان روزی است که گاؤماتَه‌ی مغ کشته شد و داریوش به‌سلطنت رسید؛ یعنی روزِ شاه شدنِ داریوش. او در هیچ جا ننوشته که در سلطنت داریوش قبیلهٔ مغان (یعنی همانها که روزگاری سلطنت مان‌نا را داشتند) مورد آزار قرار گرفتند یا کسی از مغ‌ها به‌فرمودهٔ داریوش دست‌گیر یا کشته گردید. تردیدی نیست که روز مغ‌کشان

---

۱. همان، ۸۰ـ ۸۴.

۲. همان، ۸۵.

همان روزی بود که گاؤماتَه توسط داریوش کشته شده بود و نه چیز دیگری؛ و جشن آن‌روز نیز هم جشن به‌سلطنت رسیدن داریوش بزرگ بوده، که هرودوت آن‌را آن‌گونه که از کسانی شنیده بوده روز مغ‌کشان نامیده است (یعنی روزِ کشته شدنِ گاؤماتَه‌ی مغ). برخی تاریخ‌نویسانِ پارسی‌نگار، بی‌توجه به‌مفهوم اصلیِ جملهٔ هرودوت، علاقه دارند که «روزِ مُغ‌کشان» را با «روزِ عُمَرکشان» مقایسه کنند؛ یعنی اینها که روز عمرکشان را در روستا یا شهر خودشان دیده‌اند، و در تاریخ دوران صفوی نیز خوانده‌اند که روز عمرکشان روز سنی‌کُشان بود و قزلباشان و دسته‌جات تَبَرّایی درآن‌روز به‌سنی‌کُشی می‌پرداختند، وقتی عبارت «مغ‌کشان» را می‌خوانند روز «عمرکشان» برایشان تداعی می‌شود و آن روز را با این روز مقایسه می‌کنند و می‌نویسند که همه‌ساله مردم کشور مغان را در این روز کشتار می‌کردند. و چون‌که «مغان» در زمان ساسانی متولیان انحصاریِ دین بودند، اینها پنداشته‌اند که «مغان» در واقعهٔ گاؤماتَه معادل «فقیهان» و رهبرانِ دینی بوده است، و حتی گاؤماتَه را نیز یک رهبر دینی می‌پندارند، و توجه ندارند که مغان در زمان کوروش و داریوش یک قبیله از مردم آذربایجان بوده‌اند. در میان همین قبیلهٔ مغان کسانی هم متولیان امور دین بوده‌اند؛ زیرا چنان‌که در سخن از هوخشترَ گفتم، حتمًا شماری از همین مغان به‌خاطر آن‌که خواندن و نوشتن می‌دانستند در زمان هوخشترَ اوستا و اساطیر دینی ایران را تدوین کردند و سرپرست امور دینی شدند؛ ولی اینها در زمان هخامنشی حسابشان با حساب همهٔ مغان یکی نبوده است. هرودوت نوشته که مغ‌ها یک قبیله از ماد استند و مادها و پارسی‌ها رهبران دینی‌شان را از میان آنها برمی‌گزینند.[۱]

آن‌چه مسلم است آن‌که مغانِ متولیِ مراسمِ دینی در زمان داریوش بزرگ و پس از او در دربار ایران از احترام شایسته برخوردار بودند. نشانهٔ این احترام را می‌توان در تصویرهائی از مغانِ متولی مراسم دینی دید که به‌فرمودهٔ داریوش بزرگ بر دیواره‌های تخت‌جمشید نقش شده است.

پس «روز مغ‌کشان» که هرودوت به‌آن اشاره کرده است روز به‌سلطنت نشستن داریوش بزرگ است، و معنای دیگر ندارد، و گمانِ کسانی که پنداشته‌اند رهبران دینی در این روز کشتار می‌شدند ناشی از غفلتِ آنها نسبت به‌معنای «مغان» است.

ولی آیا واقعًا داستانِ درگذشتِ کام‌بوجیه و از میان رفتن بردیه، و داستان گاؤماتَه همان است که دربارِ داریوش بزرگ گزارش کرده است؟

ما از حقیقتِ واقعهٔ درگذشت ناگهانی کام‌بوجیه و براندازی سلطنتِ کسی که داریوش

---

۱. هرودوت، ۱/۱۰۶- ۱۰۷.

به‌نام گاؤماتَه‌ی مغ معرفی کرده است آگاهیِ درست نداریم. داستان رخدادهای تاریخی، به ویژه آن‌چه که در رابطه با پیروزمندان و شکست‌خوردگان است، هیچ‌گاه چنان‌که رخ داده بوده بازگویی نشده است. این داستانها را همیشه زورمندانِ پیروز و کسانی که قلمهاشان در خدمت آنها بوده است رقم زده‌اند؛ از این‌رو همیشه به‌خواستهٔ زورمندان ساخته و پرداخته شده و حقایقْ در پردهٔ ابهام گم شده است. پیرزال تاریخ همیشه تماشاگر بی‌طرفِ رخدادها است ولی هنگام بازگوییِ رخدادها «دیده»هایش را از یاد می‌برَد و «شنیده»هایش را ـ آن‌هم آن‌چه که از پیروزمندان شنیده است ـ بازگو می‌شود، و کاری با گفتهٔ شکست‌خوردگان ندارد. جریان تاریخ همواره به‌گونه‌ئی بوده است که شکست‌خوردگان سخنی برای گفتن نداشته‌اند تا کسی چیزی از حقایق از زبان آنها بشنود. به‌همین‌سبب بوده که همیشه و تا امروز کسانی که در برابر زورمندتر از خودشان ـ به‌حق یا ناحق ـ شکست می‌خورند و از میدان به‌در می‌روند حقایقِ امرشان در پشتِ پرده می‌ماند و به‌فراموشی سپرده می‌شود تا همهٔ حقیقت از زبان کسانی شنیده شود که ـ به‌حق یا ناحق ـ برآنها پیروز شده‌اند.

زورمندان پیروز و سلطه‌گران که این عادت تاریخ را از روزگاران کهن می‌شناخته‌اند، برای آن‌که کلیهٔ اقدامات و کرده‌هاشان در آینده مورد تأیید و ستایش تاریخ و جوامع قرار گیرد، همیشه کوشیده‌اند تا هر صدائی را جز صدای ستایش از خودشان در گلو خفه کنند. وقتی همه‌کس بی‌صدا و ساکت باشند تنها آوازی که در زیر گنبد دوّار طنین می‌اندازد و به‌گوش تاریخ می‌رسد آواز ستایش و تمجید از زورمداران خواهد بود. این حقیقتی است که در سراسر تاریخ و جغرافیا (و همین امروز نیز) صادق است.

ملاک تاریخ برای قضاوت در امر بردِیَه و گاؤماتَه نوشتهٔ داریوش بزرگ و نویسندگان یونانی است که بر روایتهای دربارهای فرزندان داریوش مبتنی بوده است. اما آیا به راستی کسی که به‌دست داریوش از میان برداشته شد یک مغ گوش‌بریدهٔ غاصب بود که به‌دروغ خودش را بردِیَه معرفی کرده بود و به‌ناحق بر اورنگ شاهنشاهی ایران تکیه زده بود تا کشور را به‌تباهی بکشاند؟!

ما ـ به‌عنوان نبیرگانِ بازی‌گرانِ سیاسیِ آن‌روزگار و میراث‌برانِ واقعیِ تاریخِ ایران ـ حق داریم بپنداریم که بردِیَه پس از شنیدن خبر درگذشتِ برادرش کام‌بوجیه به‌سلطنت نشست زیرا ولی‌عهدِ او بود؛ ولی داریوش او را به‌نیرنگی ماهرانه و در یک کوتای پیچیده از میان برداشته سلطنت را خودش قبضه کرد سپس داستان گاؤماتَه را ساخت و گاؤماتَه را مردی دروغ‌بند نامید که درخورِ نابودشدن بوده است.

داریوش بزرگ -بی تردید- پس از کوروش بزرگ نیرومندترین شاهنشاه تاریخ ایران و باتدبیرترین رهبر سیاسی جهان باستان بوده، و یکی از نام‌دارترین رهبران سیاسی تاریخ بشر است. درخشش خیره‌کنندهٔ شخصیت داریوش و شکوه و جلال سلطنت او چندان بود که ستایشِ همهٔ مردم خاورمیانه و یونان را برانگیخت و ادعایش در مورد کام‌بوجیه و بردِیَه و گاؤماتَه مورد تصدیق همگان قرار گرفت و مردم ایران به زودی زیرِ تأثیر تبلیغات دربار او به‌مغ گوش بریده و دروغ‌زن نفرینها فرستادند و او را غاصب سلطنت و دشمن امنیت و آرامش و آسایش نامیدند.

داریوشِ بزرگ شکوهمند و شکوه‌آفرین بود؛ ولی شکوه‌آفرینانِ تاریخ به‌همان اندازه که شکوهمندند جنایتهاشان نیز به‌همان بزرگی است. دروغهاشان نیز به‌همان اندازه بزرگ است. به‌راستی آیا داستان گاؤماتَه همین است که در کتیبهٔ داریوش بزرگ و نوشته‌های یونانیان آمده یا چیز دیگری بوده است؟

تاریخ برای داریوش بزرگ احترام خاصی قائل است و او حق ویژه‌ئی برگردن ایران و تاریخ بشری دارد. خدماتی که او به‌ایران و جهان کرد همیشه تمجید شده است و الحق که درخور ستایش است. او همچون کوروش بزرگ یک شخصیت تمدن‌ساز بود. اما پژوهندهٔ تاریخ ایران حق دارد که دربارهٔ رخدادهای مربوط به‌کام‌بوجیه و بردیّه نیز پرسشهائی از خویشتن بکند، و به روایتهای رسمیِ داریوش و دربار او قناعت نورزد. این امر به‌احترام ما به‌داریوش به‌عنوان یکی از عظیمترین شخصیتهای تاریخمان لطمه‌ئی نمی‌زند، ولی در درک و فهم بهتر ما از گذشته‌های خودمان به‌ما کمک می‌کند. زندگیِ اجتماعیِ ما، هویتِ فرهنگیِ ما، و شخصیتِ تاریخیِ ما هر فراز و نشیبی که داشته است تداوم یک سلسلهٔ دراز از رخدادهای تاریخی است که سرآغازش به‌همین پیش‌آمدها می‌رسد که اکنون مورد گفتگویمان است. ما حق داریم که بپرسیم و بدانیم که آیا آن‌چه در دیروزهای تاریخ برما گذشته است همین‌گونه بوده که روایتهای رسمی برای ما بیان می‌دارد، یا قضیه چیز دیگری بوده است و از ما پوشیده داشته‌اند؟!

پژوهش‌گر تاریخ حق ندارد که داوریهای ذهنیش را در بررسی رخدادهای تاریخی دخالت دهد؛ زیرا پژوهش تاریخی باید متکی بر اسناد و اطلاعات و داده‌های تاریخ باشد. داوری در تاریخ بدون تکیه بر این اسناد و داده‌ها داوری ذهنی و غیرعلمی است که ردّ و قبول آن بستگی به‌میل ذهنیِ خوانندهٔ این داوری دارد، و از نظر علمی مردود است. با این‌حال، پژوهش‌گر نمی‌تواند که در قبال شکوک پرش‌انگیزی که هنگام مطالعهٔ روایتهای تاریخی

به‌ذهنش حمله می‌آورَد سکوت کند و با بی‌تفاوتی از کنار آنها بگذرد. شیوهٔ زورمندانِ مسلط همیشه آن بوده که با همهٔ وسائل تبلیغی‌شان رخدادها را همان‌گونه که خودشان مایل بوده‌اند تفسیر و بیان کنند و به‌خورد مردم دهند؛ و آن‌چه که برای تاریخ می‌ماند همین داده‌ها است.

داریوش در بغستان نویسانده که گاؤماتَه ممتلکات مردم را گرفته بوده و من پس از آن‌که او را کشته‌ام این ممتلکات را به‌مردم بازداده‌ام. دربارهٔ حقیقی بوده این گزارش نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا او گزارش را در همان زمان داده است و مردم نیز می‌دانسته‌اند که او راست می‌گوید. ولی این مردمی که ممتلکاتشان را گاؤماته‌ی مغ مصادره کرده بوده و داریوش به‌آنها باز داده است چه کسانی بوده‌اند؟

از زمانهای دور در ایران به «شاه‌مُردگی» به‌عنوان یکی از بلاها می‌نگریسته‌اند. با مرگ هر شاه رقابت و درگیری در خاندان سلطنتی آغاز می‌شده و به‌ندرت اتفاق افتاده که ولیِ‌عَهد بدون درگیری با مدعیان دیگر به‌جای شاهِ متوفّا بنشیند. این رقابت و درگیری به‌بلای امنیت و آرامش کشور تبدیل می‌شده و تا وقتی که شاهِ نو ـ هرکدام از مدعیان سلطنت که بوده ـ قدرتش را تثبیت می‌کرده هرج و مرج می‌شده و سپه‌داران محلی که از این یا آن مدعی سلطنت پشتیبانی می‌کرده‌اند برای حصول قدرت و امتیاز به رقابت می‌افتاده‌اند. هزینهٔ مالی و انسانی این رقابتها نیز همیشه بر دوش رعایا بوده که مجبور بوده‌اند فرزندانشان را برای جنگیدن در کنار حکومت‌گران محلی در اختیار آنان نهند و با پرداختن مالیاتهای گزافِ اجباری هزینهٔ جنگهای قدرت‌طلبان را تأمین کنند. کسی که در نهایت بر رقیبان پیروز می‌شد مجبور بود که برای تثبیت قدرتش بهای حمایتِ زورمندان را با واگذار کردن امتیازات مادی به‌آنان بپردازد و دستِ آنها را در امور مناطق زیرِ سلطه‌شان باز بگذارد.

چه بسا که کام‌بوجیه پس از مرگ پدر با چنین وضعیتی، یعنی با رقابت سلطنت‌طلبان خاندانی روبه‌رو شده باشد. برادرش بردِیَه شاه نواحی شرقی ایران بود و چه بسا درصدد برآمد تا مناطق زیرِ سلطهٔ خویش را از زیر فرمان کام‌بوجیه بیرون ببَرد و خودش را شاه این بخش از ایران کند (برادری که نمی‌خواسته زیر فرمان برادر باشد). گزارشی که می‌گوید گوش «بردِیَه‌ی دروغین» را بریده بودند شاید در ارتباط با چنین رخدادی بوده است. ما حق داریم گمان کنیم که کسی که گوشش بریده بوده بردِیَه‌ی حقیقی بوده، و چه بسا که پیشتر درصدد دست‌یابی به‌تاج و تخت برآمده بوده و کام‌بوجیه گوشش را بریده بوده تا ناقص شود و شرط سلامت جسمی برای احراز مقام سلطنت را از دست بدهد. در تاریخ ایران جز این مورد نیز سراغ داریم که شاه گوش برادرش را که مدعیش بوده بریده یا چشمش را کور کرده تا شرط

سلامت جسمی از او سلب گردد و او نتواند که در آینده برای به‌دست آوردن سلطنت بستیزد.

تا کوروش زنده بود بزرگان پارسی و سپه‌داران کشور تسلیمِ اراده و قدرتِ او بودند و به‌عدالتی که او برقرار کرده بود گردن می‌نهادند. ولی کام‌بوجیه مجبور بود که وفاداری حکومت‌گران محلی را به‌بهای گزاف بخرد. انسان ذاتًا قدرت‌خواه و مال‌دوست است. هیچ‌کدام از انسانها را ـ‌جز وارستگانِ استثنایی و کم‌یاب یا نایاب- نمی‌توان از این اصل مستثنا دانست. حکومت‌گران محلی چون در زمان کام‌بوجیه از اختیارات وسیعی برخوردار شده بودند زمینهای کشاورزی و چراگاهها را به‌ملکیت خویش درآوردند و کشاورزان که تا پیش از آن مالکان اصلیِ زمینها بودند را به رعایای خویش مبدل ساختند. کام‌بوجیه چاره‌ئی جزآن نداشت که این‌وضع را به رسمیت بشناسد و قدرت دربار و امنیت و ثبات کشور را به‌بهای مصادره شدن نسبی آزادیهای مردمِ کشور تثبیت کند.

می‌توان پنداشت که رعایای طبقهٔ نوظهور به وضعیت نوین راضی نبودند. نارضایتی‌ئی که داریوش در سند بغستان به‌آن اشاره کرده است را می‌توان در همین ارتباط بازخوانی کرد. او می‌گوید که رعیت از کام‌بوجیه ناراضی و نافرمان شدند و با گاؤماته همراهی کردند. و چون این نوشته متعلق به‌همان زمان است می‌توان پنداشت که داریوش راست گفته است.

در آن‌زمان رهبران دین مَزدایَسنَه هنوز آلوده به‌قدرت سیاسی و املاک وقفی نشده بودند و آرمانهای عدالت‌خواهانهٔ زرتشت هنوز در وجدانشان زنده و نیرومند بود. در میان سرانِ قبایل پارس و ماد و اعضای خاندان هخامنش هم حتمًا مردمی وجود داشتند که به‌تعالیم زرتشت و برنامه‌های انسان‌دوستانهٔ کوروش بزرگ معتقد و پایبند بودند و با اوضاع نوین همسویی نداشتند. چه بسا که بردِیَه ـ‌بردیه‌ی حقیقی- کوشیده که با استفاده از غیبت برادرش اوضاع اجتماعی ایران را به روال اوضاع زمان کوروش برگردانَد؛ و چه بسا که مشوق و حامی او در اجرای برنامهٔ اصلاحیش همان پات‌ایزدِ مُغ (مشاورِ بزرگِ او) بوده که نامش را هرودوت آورده است. داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان نویسانده که در غیاب کام‌بوجیه از ایران دروغهائی دربارهٔ کام‌بوجیه پراکنده شد و مردم ناراضی شدند. آیا این «دروغها» تبلیغات رهبران دین مَزدایَسن برای مبارزه با امتیازات طبقات نوظهور نبوده است؟ آیا پات‌ایزد هم در این‌زمینه دارای نقشی بوده است؟ ما در این‌باره چیزی نمی‌دانیم. چرا مردم ناراضی شدند؟ اگر ناراضی شدند چه اقدامی انجام دادند؟ گزارش داریوش خاموش است، ولی همهٔ گناهان را بر دوش «مغی به‌نام گاؤماتَه» نهاده است که به‌دروغ خودش را بردیه نامیده و می‌خواسته سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون بکشد. همه ابهام است و پرسش‌انگیز.

تردیدی نیست که متولیانِ دین در عهد کوروش و کام‌بوجیه هنوز به‌صورت یک طبقهٔ صاحب امتیاز در نه‌آمده بودند و مَزّهٔ درآمدهای اوقاف و نذورات را نچشیده بودند. در عهد کوروش و کام‌بوجیه هیچ مقامی جز مقام شاه در کشور درخشش نداشت. متولیان دین در کشور به‌هر شماری که بوده باشند و از هرگونه احترام اجتماعی که برخوردار بوده با شند، افرادی از صمیم توده‌ها بوده‌اند که وظیفهٔ تبلیغِ تعالیمِ زرتشت و تربیتِ اخلاقیِ مردم را بر دوش گرفته بوده‌اند. پات‌ایزد نیز گرچه به‌دربار کوروش و کام‌بوجیه وابسته بوده، اگر هم رهبرِ دینی بوده، یکی از همین مغان نیک‌اندیش و مردم‌دوست بوده که چه بسا وظیفهٔ تربیت فرزندان کوروش را برعهده داشته و توانسته است از آنها افرادی نیک‌خواه و انسان‌دوست بسازد. در این که شخص کوروش یک زرتشتی تمام‌عیار و مؤمن بوده جدال نمی‌توان کرد. همهٔ خصوصیات اخلاقی و رفتار سیاسی او شاهد این امر است. فرزندان او نیز همچون خودِ او بوده و زیر نظر معلمان مؤمن زرتشتی تربیت شده بوده‌اند. در اینجا است که ما حق داریم گمان کنیم که هرگونه اقدامی که در غیاب کام‌بوجیه در ایران رخ داده باشد یک اقدام انسان‌دوستانه و عدالت‌خواهانه بوده که به رهبری بردِیَه و مشاورش پات‌ایزد صورت پذیرفته است. ولی یقیناً هدفش نه براندازی سلطنت هخامنشی بل‌که براندازی امتیازات سپه‌دارانِ زورمند بوده است، و کسانی که داریوش می‌گوید «ناراضی و نافرمان شدند و همراه گاؤماتَه رفتند» (یعنی طرف‌دار برنامه‌های اصلاحیِ بردیّه شدند) مردمِ ناراضی از امتیازات طبقهٔ نوظهورِ اشراف بوده‌اند. هرودوت نوشته که بردیه‌ی دروغین مالیات سه‌سال را از گردن مردم انداخت. چنین اقدامی می‌توانسته توده‌های کشاورز را هوادارِ او کند. نوشتهٔ داریوش که گائوماتَه‌ی مغ ممتلکات مردم را گرفت نیز می‌تواند بازگیری ممتلکات رعایا از دست زورمندان باشد.

اقدام کامیابِ داریوش به‌کمک سران پارسی برای بیرون کشیدن سلطنت از دست بردیه داستان دیگری است. چه بسا که بردیه هرچند که نیک‌اندیش و نیک‌خواه بوده از نظر انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی به‌پایهٔ داریوش نمی‌رسیده است؛ زیرا داریوش ـ همچون کوروش ـ درخشش خاصی در تاریخ جهانی دارد. ولی ما درحال بازخوانی پرونده‌ئی استیم که روزگاری نیاگانمان گشوده بوده‌اند و هنوز بسته نشده است.

گزارش دربار داریوش که توسط تاریخ‌نگارانِ یونانی بازنویسی شده است می‌گوید که پس از بازگشت داریوش به‌ایران «گاؤماتَه و برادرش» توسط داریوش کشته شدند. معنای این گفته آن‌است که دو رهبر اجتماعی که همطراز یکدیگر بوده و از نظر داریوش و دیگر سرانِ همفکرش خطر یک‌سانی داشته‌اند از میان برده شده‌اند. آیا یکی از این‌دو بردِیَه و دیگری

پات‌ایزد نبوده که داریوش از روی عمد و به‌قصد فریب اذهان عمومی و توجیهِ اقدام خودش از آنها به‌عنوان دو برادر نام برده، و بردیه را نه بردیّه بل‌که گاؤماتَه نامیده است تا پس از نابودگریِ بردِیَه کسی از رقیبان داریوش موضوع شاه‌کُشی را عَلَم نکند و دیگر زورمندانِ پارسی برای داریوش دردِسری ایجاد ننمایند و با بهانه ساختن خونِ شاه مقتول برایش مشکل نتراشند؟! این گزارشها حکایت از آن دارند که هیچ‌کس از رجال درباری و کشوری و لشکری تا روز پیروزی داریوش بر گاؤماتَه متوجه نشده بوده که کسی که بر تخت سلطنت نشسته و با نام بردِیَه دست به‌اصلاحات زده بوده است نه بردِیَه‌ی حقیقی بل‌که بردِیَه‌ی دروغین بوده که به‌خاطر همشکلی با بردِیَه خودش را بردِیَه جا زده بوده است. گویا فقط یکی از زنان حرم بردِیَه، آن‌هم همراه ورود داریوش و سپاهیانش به‌ایران، و در زمانی که داریوش و همدستانش قصد نابودگریِ «بردِیَه‌ی دروغین» کرده بوده‌اند، به‌طور تصادفی با دیدنِ گوش بریدهٔ گاؤماتَه متوجه حقیقت شده و آن‌را به‌وسیلهٔ پدرش به‌گوش داریوش رسانده بوده است. این زن را داریوش پس از کشتن بردیّه‌ی دروغین به‌همسری گرفت.

یک حلقهٔ از حلقه‌های توطئه، پِرَخش‌اَسپ است که گفته شده پسرش در مصر به‌دست خودِ کام‌بوجیه اعدام شد. هرودوت نوشته که پِرَخش‌اَسپ در روز کشته شدنِ بردِیَه‌ی دروغین بر بان کاخ رفت و به‌جمعیت پارسیان اعلام کرد که مدتها قبل بردِیَه را به‌فرمان کام‌بوجیه سربه‌نیست کرده بوده و بردِیَه‌ی حقیقی از مدتی پیشتر وجود خارجی نداشته و این کسی که خودش را بردِیَه نامیده و تخت سلطنت را غصب کرده گاؤماتَه است و مغ است. جالب این‌که این پِرَخش‌اَسپ نیز پس از افشای این راز و همزمان با کشته شدنِ بردِیَه از بان کاخ سرنگون و کشته می‌شود، و گفته می‌شود که او خود را از بان به زیر افکند و خودکشی کرد. ما از خودمان می‌پرسیم که او پس از کشته شدن بردِیَه چه نیازی داشت که خودش را بکشد؟ آیا جز این بوده که قرار بوده حقیقت اسرار بردِیَه و گاؤماتَه و کام‌بوجیه برای همیشه به زیر خاک رود؟

آیا ساختن چنین روایتهائی آن‌هم پس از نابودگری بردِیَه کار ساده و آسانی نیست؟! تاریخ از این روایتها بسیار در یاد دارد لیکن همیشه از بازگویی حقیقت آنها خودداری می‌ورزد؛ زیرا از روز ازل عهد کرده است که فقط روایتهای پیروزمندان و زورمندان را بازگویی کند و با حقیقت امر کاری نداشته باشد. گویا تاریخ از ازل سوگند خورده بوده که ستایش‌گر پیروزمندان باشد و آن‌چه دربارهٔ شکست‌خوردگان یا ستمدیدگان می‌داند نهان و مدفون بدارد.

خوانندهٔ تاریخ علاقه دارد که به‌هنگام مطالعهٔ چنین رویدادهای مبهم و پیچیده‌ئی حدس و گمان ذهنیش را در بررسی دخالت دهد. آیا نمی‌توان باورکرد که «مرگ نابه‌هنگام

کام‌بوجیه»، عَلَم شدن موضوع «بردِیَه‌ی دروغین» و «به سلطنت رسیدن داریوش» سه حلقهٔ به‌هم پیوستهٔ یک سلسله بوده‌اند که رقابتهای خانوادگیِ هخامنشیان برسر دست‌یابی به‌تاج و تخت ایران آن‌را ساخته بوده است؟

حقیقت مرگ کام‌بوجیه و حقیقت امر گاؤماتَه و بردِیَه درپردهٔ غلیظ ابهام مانده‌اند و هرگونه قضاوت دربارهٔ آنها نمی‌تواند که از دائرهٔ حدس و گمان فراتر رود. درعین حال روایات سنتی مبتنی برگزارشهای دربار داریوش در این زمینه نمی‌تواند که قانع‌کننده باشد.

چنین مواردی در تاریخ بسیار به‌پیش آمده است؛ برخی برای همیشه در پردهٔ ابهام مانده‌اند و برخی دیگر پس از چندی از زیر پرده بیرون افتاده و آشکار شده‌اند. دستگاه تبلیغاتی ساسانی با مزدک و قیامِ مردم‌گرایانه و عدالت‌خواهانهٔ او همین کار را کرد، و چنان شد که مزدک عدالت‌خواهِ انسان‌دوست نیک‌اندیشْ به‌نُمادِ ناحق‌گرایی و آنارشیم و کژدینی تبدیل شد، چندان که سده‌ها پس از او خواجه نظام‌الملک توسی او را زندیقِ اباحی‌مسلکِ بی‌دینِ ملعونْ نامیده است. پیشتر از مزدک با مانیِ زاهدمسلکِ خیراندیش چنان کردند که هنوز که هنوز است توده‌های عوام ایرانی وقتی نام او را می‌شنوند یک مرد شیاد در نظرشان مجسم می‌شود که می‌خواهد با نشان دادن نگاره‌های زیبا مردم را فریب دهد؛ حال آن‌که بخردانِ اهل تاریخ می‌دانند که مانی یک زاهد وارسته بود که نظری به‌مادیات دنیایی نداشت و گریز از دنیا را تبلیغ می‌کرد. با ابومسلم خراسانی نیز پس از آن‌که به‌توطئهٔ منصور عباسی ترور شد برای چند سالی که منصور سیاست عرب‌گرایی را دنبال می‌کرد همین معامله شد، و او برای بسیاری از ناآگاهانْ مردی خیانت‌پیشه شمرده شد که می‌بایست «ابومجرم» خوانده شود نه ابومسلم؛ و چند سال هم او را «ابومجرم» می‌نامیدند و وقتی از او یاد می‌کردند به‌او نفرین می‌فرستادند. ولی به زودی حوادثی رخ داد که دوباره میدان تصمیم‌گیری به‌دست ایرانیان افتاد و از ابومسلم اعادهٔ حیثیت شد.

روایتها و داستانهائی که داریوش و دربارش دربارهٔ کام‌بوجیه و بردِیَه پراکندند، و شکوه و درخششی که داریوش در تاریخ کسب کرد، سبب شد که هیچ کسی در هیچ گوشه‌ئی از جهان نتواند که روایتی از حقیقتِ داستان آنها را در جائی برسنگی باقی بگذارد؛ و حقیقت به‌فراموشی سپرده شد تا تنها روایتی که برای تاریخ برجا بماند همان روایتی باشد که از زبان داریوش و درباریانش پراکنده شده یا بر دل سنگهای بغستان نگاشته شده بود.

داریوش در گزارش بغستان از شش تن سپه‌دار و بزرگان پارسی نام می‌بَرد که دست‌یاران او در دست‌یابی به‌تخت و تاج بوده‌اند. اینها عبارت بودند از: ویندَفَرنَه پور ویسپار، هوتَنَه

پور ثوخرَ، گاؤبَرووَ پور مردونیَه، وی‌دَرنَه پور بغَه‌بِغنَه، بَغ‌بوخَش پور داتووَهیَه، اَردومَنِش پور وُهوکَه. روایت هرودوت که داستان ورود این شش تن بعلاوه پرخش‌اَسپ همراه داریوش به‌کاخ را بازگوئی کرده و چه‌گونگی کشته شدن کسی که بردیّه‌ی دروغین نامیده شده را بیان داشته است، نشان می‌دهد که آنها در یک توطئهٔ ماهرانه و از پیش طراحی‌شده دست به‌کودتا زدند. روایت می‌گوید که این هفت تن پس از بازگشت از مصر و شام به‌عنوان دیدار با شاه جدید و عرض گزارش وارد کاخ شدند. اینها سرکردگانی بودند که اجازه داشتند هرگاه و بی‌گاه وارد کاخ شده به‌حضور شاه برسند و مانع و وازَنی برسر راهشان وجود نداشت. همین روایتها حکایت از آن دارد که آنها در درون کاخ و درون کوشکِ زنان به‌کسانی که «گاؤماتَه و برادرش پات‌ایزد» نامیده‌اند حمله‌ور شده و آنها را غافل‌گیر کردند. در از میان برداشتن آنها نه سخن از شورش رفته است نه شرکتِ سپاه نه جنگ و درگیری. کسی که بردِیَه‌ی دروغین خوانده شده در کوشک زنان پس از مقاومت جانانه به‌دست داریوش و یارانش کشته شد، و اعلام شد که او بردِیَه نبوده بل‌که مغی گوش‌بریده به‌نام گاؤماتَه بوده، و بردِیَه پیش از این به‌فرمان کام‌بوجیه کشته شده بوده و کسی که عامل قتل بردِیَه بوده نیز خودش را هم اکنون کشته است، و قصه تمام شد. پس از این، شش سرکردهٔ پارسی که یاران داریوش بودند داریوش را بر اورنگ شاهنشاهی ایران نشاندند و خودشان مشاوران و دست‌یارانِ او شدند.

داریوش بزرگ

داریوش پور ویشت‌اَسپَه پور اَرشامَه پور آریارَمنَه پور چیش‌پیش بود که رشتهٔ تبارش در سه پشت به‌تبار کوروش می‌رسید. چیش‌پیش در سال ۶۴۰ پ‌م پارس و خوزستان را میان دو پسرش کوروش (بزرگ‌نیای کوروش بزرگ) و آریارَمنَه (بزرگ‌نیای داریوش بزرگ) تقسیم کرده بود. بعدتر به‌گونه‌ئی که ما از آن آگاهی نداریم نیای کوروشْ نیای داریوش را از صحنه کنار زده به‌درجهٔ دوم پائین آورده خودش شاه پارس و خوزستان شده بود. ازنظر خاندانی، پدر داریوش دست کمی از کوروش نداشت. زمانی که کوروش درگذشت ویشت‌اَسپَه و پدرش اَرشامَه هردو زنده بودند. بنا به روایتِ داریوش بزرگ در بغستان که می‌گوید پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بوده‌اند، اَرشامَه نیز برای مدتی شاه بوده و چه بسا که کام‌بوجیه دوم (پدرِ کوروشِ بزرگ)، به‌خاطر یک‌دست کردن قدرت سیاسی، او را از سلطنت برکنار کرده باشد. وقتی داریوش به‌سلطنت نشست نیز ویشت‌اَسپَه و اَرشامَه زنده بودند. ویشت‌اَسپَه در زمان کوروش و کام‌بوجیه شهریار پارت و هیرَکانیَه بود و در مرکز پارت استقرار داشت.

آیا می‌توان تردید کرد که اَرشامَه‌ی پیر پسرانِ خودش را برای پادشاهی شایسته‌تر از پسران کوروش می‌دانسته؟ آیا پس از درگذشتِ کوروش زمانِ آن فرارسیده بوده که بر سرِ فرزندان کوروش همان برسد که پیشترها بر سرِ فرزندان آریارَمَنَه آمده بود؟ هردو پسر کوروش (یعنی کام‌بوجیه و بردِیَه) درپی هم از میان رفتند تا داریوش نوادهٔ آریارَمنَه بر اورنگ شاهنشاهی‌ئی که کورش با تدبیرش تشکیل داده بود تکیه بزند. پس از آن نام افراد خانوادهٔ کوروش از صحنه به‌کنار رفت و در نبشته‌های داریوش بزرگ نه از کوروش به‌عنوان بنیان‌گذار شاهنشاهی و آفرینندهٔ سلطنتی که به‌دست داریوش افتاده بود تجلیلی شد و نه از خدماتش تقدیری به‌عمل آمد، و هرجا که لازم بود نامی از کوروش به‌میان آید به‌سادگی از او یاد شد بی‌آن‌که اشاره شود که بنیان‌گذار شاهنشاهی بوده است. فرزندان نرینهٔ کام‌بوجیه و بردِیَه نیز به‌کلی به‌کنار زده شدند به‌گونه‌ئی که تا پایان دوران هخامنشی هیچ نامی از نوادگانِ کوروش در میان نیست.

جنگهای داریوش بزرگ با رقیبان قدرت

استقرار سلطنتِ داریوش به‌سادگی صورت نگرفت. او بی‌درنگ با سلسله شورشهای

گسترده‌ئی مواجه شد که رقیبانش -از قبایل ایرانی و غیر ایرانی- برپا کردند. این شورشها پی‌آمدِ طبیعی جابه‌جاییِ سلطنت از یک خاندان به‌خاندان دیگر بود که توسط داریوش صورت گرفته بود. بسیاری از سپه‌دارانِ قدرت‌خواهِ ایرانی در کشور به‌فکر افتادند که اکنون که کوروش و فرزندانش در جهان نیستند برای دست‌یابی به‌تاج و تختِ آنها به‌پا خیزند و جانشین آنها شوند. شورشهای قدرت‌خواهان را نمی‌توان مخالفت با شخص داریوش تعبیر کرد، بل‌که تلاشهائی بود که سپه‌دارانِ رقیبِ داریوش برای دست‌یابی به‌اورنگ شاهنشاهی به‌راه افکندند. لذا بازخوانیِ این شورشها را نباید در ارتباط با کودتای داریوش تفسیر کرد، بل‌که باید آنها را به‌عنوان پی‌آمدِ نابود شدنِ کام‌بوجیه و بردیّه و خلأ موقتِ قدرت سیاسیْ مورد بررسی قرار داد. به‌عبارت دیگر، این شورشها نه نشانهٔ نارضایتی مردمِ کشور از وضع موجود، بل‌که تلاش سپه‌دارانِ نیرومند برای به‌چنگ آوردن تخت و تاج شاهنشاهی ایران بود. ولی آن‌گونه که از گزارش داریوش برمی‌آید، هیچ‌کدام از این قدرت‌خواهان نتوانستند موقعیتی که داریوش و هخامنشیان داشتند را کسب کنند، و از چندان حمایتی در کشور برخوردار نشدند، و به‌آسانی نابود گشتند. گزارش سرکوب شورشهای داخلی در کتیبهٔ بغستان چنین آمده است:

در خوزستان مردی بومی به‌نام «آترینَه» به‌پا خاسته برای خودش تشکیل سلطنت داد. در بابل مردی بومی به‌نام «نیدین‌تا بِل» مدعی شد که پسر نَبوخَد نَصَّر است و مردم را پیرامون خویش گرد آورده خویشتن را شاه بابل خواند. آترینَه را لشکر اعزامی داریوش به‌آسانی شکست داده اسیر کرد و به‌نزد داریوش برد که در بابل بود. برای سرکوبِ شورش بابل داریوش شخصًا لشکر کشید و مدعی سلطنت بابل را طی سه‌دور نبرد شکست داده دست‌گیر و اعدام کرد. به‌دنبال سرکوب شورشِ آترینه و نیدین‌تا بِل، مدعیانِ پرشمارِ سلطنت در پارس، خوزستان [برای بار دوم]، ماد، ارمنستان، پارت، هیرَکانیَه، مرو، سیستان، بابل [برای بار دوم] به‌پا خاستند و هرکدام برای خودش تشکیل سلطنت داد. در مصر نیز آریاند -شهریار پارسی که توسط کام‌بوجیه نشانده شده بود- خودش را شاه مصر نامید. داریوش پس از نابودگری نیدین‌تا بِل به‌خوزستان لشکر فرستاد، ولی پیش از آن‌که لشکرش به‌خوزستان برسد مدعی پادشاهی خوزستان به‌دست هواداران داریوش که از خودِ خوزیها بودند کشته گردید، و خوزستان آرام شد. در ماد مردی به‌نام «فرَوَرتیش» با ادعای این‌که از خاندان شاهی ماد و نوادهٔ هوخشترَ است به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. داریوش لشکر به‌ماد فرستاد، ولی چون‌که فرَوَرتیش در میان بخشی از قبایل ماد پایگاه مستحکمی داشت این لشکر نتوانست که کاری از پیش ببرد، و داریوش مجبور شد که شخصًا از بابل به‌ماد برود. برای مقابله با قیام

ارمنستان نیز داریوش لشکر گسیل کرد. این لشکر پس از چند دور نبرد توانست که مدعی سلطنت ارمنستان را نابود کند. داریوش در ماد فرَوَرتیش را شکست داد و فرَوَرتیش با دسته‌ئی از وفادارانش به ری گریخت. سپاهِ اعزامی داریوش او را در ری شکست داده دست‌گیر کرده به‌ماد فرستاد، و او در همدان به‌دار آویخته شد. در «سَگَرتیَه» (میانه، در آذربایجان) مردی از قبایل ماد (شاید از قبیلهٔ مغان) به‌نامِ «چیترَنتَخمَه» با ادعای این‌که از خاندان شاهی ماد است قیام کرده تشکیل سلطنت داد. این نیز توسط سپاهِ اعزامی داریوش که به‌فرمان‌دهی یک پارسی به‌نام تخم‌اَسپاد (تهماسپ) گسیل شد شکست یافته دست‌گیر و به‌ماد فرستاده شد و سپس در اِربیل (اکنون شمال عراق) به‌دار آویخته شد. زمانی که فرَوَرتیش در ماد قیام کرده بود سپه‌دارانِ مادی که در پارت و هیرِکانیَه بودند از او حمایت کردند و سپاهیان را برضد داریوش شوراندند و ویشت‌اسپَه ـ پدر داریوش ـ که شهریار پارت بود را بیرون راندند. داریوش پس از فراغت از کار شورش‌گرِ مادی از ری نیروی امدادی برای پدرش فرستاد و ویشت‌اسپَه پس از دو جنگِ بزرگْ شورشیان را سرکوب کرد و آرامش را به‌پارت و هیرَکانیَه برگرداند. در مرو مردی مَروَزی به‌نام «فَرادَ» به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. این شورش نیز همچون بقیه به‌تدبیر داریوش و توسط سپاهِ اعزامی او به‌شکست انجامید و فراده نابود شد. در پارس مردی پارسی به‌نام «وَهیَزداتَه» مدعی شد که بردِیَه پسر کوروش است، و حمایتی یافت، حتی سپاهیان پارسَه‌گرد (پاسارگاد) نیز از او حمایت کردند. او در سه موضع و سه جنگِ بزرگ از سپاهِ اعزامی داریوش شکست یافت و سرانجام دست‌گیر شد و به‌فرمان داریوش در پارس به‌دار آویخته شد. زمانی که وهیَزداتَه درگیر نبرد با لشکریان داریوش بود در سیستان (غرب افغانستانِ کنونی) سپه‌دارانی از وَهیَزداتَه هواداری کرده به‌ضد داریوش شوریدند. سپاهِ اعزامی داریوش در سیستان سه جنگ بزرگ با شورشیان داشت، و توانست که شورش را سرکوب کرده آرامش را به‌منطقه برگردانَد. در میان گرفتاریهای داریوش در پارس و شرق کشور، بابل دیگرباره شورید و پیرمردی بومی به‌نام «اَرخَه» با ادعای این‌که پسر نَبوخَد نَصَّر بابلی است پادشاه شد. ارخه نیز همچون دیگر شورشیها توسط سپاهِ اعزامی داریوش شکست یافته دست‌گیر شد و او را در بابل به‌دار آویختند.

همهٔ این رخدادها در خلال کمتر از دو سال به‌وقوع پیوست. معمولاً جنگهای به‌طور همزمان در چندین نقطه در جریان بود (تاریخهای دقیقی که داریوش در سنگ‌نبشته‌اش ذکر کرده است این‌را نشان می‌دهد). داریوش در خلال این مدتِ کوتاهْ همهٔ مدعیان نسبتًا نیرومندِ سلطنت را سرکوب و نابود کرد. و این به‌آن معنا است که داریوش ـ به‌عنوان جانشین واقعی

کوروش و کام‌بوجیه- بیش از مجموعِ همهٔ رقیبان نیرومندش در میان مردم کشور هخامنشی پایگاه داشته است. حتی در ارمنستان و میان‌رودان نیز پایگاه داریوش نیرومندتر از پایگاه مدعیانِ بومیِ سلطنت بود. یعنی هم ایرانیان و هم اقوام زیر سلطه به‌سبب رفتارهای نیکی که از کوروش و کامبوجیه دیده بودند سلطنتِ هخامنشیان را حتی بر مدعیان به‌پاخاستهٔ سلطنت از خاندانهای حکومت‌گرِ پیشینِ خودشان ترجیح می‌دادند.

داریوش پس از شرح رخدادها تأکید می‌کند که همهٔ رهبران شورشها با نیرنگ و دروغ مردم را پیرامون خودشان گرد آورده بودند، و هرکدامشان نامی را بر خودش نهاد که ازآنِ او نبود، ولی داریوش چون‌که نیّتِ خیر داشت اهورَمَزدا به‌او کمک کرد تا این دروغ‌گویان و فریب‌کاران را یکی پس از دیگری از میان بردارد. او سپس به‌همهٔ شاهان آینده توصیه می‌کند که از دروغ و نیرنگ بپرهیزند که عواقب دروغ خوشایند نخواهد بود. او تأکید می‌کند که نسخه‌ئی از گزارش این رخدادها را در چند زبان، ازجمله «زبان آریایی» بر طومارهای چرم (چرمِ گاو) و پوست (پوستِ گوسفند یا آهو) تهیه کرده و به‌سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده است تا برای مردم خوانده شود. این به‌آن معنا است که آن‌چه را داریوش گزارش کرده حقیقت بوده، و گزافه‌ئی در آن نبوده است. فقط می‌توان پنداشت که آن‌چه او مایل نبوده که مردم بدانند یا آن‌چه مایل بوده که فراموش گردد با سکوت برگزار کرده و در گزارشش به‌آن اشاره ننموده است.

داریوش فرمان‌دهی قاطع و بی‌گذشت بود. او نسبت به‌سرکشان و شورش‌گران مدارا نمی‌کرد و چون برآنها دست می‌یافت در کیفردهیِ آنها بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. درآوردن چشم و بریدن گوش و بینی و به‌نمایش نهادن مذلت‌آمیز مدعیان شکست‌خوردهٔ سلطنت از روشهای کیفردهیِ او بود. تدبیرهای قاطعانه‌اش او را در ۱۹ جنگ بزرگ که کمتر از دو سال وقت گرفت پیروز درآورد و امنیتی سراسری را در کشور پهناورِ او که میراث کوروش و کام‌بوجیه بود برقرار کرده سلطنتِ او را تثبیت نمود و به‌او امکان داد که در غیاب هر صدای مخالفی کوس مشروعیتِ مطلق بنوازد و خویشتن را مورد حمایت خدای جهان بنامد. در گزارش بغستان، او همهٔ کسانی که مخالفش بودند را مردم‌فریب می‌نامد و تأکید می‌کند که آنها دروغ‌بندانه نامی بر خودشان نهادند که ازآنِ ایشان نبود تا در سایهٔ این نامْ مردمِ فریب‌خورده را به‌حمایت از خودشان بکشانند. او با این شگرد می‌خواست به‌مردم القا کند که نامهائی که این مدعیان بر خودشان بسته‌اند متعلق به‌کسانی بود که دیگر زنده نبودند، و این کسان که این نامها را بر خودشان نهادند مردم‌فریب بودند و دروغ گفتند تا مردمِ فریب‌خور را پیرامونِ خودشان گرد

آورند و به‌مقصدشان برسند.

معلوم نیست که داریوش در این ادعا تا چه اندازه صداقت دارد! شاید هم حقیقتًا او راست گفته باشد. ما وقتی می‌بینیم که یک پارسی‌ئی ادعا کرده که بردیّه پسر کوروش است، و حتی سپاهیان پارسَه‌گرد نیز فریبِ ادعای او را خورده‌اند، به‌خودمان حق می‌دهیم که ادعای داریوش دربارهٔ دیگر رقیبانِ قدرت را نیز درست بپنداریم. دربارهٔ مدعی سلطنت در ماد و سَگَرتیّه نیز داریوش یقینًا صداقت دارد، زیرا بازماندگانِ خاندان سلطنتیِ ماد برای مردمِ آن سرزمین شناخته‌شده بوده‌اند، و شکستهای پیاپی‌ئی که مدعیان سلطنت در ماد از داریوش دیدند نشان‌گرِ آن است که آنها اگرچه توانسته بوده‌اند که نیروی قابل توجهی برای خودشان فراهم آورند، ولی در ماد چندان پایگاه مستحکمی نداشته‌اند که بتوانند در برابر نیروهای داریوش ایستادگی کنند. ارجی که داریوش پس از آن برای مردم ماد قائل شد، و این‌را می‌توانیم در نگاره‌های تخت جمشید ببینیم که پارسی و مادی هم‌طراز استند، نشانهٔ حمایتی است که داریوش در میان این شورشها از سران قبایل ماد دریافت کرده بوده است.

داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان، همچون یک شاه یکتاپرست که خدای یگانه‌اش فقط اهورَمَزدا ـ‌خدای زرتشت‌ـ است با اختصاصِ ارادهٔ مطلق به‌اهورَمَزدا همهٔ پیروزیهایش را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا نسبت داده و کوشیده است تا وانمود کند که چون‌که هدفش اجرای ارادهٔ اهورَمَزدا در برقراری عدل و راستی و درستی بوده، اهورَمَزدا همواره یاور و حامی او بوده و در همهٔ جنگها و در برابر همهٔ دشمنان به‌پیروزی رسانده است. او به‌این‌گونه خویشتن را تنها مرد شایستهٔ پادشاهی در آن برههٔ تاریخی معرفی کرد، و معتقد بود که همهٔ مردم روی زمین باید از او فرمان ببرند تا بتواند خواسته‌های اهورَمَزدا را، یعنی برقراری نظم و امنیت و آرامش را، در جهان به‌اجرا درآورد. او در سنگ‌نبشتهٔ بغستان چنین ادعا کرده است:

> از این‌رو اهورَمَزدا مرا یاوری کرد و هر خدای دیگری که هست، زیرا من بدباور نبودم، پیرو دروغ نبودم، زورگو و ستم‌گر نبودم؛ نه من و نه خانواده‌ام.

و در سنگ‌نبشتهٔ نقش‌رستم چنین نویسانده است:

> من هرچه کرده‌ام به‌یاری اهورَمَزدا بوده که پشتی‌بان من بوده و مرا کامیاب گردانیده است. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد تا این کارها را انجام دهم. او یاور و نگهبان من باد، و کشورم را از بلاها در امان بداراد. من امور خویش را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا وامی‌گذارم و امیدوارم که رستگاری نصیبم کناد. ای مردم! رهنمودهای اهورَمَزدا که به‌شما رسیده است را رها مکنید و از راه راست و درست روگردان مشوید.

انسان وقتی این سخنان را می‌خواند یا می‌شنود شخصیتی باایمان و پارسا و دادگر و مهرپرور از داریوش در نظرش مجسم می‌شود و به‌این شخصیت حق می‌دهد که به‌خاطر انجام مأموریتِ دادگسترانه و مبارزه با کژیها و بدیها و برقراری راستیها و درستیها هر شیوه‌ئی را که صلاح بداند به‌کار بندد و مخالفان راهش را به‌هر راهی که مناسب پندارد از میان بردارد. ولی لحظهٔ دیگر به‌خاطر می‌آورد که این خودستائیها را یک زورمندِ خشم‌آورِ آتش‌شَگاف[1] بر زبان آورده است که به‌کسی اجازه نمی‌داده در برابر او جز «لبیک»، و «بله قربان» و «بر چشم و گوش» چیز دیگری بر زبان آورَد؛ و همه‌کس حتی بلندپایه‌ترین شخصیتهای کشوری و لشکری را فرمان‌بر چشم‌وگوش‌بستهٔ خودش می‌دانسته است. داریوش در کتیبهٔ بغستان از شش تن سران خاندانهای بزرگ پارسی که او را برای دست‌یابی به‌تخت و تاجِ کوروش یاوری کردند به‌نام «دوستان من» یاد کرده، و جز اینها از همهٔ سپهداران و شهریاران زیر فرمانش و کارگزاران دولتش باعبارت «مَنءَ بَندَکءَ» (وابستهٔ من/ فرمان‌برِ من) نام برده است. این شش تن همان سپه‌داران نیرومندی بودند که با روی کار آمدن او اعضای شورای سلطنت را تشکیل دادند و اورنگِ شاهنشاهی بر دوششان نهاده شده بود و پس از آن هرکدام در بخشی از کشور برای خودشان حکومت کردند. داریوش سلطنت خویش را در حقیقت مدیون اینها بود و اگر اینها نبودند او نمی‌توانست که اورنگ شاهنشاهی را از دست فرزندان کوروش بیرون بکشد و به‌خودش اختصاص دهد. حقیقت امرِ کام‌بوجیه و بردِیَه را نیز همین شش تن می‌دانستند. داریوش به‌پاس خدمت بزرگی که این شش‌تن به‌او کرده بودند نامهاشان را یکی‌یکی در نوشته‌اش آورده و ستوده و از شاهان آینده خواسته است که خانواده‌ها و فرزندان اینها را گرامی بدارند و همواره در زیر چتر الطاف و عنایات خویش بگیرند. پیش از این دیدیم که این شش تن ـ بعلاوه پرخش‌اَسپ ـ بودند که با تدبیرخاصی همراه داریوش وارد کاخ شدند و اورنگ‌نشینِ سلطنت ایران را غافل‌گیر کرده کشتند. پس از آن داریوش شاهنشاه ایران شد، تا همان راهی را که کوروش بزرگ آغاز کرده بود بدون تغییر و تبدیل کلی ادامه دهد، و از تمدن

---

۱. مولوی داستانی را چنین می‌گوید: شاه با دلقک همی شطرنگ باخت/ زود ماتش کرد و خشم شه بتافت* گفت: «شه شه!» و آن شه خشم آورش/ یک‌یک آن شطرنج می‌زد برسرش* که «بگیر اینک شهت ای قلتبان!»...* بار دیگر باختن فرمود میر/ و او شده لرزان چوعود از زمهریر* باخت دستِ دیگر و شه مات شد/ وقت شه شه گفتن و میقات شد* دلقک از جا جست و در کنجی خزید/ یک لحاف و شَشنَمَد برخود کشید* گفت شاهش: «هان چه کردی چیست این؟»/ گفت: «شه شه، شه شه، ای شاه گزین!* با چو تو خشم آور آتش شگاف/ کی توان حق گفت جز زیر لحاف».

جهانی و نظم و امنیت و آرامش جهان به‌شایستگی پاس‌داری کند.

اقدامات داریوش بزرگ در مصر

داریوش دو سالِ نخست سلطنتش را صرف سرکوب شورشهای داخلی و تثبیت اوضاع ایران و میان‌رودان و ارمنستان کرد. او در سند بغستان گزارش نسبتًا مفصلی دربارهٔ یکایکِ شورشها ارائه کرده و همه را ناشی از ارادهٔ اهورَمَزدا دانسته است. او در این سند خاطرنشان کرده که در مصر نیز برضد او شوریده‌اند. داستان این شورش چنین است که چون داریوش به‌سلطنت نشست آریاند ـ شهریارِ پارسی مصر ـ که منصوب کام‌بوجیه بود با او به‌مخالفت برخاست و درصدد برآمد که مصر را از حیطهٔ نظارت داریوش خارج سازد. او با این هدف پولِ سیمِ (سکهٔ نقرهٔ) تمام‌عیار به‌نام خودش زد،[1] و روابطش را با داریوش قطع کرد. داریوش پس از آن‌که از امر ایران و میان‌رودان و ارمنستان و خوزستان فراغت یافت و پایه‌های سلطنتش را استوار کرد به‌مصر لشکر کشید. آریاند نتوانست یا نخواست که در برابر داریوش مقاومتی نشان دهد؛ و به‌اطاعت داریوش درآمده دیگرباره در مقامش ابقاء شد. البته تصورِ این‌که خبر به‌مصر رسیده بوده که داریوش در جنگ با رقیبانش کشته شده است، و از این‌جهت او خودش را شاه نامیده است، نمی‌تواند که دور از پذیرش خرد باشد؛ و سپس وقتی داریوش شخصًا به مصر رفته و او داریوش را دیده است به‌اطاعتِ داریوش درآمده است. داریوش بزرگ در نبشته‌اش هیچ اشاره‌ئی به موضوعِ بیرون شدنِ آریاند از فرمانِ خودش نکرده است.

داریوش حدود یک‌سال در مصر ماند، و در این مدتْ دست به‌یک سلسله اصلاحات سیاسی و اقتصادی زد تا رضایت مردم آن کشور را جلب کند. نخستین کاری که کرد آن بود که چون در آن هنگام کاهنان در جستجوی خلیفه برای اپافوس بودند که در آن اواخر درگذشته بود، در مراسم عزای اپافوس شرکت نمود و هزینه‌ئی کلان برای «کشفِ» اپافوس جدید مقرر کرد. او پس از آن به رسم فرعونان به‌حضور خدایان مصری رفت و مراسم عبادت به‌جای آورد و همچون فرعونانْ آنها را پدر خطاب کرد تا مردم مصر ببینند که او نیز همچون کام‌بوجیه به‌مقدساتشان احترام می‌گذارد. بعلاوه، او به‌هزینهٔ دولت ایران ساختمان یک معبد بزرگ برای آمون (خدای بزرگ مصر) آغاز کرد و موقوفاتی به‌آن اختصاص داد. این کاری بود که هرکدام از فرعونانِ پیش از او انجام داده بودند و داریوش نیز که اینک فرعون مصر شمرده می‌شد می‌بایست که انجام می‌داد.

---

۱. هرودوت، ۱۸۷/۴.

نیز، به‌کاهنان مصری فرمود که مجموعهٔ قوانین مدنی و جزایی مصر را بنابر اهداف امنیت‌گسترانهٔ او تدوین کنند، و دستگاه قضایی مصر را نوسازی کرد تا رعایای مصری که تا پیش از آن بردگان فرعون بودند و حقی جز حق زیستن و بهره دادن نداشتند از حقوق انسانی برخوردار شوند و به‌آزادی برسند. برای این کار، فرمود تا کاهنان و دبیران مصری در معبد بزرگ به‌حضور او برسند. چون گرد آمدند به‌آنها فرمود تا مجموعهٔ قوانینِ نوینی بر اساس قوانین شرعیِ مصر برای کشورشان تدوین کنند و نسخه‌اش را برای او بیاورند. فرمودهٔ او چنان بود که قوانینی که از دوران دیرینه تا اواخر عمر اُح‌موسِس تدوین شده بوده را برای تدوین قانون جدید در مد نظر قرار دهند.[۱]

نیز، فرمود تا شاخهٔ شرقی رود نیل بر دلتا را با کشیدن ترعه‌ئی به‌خلیج سوئز در دنبالهٔ شمالیِ دریای سرخ وصل کردند. این آب‌راهِ ساختگی که هیچ کاربردِ نظامی‌ئی نداشت چنان بود که کشتیهای بازرگانی می‌توانستند از آن عبور کنند، و دریای سرخ را به‌دریا مدیترانه وصل می‌کرد، سرزمینهای کرانه‌های جنوبی و شمالی و شرقیِ دریای مدیترانه را از راه دریای سرخ به‌دریای پارس و شرق آسیا پیوند می‌داد، به رونق بازرگانی بین المللی کمک می‌کرد، و مصر را به‌حلقهٔ وصل میان شرق و غرب مبدل می‌ساخت و باعث شکوفاییِ بیشترِ اقتصادی مصر می‌شد. او به‌این مناسبتْ نوشته‌ئی از خود برجای نهاده که در کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به‌دست آمده و ترجمه شده است. این نوشته که به‌سه‌زبانِ پارسی و آرامی و مصری است در ناحیهٔ غربی کانال سوئز کشف شده است؛ و متن پارسیِ آن که کوتاهتر از متنِ مصری است چنین است:

> خدای بزرگ است اهورَمَزدا، که آسمانها را آفرید، که این سرزمینها را آفرید، که مردم را آفرید، که شادی را برای مردم آفرید، که پادشاهیِ این سرزمین پهناور که دارای اسپان خوب و مردم خوب است را به‌داریوش سپرد.
>
> من‌ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای با مردمان گوناگون، شاهِ سرزمینهای پهناور، پسرِ ویشت‌اَسپَه، هخامنشی.
>
> داریوش شاه گوید: من پارسی‌ام، مصر را گرفتم، سپس فرمودم تا این آب‌راه را در میان رودخانهٔ پیراؤ و دریای پارس حفر کردند تا کشتیها بتوانند از مصر به‌سوی پارس بروند. این آرزوی بزرگ من برآورده شد.

اقداماتی که داریوش بزرگ در مصر انجام داد بسیار اثرگذار و ثمربخش بود و سبب

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۲ ـ ۱۹۳.

می‌شد که حاکمیت ایران بر مصر برای مدتی طولانی دوام داشته باشد. او با اقداماتِ دین‌ئی که در مصر بر دست دانایان بزرگ مصری انجام داد دستگاه فقاهتِ مصر را به‌حامیان خویش مبدل ساخت و به‌این‌وسیله سلطهٔ ایران را در مصر استحکام بخشید.

در خاورمیانه از دورترین دورانِ تاریخ تا امروز، متولیانِ دین مهم‌ترین نقش را در زندگی اجتماعی بازی کرده‌اند. این طبقه به‌حکم ماهیت تاریخیش و به‌حکمِ خصیصهٔ اقتدارطلبیش همیشه در هر جامعه‌ئی می‌کوشد تا سهمی از قدرت و امتیاز ناشی از آن را به‌خویشتن اختصاص دهد و از مزایای آن برخوردار گردد. شاهان نیز همواره از دیرترین زمانها با شناختی که از تأثیر فعال متولیان دین در بسیج افکارِ توده‌های عامی داشته‌اند، آنها را به‌خودشان نزدیک کرده با دادن امتیاز ملموس مادی حمایت و اطاعتشان را جلب کرده‌اند. بعدها نیز آن‌چه سبب شد که ترکان اوغوز و سپس مغولان و تاتارها که ایران را به‌دنبالِ یکدیگر اشغال کردند برای نزدیک به‌چهار سده در ایران ماندگار شوند همین درک آنها از نقش متولیان دین و خریدن وفاداریهای آنها و استفاده از آنها در تأمین اطاعت توده‌ها و درنتیجه مشروعیت بخشیدن به‌حاکمیتشان در ایران بود. این‌که می‌بینیم در زمان حاکمیتِ مغولان و تیموریان این‌همه دارودستگاه عریض و طویل به‌نام مراکز تصوف در ایران روئید ناشی از همین حمایتی بود که حکومت‌گرانِ ترک از شیوخ صوفیه به‌عمل می‌آوردند.

اگر متولیان دین در نظامهای فاسد و متجاوز در راه اجرای نقشه‌های حکومت‌گرانِ ضدمردمی نقش ضدمردمی ایفا می‌کنند، حاکمانِ مردم‌گرا نیز اگر برسر کار باشند می‌توانند که از آنها در جهت منافع و مصالح مردم استفاده کنند؛ زیرا دستگاه فقاهتی به‌حکم ماهیتش همیشه ابزار دستِ کسان و گروههائی است که زندگی او را به‌بهترین وجهی تأمین کنند، و کاری به‌این ندارد که جهت‌گیریِ اجتماعی این کسان یا گروهها به‌نفع جامعه باشد یا به زیانِ جامعه. به زبانِ دیگر، دستگاه فقاهتی در طول تاریخ ـ تا بوده ـ همیشه توجیه‌گرِ وضع موجود سیاسی و اجتماعی بوده است. حال اگر نیکانی بر سرِ قدرتِ سیاسی قرار داشته باشند که بخواهند در جهت خیر و صلاح جامعه عمل کنند، دستگاه فقاهتی با حمایتها و امتیازهائی که از این حاکمیت حاصل می‌کند توجیه‌گرِ همین وضعِ موجود می‌شود و توده‌های عامی را برای حرکت در راهی که این حاکمیت نشان می‌دهد بسیج می‌کند؛ و هرگاه حکام ستم‌پیشه برسر کار باشند به همین‌سان از سلطهٔ سیاسی روز حمایت می‌کند. این ماهیتِ متولیان دین بوده و هست و همین خواهد بود. به‌همین سبب است که دستگاهِ سلطه ـ به‌هر شکلی که باشد ـ همیشه خودش را نگهبان دینِ موجود می‌داند و از متولیان دین حمایت می‌کند تا از آنها به‌عنوان ابزارِ توجیهِ

توده‌های عامی به‌تَبَعِیت از خودش استفاده کند.

هم کوروش و هم داریوش با درک اهمیت نقش متولیان دین در جوامع خاورمیانه خدایان و ادیان اقوام زیرِ سلطه‌شان را به رسمیت شناختند و معابد و فقیهان را زیر چتر حمایت گرفتند. فقیهان نیز چون‌که منافعشان را حاکمیتْ تأمین می‌کرد با آن از دَرِ سازش درمی‌آمدند و مشروعیت آن را در میان توده‌ها تبلیغ می‌کردند، و به‌این‌وسیله جریان پرداخت باج و خراج به‌دربار ایران در سرزمینهای زیر سلطه به‌آسانی ادامه می‌یافت، و کارگزارانِ ایران قادر می‌شدند که ثبات و امنیت و آرامش را در این سرزمینها تأمین کنند.

برنامهٔ کوروش و داریوش ایجاد یک جهان مبتنی بر آرامش و آسایش برای همگان و بدون جنگ و ستیز و ناامنی و ویران‌گری بود. و این همان آرزوئی بود که زرتشت در تعالیم خویش بر روی آن تأکید ورزیده بود. پاس‌داری از صلح جهانی و برقرار کردن آرامش و امنیت در جهان پهناوری که زیر چتر حمایت کوروش و داریوش بود هزینه‌های سنگینی را می‌طلبید. و تنها راهِ تأمین این هزینه‌ها مالیاتهائی بود که مردمِ سرزمینهای زیرِ سلطه و مردم ایران می‌بایست که به‌دربار ایران بپردازند. چیزی که جریان این مالیاتها را استمرار می‌بخشید وفاداری شخصیتهای بومیِ متنفذ در سرزمینهای زیر سلطه به‌دربار ایران بود. متولیان دین در هر کشوری بیشترین نقش را در دوام این وفاداری ایفا می‌کردند.

در کتیبه‌ئی که کاهنان مصری به‌یادگارِ اقدامات داریوشِ بزرگ از خود برجا نهاده‌اند، داریوش را فرزند «نیت» (خدای زمین و دریاها) و برادر «رع» (خدای آسمان) خوانده‌اند. در این سند چنین آمده است:

> داریوش که زادهٔ نیت (زادهٔ مادرِ زمین) و متولی سائیس (معبد مادرِ خدایان مصری) است کارهائی که خدا به‌ارادهٔ خویش آغاز کرده بود را به‌انجام رساند (یعنی هرچه در مصر کرد، همان بود که خواست خدا بود)... وقتی او در شکم مادرش بود نیت او را فرزند خویش شمرد،... دست خودش را با کمان به‌سویش برد تا دشمنانِ او را براندازد، همان‌گونه که برای فرزند خودش «رع» کرده بود... او (یعنی داریوش) نیرومند است و دشمنانش را در همهٔ سرزمینها نابود می‌کند. شاه مصر علُیا و مصر سُفلیٰ داریوش، که تا ابد جاوید بماناد، شاه بزرگ، پسر ویشت‌اَسپَه، هخامنشی، پسر او (یعنی پسر نیت) است، و نیرومند و جهان‌گیر است. مردم سرزمینهای دور با هدایای خویش رو به‌سویش می‌آورند و برایش خدمت می‌کنند.[۱]

---

۱. بنگر: پیرنیا، تاریخ ایران باستان، چاپ هشتم، ۵۷۰. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۹.

داریوش در بازگشت از مصر، سرزمینهای یهودا و فینیقیه و دیگر سرزمینهای شام را مورد بازدید قرار داد. در کشور یهودا چندی بود که ـ بنا بر فرمانی که کوروش بزرگ صادر کرده بود ـ سران یهود سرگرمِ بازسازی معبد و حاکمیت خودمختار محلی بودند. کشور یهودا نیز همچون دیگر کشورهای خودمختارِ سرزمین شام زیر نظر شهریار بابل اداره می‌شد. اسرائیلیان دو فرقهٔ متنازع بودند: فرقه‌ئی که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در سامره بودند و فرقهٔ دیگری که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در اورشلیم (یهودا) بودند. پیروزی ازآنِ دومی‌ها شده بود و بنای معبد بزرگشان را از اواخر دورانِ کوروش بزرگ در اورشلیم آغاز کرده بودند؛ در همان‌جائی که می‌گفتند روزگاری معبد سلیمان بوده است. اما سامری‌ها برای آن‌که در بازسازی اورشلیم کارشکنی کنند گزارش به‌دربار داریوش فرستاده بودند که یهودیان (مردم یهودیه) سرگرمِ ساختن دژ استند و در نظر دارند که سر به‌شورش بردارند. مأمور تحقیق به‌یهودا فرستاده شد. سران یهودا به‌مأمور گفتند که بنابر فرمانی که کوروش بزرگ داده بوده است معبد پدرانشان را بازسازی می‌کنند. مأمور گزارش به‌داریوش فرستاد. داریوش از فرمان کوروش خبر نداشت ولی با بازسازی معبد و مؤسسات دینی یهودان نیز ـ همچون دیگر قومهای زیر سلطه ـ موافق بود. با این‌حال از آنها خواست که نسخهٔ کتبی فرمان‌نامهٔ کوروش را نشان دهند. آنها گفتند که کوروش زمانی که این فرمان‌نامه را صادر کرده در همدان بوده است. به‌فرمودهٔ داریوش، در بایگانی کاخ شهریاری همدان بررسی شد و نسخهٔ فرمان‌نامهٔ کوروش به‌دست آمد که تأکید کرده بود معبد باید در اورشلیم بازسازی شود، و نامی از سامره برده نشده بود. سامریها رقابت را باختند و یهودیان معبدشان را ساختند و امارت خودمختار بنی‌اسرائیل در اورشلیم تشکیل شد. برخی مدعیانِ نبوت و کهانت نیز در میان یهودیان ظهور کردند و بر سر ریاست بر این امارت به رقابت با یکدیگر پرداختند، و هرکدام ادعا می‌کرد که خدا به‌او وحی می‌فرستد و ریاست باید در دست او باشد.[1]

این امارت، گرچه همیشه به‌سبب درگیریهای مدعیان نبوت و کهانت بر سر ریاستْ در درون آشفته بود، ولی تا پس از وَرافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی برجا ماند، سپس مقدونیان آن‌را از هم پاشاندند و به‌تاریخ سپردند. تلاشهای احیای امارتِ یهودیه در دوران رومی نیز با کشتارهای گسترده و گاه همگانیِ یهودان در بسیاری از شهرهای اسرائیل همراه بود که داستان بسیار تلخی دارد که جای سخن درباره‌اش در این گفتار نیست.

اودجاهُر رِسنَه (کاهنِ بلندپایهٔ مصری که بالاتر شناختیم) به‌عنوان مهمان به‌همراه

---

۱. برای این موارد بنگر: تورات، کاب حَجَّی نبی، کاب اشعیاء نبی، و کتاب زکریا نبی.

داریوش به‌ایران رفته بود. داریوش به‌او فرمود که به‌مصر برگردد و مدرسهٔ علوم پزشکی مصر را نوسازی کند. اودجاهور رِسنَه این اقدام را در نوشتهٔ یادگاریِ خویش چنین آورده است:

شاهنشاه داریوش، شاهِ همهٔ کشورهای بیگانه، شاه مصر عُلیا و سُفلیٰ وقتی در شوش بود به‌من فرمود که به‌مصر برگردم و تأسیسات حیات‌بخشِ پزشکی مصر را نوسازی کنم... آن‌گونه که شاهنشاه فرموده بود مأموران شاهنشاه مرا از این‌زمین به‌آن زمین بردند تا به‌مصر رساندند. من هرچه شاهنشاه فرموده بود را انجام دادم. کارمندان را به‌خدمت گرفتم همه از خاندانهای سرشناس نه از مردم عادی. آنها را زیر دستِ کاردانان و استادان گماشتم تا پیشهٔ پزشکی فراگیرند. فرمان شاهنشاه چنین بود که باید هرگونه چیزهای شایسته و بایسته به‌آنها سپرده شود تا پیشهٔ خود را به‌خوبی انجام دهند. من هرچه که لازم بود و هر ابزاری که پیشترها در کتابها مقرر شده بود را در اختیار آنها گذاشتم. شاهنشاه چنین فرموده بود، زیرا به‌فضیلتِ این علم واقف بود. او می‌خواست که بیماران شفا یابند. او اراده کرده بود که ذکر خدایان را جاوید سازد، معابد را آباد بدارد، جشنها و اعیاد دینی با شکوه بسیار برگزار شود.

نوشته‌ئی که از گور یک کاهن برجستهٔ مصری به‌نام اُح‌موسِس کشف شده (و نامش نشان می‌دهد که می‌بایست از نوادگانِ فرعون اُح‌موسِس ـ معاصر کوروش بزرگ- بوده باشد) خبر از آن می‌دهد که اپافوسِ مقدس در سال ۴۸۸ پ‌م درگذشته، و او مراسم تدفین باشکوهی با شرکت افسران بلندپایه (کمان‌داران و لشکریانِ گزیده) برگزار کرده و جسد مطهر اپافوس را در آرام‌گاه ابدی به‌ودیعه نهاده است. او بر خود می‌بالد که عظمت اپافوس را برای ایرانیان بیان داشته و محبت او را در دلهاشان استوار کرده است؛ و یادآور می‌شود که همهٔ کارگزاران بلندپایه در مصر عُلیا و سُفلیٰ به‌دعوتِ او هدایا و نذورات گران‌بهائی را برای آرام‌گاه اپافوس مقدس آورده‌اند.[۱]

این سند که یک کاهنِ بلندپایهٔ مصری از خودش برجای نهاده است نیز نشانهٔ دیگری از احترام خشنودکنندهٔ ایرانیان به‌دین و فرهنگ مصریان در زمان داریوش بزرگ است.

تسخیر سرزمینهای اروپایی توسط داریوش

پیش از این دیدیم که سرزمینهای یونان تا پیش از کوروش بزرگ در درون قلمرو فرعونی بود، سپس زمینهای یونانی‌نشینِ غربِ اناتولی و دریای مدیترانه در زمان کوروش بزرگ

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۷.

ضمیمهٔ قلمرو شاهنشاهی شد.

سرزمینهای اصلی یونان در شبه جزیرهٔ بالکان پس از فروپاشی سلطنت فرعونی و تسخیر مصر توسط کامبوجیه به‌خود رها شد تا تلاش قدرت‌خواهان در شهرهای یونان برای تشکیل حاکمیتهای نیرومند آغاز گردد.

داریوش آرزومند آن بود که یک حکومت یک‌پارچهٔ جهانی تشکیل دهد و کل جهان متمدنِ روزگار را به زیرِ فرمان و سلطهٔ خویش درآورَد تا اقوام و جماعاتِ انسانی با آرامش و آسایش در کنار یکدیگر به زندگیِ برادرانه و تهی از درگیریها و جنگها و کشتارها و ناامنی‌ها ادامه دهند و برای آبادانیِ جهان بکوشند. این رسالتی بود که زرتشت چندین‌سده پیش از کوروش و داریوش به‌ایرانیان تعلیم داده بود. داریوش در پی‌گیریِ این هدفِ انسانی در سال ۵۱۴ پ‌م با گذشتن از تنگهٔ میانِ اناتولی و اروپای شرقی به‌اروپا لشکر کشید. پلی که عبور لشکر بزرگ داریوش را امکان‌پذیر ساخت توسط یونانیانِ جزایر دریای ایژه به رهبری امیر جزیرهٔ **ساموس** ساخته شد.[1] این پل مجموعهٔ عظیمی از قایقهای به‌هم چسپیده بود که رویشان الوار چیده بودند و روی الوارها شن‌ریزی شده بود و به‌شکل یک خیابان پهناورِ دراز درآمده بود که دو سوی تنگه را به‌هم وصل می‌کرد.

شمار یونانیان مزدور در سپاه داریوش در این لشکرکشی کمتر از شمار پارسیان نبود. یونانیانْ لشکر پیاده‌نظام را تشکیل می‌دادند. هرودوت نوشته که شهرهای یونانی داطلبانه اطاعت از داریوش را پذیرفتند و مردانشان به‌عنوان پیاده‌نظام به‌سپاه داریوش پیوستند. راهنمایان داریوش نیز سران جزایر یونانی بودند؛ سران خردمندی که به‌صلاح می‌دانستند که شرق اروپا ضمیمهٔ ایران شود تا درهای پیش‌رفت بر روی مردم یونان گشوده گردد. نخستین کسانی که داریوش را به‌لشکرکشی به‌یونان تشویق کرده بودند یونانیانی بودند که پیشترها به‌عنوان مزدور در مصر می‌زیستند، ازجملهٔ اینها دموکدس کروتونی و سیلوسون ساموسی سهم عمده داشتند. هردوی اینها سربازان مزدور در مصر بودند و پس از آن‌که علوم مصری در اثر اصلاحات کام‌بوجیه از انحصار معبد بیرون آمده بود نزد پزشکان مصری آموزش دیده بودند، سپس همراه داریوش به‌ایران رفتند و به‌دربار ایران نزدیک شدند، و اوضاع یونانِ اروپایی را برای داریوش تشریح نموده او را تشویق کردند که یونان را ضمیمهٔ ایران کند.[2] اینها خردمندانی بودند که صلاح قوم خودشان را در آن دیده بودند که با پیوستن به‌شاهنشاهی ایران

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۰.

۲. هرودوت، ۳/ ۱۲۹ـ ۱۴۱.

درهای آرامش و پیش‌رفت بر رویشان گشوده شود.

بیشینهٔ شبه‌جزیرهٔ بالکان (تراکیه، مقدونیه، اسپارت، چند شهر یونان به‌جز آتن)، به‌اضافه بخش جنوبی سرزمینهائی که اکنون کشور اوکراین را تشکیل می‌دهد به‌اطاعت داریوش درآمدند. الحاق این سرزمینها به‌ایران بی هیچ‌گونه جنگ و خون‌ریزی صورت گرفت. هدف داریوش از الحاق سرزمینهای شمال‌غرب دریای سیاه آن بود که به‌معادن ناحیهٔ اورال که در یونان شهرت فراوان داشت دست یابد و از آنها در جهت درآمد بیشتر به‌منظور تأمین هزینه‌های بیشتر برای پیشبرد برنامهٔ صلح جهانی استفاده کند. هدفِ دیگرِ او آن بود که به‌جنگلهای ماورای دانوب دست یابد؛ زیرا می‌توانست از چوب این جنگلها در صنعت کشتی‌سازی در دریای مدیترانه به‌هدف تقویت نیروی دریایی ایران در مدیترانه استفاده کند. به‌نظر می‌رسد که دربارهٔ این هردو مورد آگاهان یونانی به‌داریوش مشورتهای شایسته داده بودند و او را به‌لشکرکشی به‌آن نواحی تشویق کرده بودند.

موضوع دیگری را نیز می‌توان در انگیزهٔ داریوش به‌لشکرکشی به‌این سرزمینهای بسیار دور از مراکز تمدنی یافت: در توصیفی که هرودوت از سنتها و آداب و رسوم قبایلی که در ناحیهٔ شمال‌غرب دریای سیاه جاگیر بودند به‌دست می‌دهد (و هرودوت آنها را اسکیت می‌نامد) گفته شده که آنها آداب و رسومی وحشیانه داشتند، و در مراسمی کسانی را زنده‌زنده به‌هوا پرتاب می‌کردند تا بر روی نیزه‌ئی که در زمین فروکرده بودند فرونشینند. اینها کارهای وحشیانه بود، و داریوش که خود را سرپرست تمدن جهانی می‌دانست احساس می‌کرد که وظیفه دارد چنین اقوامی را هرچه بیشتر از مرزهای جهان متمدن دور سازد. یک گزارش هرودوت نشان می‌دهد که داریوش پیش‌بینی کرده بود که شاید مجبور شود این قوم را به‌سوی شرق در سواحل دریای سیاه تا سرزمینهای قفقاز دنبال کند. این موضوع را از این نکته می‌توان دریافت که بنا به‌نوشتهٔ هرودوت، داریوش پس از عبور از دانوب گروهی از یونانیان را در کنار دانوب گماشت و به‌آنها گفت که اگر او تا شصت روز برنگشت پلی که برای عبور سپاهیان ایران ساخته بودند را تخریب کنند و خودشان به‌یونان برگردند. یعنی با حسابی که او کرده بوده، اگر قرار بود که اسکیتها را در جنوب اوکراینِ کنونی به‌سول شرق دنبال کند هیچ‌گاه به‌غرب برنمی‌گشت بل‌که از راه قفقاز و آذربایجان به‌ایران می‌رفت؛ و اگر قرار بود که آنها را تا زمینهای دوردستی به‌سوی شمال دنبال کند نیز بیش از دو ماه وقتِ او را نمی‌گرفت.

ولی تعقیب اسکیتها به‌سوی شمال بود و او تا رود ولگا پیش رفت و وقتی اطمینان یافت که این قومِ وحشی به‌حد کافی از مراکز تمدنی دور شده‌اند دست از تعقیب کشیده به‌اروپای

شرقی برگشته راه بازگشت به‌ایران را در پیش گرفت. برگشتِ او به‌دانوب درست در همان زمانی بود که برای یونانیانِ نگهبان پل تعیین کرده بود.

تا سال ۵۱۳ پ‌م سراسر یونان تبعیت از ایران را پذیرفته بود، شهریاران شهرهای یونان را داریوش در مقامشان تثبیت کرده بود، و شهریار لیدیه که در این زمان ارتَه‌فَرنَه برادرِ داریوش بود بر آنها نظارت داشت. یعنی سرزمینهای اصلی یونان بخشی از فرمان‌داریِ لیدیه بود. فرمان‌دهی کل نیروهای ایران در غرب اناتولی و جزایر یونانی نیز به‌مَگَه‌بازو (عموزادهٔ داریوش) سپرده شد. مگَه‌بازو برای آن‌که پیوند یونانیان با ایران را بیشتر کند دختر یکی از نیرومندان یونان را به زنی گرفت.

در بازگشت داریوش به‌ایران شماری از سران و بخردان یونان به‌عنوان خدمت‌گزار به‌سپاه او پیوستند و به‌ایران رفتند. تاریخ‌نگاران یونانی از اینها با عنوان «اندرزگرِ شاه» یاد کرده‌اند و نوشته‌اند که اینها بزرگانی بودند که اجازه یافتند در مهمانی شاه حضور یابند. از دختران بزرگان یونان که به‌عنوان هدایای گران‌بها به‌کارگزاران بلندپایهٔ پارسی تقدیم شدند نیز در نوشته‌های یونانیان با عنوان همسران این بلندپایگان یاد شده است.[1]

البته سران قبایلِ یونانی را داریوش با خودش به‌ایران برده بود تا راه و رسم همزیستی انسانی را به‌آنان بیاموزد و به‌یونان برگردانَد، و هرکدام که شایستهٔ خدمت‌گزاری به‌بشریت است را به‌کار بگمارد.

داریوش وقتی به‌ایران برگشت به‌یک ناوخدایِ زبردستِ یونانی به‌نام اسکلولاکس که همراهِ او به‌ایران رفته بود فرمود تا با حرکت دادنِ ناوگان از دریای پارس سفر دریاییِ دور دنیا را شروع کند، از کرانهٔ شرقی عربستان برود و در کنار عدن از تنگهٔ میان یمن و حبشه (اکنون بابُ المَندَب) بگذرد، وارد دریای سرخ شود، ترعه‌ئی که به‌فرمودهٔ او در مصر ایجاد شده را در نوردیده وارد دریای مدیترانه شده از آنجا به‌اروپا برود، سپس به‌ایران برگردد.

اسکولاکس چنین کرد، و در پایان سفرش گزارش کاملی را به‌داریوش داد، و کتابی دربارهٔ این سفرِ دور و دراز به زبان یونانی نگاشته با خودش به‌یونان برد. این کتاب که معلومات بسیاری را دربارهٔ جهانِ شرقی گرد آورده بود یونانیان را با سرزمینهای دوردست آشنا می‌کرد و تاریخ ایران را برای آنها بازگو می‌شد.

تا کنون یک ناوخدای یونانی دیگر به‌نام هِکاتےِ مِلیتی پس از بازگشت از ایران کتابی با عنوان «سفر دور دنیا» نگاشته بود تا مردم یونان را با تمدن و فرهنگ ایرانی آشنا سازد.

---

۱. هرودوت، ۵/ ۱ـ ۲۴.

شاید این مرد نیز از همسفرانِ اسکولاکس بوده است.

آگاهیهای تمدنی و فرهنگیِ بسیاری که بخردانِ یونانی در زمان داریوشِ بزرگ در مصر و بابل و ایران به‌دست آوردند آغازگرِ آن تمدنِ نوینی در بخش جنوبیِ شبه‌جزیرهٔ بالکان شد که به زودی تمدنِ یونانی نام گرفت، و در سدهٔ بعدی با ظهور اندیشه‌ورانِ بزرگِ یونانی به درخششهای شگرفی رسید که ما می‌شناسیم.

فرزانگانِ جهانْ مشتاق شناختن ایران و فرهنگ انسان‌سازش بودند، و آن‌همه بزرگواری که از کوروش و کام‌بوجیه و داریوش ظهور یافته بود مردم کشورهای زیرِسلطه را شیفتهٔ شکوه ایران کرده بود. همهٔ بخردان جهان می‌خواستند بدانند که ایرانیان چه‌گونه مردمی‌اند که این‌همه ستایش از خویشتن را در جهان برانگیخته‌اند! همه می‌خواستند بدانند که چه‌گونه می‌شود همچون ایرانیان شد! آن‌چه که فرزانگان یونانی از این زمان به‌بعد نوشتند، و برای ما تاریخ ایران را بیان می‌کند، تلاشی در همین جهت بود. یونانیان ذهنهای مستعد و تمدن‌پذیر داشتند. با بازشدنِ دروازه‌های جهان متمدنِ میان‌رودان و مصر ایران بر رویشان دروازه‌های نوینی از دانش بر رویشان گشوده شد و آنها را به‌تلاش برای رسیدن به‌چنان مرحله‌ئی از تمدن و فرهنگ تشویق کرد که ایران و مصر و میان‌رودان رسیده بودند. یونان در زمان داریوش بزرگ چهاراسپه وارد مرحلهٔ نوین تمدن خویش گشت، بسیاری از میراث علمی مصر، به ویژه ریاضیات و هندسه و طب، را یونانیانی که روزگاری مزدوران فرعون بودند از مصر به‌کشورشان بردند و به زبان خودشان تدوین کرده شناسنامه‌اش را به‌نام خودشان ثبت کردند (یعنی به‌نام خودشان مصادره کردند). با کیهان‌شناسی و اخترشناسی که در بابل فراگرفتند نیز همین کار را کردند و رونویسیهائی که از نوشته‌های بابلیان انجام دادند چنان تنظیم کردند که به‌گونه‌ئی نشان می‌داد که انگاری خودشان ابداع‌کنندگانِ این علوم و فنون بودند.

تسخیر گندارَ و سِند توسط داریوش

داریوش بزرگ در پی‌گیری برنامهٔ تشکیل دولت یک‌پارچهٔ جهانی در سال ۵۱۲ پ‌م متوجه شرق شد و گندارَ و سِند را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد. این بخش از هندوستان که پاکستان فعلی را تشکیل می‌دهد، میراث‌بر یکی از شکوهمندترین تمدنهای هند باستان بود، و هنر و فرهنگ در آن ناحیه به‌مرحلهٔ پیش‌رفته‌ئی رسیده بود، و بنادر جنوبی سند از مهم‌ترین مراکز بازرگانی میان شرق و غرب به‌شمار می‌آمد.

با تسخیرگندارَ و سند مرزهای شاهنشاهی ایران در شرق به‌پهناورترین حد خود رسید، و

در غربْ همهٔ دنیای متمدن شناخته شده را در بر گرفت.

در دههٔ آخر سدهٔ ششم پ‌م ایران حاکم یگانه و بلامنازع کل جهان متمدن خارج از چین و هند بود و بر سراسر دریاهای شرق و غرب تسلط داشت، و سراسر جهان متمدن ـ به‌جز چین و هند ـ در قلمرو شکوهمندترین و پهناورترین و قدرتمندترین و انسان‌سازترین شاهنشاهیِ تاریخِ جهان قرار داشت.

شخصیتِ داریوش بزرگ

کامیابیهای درخشان داریوش در مواجهه با خطرهای بسیار بزرگی که شورشیانِ مدعی سلطنت ایران برای شاهنشاهی ایجاد کرده بودند، و شایستگی او در حفظ میراث شکوهمندِ کوروش بزرگ و حفظ یک‌پارچگی شاهنشاهیْ خبر از نبوغِ سیاسی و تدبیر و کاردانی فوق‌العادهٔ او می‌دهد. خطر شورشها چنان بزرگ بود که می‌توانست شاهنشاهی را از هم بپاشاند و دست‌آوردهای کوروش بزرگ را به‌تاریخ بسپارد و ایران را به‌انزوای پیش از شاهنشاهی برگردانَد. ولی داریوش با شایستگی اعجاب‌آمیزی با آنها روبه‌رو شد و همه را از میان برداشت.

داریوش همچون کوروش به‌خوبی می‌دانست که چه می‌خواهد و چه هدفی را دنبال می‌کند. او هم یک جهان‌گیر توانا بود هم دیدِ کاملاً شفاف و روشنی نسبت به‌آیندهٔ اهداف خودش داشت. آگاهیهای دقیق و درستِ او در آن روزگار از جغرافیای جهانی ما را به‌شگفتی وامی‌دارد، و شناختِ همه‌جانبهٔ او از فرهنگهای اقوام جهان نیز برای ما شگفتی‌آفرین است.

همهٔ مورخان غربی که تاریخ ایران را نگاشته‌اند اتفاق نظر دارند که داریوش هم در امور نظامی نابغه بود، هم در سازمان‌دهی نابغه بود، هم در اقتصاد نابغه بود؛ زیرا اقداماتی که او انجام داد اقتصاد جهانی را وارد مرحلهٔ نوینی کرد. شاید بر اساس همین شناخت از داریوش بود که هرودوت به‌او لقبِ «شاه خُرده‌فروش» داد،[1] یعنی شاهی که اقتصاد را به‌خدمت تک‌تک انسانها درآورده است.

تشکیلاتی که کوروش و داریوش برای شاهنشاهی ایران ابداع کردند نه تنها در جهان بی‌سابقه بود بل‌که چنان تشکیلاتی بود که در آینده سرمشق همهٔ جهان‌داران بزرگ تاریخ شد و تا سده‌های متمادی کم و بیش به‌همان شکل ادامه یافت. داریوش به‌قصد رونق بخشیدن به‌بازرگانی بین‌المللی، بزرگ‌راههای شاهی از قبیل بزرگ‌راه ۲۴۰۰ کیلومتری شوش به

۱. بنگر: هرودوت، ۳/ ۸۹.

ساردیس (خوزستان تا غرب ترکیه) ایجاد کرد. این جاده پس از گذشتنِ از پل بزرگی که در غرب خوزستان بر روی دجله کشیده شده بود وارد جنوب عراقِ کنونی می‌شد و به‌بابل می‌رسید، و از راه تکریت و نصیبین و حران به‌حلب در شمال سوریه می‌رسید و از آنجا وارد کیلیکیه در جنوبِ اناتولی شده به‌ساردیس و کرانهٔ دریای ایژه ختم می‌شد. هرودوت که بیش از یک سده پس از داریوش بخشی از این جاده را به‌چشم دیده و دربارهٔ بخش دیگرش شنیده‌های دقیق داشته است نوشته که در طول این جاده ۱۱۱ پست نگهبانی و به‌همین شمارْ کاروان‌سرا و منزل‌گاه تأسیس شده بود؛ و یک کاروان می‌توانست در مدت نود روز مسیر ساردیس به‌شوش را بپیماید.[۱] کاروانهای بازرگانی معمولاً این فاصلهٔ ۲۴۰۰ کیلومتری را در سه‌ماه طی می‌کردند، ولی پیکهای تیزتکِ شاهی فقط در هشت روز از ساردیس به‌شوش یا از شوش به‌ساردیس می‌رسیدند. شاخهٔ دیگرِ این جاده شوش را از راه همدان و آذربایجان به ارمنستان وصل می‌کرد، و از آنجا وارد سرزمین کَت‌پَتوکَه می‌شد، از روی کیلیکیه می‌گذشت، فریگیه را طی می‌کرد و در لیدِیَه به‌ساردیس انجامیده به‌کرانهٔ دریای ایژه می‌رسید. جادهٔ دیگری که یک شاخه‌اش از شوش و شاخهٔ دیگرش از بابل به‌سوی همدان کشیده شده بود این دو شهر را از راه همدان به‌اسپهان و از آنجا به ری و سپس به‌هیرکانیَه و خوارزم وصل می‌کرد و از خوارزم به‌سُغد می‌پیوست و شهرهای آسیای میانه را به‌شهرهای درون ایران پیوند می‌داد. جادهٔ دیگری از ری آغاز می‌شد از گرگان می‌گذشت به‌جائی که اکنون نیشاپور است وصل می‌شد و از آنجا به‌هرات و مرو و سپس به‌باختریَه می‌رسید. این جاده از باختریَه به‌کابل و از راه تنگهٔ خیبر به‌درون هند کشیده شده بود و به‌سوی جنوب تا جنوبی‌ترین شهرهای سند بر کرانهٔ دریای سند امتداد داشت. جادهٔ دیگری از شوش به‌استخر و از آنجا به‌کرمان وصل می‌شد و از راه کرمان به زرنگ و سیستان و مَک‌کران و آبادیهای کرانهٔ دریای سند می‌رسید. شاخهٔ دیگرِ جادهٔ بابل به‌ساردیس از حلب در شمال سوریه به‌سوی جنوب می‌رفت، از سرزمینهای سوریهٔ کنونی می‌گذشت و از راه دمشق و اورشلیم و غزه به‌مصر و لیبی و تونس وصل می‌شد. به‌این‌ترتیب یک شبکهٔ عظیمی از جاده‌های کاروان‌رو که در مسیر آنها صدها کاروان‌سرا و قرارگاه نگهبانی تأسیس شده بود سراسر خاک شاهنشاهی را به‌هم پیوند می‌داد، آمد و شد کاروانهای بازرگانی را تسهیل می‌کرد و به‌تجارت جهانی چنان رونقی می‌بخشید که چشم جهان تا آن‌روزگار ندیده بود. رونق تجارت جهانی رشد صنایع و کشاورزی نیز به‌همراه داشت و جهانِ درون قلمرو هخامنشی را به‌سوی رشد بیشتر می‌برد.

---

۱. هرودوت، ۵/ ۶۴.

برای خبررسانیِ بسیار سریع، در سراسر مسیر جاده‌های اصلی و فرعیْ مراکزِ دیده‌بانیِ نسبتًا نزدیک به‌هم دایر شده بود، و جارچیانی بر بلندیهای بر فراز برجهای نگهبانی مستقر بودند که به وقت ضرورت به‌یکدیگر بانگ می‌زدند و خبرهائی که لازم بود همان‌روز به‌گوش شاهنشاه برسد از دورترین نقاط شرق و غرب و شمال و جنوب کشور به‌شاهنشاه می‌رسید. این وسیلهٔ ابداعی برای خبررسانیِ سریعْ جایگزین تلفن در زمان ما بود. به‌این‌ترتیب، هر رخداد مهمی در هر گوشه از کشور اتفاق می‌افتاد شاهنشاه در همان روز باخبر می‌شد. شاید این از ابداعات کوروش بزرگ بوده، و ـ چنان‌که دربارهٔ اقدام فوری داریوش بزرگ برای مواجهه با شورشهائی که بالاتر شناختیم ـ به‌نظر می‌رسد که در آغاز سلطنت داریوش این وسیله در اختیار او قرار داشته است.

داریوش به‌منظور ادارهٔ هرچه بهترِ دولتش کشور را به ۲۳ شهریاری تقسیم کرد که به‌زبان آن‌روز **خشَترَپاو** نامیده می‌شد (تلفظ کنونیش، شهرپا)، و هر شهریاری را به‌صورت یک دستگاه دولتی منظم درآورد که سرزمین زیرِ اداره‌اش را به‌بهترین شیوهٔ ممکن اداره می‌کرد.

او برای پاس‌داریِ مقتدرانه از صلح و امنیت و آرامشِ جهانیْ ارتش منضبط نظامی تشکیل داد که فرمان‌دهی کل آن در دست شاهنشاه بود و در هر شهریاری (خشَترَپاو) زیرِ نظر شهریار محل اداره می‌شد؛ پادگانهای متعددی در سراسر کشور تأسیس کرد و برای ارتش مستمری ثابت تعیین کرد. این ترتیبات نیز از ابداعات کوروش بزرگ بود که داریوش بزرگ آن‌را تکمیل کرد.

دستگاه قضایی و قوانین مدنی و جزایی ایران نیز که کوروش و داریوش تنظیم کردند، چنان بود که در نوشته‌های مورخان یونان باستان با اِعجاب از آن یاد شده است، و مردم یونان وقتی از قوانینِ تغییرناپذیر و مورد اطاعت همگان سخن می‌گفتند «قانون پارس» (ایران) و «قانون شاه» را مثال می‌زدند. مجموعهٔ قوانینی که به‌فرمودهٔ داریوش برای آسایشِ جوامعِ زیر سلطه وضع شد چنان نوین و ابتکاری بود که زندگیِ نوینی را به‌بشریت نوید می‌داد. در همهٔ کشورهای زیرسلطه این قوانین را با نام پارسیِ «داتَه خشترَ» (قانونِ شاهی) می‌شناختند، و اصطلاح بومی که تا پیش از آن برای قانون به‌کار می‌بردند به‌فراموشی سپرده شد. «داتَه خشترَ» را هر قومی موافق با زبان خودش تلفظ می‌کرد، چنان‌که در بابل ـ آن‌گونه که اسناد کاهنان بابلی نشان می‌دهد ـ «داتَه شَهشری» می‌نوشتند، و بومیانِ شامی ـ آن‌گونه که در تورات آمده است ـ آن‌را «داتَه دِ مَلِکا» (قانون شاه) می‌نامیدند؛ در یونان نیز واژهٔ معادل اینها را به‌کار می‌بردند؛ همچنان بود در مصر و در دیگر جوامعِ خاورمیانه‌یی.

قوانین داریوش چنان امنیت و آرامشی به‌ارمغان آورد که واژهٔ «دات» نزد اقوام خاورمیانه جنبهٔ تقدس به‌خود گرفت، تا جائی که در تورات، که کتابِ دینیِ بازمانده از آن روزگار است، این تقدس برای واژهٔ «دات» (با همین تلفظ) حفظ شده است.

احکام قانونیِ داریوش بزرگ به زبانهای گوناگون - برای هر قومی به زبان خودش- بر نسخه‌های مشابه و متعدد نوشته شد و به‌همهٔ سرزمینهای زیر سلطه ارسال گردید. تجاوز از احکام این قوانین که تضمین‌کنندهٔ امنیت و آرامشِ همگانی بود کیفرهای سخت به‌دنبال داشت؛ و چون‌که تأمین‌کنندهٔ منافع عمومی و تضمین‌کنندهٔ یک زندگیِ رضایت‌بخش بود همهٔ اقوامِ سلطه آنها را به‌مورد اجرا می‌نهادند. «دادِ شاهی» نزد اقوام تابعه چنان پسندیده افتاد که -آن‌گونه که در تورات هم بازگویی شده است- «قانون ابدی» تلقی می‌شد. در این قوانین، مقرر شده بود که برای بزه به‌هر بزرگی که باشد بار نخست نباید که کیفرِ سخت داد بل‌که باید بار نخست را خطای بزه‌کار پنداشت. هرودوت تأکید کرده که «برای نخستین‌بزه، حتی خودِ شاه هم نمی‌تواند که کیفر اعدام بدهد؛ هیچ پارسی‌ئی هم چنین حقی ندارد که برای بزهِ نخستینْ یکی از زیردستانش را کیفر اعدام بدهد؛ بل‌که تا بزه تکرار نشده باشد و تا وقتی که ثابت نشده باشد که خطاها و بزههای او بیش از کارهای نیکِ اوست حاکم نباید و نمی‌تواند که افسار خشم خویش را رها کند».[1]

یک کارمند بلندپایهٔ دیوان دادگستری که هرودوت نامش را ساندوکس پسر تاماسیوس نوشته (و معلوم می‌شود که یونانی اهل جائی در غرب اناتولی بوده) در زمان داریوش برای صدور حکمی رشوه خورد. داریوش فرمود تا او را به‌دار آویزند. ولی به‌هنگام محاکمهٔ او معلوم شد که او خدمات بسیاری کرده که پوشانندهٔ این بزهِ بزرگ است؛ پس او را بخشوده آزاد کرد و حاکمیت شهر «کومَه» در «اِیُولی» را به‌او سپرد.[2]

این گزارش نشان می‌دهد که داریوش بزرگ تا چه اندازه به‌خدمتهای انسانیِ شخصیتها اهمیت می‌داده، و بعلاوه مفهوم و اثرِ پشیمانیِ بزه‌کاران و بیمشان از کیفر در صورت تکرارِ خطا را به‌درستی می‌شناخته است؛ و این موضوعی است که در جهان نوینِ ما در یک شاخه از علمِ حقوق به‌نام «جُرم‌شناسی» تدریس می‌شود، و بسیارانی می‌پندارند که دست‌آوردِ نوینِ اندیشهٔ غربی است.

این‌گونه است که قانون داریوش بزرگ هدفِ ساختن انسانِ دادگر را در مدِ نظر داشته، و

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۷.

۲. هرودوت، ۷/ ۱۴۹.

همچون قوانینِ آسمانیِ شاهانِ اقوامِ سامی هدفِ اصلیش شکنجهٔ بزه‌کاران و نابودگری آنها نبوده بل‌که هدفش نابودگری علتهای بزه‌کاری بوده است. در گاتَه‌ی زرتشت دیدیم که زرتشت تعلیم داده که انسان ذاتًا نیک است، و بدی عارضه‌ئی است که در اثر غفلت یا نادانی بر او ظاهر شده است. داریوش بزرگ در وضع قوانینِ خویش و اجرای آنها این تعالیم را در مد نظر قرار داده بود. او می‌دانست که اگر علت جرم از میان برود مجرم به‌وجود نخواهد آمد.

اومستد نوشته که شهرت داریوش به‌عنوان قانون‌گذارِ بزرگ پس از او زنده ماند؛ و افلاطون در نوشته‌ئی یادآور شد که «داریوش قانون‌گذاری بود که قوانینِ او شاهنشاهی ایران را استوار داشت». حتی تا سال ۲۱۸ پیش از مسیح و دورهٔ جانشینان اسکندر مقدونی «قانون داریوش» به‌عنوان قانون اصلی مورد استفاده بود و نقل می‌شد.[۱]

مواد بسیاری از قوانین داریوش را می‌توان در کتاب **گوَنداتَه** -یعنی قانون بزرگ- دید. اکنون این کتاب را «وَندیداد» نامند. با بازخوانی بزهها و کیفرها که در وندیداد آمده است، ما متوجه می‌شویم که در قانون داریوش شکنجه وجود نداشته، و اعدام وجود نداشته، بل‌که سخت‌ترین شکنجه‌ها که برای یک بزه بزرگ تعیین شده بوده ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه است؛ و این کیفر تازیانه برای بزه‌کاری است که کسی را زده و کشته است.[۲] نیز، در وندیداد تعاریفی از بزههای گوناگون و کیفر آنها داده شده است، که از آن‌جمله مردن بیمار در زیر تیغ جراحیِ پزشک است. در صورتی که پزشک سه‌بار مرتکب چنین خطائی شود و بیمار در زیر تیغ او بمیرد او از ادامهٔ پیشهٔ پزشکی بازداشته می‌شود؛ و چنان‌چه او پس از آن به‌کار طبابت بپردازد و کسی در زیر دستش بمیرد او بزه‌کار شناخته می‌شود و باید ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه بخورد. همینجا مزد پزشکانِ جراح نیز مقرر شده است، که با توجه به‌تواناییِ مالی بیمار تعیین شده، و از یک گوساله یا ماده‌خرِ ارزان تا چهار اسپ و یک گردونه در نوسان است. برای دام‌پزشکان نیز دست‌مزدهای گوناگونی با توجه به‌جانوری که مداوا می‌کردند در نظر گرفته شده است که از معادلِ بهای یک‌وعده خوراکِ گوشت تا یک گوسفند در نوسان است. مزد پزشک به‌شرط مداوا و معالجهٔ بیمار تعیین شده بود، و چنان‌چه پزشک نمی‌توانست که بیمار را علاج کند نمی‌بایست که مزدی دریافت می‌کرد، مگر آن‌چه که بیمار به‌عنوان هدیه به‌او بدهد.[۳]

در قانون داریوش کیفر اعدام فقط برای کسی بود که به‌صدد واژگون کردن سلطنت

---

۱. تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۷۶.
۲. بنگر: وندیداد، نسک ۴.
۳. بنگر: وندیداد، نسک ۷.

برمی‌آمد. این نیز نیز ازآن‌رو وضع شده بود که چنین اقدامی امنیت جامعه را برهم می‌زد و آشفتگی می‌آورد. پیش از این از گزارش هرودوت دیدیم که کام‌بوجیه قاضی رشوه‌خوار را اعدام کرد، ولی در زمان داریوش و پس از او دیگر چنین گزارشی تکرار نشده است.

از آنجا که در درون ایران‌زمین رسم برده‌داری و خرید و فروش انسان وجود نداشته است در قانون داریوش ذکری از این مورد به‌میان نه‌آمده، و امرِ آن را به رسوم معمول در جوامعِ اقوامی که دارای چنین رسمی بودند واگذار شده است. سکوت عمدی قانون‌گذارِ ایرانی در برابر خرید و فروش انسان شاید به‌آن هدف بوده است که در درازمدت این رسم از میان برداشته شود. علت دیگرِ این سکوت آن بوده است که داریوش انسان را والاتر از آن می‌دانسته که برای نظارت بر خرید و فروشش قانون وضع کند. اما لغو برده‌داری نیز در جوامع غیر ایرانی و زیر سلطه که بیش از هزار سال با این رسم خوگر شده بوده‌اند امکان‌پذیر نبوده، لذا آن‌را به‌سکوت برگزار کرده است.

شاید پیش‌رفته‌ترین مواد قانون داریوش دربارهٔ روابط زن و مرد و تنظیم خانواده باشد که هنوز هم تازگی دارد. در وندیداد می‌خوانیم که چنان‌چه مردی یک دوشیزه را از راه به‌در ببرد و آبستن کند، پدر و مادر دوشیزه نباید که دوشیزه را مجبور به‌انداختن بچه‌اش کنند، و اگر چنین کنند مرتکب قتل عمد شده‌اند. و اگر کسی دوشیزهٔ حامله را به‌نزد طبیب زنانه ببرد تا بچه‌اش را بیندازد هم طبیب زنانه هم کسی که دختر را به‌نزد او برده است و هم دختر بزه‌کارند و باید که تازیانه بخورند. مردی که دوشیزه را از راه به‌در برده و او را آبستن کرده است باید دختر را به‌خانهٔ خودش ببرد و از او نگهداری کند تا بچه به‌دنیا بیاید. چنان‌چه در اثر عدم توجه به‌دوشیزه بچه در شکمش بمیرد مرد بزه‌کار است و باید تازیانه بخورد.[۱]

چنان‌که می‌بینیم، قانون داریوش مقرر کرده که هرکه دوشیزه‌ئی را آبستن کند باید آن دوشیزه را به‌همسری بگیرد و بچه‌اش را به‌خودش منتسب کند. مقایسه کنیم این قانون را با قانون شرعی در ادیان سامی که کیفر مرگ را برای هر مردی مقرر کرده که با زنی غیر از زنِ خودش آمیزش جنسی کند.

کیفر کسی که مرتکب قتل عمد شود نیز ۲۰۰ تازیانه است نه بازکُشتن. یکی از مواردِ بسیار پیش‌رفتهٔ قانون داریوش آن است که قصاص به‌مفهومی که ما می‌شناسیم وجود ندارد؛ یعنی اجرای قانون را به‌ارادهٔ افرادِ جامعه محول نکرده بل‌که به‌دستگاهِ قضایی سپرده است؛ هم بزهها را تعریفِ دقیق کرده و هم کیفرها را چنان تعیین کرده است که ترساننده و بازدارنده

۱. بنگر: وندیداد، نسک ۱۰.

از جرم و جنایت باشد.

داریوش به‌هدف برقراری عدالت اجتماعی و جلوگیری از ظلم و اجحافِ کارگزاران مالیاتی، دستگاه منظم مالیاتی و در کنار آن دستگاه بازرسی شاهنشاهی موسوم به **پَیرَدَزیش** به‌وجود آورد؛ و پولِ واحد و هم‌وزن به‌نام «زَریک» در کشور رواج داد که از زرِ ناب بود و به‌معیارِ کنونیِ ما ۴۱.۸ گرم وزن داشت.

در کنار همهٔ اینها ترتیباتی که کوروش و داریوش ابداع کردند سراسر کشور شاهنشاهی را به‌شیوه‌ئی کاملاً پدرانه اداره می‌کرد. برای جلوگیری از امکانِ اجحافِ کارگزاران دولتی به رعایا داریوش نظام نظارت پیش‌رفته‌ئی ایجاد کرد که نمونهٔ آن را می‌توان از راه بازخوانی هزاران پروندهٔ خشتیِ برجا مانده در آرشیو سلطنتی تخت‌جمشید که در سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون کشیده شده‌اند مورد بازنگری قرار داد.[1]

بنای ساختمان تمدنِ نوین جهانی که کوروش شالوده‌گذاری و آغاز به‌ساختنش کرده بود توسط داریوش بزرگ به‌اتمام رسید. ترتیباتِ اداری و نظامی و مالی و حقوقی که داریوش بزرگ ابداع کرد و تا پایان دوران هخامنشی استوار ماند شبیه‌ش تا سده‌های درازی پس از او در جهان دیده نشد. شاهنشاهیهای پس از هخامنشی ـ‌چه ایرانی، چه هِلِنی و چه رومی‌ـ بسیاری از ترتیباتِ کشورداری هخامنشی را مورد تقلید قرار دادند، ولی در هیچ‌کدام از شاهنشاهیها و امپراتوریهای یادشده این ترتیبات به‌کمالِ زمان هخامنشی نرسید.

داریوش بزرگْ خویشتن را پاس‌دار تمدن جهانی و مسئول آبادکردن جهان می‌دانست و همواره در این‌راه کوشا بود. در نوشته‌های یونانیانِ باستان مواردِ چندی ذکر شده است که نشان می‌دهد در حقیقتْ هدف او از جهان‌گشایی چیزی جزاین نبوده است. هرودوت نوشته که در سرزمینِ یونانیِ ملیتوس هرج و مرج حکم‌فرما بود و کشاورزی از رونق افتاده بود. کارگزار ایرانیْ بزرگان این سرزمین را دعوت کرد و به‌آنها گفت: «اگر شما نمی‌توانید که سرزمینتان را آباد بدارید و امنیت برقرار کنید، ما یونانیانِ دیگری را که سرزمین خودشان را آباد کرده‌اند به‌اینجا خواهیم آورد تا بر شما حکومت کنند». و افزوده که پارسیها با این‌ترتیب امنیت و آرامش را در این سرزمین برقرار کردند.[2]

داریوش چنان قدرتی داشت که اگر همچون شاهان سامی می‌خواست که خودش را فرزند خدای آسمان بنامد و نوعی خدایی برای خودش قائل شود، مردم می‌پذیرفتند. اما او که

---

۱. بنگر: هاید ماری کخ، از زبان داریوش، ترجمهٔ پرویز رجبی.

۲. هرودوت، ۵/ ۳۴.

یک مَزدایَسن بود، به رغم همهٔ شکوه و غرورش خودش را شاهِ مورد عنایت اهورَمَزدا معرفی کرد و درصدد برنه‌آمد که به‌خویشتن لقبِ نمایندگیِ خدای جهان بدهد یا پیرامون خویش هالهٔ تقدسِ دینی بکشد. او شاه بود؛ چنان شاهی که همهٔ شاهانِ زمین تسلیم او بودند و فرمانهایش را به‌اجرا در می‌آوردند. ولی فراتر از شاهی هیچ قدسیتی را برای خودش جستجو نمی‌کرد. انسان وقتی کتیبه‌های داریوش را می‌خواند در صداقت گفته‌های او کمتر تردید به‌خود راه می‌دهد؛ زیرا لحن نوشته‌های او چندان صادقانه به‌نظر می‌رسد که انسان را از تَهِ دل به‌تصدیق گفته‌های او وامی‌دارد. تنها در موضوع بردِیَه است که انسان به‌خودش حق می‌دهد پرسشهائی از خودش بکند؛ ولی از وقتی که او امنیت و آرامش را در کشور برقرار کرد و به‌دنبال کردن برنامه‌های جهان‌سازی پرداخت، دیگر انسان دلیلی نمی‌یابد که دربارهٔ ادعاهای او شک کند. او یک ایرانیِ مَزدایَسن بود که ایمانِ دینیِ ژرفی داشت و معتقد بودکه هرچه دارد از خدا است، و اگر خدای جهان به‌او عنایت نموده است تا شاهنشاه جهان شود به‌خاطر عقیده و ایمان پاکش به‌خدا و به‌خاطر نیت خیرش بوده که می‌خواسته صلح و امنیت و عدالت را در جهان برقرار بدارد و به‌بشریت خدمت کند. دلیلی هم وجود ندارد که انسان گمان کند او در این ادعا صادق نبوده است. او با ایمان راستینی که به‌خدا داشت برای خویشتن مأموریتی قائل می‌شد که معتقد بود مورد خشنودی خدا است؛ و آن سرپرستی جهان متمدن به‌خاطر نشر راستیها و نیکیها و زدودنِ کجیها و بدیها بود. این باور را او در نقوش برجسته‌ئی که در تخت‌جمشید برجا نهاده به‌خوبی نشان داده است. در آنجا شاهنشاه ایران را می‌بینیم که با نُمادِ (سمبل) بدی که به‌شکل جانور غول‌پیکر و افسانه‌یی اما زیبا و زیوَرمند و فریبا تصویر شده در جنگ است و در آستانهٔ پیروزی برآن قرار دارد. او که عمیقًا به‌حقانیت راه خویش ایمان داشت و خود را یگانه برحق جهان مادی می‌شمرد در کتیبهٔ بغستان چنین می‌گوید:

> به توفیق اهورَمَزدا من سلطنت می‌کنم. این پادشاهی را اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است. اینها استند کشورهائی که به‌یاری اهورَمَزدا به‌تسخیر من درآمده‌اند (نام ۲۳ کشور در اینجا ذکر شده است). همه به‌عنایت اهورَمَزدا از من فرمان می‌برند، باجهاشان را نزد من می‌آورند، و هر فرمانی به‌آنها بدهم، چه شب باشد و چه روز، به‌مورد اجرا می‌نهند. در این سرزمینها هرکس دوست بود به وسیلهٔ من نواخته شد و هرکس دشمن بود بر او سخت گرفتم. به‌یاریِ اهورَمَزدا مردم این سرزمینها قوانینِ مرا به‌مورد اجرا درمی‌آورند و به‌آن‌گونه که به‌آنها فرمان می‌دهم رفتار می‌کنند. سلطنت را اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است و اهورَمَزدا به‌من یاری کرده تا این سرزمینها به‌اطاعت من درآیند...

همهٔ دست‌آوردهای من به‌همت من و به‌یاری اهورَمَزدا و هر خدائی که وجود دارد، حاصل آمده است. اهورَمَزدا و ایزَدان از این‌رو مرا یاوری دادند که من ستم‌گر و دروغ‌گو و فریب‌کار و متجاوز نبودم؛ من و خاندانم ستم‌پیشه نبودیم و زیردستان را نه‌آزردیم، بل‌که بر طبق احکام و قوانین رفتار کردیم و ظلم و زورگویی را برافکندیم.

داریوش در این کتیبه بر یک نکته تأکید کرده است که تا آن‌روز در جهان بی‌سابقه بود، و آن ابراز احترام به‌همهٔ خدایانِ اقوام زیر سلطه‌اش بود (اهورَمَزدا و هر خدای دیگری که وجود دارد). این گفته نشان می‌دهد که داریوش برای همهٔ خدایان و دینهای اقوام زیر سلطه احترام قائل بوده و برای ابراز این احترامش در این سند به وجود خدایان همهٔ اقوام تصریح کرده است. اگر در نظر بگیریم که چنین اعترافی از سوی شخصیتی است که کلیتِ آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا و بخشی از اروپای شرقی را زیرنگین دارد و اختیاردارِ جان و مال مردم این سرزمینها است، آن‌وقت متوجه می‌شویم که شاهنشاهان هخامنشی دربارهٔ آزادی عقیدهٔ دینی تا چه اندازه جلو رفته بوده‌اند، و اقوام زیر سلطهٔ ایران تاچه اندازه از آزادی عقیدتی برخوردار بوده‌اند. این بیانِ داریوش، و نیز سند حقوق بشر کورش و بسیاری اسناد دیگر که از داریوش بازمانده است، نشان می‌دهد که دولت ایران در آن‌روزگاران، به‌تعبیر امروز، یک دولتِ «به‌تمامِ معنا سکولار» بوده، یعنی نه تنها با عقاید و ادیان مردمِ درونِ کشور کاری نداشته بل‌که خویشتن را حامی همهٔ ادیان و عقایدِ موجود در جهان نیز می‌دانسته است (و این‌یکی را متن تورات و نوشته‌های بابلیان و مصریان باستان گواهی می‌دهد). او در نوشته‌هایش نگفته که من شاه پارس‌ام و سرزمینهای دیگر ملک من‌اند؛ بل‌که نام هر کشوری را جداگانه با حفظ شخصیت حقوقیِ آن کشور در کنار پارس آورده است؛ او خودش را پارسی می‌داند، ولی پارس برای او کشوری است همچون هر کشور دیگری از کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی. او در ذکر نام کشورهای تابعش از پارس شروع کره و کشورهای تابع شاهنشاهی را یکی‌یکی نام برده است تا بر برابریِ حقوقیِ همهٔ آنها با پارس تأکید ورزیده باشد.

داریوش در کتیبهٔ استخر (نقش رستم) چنان می‌نماید که تنها به‌آن هدف سلطنت می‌کند که راستی را در جهان برقرار بدارد و ناراستی را از جهان براندازد و دادگری و درست‌کرداری را به‌مردم جهان بیاموزد. او در این کتیبه چنین می‌گوید:

من به‌عنایت اهورَمَزدا یاورِ کسانی استم که راستی را دوست دارند، و یاور کسانی نیستم که ناراستی را دوست دارند. خواست من آن نیست که زورمندان به‌ناتوانان بدی کنند. خواست من آن نیست که ناتوانان به زورمندان بدی کنند. آن‌چه راست است همان

خواست من است. من یاور کسی نیستم که پیرو دروغ باشد. من خشم‌آور نیستم. هرچه به‌هنگامِ خشم بر من بروز کند به‌نیروی خِرَدَم آن‌را مهار می‌کنم. من به‌هنگامِ خشم بر خودم کاملاً مُسَلَّطام.

کسی که با من همکاری کند به‌اندازهٔ همکاریش به‌او پاداش می‌دهم. کسی که آسیب می‌رساند به‌اندازهٔ آسیبی که رسانده باشد او را کیفر می‌دهم.

خواست من نیست که به‌کسی گزندی برسد. خواست من نیست که کسی که گزندی می‌رساند بی‌کیفر بماند.

هرچه کسی برضد کسی دیگر بگوید نزد من پذیرفتنی نخواهد بود مگر که برای متقاعد کردن من (برای اثباتِ گفته‌اش) دلیل و برهان بیاورد.

هرچه کسی به‌اندازهٔ توانش برای خشنودیِ من انجام دهد مرا شاد و خشنود می‌سازد.

و در بخشِ دیگری از نوشتهٔ استخر (نقش رستم) چنین می‌گوید:

خدای بزرگ است اهورَمَزدا. او این سرزمینها را آفرید. او آن آسمانها را آفرید. او مردم را آفرید. او شادی را برای انسان آفرید. او داریوش را شاه کرد، آن شاهِ همگان، آن فرمان‌روای همگان.

من داریوش‌شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای مردمان گوناگون، این سرزمینهای بزرگِ گسترده تا دوردست، پور ویشت‌اَسپَه، هخامنشی، پارسی، پور پارسی، آریایی، از ذات آریایی.

به‌عنایت اهورَمَزدا این کشورها استند که من بیرون از پارس گرفتم، بر آنها فرمان راندم، باج به‌من بردند، هرچه به‌آنها گفته شد انجام دادند، قانونی که از من است آنها را در ثبات نگاه می‌دارد: ماد، خوزیّه، پارت، هرات، باختریَه، سغد، خوارزم، زرنگ، اَرَخوَتیَه، پنجاب، گَندارَ، سند، سَکَهَ هوم‌خوار، سَکَهَ تیزخود، بابل، آشور، اَرَبیّه (عربستان)، مُدرایَه (مصر)، ارمنیّه، کَتَپَتوکَه، لیدیَه، ایونیّه، سَکَهَ که فرادَریا استند (شمال دریای سیاه)، مقدونیه، تراکیه، لیبیا، حبشه، مَچیّه، کرکَه (تونس).

اهورَمَزدا وقتی این سرزمینها را در اختلاف دید آنگاه آن‌را به‌من داد. مرا شاه کرد. من به‌عنایت اهورَمَزدا سلطنت کردم. من آنها را در ثبات نگاه داشتم. هرچه من به‌آنها گفتم آن‌گونه که خواستهٔ من بود انجام دادند. اینک اگر چنین می‌اندیشی که چندتا بودند کشورهائی که شاه داریوش داشت، به‌این تصاویر بنگر که تخت را بر دوش دارند، آنگاه بدانی؛ آنگاه متوجه شوی که نیزهٔ مرد پارسی چه دور رفته است. آنگاه بدانی که مرد

پارسی چه دور از فراترهای پارس نبرد کرده است.
[من] هرچه کرده‌ام همه را به‌عنایت اهورَمَزدا انجام داده‌ام. اهورَمَزدا پشتیبان من بود در هرچه که انجام دادم. مرا اهورَمَزدا از ناپسندها (بلاها) نگهبان باد و ملتم را و این کشورهایم را. باشد که من این‌را از اهورَمَزدا بخواهم، باشد که اهورَمَزدا این‌را به‌من عنایت کناد.
ای انسان! آن‌چه فرمان اهورَمَزدا است آن‌را ناپسندِ خویش مشمار، راههای راست را رها مکن، ایجادگرِ ناامنی مباش.

در این نوشته‌ها داریوش یک مَزدایَسنِ تمام‌عیار جلوه می‌کند که برای نشر نیکی و راستی و درستی و عدالت ظهور کرده و خدا به‌او یاری رسانده است. اما شگفت است که در هیچ‌جا او نامی از زرتشت به‌میان نه‌آورده است. ما علاقه داریم از خود بپرسیم که آیا علت این غفلتِ تعمدی از ذکر نام زرتشت آن بوده که داریوش نمی‌توانسته نام هیچ موجودی را جز نام اهورَمَزدا بر بالای نام خودش ببیند، حتی اگر این نام به زرتشت تعلق داشته باشد؟ در این‌که او زرتشت را می‌شناخته و پیرو تعالیم زرتشت بوده جای هیچ مجادله‌ئی نیست. سخنان او شباهت به‌سخنان زرتشت دارد، آن‌چه می‌گوید را از تعالیم زرتشت آموخته است، و تعبیرها و اصطلاحاتی که در نوشته‌هایش به‌کار برده است عموماً گواه آن‌است که او یک زرتشتی بوده و به زرتشت و تعالیمش ارادت خاص داشته است.

البته ما می‌توانیم بپنداریم که تقدسِ شخصیت هنوز در ایران رواج نیافته بوده، و آن تقدسی که زرتشت در زمان ساسانی کسب کرد در زمان هخامنشی معنا نداشته، بل‌که همهٔ تقدسها از آن اهورَمَزدا بوده، و به‌همین دلیل است که داریوش نامی از زرتشت به‌میان نه‌آورده است. این با تعالیم زرتشت همخوانیِ کامل دارد. ولی اگر این احتمال را از نظر دور بداریم، حق داریم از خودمان بپرسیم که آیا برای داریوش همه‌کس و همه‌چیز هیچ‌اند و او همه‌چیز؟ او در کتیبهٔ بغستان در عین این‌که از فرمان‌دهان شایسته‌ئی که مأمور سرکوب شورشها بوده‌اند نام می‌برَد، از آنها نه به‌عنوان دوست بل‌که با عبارت **بَندَک** (وابسته/ فرمان‌بر) یاد می‌کند. او در این نوشته تصریح کرده که دست‌آوردهایش را همه خودش و به‌یاریِ اهورَمَزدا به‌دست آورده است، یعنی کسی در آن حد نبوده که او را یاری دهد؛ و تنها یاورِ او اهورَمَزدا بوده و بس؛ ولی ضمن نام بردن از یکی‌یکی شش‌تن یاوران پارسی که او را به‌پادشاهی رساندند (ویندَفَرنَه پور وایسپارَ، اوتانَه پور سوخرا، گاوُبَروَ پور مردونِیَه، ویدَرنَه پور بَغَه‌بِغنَه، بَغَه‌بوخشَه پور دادویَه، اردومنیش پور وَهَوکَه) از آنها قدردانی نموده و به شاهانِ آینده سفارش کرده که خدماتِ اینها

را پاس بدارند و خاندانهای اینها را گرامی بدارند.

پیروزی غرور می‌آورد و سبب می‌شود که آدم پیروزمند خودش را از همه‌حیث برتر و بهتر از دیگران بپندارد و تَفَرُّدِ خاصی برای خودش قائل شود. این غرور از خصایصِ ذاتیِ انسان است و هیچ کس در روی زمین از آن مُبَرّا نیست. ولی فضیلتْ ازآنِ کسی است که به رغم غرورِ پیروزی و احساسِ تفرد و یکتایی و بی‌همتایی، خودش را بت نکند، نمایندهٔ آسمان و ارادهٔ خدایان نشمارد، و انتظار نداشته باشد که همگان او را مقدس بشمارند. نه تنها داریوش بل‌که همهٔ زورمندان خاورمیانه چنان تفردی را برای خودشان قائل بوده‌اند و هستند. آنها برای پیروز شدنشان از یاریِ دیگران مدد می‌جویند و وقتی پیروز شدند همهٔ پیروزی را ازآنِ خود می‌دانند، و نمی‌توانند که کس دیگری را در پیروزی‌شان سهیم ببینند. ولی در خاورمیانهٔ بیرون از ایران‌زمین سنت چنین بوده است که رهبر پیروزمند از خویشتن بتی بسازد و آن بت را بپرستد و از همگان بخواهد که آن را بپرستند همان‌گونه که خدا را می‌پرستند. به‌هرکدام از سلطه‌گران پیروزمند در خاورمیانه که بنگریم خواهیم دید که خویشتن را شایسته‌ترین فرد روی زمین برای حکومت کردن می‌پندارد و همه‌کس و همه‌چیز را در برابر خودش هیچ می‌انگارد، و با این دید از همگان می‌خواهد که او را بستایند و بپرستند. اگر او مدعی ایمان‌داری و خداشناسی هم باشد، و قَلبًا هم خداشناس و خداپرست باشد، و در عمل هم تبلیغ‌گر و حامیِ انصاف و عدل باشد، باز هم وقتی به‌ژرفای روحش غور کنیم خواهیم دید که او در درون خودش از خودش یک خدائی ساخته است و از همگان انتظار دارد که علاوه بر خدای جهانْ خدائی که در او هست را نیز مورد پرستش قرار دهند. هرکه حاضر به‌پرستشِ بتِ درونیِ او نشود در نظر او مخالف ارادهٔ خدا است؛ زیرا او می‌پندارد که آن‌چه دارد خدا به‌خاطر خدادوستیش به‌او داده است و کسانی که او را نستایند و نپرستند، چون ارادهٔ خدا را کفران کرده‌اند درخور کیفر و نابود شدن‌اند و باید که از صحنهٔ روزگار محو شوند. نه تنها در دنیای باستان بل‌که امروز نیز چنین است. آن کسانی که با ادعای تولیت و سرپرستیِ دین و نمایندگیِ خدا وارد صحنهٔ فعالیت اجتماعی می‌شوند و مدعی‌اند که آمده‌اند تا پرستش انسانها را براندازند و چنان بستری را فراهم آورند که هیچ موجودی جز خدا قدسیت نداشته باشد، وقتی به‌عملِ‌کردشان در زمان توان‌مندی بنگریم خواهیم دید که اینها -خواه و ناخواه- خودشیفته شده‌اند و خودشان را به‌جای خدا نهاده‌اند و خدائی که از او سخن می‌گویند نفسِ اَمّارهٔ خودشان است؛ و از انسانها انتظار دارند که این نفس را بپرستند و بی‌چون و چرا در اطاعت او باشند و چشم و گوش‌بسته از خواسته‌های او تقلید کنند و هرچه او تعلیم داد را اجرا کنند.

کسانی که صفت «وَلی» بر خودشان نهاده‌اند بارزترین و خودپرست‌ترین نمونهٔ اینها استند که صفتِ »نائبِ خدا» را نیز به‌القابِ خودشان افزوده کرده‌اند.

فضیلت داریوش ـ که راه و رسم حکومت‌گری را از تعالیم زرتشت و کشورداریِ کوروش آموخته بود ـ در آن بود که با وجود همهٔ غروری که داشت از مردم نخواست که او را بپرستند بل‌که به‌همهٔ رعایایش توصیه می‌کرد که خدا را بستایند و بپرستند و همچون او دادگر و مهرپرور باشند و دروغ و ستم و زورگویی را در خود راه ندهند و راستی پیشه کنند تا مورد عنایت خدای جهان واقع شوند. اگر او همواره و باربار تأکید می‌کند که هرچه دارد و هرچه به‌دست آورده به‌عنایت اهورَمَزدا بوده است، در واقع می‌خواهد به‌آدمها این درس را بدهد که همه‌چیز از اهورَمَزدا است و انسان در برابر اهورَمَزدا هیچ است، حتی اگر این انسانْ شخصیتی همچون داریوش باشد. او در شرح پیروزیهایش بر دشمنان و مدعیان سلطنتْ هیچ‌جا نگفته که من پیروز شدم، بل‌که باربار تأکید می‌کند که اهورَمَزدا سپاه مرا به‌پیروزی رساند، و اهورَمَزدا دشمن مرا شکست داد، و من به‌عنایتِ اهورَمَزدا پیروز شدم.

انسان زمانی به‌فضیلت داریوش پی می‌برد که او را با کسی همچون اسکندر مقدونی مقایسه کند. اسکندر ـ چنان‌که در جای خود خواهیم دید ـ همین‌که در خاورمیانه پیروز شد، صراحتًا خودش را خدا نامید و از افسرانش و همهٔ مردم خواست که او را همچون خدا مورد پرستش قرار دهند و در پیش‌گاه او سجده کنند. او حتی انتساب خویش به‌پدرش را نیز نفی کرد و ادعا کرد که خدا از آسمان پائین آمده با مادرش همبستر شده است و او تخمهٔ خدای آسمان است و باید همگان او را خدا بدانند و بپرستند. لیکن داریوش در نوشته‌هایش هیچ‌جا ادعا نکرد که خدازاده است یا با خدا ارتباط دارد، یا دارای تقدسی خاص است، یا از جانبِ خدا مأموریتی ویژه دارد. بل‌که همه‌جا تأکید نمود که چون اجراکنندهٔ ارادهٔ خدا برای خدمت به‌بشریت است خدا به‌او عنایت دارد و پیروزیهایش به‌آن‌خاطر حاصل آمده که درست‌کردار و راست‌گو بوده و با بدیها مخالفت ورزیده و هدفش آن بوده که دروغ و بدی را از جهان براندازد. یعنی او در نوشته‌هایش باربار تلقین می‌کند که انسان باید همچون او ستایندهٔ نیکیها و ستیزنده با بدیها باشد. داریوش هم اگر به‌مانندِ فرعونانِ مصر یا اسکندر مقدونی ادعای خدایی کرده بود، یا اگر همچون شاهان سامی ادعای نیمه‌خدایی و پیامبری و تقدس فرابشری کرده بود، کسی به‌او اعتراضی نمی‌کرد؛ ولی او یک ایرانی و یک مَزدایَسن بود و هیچ‌گاه نخواست که خودش را از حد یک انسان فراتر بداند. او همهٔ حقانیتها را ازآنِ خودش می‌دانست ولی حقانیتی که یک انسانِ برتر می‌تواند داشته باشد نه یک فرابشر. او در همه‌جا

خودش را یک انسانِ مَزداپرست و یک بندهٔ راستینِ خدا و یک شاه نیرومند و مطاع معرفی نموده و جز این هیچ ادعائی نکرده است.

فضیلتی که شاهانِ ایران بر شاهان جهان باستان داشته‌اند در همین نکتهٔ ظریف نهفته است، و این فضیلت برای همیشه خاصهٔ شاهان ایران مانده است. جز شاهان ایران همهٔ شاهان خاورمیانه از شاهان بزرگِ اَکّاد و بابل و آشور و مصر گرفته تا شاهان کوچک شهرهای شام ازجمله اورشلیم، خودشان را خدازاده و خدا یا نیمچه خدا و فرستادهٔ ویژهٔ خدا می‌دانسته و به‌آن ادعا تصریح می‌کرده‌اند. به‌عنوان مثال داوود و سلیمان ـ دو تن از نام‌دارترین شاهان اورشلیم ـ می‌گفتند که مأموران بلاواسطهٔ خدایشان یهوه استند و خدا همواره با آنها سخن می‌گوید و راهنمایی می‌کند و قوانین و مقررات آسمانی را به‌آنها می‌دهد تا در میان قوم اسرائیل به‌اجرا نهند. پیش و پس از آنها همهٔ شاهان بابل و آشور تصریح می‌کردند که پیامبرِ خدای خودشان‌اند و از پیش خدایشان الواح آماده تحویل می‌گرفتند تا مردم براساس دستورهائی که در آن نوشته شده بود برای این شاهانْ بندگی کنند. آخرین شاه بابل ـ یعنی نبونهید ـ را نیز پیش از دین دیدیم که در نوشته‌هایش سخن از ارتباط مستقیمش با خدای آسمانی و دریافت وحی از خدا گفته بود و ادعای نبوت داشت. پس از اینها نیز هرکدام از شخصیتهای برجستهٔ سامی که درصدد کسب قدرت بوده خودش را فرستادهٔ خدای آسمان (پیامبرِ خدا) اعلام می‌داشته و به‌این‌وسیله تقدسی آسمانی و شخصیتی مقدس و فرابشری کسب می‌کرده است.

ایران در زمان داریوش تنها ابرقدرت سیاسی جهان و حاکم بلامنازع جهانِ متمدنِ بیرون از چین و هند بود. مرزهای شاهنشاهی داریوش از سیردریا (سیحون) و پنجاب در شرق، تا بالکان و کرانه‌ها و جزیره‌های مدیترانه و درهٔ نیل در غرب، و از سرزمینهای دو سوی دریای خزر در شمال تا یمن و اریتره و نیمی از سودان در جنوب گسترده بود. شاهنشاهی‌ئی به وسعت شاهنشاهی ایران را جهان باستان به‌چشم ندیده است. اینها استند کشورهائی که داریوش در کتیبهٔ نقش رستم از آنها به‌عنوان سرزمینهای شاهنشاهی نام می‌برد:

پارس، ماد، خوزستان، پارت، هرات، باختریَه، سغد، خوارزم، زرنگ (سیستان)، اَرَخوَتیَه (غزنی و قندهار)، هندوش (سند)، تتگوش (پنجاب)، گندارَ (کابل و پشاور)، سَکَه هوم‌خوار (نواحی سیردریا)، سَکَه تیزخود (شمال رود ارس)، بابل و آشور (عراق و شام)، عربستان، مُدرایَه (مصر و سودان و لیبی)، ارمنستان، کَت‌پَتوکَه، لیدِیَه، ایونیَه (کرانهٔ غربی اناتولی)، سَکَه پاردریا (شمال دریای سیاه)، سکودرَ (مقدونیه)، ایونیَه تکابرَ (بلغارستان و

رومانی)، پوتایَه (لیبیا)، کوشیَه (حبشه)، مکَه (مَک‌کُران)، کَرکَه (تونس).

نگاهی به‌کشورهائی که در سدهٔ بیستم مسیحی در جهان به وجود آمدند کافی است که ما به‌عظمت کشور داریوش پی ببریم. کشورهای امروزی که در آن روزگار و تا ۱۷۰ سال دیگر در درون مرزهای کشور شاهنشاهی ایران قرار داشتند عبارت‌اند از: تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، افغانستان، پاکستان، ایران، آذربایجانِ مستقل‌شده، گرجستان، ارمنستان، ترکیه، بلغارستان، قبرس، نیم بیشتر خاک یونان امروزی به‌اضافه جزایر کریت و مالت و رودس و جزایر دریای ایژه، عراق، سوریه، لبنان، اسرائیل، فلسطین، اردن، مصر، لیبیا، تونس، به‌اضافه امارتهای کرانهٔ جنوبیِ دریای پارس.

داریوش بزرگ، که به‌گواهی تاریخِ مکتوب، یکی از درخشان‌ترین چهرهٔ سیاسی جهان، و باتدبیرترین، قاطعترین، و پرقدرت‌ترین پادشاهی است که چشم جهان تا کنون به‌خود دیده است، در آن مرحلهٔ زمانی شایسته‌ترین شخصیت برای رهبری آن سرزمین پهناوری بود که در زیر نگین داشت. او خودش اهمیت خویشتن را به‌خوبی درک می‌کرد، به‌تواناییهایش واقف بود و عیوب خویش را نیز می‌شناخت (این‌را در سنگ‌نبشتهٔ استخر بر آرام‌گاه خویش آورده است)؛ و برنامه‌های کاملاً روشن و مشخصی برای ادارهٔ این جهان پهناور داشت. شاید اقدام او برای براندازی سلطنت بردِیَه، علاوه بر رقابت خاندانی، ناشی از همین درک و برنامهٔ او بوده است. شاید هم بردیّه واقعًا شایستهٔ جانشینی کوروش و کام‌بوجیه نبوده است.

داریوش به‌عنوان یگانه شاهِ جهانِ متمدن و مالک زمین و خزائن و گنجینه‌های روی زمین به‌خودش حق می‌داد که ذخایر موجود در گنج‌خانه‌های جهان را به‌گنج‌خانهٔ شاهنشاهی انتقال دهد و آنها را در ادارهٔ امور جهانِ مبتنی بر آرامش و همزیستیِ همگانی به‌کار گیرد؛ او به‌خودش حق می‌داد که از اقوام زیرِ سلطه‌اش بخواهد که پیوسته بخشهائی از ثمرهٔ کار و تلاششان را به‌عنوان باج و خراج به‌دربار او بفرستند و فرزندانشان را برای خدمت در ارتش شاهنشاهی و ادای وظیفه در حفظ صلح و امنیت جهانی در اختیار او بگذارند تا او بتواند از تمدن بشری و ارزشهای تمدنی پاس‌داری کرده امنیت و آرامش را برای همهٔ مردم جهانِ متمدن تأمین کند. مالیاتهائی که او از مردم می‌گرفت بهای ثبات و آرامشی بود که او در جهان برقرار کرده بود. او حتی خودش را پدر تمدن جهانی تصور می‌کرد و به‌همین خاطر بود که در گزارشهای یونانیان می‌بینیم که در فرمان‌نامه‌هایش اقوام تابع خویش را از بسیاری از کارهای نابخردانه و ضدتمدنی منع می‌کرد. چنان‌که به‌نوشتهٔ ژوستین، داریوش بزرگ وقتی شنید که مردمی در تونس در مراسم عبادی‌شان بچه‌شان را تقدیم خدایانشان می‌دارند و به‌خاطر رضای

خدایانشان سر می‌بُرند (قربانی می‌کنند)، و شنید که مردمی در آنجا گوشت سگ می‌خورند، مأمورانی را به‌تونس فرستاد و به‌یونانیان و فینیقیانِ این مرکز شهریاریِ شمال آفریقا فرمود که از خوردن گوشت سگ و قربانی کردن انسان در پیش‌گاه خدایان خودداری کنند.[۱]

او در دو سالِ نخست سلطنتش در مقابله با شورشها خشن عمل کرد و همهٔ مخالفان خود را (کسانی که آنها را دروغ‌گویان و مردم‌فریبان نامید) بی‌رحمانه نابود کرد؛ و این ضرورتی بود که پاس‌داری از نظام شاهنشاهی و تمدن جهانی اقتضا می‌کرد؛ اما پس از تثبیت قدرتش شیوهٔ عطوفت‌آمیزِ کوروش بزرگ را در پیش گرفت، آزادیهای عقیدتی و فرهنگیِ اقوام زیرِ سلطه را به‌همان گونه که در زمان کوروش بود برقرار نمود، و خدایان و آداب و رسوم و فرهنگهای اقوام دیگر را به رسمیت شناخته مورد احترام قرار داد. احترام او به‌عقائد و آداب و رسوم اقوام زیر سلطه چندان بود که به‌فرمودهٔ او در این سرزمینها با هزینهٔ سلطنتی معبدها برپا می‌شد، و به‌فرمودهٔ او برای معبدها اموال و املاک وقفی در نظر گرفته می‌شد. اگرچه ما حتم داریم که او این شیوه را به‌قصد جلب اطاعت و حمایت مردم و رهبران دینی کشورهای زیرِ سلطه درپیش گرفت، اما این شیوه از آزاداندیشیِ شخصِ او ناشی می‌شد که یک ایرانی مَزدایَسن بود. تأثیری که شیوهٔ آزادمنشانهٔ او داشت بسیار ثمربخش بود و از او در میان همهٔ مردمِ جهانِ متمدنِ آن روزگار یک شخصیت متدین و خداشناس و نیک‌اندیش ساخت که همگان او را قلباً دوست می‌داشتند. این از آن‌رو بود که در جهانی که مردم عادت کرده بودند که برای از میان بردن ادیان و خدایان همدیگر به‌طور دائم در ستیز متقابل و درگیر نابودگری یکدیگر باشند، شیوهٔ پدرانه و آزادمنشانه و انسان‌دوستانهٔ داریوش به‌گونه‌ئی بود که هر قومی می‌پنداشت که داریوش بر دین او است و از خدای او پیروی می‌کند. در اثر همین سیاستِ حکیمانه بود که در مصر او را فرزند نیت و برادر رع و از تبار فرعونان دانستند و به‌عنوان یک فرعون مورد تقدیس قرار دادند؛ و در یونان او را کم و بیش همپایهٔ خدای بزرگ یونانیان شمرده «شاه شاهان» و «شاه بزرگ» لقب دادند (این لقبی بود که در یونان ویژهٔ زئوس بود)، و اندیشمندان یونانی او را تا سرحد تقدیس ستودند.

پس از کوروشِ بزرگ هیچ رهبرِ سیاسی‌ئی و هیچ کشورگشای جهان‌گیری را در تاریخ جهان سراغ نداریم که به‌اندازهٔ داریوش نزدِ اقوام زیر سلطه مورد احترام قرار گرفته باشد و همگان در همه‌جا چهرهٔ یک انسان نیک‌اندیش را در او دیده باشند. علت این تقدس و احترام همان است که کوروش و داریوشْ نظامی را در جهان زیرسلطهٔ دولت هخامنشی برقرار

۱. پیرنیا، ۱۵۲۷.

کردند که امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان به‌ارمغان آورد و به‌دوران ستیزه‌های اقوام و ملل برای مدتها پایان داد، و صلح همگانی را برقرار کرد تا همگان در سایهٔ این آرامش و امنیت به‌کار و سازندگی ادامه دهند.

تئوری سیاسی شاهنشاهی

کوروش و داریوش، با استفاده از عناصر تمدنیِ پرمایهٔ خاورمیانه‌یی، تمدن نوینی را پایه‌گذاری کردند که از جهات بسیاری با تمدنهای پیشین متفاوت بود. آنان تجارب سیاسی و اداری خبرگان و حکومت‌گران میان‌رودان و مصر را به‌خدمت ادارهٔ کشور درآوردند تا جهانی بسازند عاری از اختلافات قومی و جنگهای نابودگر که جز برباد دادن دست‌آوردهای تمدنی انسانها نتیجه‌ئی درپی نداشت.

با شکل‌گیریِ تمدن ایرانی سلطنت از آسمان به زیر کشیده شد، نمایندگان خداهای جنگ‌افروز و ویران‌گر از عرش خدایی به زیر کشیده شدند، معبد که برای هزاران سال شیرهٔ کار و تلاش انسانها را می‌مکید و انسان را بَردهٔ متولیان خویش می‌خواست نقش برده‌پروریش را از دست داد، و سلطنت با هدف رشد معرفت انسانی و پرورش اذهان صلح‌دوست و مداراگر در خدمت انسان‌سازی و جهان‌سازی قرار گرفت. خدایان خشم‌آور و جهان‌سوز و جَبّار و قَهّار و مَکّار و متکبرِ حامیِ پیشینهٔ سلطنتهای خاورمیانه‌یی که به‌جز بندگان خودشان با همهٔ مردم جهان در کینه و دشمنی و خواهان نابودیِ آنها بودند جایشان نزد کردام از این اقوام را به‌خدایی دادند که آفرینندهٔ خردِ انسانی و آفرینندهٔ شادی برای انسان و برقرارکننده و دوست‌دارندهٔ امنیت و آرامش و صلح بود و همهٔ انسانها ـ با هر دین و عقیده‌ئی که بودند ـ را به یک‌سان دوست می‌داشت، زیرا همه را خودش آفریده بود. این شعاری بود که داریوش بزرگ همواره تکرار می‌کرد و بر بلندای صخره‌ها و در کنارِ نگاره‌ها نقش می‌کرد تا درس خردورزی و شادزیستی به‌انسانها بدهد. شادزیستی نیز جز با ایجاد امنیتِ سراسری و پایان گرفتن جنگها و درگیریهائی که لشکرهای جهادگرِ خدایانِ بی‌ترحم و بی‌گذشت و کینه‌توزِ پیشینهٔ خاورمیانه به راه می‌افکندند امکان نداشت.

با شکل‌گیری تمدن ایرانی، شاهْ دیگر همچون شاهان دیرینهٔ میان‌رودان و مصر مدعی نبوت و عِصمَت و تقدسِ فوقِ بشری نبود. او تقدس خویش را از راه خدمت‌گزاری به‌بشریت به‌دست می‌آورد نه از آسمان. اگر در تئوریِ سیاسیِ مصر و کَلده و آشور شاه نمایندهٔ گزیدهٔ خدا و موردِ خطابِ همیشگیِ خدا یا ذات خدا (روحِ خدا) شمرده می‌شد، در تمدن ایرانِ هخامنشیْ شاه انسانِ توان‌مندِ برجسته‌ئی بود که وجودش برای برقراری امنیت و آرامش و ثبات در جهان ضرورت داشت و نزد وجدانِ خودش مکلف بود که راستی و درستی را در جهان بگستراند و با

بدیها و کجیها بستیزد، و به‌خاطر همین تکلیفی که شاه برای خودش در نظر گرفته بود چنین پنداشته می‌شد که مورد حمایت خدای جهان است و آفریدگار یکتا برای تحقق این وظیفهٔ انسانی به‌او توفیق داده است که پادشاه شود؛ و این چیزی است که ما در نوشته‌های داریوش بزرگ و خشیارشا می‌خوانیم.

سنتی که کوروش و داریوش نهادند تا پایان دوران شاهنشاهی استمرار یافت، سپس در دورانِ پارتی و ساسانی به‌همین گونه استمرارش را ادامه داد. در میان همهٔ شاهان جهانِ باستان تنها شاهان ایران بوده‌اند که خودشان را صِرفًا بندگان خدا اعلام کرده‌اند و مدعی هیچ‌گونه تقدس ماورای طبیعی و آسمانی برای خودشان نبوده‌اند. در هیچ زمانی هیچ شاهی در ایران ادعا نکرد که فرستادهٔ خدا است و قوانینی که وضع کرده از آسمان برایش فرستاده شده است. در هیچ زمانی در ایران هیچ شاهی ادعا نکرد که خدازاده یا روحِ خدای آسمانی است و باید مورد پرستش واقع شود. مُنتَهای ادعای شاهان ایران آن بود که سلطنت را اهورَمَزدا به‌آنها داده و مورد حمایت و عنایت اهورَمَزدا استند. اگر در جائی -در زمان ساسانی- برخی از شاهنشاهان ایران لقب خدایگان را برای خودشان برگزیدند، منظورشان از این لقب آن نبود که مدعی الوهیتی چون فرعونانِ مصر یا پیامبرشاهانِ میان‌رودان یا اسکندر و دیگر مقدونیان و رومیان بوده باشند. «خدایگان» در فرهنگ ایرانی مترادف با «شاه بود» نه چیز دیگر. امروز هم وقتی ما می‌گوئیم فلانی «کدخدا» یا «دِه‌خدا» است منظورمان آن نیست که او معبود خانه یا معبودِ دِه است، بل‌که «خدا» در اینجا به‌معنای سرپرست و «وَلی» است. همچنین است «شهرخدا» و «خدایگان» و امثال آنها. شاهان ایران هرجا لقبی اینچنین (یعنی خدایگان) به‌خود داده‌اند منظورشان آن بود که سرپرست انسانها استند، نه آن‌که بخواهند ادعای الوهیت کنند یا نامشان را با نام خدا پیوند بزنند. خدا در زبانِ ایرانِ پیش از اسلام یک معنا بیشتر نداشته و آنها همانا «حاکم» و «سلطان» و «سرورِ مردمان» بوده و هیچ تقدسی در این واژه نهفته نبوده است. آن ذاتِ مقدسی که ما اکنون خدا می‌نامیم در زبانِ ایرانی «بَغ» نامیده می‌شد نه خدا. تنها در دورانِ اسلامی بود که واژهٔ «خدا» مفهومِ نوینی گرفت و به‌همان معنائی که می‌شناسیم در زبانِ ایرانی به‌کار رفت. «خدا» در فرهنگِ ایرانیانِ پیش از دورانِ اسلامیْ انسانی بود که بر دیگران حکم می‌راند، قانون وضع و اجرا می‌کرد، جامعه را اداره می‌کرد، و مردم به‌خاطر مصالح جامعه در فرمانش بودند. در جریانِ فتوحاتِ اسلامی، ایرانیان برای الله که خدای عرب بود صفتِ «خدا» را به‌کار بردند. ایرانیان وقتی نام الله را نخستین‌بار به توسط مترجم از زبان عرب شنیدند، و دانستند که الله در مکه خانه دارد و مردم به زیارتِ خانه‌اش

می‌روند و نیرومند است و کتاب برای محمد فرستاده و قانون وضع کرده است و فرمان می‌رانَد و امر و نهی می‌کند و خشنود می‌شود و خشم می‌گیرد و شکنجه می‌کند و پاداش و کیفر می‌دهد و لشکر به اطراف و اکناف می‌فرستد تا برایش جهان‌گیری کنند و عربها سپاهیان او استند و او در جنگها همراهشان است و یاوری شان‌می‌دهد و پیروز شان‌می‌کند و به‌آنها پاداش می‌دهد، الله را حاکم زمینی پنداشتند و همان نامی را به او دادند که به‌همهٔ حاکمان و سلاطینِ زمینی می‌دادند؛ و او را «خدا» نامیدند. با گذشت زمان و همراه دهه‌ها که حاکمیت عرب در ایران تثبیت شد ایرانیان در اثر مراوده با عربها و آشنایی با زبان و دینِ آنها دانستند که الله همان بغ است. ولی چون‌که او را خدا نامیده بودند خدا به‌مفهومی که برای ما برجا مانده است نزد ایرانیان جا افتاد و جایگزینِ «بغ» شد، و واژهٔ بَغ با گذشتِ زمان و در طیِ یکی دو سده از فرهنگِ دینی و حتی زبانِ عمومیِ ایرانیان به‌کنار رفت.

در تمدنهای خاورمیانه‌ییِ پیش از هخامنشی شاه به‌عنوان نماینده و پیامبر خدا مالک تامُّ‌الاختیار مردم شمرده می‌شد و همهٔ مردم بندگان او به‌شمار می‌رفتند. همهٔ فرعونان مصر خدا و فرزند خدا شمرده می‌شدند، و تئوری سیاسی مصر از یک تثلیث «خدا/ خدازاده/ شاه» ـ که هرسه در فرعون گِرد آمده بود ـ تشکیل می‌شد. فرعون خدا بود زیرا روحش از آسمان آمده بود تا بر روی زمین خدایی کند؛ خدازاده بود زیرا روح خدای آسمانی در مادرش دمیده شده بود و او از آن روح به‌وجود آمده بود؛ و شاه بود زیرا بر مردم حکومت می‌کرد. در میان‌رودان و خوزیّه شاه نمایندهٔ خدا و برگزیده و پیامبر او و مورد خطاب دائمی او بود، و مردم نه رعایای او بل‌که بندگان او بودند. در تمدن کوچک اسرائیلیان و تمدنهای کوچک کشورهای صور و کنعان نیز شاه نمایندهٔ بی‌واسطهٔ خدا و مورد خطابِ همیشگی خدا بود (پیامبرشاه بود). این موضوعی است که در کتابِ دینیِ اسرائیلیان به‌وضوح بیان شده است، چنان‌که داوود و سلیمان و همهٔ ۱۷ شاهِ پس از آنها پیامبرشاهانِ گزیدهٔ آسمان و موردِ خطابِ مادیِ همیشگی خدا بودند و هرکاری که انجام می‌دادند به‌فرمانی بود که از خدا دریافت می‌کردند، و وقتی به‌لشکرکشی می‌رفتند نیز خدا با لشکرهای آسمانیِ خویش همراهِ آنها بود.[۱]

با تشکیل تمدن ایرانی این جهان‌نگری تغییر کرد، و دروازه‌های نوینی بر روی معرفتِ بشری گشوده شد که تا پیش از آن برای بشریتِ بیرون از ایران‌زمینْ شناخته نبود؛ و مردم با شاهانی بسیار بزرگ و شکوهمند آشنا شدند که نه خدازاده و نه پیامبرِ خدا بودند و نه تقدسِ فرابشری داشتند و نه دارای ادعای هیچ تقدسی فراگیتایی (ماورای مادی) برای خودشان

۱. برای این موضوع، بنگر: تورات، کتابِ تواریخِ ایام، و کتابهای اول و دومِ پادشاهان.

بودند. ولی ـ البته ـ اقوام میان‌رودان و شام و مصر آماده برای بریدنِ کلی از باورهای وهم‌آمیز هزاران ساله‌ئی که در فرهنگشان ریشه‌های بسیار ژرفی دوانده بود نبودند. نظریهٔ خدازادگی و نمایندهٔ آسمان بودنِ شاه همچنان بالقوه در میان‌رودان و شام و مصر سریان داشت تا آنگاه که اسکندر مقدونی و جانشینانش به‌تأثیر از فرهنگ مصرِ فرعونی ادعای خدازادگی و خدایی کردند و همچون فرعونان از مردم خواستند که آنها را بپرستند. در سدهٔ نخست مسیحی این تئوری به‌صورت مصریِ کهنِ خویش در فلسطین به‌صورت تثلیث «ایل/ ایشوع/ روح آسمانی» (اب/ ابن/ روحُ القدس) تَجَلّی کرد؛ و یک سده بعد، دینی براساس آن ساخته شد که در آینده دین رسمی امپراتوری روم گردید. در اینجا نیز ایشوع ـ همچون فرعون ـ خدازاده‌ئی بود که در اثر آمیزش روح خدا با دخترکی دوشیزه (باکره) پدید آمده بود و از این حیث او نسخهٔ دیگرِ فرعونانِ کهن و خدا در کالبد انسانی بود، و آمده بود تا بر جهان سلطنت کند.

شاهان سلطنتهای خاورمیانه‌یی ماقبل شاهنشاهی زیر پرچم خدایانی که آنها را به‌عنوان نمایندهٔ خاصِ خویش برگزیده و مکلف کرده بودند که با خدایان و پیروان خدایان دیگر جهاد کنند رسالت نابودگری پیروان همهٔ ادیان و خدایان و حاکمیت بخشیدن به‌دین خودشان را بر دوش می‌کشیدند. اساس نظریهٔ دینی‌سیاسی همهٔ حکومت‌گران دنیای سامی در طول تاریخ آن بوده که باید با ادیان دیگر جنگید تا همه از میان برود و دینی جز دین خودی که تنها دین حق است در جهان برجا نمانَد. آنان از سوی خدایان خودشان حکمی قطعی داشته‌اند که یا مردم را به‌دین خودشان درآوره بندهٔ خودشان کنند یا نابود کنند. در ادیان سامی هیچ‌گونه آشتی میان فاتحان و مغلوبان وجود نداشت. مغلوبان یا باید برده و بندهٔ فاتحان و خدایان آنها می‌شدند یا می‌مردند. این طرز فکر در همهٔ ادیان سامی اِعمال شده است و دینهای سامی عمومًا به‌ضرب شمشیر در میان جماعات انسانی جا باز کرده است. کسانی ادعا کرده‌اند که دین مسیح بدون شمشیر همه‌گیر شده است. شاید این ادعا در دورانی که تبلیغ‌گران مسیحی از کمکهای مادی استعمارگرانِ سده‌های ۱۸و ۱۹ برخوردار بودند و در میانِ جماعات گرسنه و قحطی‌زدهٔ آفریقا و جنوب‌غرب هند تبلیغ می‌کردند مصداق داشته باشد. ولی وقتی به‌داستان شهادت‌طلبیِ مسیحیانِ جهادگر در سده‌های چهارم تا ششم مسیحی که دوران گسترش آئین مسیح در خاورمیانه بود مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که چه جنایتها که جهادگران مسیحی برای تحمیل دین خودشان بر جماعات انسانی انجام نداده‌اند! جنایتهائی چندان بزرگ که پشت هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزانَد. آنها نه تنها با پیروان ادیان دیگر به‌خشن‌ترین شیوه‌ها رفتار کردند بل‌که با مسیحیان پیرو مذاهبی که مخالفشان بودند نیز بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌ها

را به‌کار بردند که ساده‌ترین آنها آویزان کردن مخالفان از انگشتان و برکندنِ پوستِ مخالفانِ دینشان و کشتن آنها در زیر شکنجه‌های وحشیانه بود. تاریخ ارمنستان و اناتولی در سده‌های پنجم و ششم مسیحی پر است از داستانهای کشتارهای همگانی و خانه‌سوزیها و آدم‌سوزیها توسط گروههای جهادگرِ مسیحیِ زیر حمایت امپراتوریِ روم که مردم را مجبور به‌ترک دین سنتی خودشان و اتخاذ دین مسیح می‌کردند. در دوران جهاد مسیحیان در سده‌های چهارم و پنجم که عُمدَتًا برای نابودگری دو دین میترَیَسنَه و مانوی بود چنان کشتارها و جنایتهائی توسط جهادگران انجام شد که خواندن آنها مو را بر تنِ هر آدمِ نیک‌اندیشی راست می‌کند.[1]

بیشترین تلفات بشری را جنگهای دینی (جهاد) بر جامعهٔ بشری وارد آورده‌اند، و بشترین رنجها را انسانها از مدعیانِ تولیتِ دین کشیده‌اند. همین امروز نیز مدعیانِ تولیتِ دین در هرجا که دستشان می‌رسد با تلاش برای محدود کردنِ آزادیها (و هرجا که بتوانند با ایجاد نابرابریِ حقوقی) مسبب درد و رنج برای انسانهایند ولی زمانه به‌گونه‌ئی است که بیش از این از دستشان ساخته نیست.

براساس تئوریِ دینی‌سیاسیِ تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از هخامنشی، خانهٔ شاه خانهٔ خدا شمرده می‌شد، و کاخ شاه چون یک معبدْ مقدس و مورد پرستش بود. در این تمدنها فرهنگ و هنر و کلیهٔ دست‌مایهٔ اندیشهٔ بشری در خدمت معبد قرار داشت، و همهٔ جلوه‌های فرهنگی‌هنری به‌کار ساختن معبد گرفته می‌شد. یک سنگ‌نبشتهٔ برجا مانده از نَبوخَد نَصَّر دوم بابلی که ترجمه‌اش چند صفحه از این کتاب را در بر می‌گیرد، سراسرش در باب خدماتی است که این پادشاه نیرومند با ساختن چندین معبد بزرگ و باشکوه و مزین به‌انواع زیورهای زرین و سیمین برای خدایش مردوخ و دیگر خدایان کوچکِ پیرامون مردوخ کرده است تا آنها را از خودش خشنود سازد. نوشته‌های نبونِهید را نیز پیش از این خواندیم. درباب تفاخرِ فرعونان مصر به‌ساختن معابد و مقابر بی‌شمار در گوشه‌گوشهٔ کشور مصر نیز صدها سند مکتوب برای ما مانده است. سلطهٔ همه‌جانبهٔ دین در این تمدنها چندان بود که حتی مردگانِ سلطنتی بخشهای بزرگی از دست‌مایه‌های مادی و ثروتهای ناشی از تلاش رعایا را با خودشان به زیر زمین می‌بردند و در گورهای خویش نهفته می‌داشتند؛ چنان‌که اموال و اشیائی که در سدهٔ بیستم از گور یکی از شاهان مصر باستان (تُحوت عَنَخ آمون) به‌دست آمد به‌تنهایی یک

۱. کتابی به‌نام کارنامهٔ شهیدان مسیحی درسده‌های پنجم و ششم مسیحی نوشته شده که شرح جهاد کشیشان در ارمنستان و شمال عراق است. این کتاب سریانی تحت نام *Actes des Martyrs de la Perse* به‌فرانسه ترجمه شده است.

گنج‌خانهٔ نهفته در یک گورِ کاخ‌مانندِ زیرزمینی را نشان می‌دهد.

رهبران سیاسی خاورمیانه در دنیای ماقبل هخامنشی نه تنها در زندگی‌شان مردم را به بردگیِ خویش کشیده بودند و شیرهٔ کار و تلاش انسانها را با تلقینهائی که از جانبِ خدایشان آورده بودند می‌مکیدند، بل‌که ثمرهٔ تلاش و کار هزاران انسان خرافات‌زده و دین‌باور را با خودشان به‌گورهاشان می‌بردند و در زیر زمین نگاه می‌داشتند.[1]

نه تنها کوروش و داریوش بل‌که همهٔ شاهان ایران که پس از ایشان آمدند درصدد نبودند که از خودشان نوعی خدا بسازند و مردم را تبدیل به‌بردگان خویش کنند. شاید منشأ این فضیلت را بتوان در خصیصهٔ قومیِ ایرانیان جستجو کرد که برای حیثیت انسانی و عقائد دینی ـ هر عقیده‌ئی که بوده ـ احترام قائل می‌شده‌اند، و حتی اگر شاه هم بوده‌اند به‌انسانها در حد رعایای فرمان‌برِ خودشان می‌نگریسته‌اند نه عابدان خودشان. به‌همین‌سبب بوده که هیچ‌گاه عبارتی مترادف «عبد» و «عِبادت» که در فرهنگهای اقوام سامی وجود دارد در زبان ایرانی به‌وجود نه‌آمده است، و همین امروز نیز ما مجبوریم به‌جای واژهٔ تحقیرآمیزِ «عبد» از کلمهٔ «بنده» استفاده کنیم که معنا را نمی‌رساند؛ و به‌جای «عبادت» نیز از کلمهٔ «بندگی» یا «پرستش» استفاده می‌کنیم که معادلِ واژهٔ تحقیرآمیزِ عبادت نیست. ولی چون‌که پس از اسلام سه کلمهٔ بنده و بندگی و پرستش به‌کَرّات به‌جای عبد و عبادت استعمال شده است، به‌غلط چنین به‌ذهن القا شده که اینها مترادف‌اند؛ حال آن‌که بنده کسی است که طبق قراردادی ضمنی به‌برتران وابسته است و فرمان برتران را به‌اجرا در می‌آورد ولی آزادِ آزاد است؛ در حالی که «عبد» کسی است که در تملک دیگری است و هیچ‌گونه آزادی از خود ندارد و صاحبش حق دارد که او را بکُشد یا بفروشد. اگر داریوش در کتیبه‌اش مردم را بندگان خودش خوانده است منظورش آن‌است که همگان وابستگان و فرمان‌بران او استند. ما وقتی به‌کلمهٔ «بنده» در کتیبهٔ بغستان توجه می‌کنیم در می‌یابیم که داریوش این کلمه را در برابر «نافرمان» قرار داده است، و معنای بنده در زمان او «وابسته و فرمان‌بر» بوده است. او در این کتیبه

---

۱. همین امروز نیز مردگان تقدس‌یافته از همان قوم سامی در کشور ما که گورهایشان توسط پاس‌دارانِ همان سنتهای کهنِ قوم سامی اداره می‌شود، گورهایشان تبدیل به‌مراکزی برای ربایش اموالِ انسانهای فریب‌خوردهٔ ساده‌اندیش شده است، و هیچ روزی نیست که هزاران زائرِ بخت‌برگشته برای تحویل دادن بخشی از دست‌رنجِ خویش به‌متولیانِ گورهای این مردگان بر سر این گورها تجمع نکرده باشند. همین امروز نیز این مردگانِ تقدس‌یافته بی‌رحمانه بر عوامِ خرافه‌باور سلطنت می‌کنند، و گور هرکدامشان دام فریبی برای بهره‌کشی از عوامِ خُرافه‌باور است که در بندِ تلقینهای همین متولیانِ مردم‌فریب استند.

چندین‌بار تصریح کرده که فلان‌کس را که فرمان‌بر من (مَنءَ بَندَکءَ) بود برسر فلان‌کس که از من نافرمان شده بود گسیل کردم.

این حقیقتی بود که در شاهنشاهی ایران همهٔ مردم خاورمیانه فرمان‌بران شاهنشاه بودند و شاه به‌خاطر حفظ صلح و امنیت و آرامشِ جهانی بر همگان سروری داشت و همه می‌بایست که از او فرمان‌بری می‌کردند. از این نظر شاهنشاه ایران خداوندگار مردم به‌شمار می‌رفت. به‌این معنا افلاطون در کتاب «جمهوریت» چنین اشاره کرده است:

> حقیقتی که طبیعت مقرر داشته است آن‌است که انسان بیمار، اعم از آن‌که دارا یا تهی‌دست باشد، ناگزیر است که خودش را در اختیار پزشک بگذارد؛ به‌همین‌گونه انسانها ناگزیر استند که در زیر حکم باشد و به‌خواسته‌های فرمان‌روا گردن نهد.[۱]

افلاطون در کتاب قوانین نیز دستورهائی را که از سوی فرمان‌روایان وضع می‌شود برای جامعه با دستورهای پزشک برای بیمار مقایسه می‌کند.[۲]

در سلطهٔ اقوامِ غیر ایرانیِ خاورمیانه‌یی نه تنها از مردم خواسته می‌شد که مملوک شاه باشند، بل‌که مردمِ زیرِ سلطه مُکَلَّف بودند که عقیدهٔ دینی‌شان را نیز با فرمانهای آسمانیِ شاه هماهنگ سازند و از خدا و دین قومیِ خودشان چشم بپوشند. شاهانِ غیر ایرانیِ خاورمیانهٔ پیش از دوران هخامنشی بیشینهٔ افتخاراتشان را به جهاد با ادیان و خدایانِ دیگران اختصاص می‌دادند و هیچ خدا و دینی را جز خدا و دین خودشان تحمل نمی‌کردند. فضیلت شاهنشاهان ایران در آن بود که با عقائد و دینهای مردم کاری نداشتند و ستیزشان تنها با بدیها بود نه با انسانها. هرودوت روایتی دارد که بیان‌گرِ آزادمنشی شاهنشاهان ایران و گواه بی‌طرفیِ دینیِ ایرانیان در قبال اقوام زیر سلطه و پاس‌داری شاهنشاهان ایران از آزادی دینی همهٔ اقوام و ملل است. این روایت چنین است:

روزی داریوش بزرگ به‌یونانیانی که در مجلسش حضور داشتند گفت: کدام‌یک از شما حاضر می‌شوید مبلغی پول از من بگیرید و گوشت لاشهٔ پدر و مادر متوفایتان را بخورید؟ آنها پاسخ دادند که به‌هیچ پاداشی چنین کاری نخواهند کرد. پس از آن از هندیهائی که از قوم کلات استند و گوشت لاشهٔ پدر و مادرشان را می‌خورند در حضور همین یونانیان توسط یک مترجم پرسید: کدام‌یک از شما حاضرید که لاشهٔ پدر و مادرتان را نخورید و به‌جایش آن‌را بسوزانید؟ همگی فریاد برآوردند که به‌هیچ‌وجه چنین کاری را نخواهیم کرد زیرا این یک گناه

---

۱. افلاطون، جمهوریت، کتاب ۶، بند ۹۳.

۲. افلاطون، قوانین، کتاب ۳ بندهای ۱۲۳- ۱۲۶.

بزرگی است.[۱]

این داستان که می‌تواند در مجلس داریوش و در حضور سران کشورهای تابعه اتفاق افتاده باشد، و هرودوت از ایرانیان شنیده بوده یا در یکی از کتابهای ایرانیان خوانده بوده است، درسی است که داریوش بزرگ در هر گاه و بیگاه به‌بزرگان و تصمیم‌گیران می‌داده و به‌آنها می‌فهمانده است که هر قومی هر دین و عقیده‌ئی که دارد برای خودش محترم است، و اگر دیگری گمان کند که دین یا عقیدهٔ قوم دیگر درست نیست در اشتباه است. یک قومی پدر و مادرش را دفن می‌کند، دیگری آنها را می‌سوزاند، و سومی گوشت پدر و مادر متوفایش را می‌خورد. هر سه از نظر خودشان درست عمل می‌کنند و کار دیگران را نادرست می‌پندارند. پس نباید به‌عقائد دیگران اهانت کرد بل‌که باید به‌همه احترام نشان داد و وجود آنها را تحمل کرد، تا اتحاد و برادری انسانها پا برجا بماند و کینه و دشمنی به وجود نه‌آید.

مقایسه کنیم این عقیده به‌آزادی را با عقاید دینی اقوام سامی که تأکید دارند هرکس چون ما نیست و خدای ما را بندگی نمی‌کند و برای خدای ما و به‌سوی خانهٔ خدای ما نماز نمی‌گزارد «نجس» و درخور نابودی است و ما وظیفه داریم که با آنها بجنگیم تا نابود شان‌کنیم یا به‌بندگانِ خدای خودمان تبدیل شان‌کنیم.

داریوش می‌دانست که دینها و آداب و رسوم و آئینهای دینی و عقیدتی را انسانها به‌حَسَبِ نیازهای جامعهٔ خودشان برای خودشان ساخته‌اند، و هر جامعه‌ئی هر دینی که دارد موافق با نیازهای جامعهٔ خودش است، و اگر نزدِ مردمِ یک جامعهٔ دیگر آداب و رسوم دینیِ آنها ناپسند به‌نظر می‌رسد نباید که آن را واقعًا هم ناپسند و درخورِ نابودی پنداشت، بل‌که باید آن‌را به‌عنوان یک واقعیت پذیرفت و به‌آن احترام نهاد و در قبالش بی‌طرف ماند. او در مجلسش چنان پرسشهائی که نمونه‌اش را از نوشتهٔ هرودوت آوردم را مطرح می‌کرد، و چه بسا که مناظراتی هم میان سران کشورهای تابعه و متولیان دینهاشان که برای دیدار با شاهنشاه به پایتخت آمده بودند ترتیب می‌داد تا درس رواداری و همزیستیِ برادرانه را به‌انسانها بدهد.

شاهنشاهان ایران چون‌که خودشان را حامی صلح و امنیت جهانی می‌دانستند یک چیز را از رعایا می‌طلبیدند، و آن اطاعت از شاهنشاه در پرداختن مالیات و فرستادن سرباز برای ارتش بود. و چون‌که خودشان را تنها تصمیم‌گیر برای ادارهٔ جامعهٔ بشری می‌دانستند، این حق را برای خودشان قائل بودند که همگان از آنها اطاعت کنند تا آنها آرامشِ همگانی و امنیت شغلی و آزادیِ عقائد دینیِ همه را تأمین نمایند و ستم و تجاوز را از جهان براندازند. آنها به‌این

۱. هرودوت، ۳/ ۳۸.

تعبیر، چنان‌که در نوشتهٔ افلاطون دیدیم، پزشکانی بودند که برای مداوای بیماریهای اجتماعیِ انسانها که چیزی جز خون‌ریزی و ناامنی نبود، داروهای تلخ نیز تجویز می‌کردند، و این داروهای تلخ همانا مالیاتهائی بود که از مردم می‌گرفتند، و سربازانی که مجبور بودند در ارتش شاهنشاهی خدمت کنند و برای پاس‌داری از صلح و امنیت و آرامشِ جهانی بجنگند و خون بدهند.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با چنین بینشی خود را سرپرست و صاحب‌اختیارِ مردم روی زمین پنداشتند و معتقد شدند که مردمِ جهان و ثروتهای روی زمین باید در اختیار آنها باشد تا بتوانند به «هدف والا»یشان که برقراری نظام مورد نظرشان که برنامه‌اش تحقق بخشیدن به‌سعادتِ همگانی بود جامهٔ عمل بپوشانند.

شاید کسانی گفته باشند که نظام عادلانهٔ مورد نظر داریوش یک نظام طبقاتی جابرانه بود که سرنوشت و ثروتهای کشور را در دست طبقهٔ حکومت‌گر ایرانی قرار می‌داد و توده‌های مردم را به‌کارگزاران و کارگرانِ ـ اگر نه بردگانِ ـ آنان مبدل می‌ساخت. این سخنی است که در دورانی از دهه‌های گذشته توسط برخی افراد دربارهٔ بسیاری از نظامهای سیاسی روزگاران گذشته گفته می‌شد. سخنان اینها ما را به‌یاد سخنانِ سوفسطائیانِ سدهٔ ششم پ‌م در یونان می‌اندازد. ولی نمی‌توان نظامهای دنیای کهن را با معیارهای جامعه‌شناسانهٔ سدهٔ بیستم مورد سنجش قرار داد، و نباید فراموش کرد که برقراری چنین نظامی ـ که در مقایسه با نظامهای پیشینِ خاورمیانه‌یی بسیار عادلانه و انسانی و بدیع و پسندیده به‌نظر می‌رسد ـ در آن روزگار برای تداوم شاهنشاهی یک ضرورت تاریخی بود.

شاید کسانی علاقه داشته باشند که داریوش را مورد انتقاد قرار دهند که چرا نظام مبتنی بر مساواتی که بردِیَه (یا همان گاؤماتهِ مغ) برقرار کرده بود را برهم زد تا نظام طبقاتی را جایگزین آن سازد؟ اینها فرض را بر این می‌گذارند که در غیاب کام‌بوجیه از ایران، گاؤماتَه‌ی مغ دست به‌کودتا زد و سلطنت را قبضه کرد تا نظام طبقاتی که تازه در ایران پا گرفته بود را براندازد، و نابرابریهائی که با تشکیل شاهنشاهی بروز کرده بود را از میان بردارد و یک نظام عادلانه را برقرار بدارد. این نظریه را تاریخ‌نگاران اکادمی شوروی پیشین که تبلیغ‌گر عدالت براساس نظریات مارکس و لینین بودند ترویج کردند؛ ولی مبتنی بر داده‌های تاریخی نیست و هیچ اساس و پایه‌ئی نمی‌تواند داشته باشد. هرچه اینها دربارهٔ «عدالت» گاؤماتَه گفته‌اند توهمی و پنداری و بی‌اساس و بنیاد است.

البته کسانی که در اشتیاق عدالت اجتماعی می‌سوزند حق دارند که هرگونه نظام

اجتماعیِ نابرابرانه را به‌باد انتقاد بگیرند و هر اقدام عدالت‌خواهانه را بستایند. یک انسان عدالت‌خواه و آرمان‌گرا و مساوات‌طلب نمی‌تواند که وجود نابرابری را در هیچ زمان و مکانی توجیه کند. ولی حقیقت آن‌است که آرزوهای بشری یک چیزی است و واقعیتها چیز دیگری است. انسان در ژرفای ذهن خودش مایل است که همیشه یک نظامی بر سرِ کار باشد که آزادی و برابری و سعادت همگان را به‌طور متساوی تأمین کند. لیکن در جهانِ واقعیتها این جز یک رؤیای آرمانی نیست. انسانْ عدالت‌دوست است اما ذاتًا عدالت‌گرا نیست. انسان موجودی است آزمند و برتری‌جو و خودپرست که مهارِ او را «شهوتها» در دست گرفته است و به‌هر سو که برآورندهٔ این شهوتها است می‌کشانَد. تنها قدرتی که بر ذهنِ انسان حکومت می‌کند آن خصیصه‌ئی است که در زبانِ ایرانی «اَنگرَ مَنیو» و در زبان عربی «نَفْسِ اَمارَه» نامیده شده است که معنای واقعیش «غرایزِ سرکش» است. انسان تا وقتی که زیر نوعی ستم باشد، چون خواهانِ برآوردن امیال نفسانی است و می‌بیند که راهش را زورمندان مسدود کرده‌اند سخن از عدالت و برابری می‌رانَد؛ ولی همین‌که برایش زمینه فراهم آمد و بَر خَرِ مُراد سوار شد، نَفْسِ اَمّاره همه‌چیز را از یادش می‌بَرَد و عدالت را به‌گونه‌ئی برایش تفسیر می‌کند که گویا هدف از آن فقط برآوردن امیال شهوانیِ او است، و بی‌عدالتی آنجا است که سدی در راه برآوری این امیال باشد. در دنیای معاصرِ خودمان هیچ گروه انسانی‌ئی بیش از سوسیالیستها سخن از عدالت و مساوات نرانده‌اند؛ ضرورتی ندارد به‌کارکردهای این مدعیانِ عدالت‌خواهی در زمان تسلطشان اشاره داشته باشیم. در جوامع گذشتهٔ خودمان صوفیان بیشترین داد سخن را درباب برابری انسانها داده‌اند، ولی بنگریم به‌دار و دستگاه شاهانهٔ هرکدام از شیوخ بزرگ صوفیه پس از سوار شدن بر خرِ مراد و مرشد شدن و مریدانِ فریب‌خورده و آرزومند عدالت را پیرامونِ خود گِرد آوردن! با مدعیان سرپرستی دین کاری نداریم که اینان در تاریخ بشر حساب خاص خودشان را دارند و عمل‌کِردها و شگردهاشان برای بشریت شناخته شده است، و جز فراهم آوردنِ یک زندگیِ اَنگلی برای خودشان که از راه اموالِ اهداییِ مردمِ وهم‌اندیش و تلقین‌پذیر و فریب‌خورده فراهم می‌کنند هدفی نداشته‌اند و ندارند (یأکُلونَ اَموالَ النّاسِ بِالباطِل)، و برای آزادی و حیثیت انسانها هیچ ارزشی قائل نیستند. مدعیان تولیتِ دین در هر زمان و مکانی جز زیستِ انگلی و مردم‌فریبی و خوردنِ دست‌رنج انسانهای فریب‌خورده کاری نداشته‌اند، و ستم‌گرانِ مردم‌فریبی بوده‌اند که دین را ابزار دست خود قرار داده بوده‌اند تا بر گُرده‌های توده‌های عامی سوار شوند و از همگان سواری بگیرند؛ و بسیار اندک و نادر بوده‌اند در میانِ آنها کسانی که در اندیشهٔ آزادی و نیک‌بختی انسانها بوده باشند. شاید در ایرانِ

خودمان مانی و مزدک (پس از زرتشت) دو نمونهٔ منحصر به‌فرد تاریخ باشند که سومی ندارند.

انسان نمی‌تواند که از سرشتِ ذاتیِ خویش ببُرد. آزمندی و افزون‌طلبی خصیصهٔ ذاتی انسان است، و اوتوپیاها وآرمانهای زیبای انسانهای تبلیغ‌گرِ عدالت و برابری، نقشهای کم‌رنگِ رؤیاهائی تعبیرنیافتنی‌ئی است که بازگویی‌شان در هر زمان و مکانی تسلاّی دل آدمهای رنج‌دیده و به‌آرزونرسیده بوده است، ولی امکان ورود آنها به‌عرصهٔ واقعیتهای جامعه وجود نداشته است، و تا بشر با خصیصه‌های فطریش بر روی این کرهٔ خاکی می‌زیَد وجود نخواهد داشت.

انسان به‌هر اندازه که نیک‌اندیش و انسان‌دوست و حق‌گرا و پارسا و پاک‌دامن و وارسته باشد، وقتی بر مسندِ قدرت تکیه زده بر فرازِ همگان قرار گرفت و لذتِ برتری و شهوتِ سلطه را چشید، دیوِ «آز» و «دروغ» مهارش را به‌دست می‌گیرد و او را اندک اندک به‌سوی فساد می‌کشانَد. فسادْ خصیصهٔ ذاتیِ قدرتِ سیاسی است. محال است که انسان به‌قدرت برسد و فاسد نشود. انسان وقتی قدرت‌مند و مطاع شد همیشه خواستهای افزون‌طلبانه و آزمندانه‌اش را به‌گونه‌ئی توجیه می‌کند که برای خودش دل‌پذیر می‌گردد و خودش را با خودفریبیْ متقاعد می‌کند که هر کاری انجام می‌دهد به‌خاطر مصلحتی است که خشنودی خدا و مردم در آن نهفته است. این خودفریبی نیز خصیصهٔ ذاتیِ قدرت است. وقتی آدمی به‌مرحله‌ئی از قدرت رسید که همگان از او اطاعت می‌کنند، همان دیوی که زرتشت و مانی و مزدک معرفی کرده و نکوهیده‌اند (یعنی دیوِ آز) در کالبدِ او لانه می‌کند و او را برآن می‌دارد که خودش را برتر و بهتر از همگان بپندارد و انتظار داشته باشد که همگان بی‌چون و چرا فرمانهایش را به‌اجرا نهند و بالای سخنِ او سخنی نگویند و به‌نوعی بَرده برای او تبدیل شوند که تسلیم محضِ اراده و خواست او باشند. در این مرحله است که آدمِ قدرت‌مندِ مُطاع، با خودفریبی، از خودش بتی می‌سازد که هم خودش آن بت را می‌پرستد و هم انتظار دارد که دیگران آن‌را بپرستند. بتی که او از خویشتن می‌سازد عملاً جای خدا را می‌گیرد، و او در پندارِ خویش پرستشِ بتِ خودش را پرستش خدا تصور می‌کند و از همگان می‌خواهد که برآورندگانِ خواسته‌های بتِ او باشند. در این مرحله است که دیوی که در کالبدِ این مدعیِ «ولایت بر مردم» لانه کرده است هر بدی و منکری را که برآورندهٔ خواستهای بتِ او باشد در نظرش نیکو و معروف جلوه می‌دهد، و او فسادها را صلاح می‌بیند و با خاطرِ آسوده و وجدان آرام دست به‌هر عملی می‌زند و آن را برای خودش توجیه می‌کند. او که مسخ‌شدهٔ قدرت است و سخت زیرِ تأثیر تلقینِ دیوِ درونی خویش است چنین می‌پندارد که هر عملی از او سر بزند همان است که خشنودی خدا در آن نهفته است

و برای همگان لازمُ‌الإجرا است. او با این توجیهْ هرگونه نافرمانی از خودش را عصیان در برابر ارادهٔ خدا می‌پندارد و درخور کیفرِ شدید می‌داند و مخالفتها را با برچسپِ محاربه با خدا و «باغی» سرکوب می‌کند، و فریاد اعتراض ستمدیدگان را زیرِ نام اعتراض به‌احکامِ دینِ خدا در گلوها خفه می‌کند.

سلطهٔ سیاسی که در عربی «سلطان» و «سلطنت» نام دارد و به‌غلط «حکومت» (به‌معنای داوری) نام گرفته است، در هرجا و هر زمان و به‌هر شکلی که باشد دستگاهی است که آزمندانِ برتری‌طلب برای برآوردن شهوات نفسانی خویش به‌وجود آورده‌اند و چیزی جز ابزارِ جبر و زورگویی و ستم نیست. سلطهٔ سیاسی ابزار جبر است. فریباترین شکلِ این ابزارْ سلطنتهای دینی (تئوکراسی) در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا بوده‌اند، که درعین حال ـ به‌علت توانِ بیش از حدشان در عوام‌فریبی و بهره‌کَشی از توده‌های توهم‌گرا و فریب‌پذیر و ستم‌پذیر ـ جبّارترین و کارآمدترین ابزار ستم نیز بوده‌اند و خواهند بود. سلطنتهای دینی در دنیای کهن با تئوریهای فریبا اذهان توده‌ها را به‌بند می‌کشیدند، شیرهٔ کار و تولید و نتایج فعالیتهای توده‌ها را زیر عناوین زَکَوات و صدقات و نذورات و کَفّارات و اوقاف به‌سوی معابد جذب می‌کردند، مردم را به‌بندگان مجریِ ارادهٔ سلطه‌گران تبدیل می‌کردند، و در عوضِ ستمها و غارتهاشان به توده‌های فریب‌خورده و زیرِستمِ دائمی وعدهٔ سعادتی موهوم در دنیای دیگر در ورای جهان مادی می‌دادند که در صورت قبولِ بردگی نصیبشان خواهست شد. در سلطنت دینی مجموعهٔ اقتدارات و اختیارات در دست افرادی جمع می‌شود که خود را نمایندگان تامُ‌الاختیار خدای آسمانی می‌پندارند و هر قانون و دستوری را تحت عنوان احکام لازمُ‌الإجرای خدا با تلقینهای فریبنده برمردم تحمیل می‌کنند. مردم که افکارشان را تلقینهای شبانه‌روزیِ تبلیغ‌گرانِ وابسته به‌سلطهٔ دینی به‌بند کشیده است و در بیم و هراس دائمی از خشم خدا و رنج این‌جهانی و عذاب آسمانی نگاه داشته شده‌اند هیچ راهی جز اجرای خواستهای سلطه‌گرانِ مردم‌فریب را در جلو روی خود نمی‌بینند، و درنتیجه خود را دربستْ تسلیمِ خواستهای آنها می‌کنند و می‌کوشند که به‌خاطر خشنود ساختن خدا و اجتناب از خشم او همهٔ آن‌چه را که دستگاه سلطه تحت نام احکام شرعی وضع کرده است موبه‌مو به‌اجرا درآورند و از آنها تخطی نکنند.

زورمندان و سلطه‌گرانِ تاریخ در هرجا و هر زمان برای توجیه زور و قدرت و سلطهٔ خود دست به‌دامن تئوریهای خودساخته می‌شده‌اند و آن تئوریها را ارادهٔ خدا می‌نامیده آنها را ابزار خویش برای بهره‌کشی از توده‌ها قرار می‌داده‌اند. این امر در سرزمینهای خاورمیانه‌یِ بیرون از ایران‌زمین به‌یک اصل ابدی تبدیل شد، سپس به‌دنبال فروپاشیِ شاهنشاهیِ ساسانی

همراه با خزشِ بزرگِ بخشی از همان قوم سامی به‌ایران آمد و تا امروز پا برجا ماند.

در همهٔ دولتهای نوینِ خاورمیانه دستگاه دینی به‌عنوان کارآمدترین ابزار جبر توده‌ها در خدمت سلطهٔ سیاسی است، و با تلقینهای شبانه‌روزیش افکار توده‌ها را به‌همان جهتی سوق می‌دهد که برآورندهٔ خواست حکومت‌گران و تأمین‌کنندهٔ ثبات و دوامِ حاکمیتِ آنها است. قوانین دست‌ساز سلطه‌گرانْ شکل دیگری از همان تئوریهای کهن است که دسته‌جات زورمند و فزونی‌طلب به‌قصد تحکیم پایه‌های قدرتشان به‌خدمت می‌گیرند و توده‌ها را از شرکت در سرنوشت اجتماعی خویش محروم می‌دارند و ثمرهٔ تلاش و کار آنها را به‌بهانهٔ تأمین هزینه‌های دولت، و درواقع به‌منظور تأمین هرچه بیشتر وسائل آسایش خودشان، غارت می‌کنند، و هر صدای مخالفی را به‌دست بخشی از اوهام‌گرایانِ ستم‌پذیرِ جامعه که تن به‌فرمان آنها داده و آماده‌اند که برای رضای آنها دست به‌هرجنایتی بزنند، در گلو خفه می‌کنند.

البته واقعیت اینست که نمی‌توان به‌سلطهٔ سیاسی با دیدی کاملاً بدبینانه نگریست و چنین پنداشت که سلطهٔ سیاسی اگر ذاتًا فسادگرا است پس فساد مطلق است و باید به‌هر حال با آن مخالفت ورزید. نباید فراموش کرد که سلطهٔ سیاسی برای برقراریِ نظم و ثبات در جامعه ضرورتِ حتمی دارد؛ و اگر از این دید بنگریم نوعی فضیلت را نیز در آن خواهیم یافت که ناشی از حفظ نظم و امنیت و آرامش مردم جامعه است. نظریه‌ئی که پیدایش سلطهٔ سیاسی را ناشی از یک قرارداد اجتماعی دانسته از همین خصیصهٔ سلطه (حفظ نظم و امنیت) نشأت گرفته است.

ایرانیان اقوامی بودند کشاورز و دام‌پرور که زندگیِ اجتماعی‌شان نیازمند ثبات سیاسی در کشور بود و یک دولت مقتدر و متمرکز می‌توانست نگاه‌بانِ این ثبات باشد. ایرانیان در زیر چتر دولت توان‌مندِ کوروش و داریوش و جانشینانِ آنها، بی‌دغدغهٔ خاطر از آشوبها و جنگهای زیان‌آور و ویران‌گر، و بی‌بیم از یورشهای غارت‌گرانه و خانمان‌براندازِ بیگانگان، و آسوده از بیمِ اسارت و دَربه‌دَری، به‌کار و تولید ادامه می‌دادند و بهائی که در قبال این آسودگی و آرامش می‌پرداختند می‌توانست که مورد قبول همگان باشد. مزایائی که نظام سیاسیِ هخامنشی برای ایرانیان داشت به‌مراتب بیشتر و سودمندتر از بهائی بود که این نظام تحت عنوان مالیاتها و سلب برخی از اختیاراتِ شخصیِ افراد از مردم ایران می‌گرفت.

در دنیای واقعیتها که گروههای بشری از هر سو در صددِ تجاوز به‌همسایگان و حذفِ یکدیگر یا سلطه بر یکدیگر بودند، ایران به‌حکمِ موقعیت جغرافیاییِ خویش چاره‌ئی جزآن نداشت که توان‌مند و فرادست باشد. اقوام ایرانی یا می‌بایست که به زندگیِ اجتماعی پیش از

دورانِ ماد و هخامنشی برگردند و منتظر باشند تا لقمهٔ گوارای جهان‌گشایان بیگانه شوند؛ یا دولتی مقتدر و متمرکز داشته باشند و به‌مقتضیات سیاسی و اجتماعیش گردن نهند. ایران در آن شرایطِ تاریخی جز آن‌که نیرومندترین سلطه در خاورمیانه باشد هیچ راهی را نمی‌توانست برگزینند. کوروش و داریوش با تیزبینیِ سیاسیِ خاصِ خودشان بر این حقیقت آگاهی کامل داشتند، و مصمم بودند که برای استمرار سلطهٔ سیاسی ایران به‌عنوان تنها ابرقدرت جهانی و به‌عنوان تنها پاس‌دار صلح و امنیت جهانی، هر بهائی را که لازم باشد از اقوام ایرانی بگیرند و در مقابلِ این بها ایرانیان را سروران جهانِ متمدن سازند.

آن نقطه‌ئی از خاورمیانه که نام ایران‌زمین برخود داشت و به‌عنوان یک کشور نیرومند و مسلط پا به‌عرصهٔ تاریخ و جغرافیا نهاده بود، سرزمینی بود که هم از نظر جغرافیایی و هم تاریخی در نقطهٔ تلاقیِ گذرگاههای توسعه‌طلبانهٔ مراکز سلطهٔ شرق و غرب واقع شده بود. این مراکزِ سلطه در هر سوی ایران که بودند، هرگونه بلندپروازی و نقشهٔ جهان‌گیری که داشتند، می‌بایست که راهشان را از درون ایران‌زمین دنبال کنند. در چنین وضعیتِ تهدیدآمیزی موجودیتِ اقوام ایرانی و هویتِ تاریخی آنها در گروِ وجود یک سلطهٔ پرزور سیاسی بود که آنان‌را در برابر خطراتِ تجاوزِ بیگانگان، به ویژه خطر اقوام ویران‌گر و انسان‌ستیز سامی‌نژاد محافظت کند. در آن شرایطِ تاریخیْ فقط یک رهبریِ قاطع و باتدبیر و پرزور و بلندپرواز و یک نظامِ متمرکزِ متکی به زورمندان و سپه‌داران می‌توانست که ضامن تداوم موجودیت ایران باشد. چنین سلطه‌ئی نیازمند حمایت همه‌جانبهٔ سپه‌داران و پهلوانان و خانواده‌های متنفذ و سرانِ نیرومند دودمانها و خاندانهای ایرانی بود؛ و چاره‌ئی جزآن نداشت که در برابرِ این حمایتْ امتیازات چشم‌گیر مادی به‌سپه‌داران زورمند عطا کند. نتیجهٔ این امتیازاتْ چیزی جز یک نظام طبقاتی نمی‌توانست که باشد، و گریزی هم از آن نبود.

درتئوریِ سیاسیِ ایران همان‌گونه که خدا یک ذاتِ واجبُ‌الوجود دانسته می‌شد شاه نیز یک ذات والا شمرده می‌شد که وجودش برای برقراری امنیت و آرامشِ همگان در جهان لازم بود. اولی خالق و مدبر هستی بود و دومی اداره‌کنندهٔ جهان مادی. نه دوام هستی بدون وجود پروردگارِ هستی قابل تصور بود و نه دوام ثبات و امنیت و صلح در جامعه بدون وجود شاه. شاه در نظر مردم ایران به‌تعبیری نسخهٔ دوم کاوے‌های عهد کهن بود که سِمَتِ پدر مردم را داشت و اطاعت مردم از او به‌مثابهٔ اطاعت فرزند از پدرش بود. هخامنش یک کاوے و شخصیتی برجسته بود. چیش‌پیش و فرزندانش نیز همچون او خود را والا می‌پنداشتند. بر یک سینیِ زرینِ منتسب به‌آریارَمنَه (نیای داریوش بزرگ) که در اکتشافات همدان به‌دست آمده است و

شاید داریوشِ بزرگ نویسانده باشد، این عبارت نگاشته شده است:

آریارَمنَه، شاه بزرگ، شاه پارس، پور چیش‌پیش، نوادهٔ هخامنش. شاه آریارَمنَه گوید: این سرزمینِ پارس که در اختیار من است و اَسپانِ خوب و مردان خوب دارد، خدای بزرگْ اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است. به‌عنایت اهورَمَزدا من در این سرزمین پادشاه‌ام. شاه آریارمنَه گوید: اهورَمَزدا مرا پایداری دهاد.

بر سینی زرین دیگری منسوب به اَرشامَه پسر آریارَمنَه که در اکتشافات همدان یافت شده است، و شاید این را نیز داریوش بزرگ نویسانده باشد، چنین آمده است:

اَرشامَه شاه بزرگ، شاه پارس، پور آریارَمنَه، هخامنشی. شاه ارشامه گوید: اهورَمَزدا خدای بزرگْ مرا پادشاه کرده است. سرزمین پارس را با مردان خوب و اسپان خوب به‌من عطا کرده است. اهورَمَزدا مرا یاور باد، و این سرزمین را که در دست من است یاری کناد.

چنان‌که می‌بینیم هیچ‌کدام از آریارَمنَه و اَرشامَه نگفته که پادشاهی را خودش به‌دست آورده یا اهورَمَزدا او را مزیتی فرابشری داده و به‌سلطنت منصوب کرده است؛ بل‌که در هر دو مورد سخن بر آن‌است که اهورَمَزدا به‌آنها عنایت نموده است تا به‌پادشاهی برسند. داریوش بزرگ نیز در نبشته‌هایش بر این عنایت خدایی به‌طور مکرر اشاره نموده است بی این‌که ادعای هیچ‌گونه تقدسِ آسمانی و فرابشری برای خودش داشته باشد.

اهمیت شاه نزد آریارَمنَه و اَرشامَه و سپس نزد کوروش و داریوش و جانشینانشان اهمیت مقامِ سلطنتِ یک انسان (به معنای انسان و نه معصوم مافوقِ انسان و نه نبی و نه رسول) است، که مورد عنایت خدای بزرگ است و بر جهان فرمان‌روایی می‌کند.

بر روی برخی از الواحِ یافته شده در شوش، داریوش بزرگ دربارهٔ کارهای بزرگی که انجام داده است چنین سخن می‌گوید:

من‌ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پور ویشت‌اَسپَه، هخامنشی. هرچه من کرده‌ام و به‌نظر مردم بسیار شکوهمند است همه به‌عنایت اهورَمَزدا بوده است. من به‌عنایت اهورَمَزدا این کاخ را بنا کردم.

در تئوریهای دینی‌سیاسیِ اقوام سامی، رهبر یک ذات فرابشری و معصوم پنداشته می‌شد که پادشاهی به‌او زیور یافته بود و قدسیتِ او سابق بر پادشاهیِ او بود؛ زیرا چنین پنداشته می‌شد که او پیش از آن‌که به‌هست آید و زمانی که در شکم مادرش بوده مقدس و پادشاه بوده است. این ذاتْ در جائی پیامبرِ خدای آسمانی و در جائی خودِ خدای آسمانی (حاملِ روحِ خدا) بود که به‌شکل انسان زائیده شده بود. او چون‌که برای زیور دادن به‌مقام

شاهی به‌دنیا آمده بود، حتی اگر نمی‌توانست پادشاه شود باز هم بالقوه رهبر پنداشته می‌شد. نزد قوم یهود در هر زمانی یکی از رئیس‌زادگانِ قبیلهٔ اسرائیل با مقام «نبی» (مرد باتقدس و برگزیدهٔ خدای آسمانی) در میان آن قوم مطرح بود، و این نبی پادشاهِ بالقوهٔ اسرائیل و نمایندهٔ بی‌واسطهٔ خدای اسرائیل به‌شمار می‌رفت. حتی اسرائیلیانی که در کشورهای دیگر زیرِ سلطهٔ اقوام بیگانه می‌زیستند در اطاعت این پیامبرشاه بالقوه بودند، که در مواردی ـ مانندِ یوسف و دانیال و نحمیا و عِزرا و اشعیاء ـ خودشان غلام یا در اطاعت قوم دیگری بودند.

تا سدهٔ نخست مسیحی، تئوریِ دینیِ فرعونی و هِلِنی که بر ضرورت خدازادگی پادشاه تأکید داشت چنان در سرزمینهای مصر و شام استحکام یافته بود که تصورِ آن‌که مردی پدرش خدای آسمانی نباشد و بتواند شاه شود در ذهن مردم این بخش از خاورمیانه جائی نداشت. به‌همین سبب بود که وقتی ایشوع مَشیَح از خاندان انبیای دیرینهٔ اسرائیل در زمانی از سدهٔ نخستِ مسیحی در پایتخت کهنِ قبیلهٔ اسرائیل به‌پا خاست تا حکومت محلی اسرائیل را که رومیان چندی پیش برانداخته بودند احیاء کند، گفته شد که او روح خدا و خدا است که به‌شکل انسان متولد شده است تا سلطنت داوود و سلیمان را در سرزمین اسرائیل احیاء کند. البته قیام ایشوع مَشیَح با شکست مواجه شد، و رومیان او را گرفته بردار کردند. ولی پیروانش چون‌که پذیرفته بودند که او از آسمان آمده بوده است تا سلطنت کند مرگش را باور نکردند، و او را همچنان پادشاه بالقوه دانستند که به‌آسمان رفته است و درصدد برگشتن به روی زمین و تشکیل سلطنت جهانی است؛ و هنوز هم پیروانِ دینِ او منتظرِ برگشتنِ او نشسته‌اند تا از آسمان به‌زیر آید و سلطنتِ جهانیش را تشکیل دهد.

در تئوریِ سیاسیِ اقوام سامیْ قدسیتِ فرمان‌روا از ذاتِ خودش نشأت گرفته و سلطنت به‌او زیور یافته بود و آن قدسیتی که مقام سلطنت داشت از ذات او حاصل شده بود. ولی شاه در ایران اگر مقامش برای مردمِ کشور دارای تقدس بود، قدسیت را نه از ذات شاه بل‌که از ضرورتِ سلطنت کردن به‌خاطر برقراری نظم و امنیت و تأمینِ آرامش و آسایشِ مردم به‌دست آورده بود، و تا عنایات خدا شامل حالش بود می‌توانست که سلطنت کند. به‌همین سبب هم در همهٔ نوشته‌های برجا مانده از شاهان هخامنشی می‌بینیم که آنها از خدای جهان التماس می‌کنند که آنان را همواره در عنایت خویش بدارد.

این موضوع در تئوریِ سیاسیِ اقوام سامی به‌گونهٔ دیگری است. در آنجا چون نبوت یا امامت از ذات شخص ناشی شده است، تصور این‌که نبوت یا امامت از او بازگرفته شود در ذهن و در تئوری جائی ندارد. به‌همین علت وقتی ما کتاب مقدس یهودان و مسیحیان و

زندگی‌نامه و سخنانِ شاهانِ بالقوه و بالفعلِ قوم عَبرایِمیِ بنی‌اسرائیل که در آن آمده است را بازمی‌خوانیم، در هیچ‌جا ردِ پائی از چنین تصوری که روزی شاید نبوت یا سلطنت از یکی از آنها بازگرفته شود، و یا به‌عللی و بر سر خطا و اشتباهی نبوت یا سلطنت از کسی بازگرفته شده باشد وجود ندارد؛ و اساس بر آن است که او پیامبرشاه و بی‌خطا (معصوم) است و تا روزی که بمیرد هیچ خطائی مرتکب نخواهد شد. در تئوری سیاسی نشأت گرفته از اسکندر مقدونی ـ که می‌توان آن‌را تئوری سیاسی هِلِنستی نامید ـ شاهْ ذات خدای آسمانی بود که به‌شکل یک مَردی در روی زمین پادشاهی می‌کرد. اسکندر و همهٔ شاهان سلوکی و بطلمی خودشان را صریحًا و آشکارا خدا می‌نامیدند و از مردم می‌خواستند که آنها را همچون خدایشان بپرستند. تئوریِ امامت نزد یک فرقه از مسلمین نیز که دنبالهٔ تئوری سیاسی‌دینیِ قوم سامی است و توسط عناصری از قومِ سامی در کوفه و عراق ساخته و تدوین شده است به‌همین گونه است، و کسی که امام است از آغاز آفرینش برای امام شدن آفریده شده است، و تصور این‌که امام شاید خلع و برکنار شود یا امامت به‌کسی جز او برسد در این دیدگاه جائی ندارد.

ولی در تئوریِ سیاسیِ ایران، شاه یک فرد بشری از خاندان سلطنتی بود، و عنایت خدایی (فرهٔ ایزدی) سبب شاه شدن یک نفر می‌شد، و ممکن بود که به‌علت انحراف شاه از عدالت و دادگری و دور افتادن از جادهٔ صواب، این عنایت از او بازگرفته شود و شاهی از او سلب شده به‌دیگری داده شود. بارزترین نمونه برای این مورد «جمشید» است که در اساطیر ایرانی، یک دوره از زندگیش دادگرترین انسان روی زمین بود، و وقتی به‌شاهیش مغرور شد دیوِ درونش او را فریفت و از راه عدالت بیرون بُرد، و درنتیجه عنایت خدایی از او بازگرفته شد و پادشاهی از دستش رفت و سالها در بیابانها در تهی‌دستی و سرگردانی و مذلت زیست و دیگر هیچ‌گاه به‌سلطنت برنگشت.

یک نوشتهٔ خشیارشا نشان می‌دهد که شاهنشاه ایران مانندِ شاهان سامی گمان نمی‌کرده که او تنها ذاتی است که برای شاهی کردن آفریده شده است، بل‌که عقیده داشته که به‌سبب خصایصِ انسان‌دوستی و عدالت‌گرایی که در او وجود داشته خدای جهان به‌او عنایت کرده است تا سلطنت را به‌دست گیرد و مجریِ عدالت و خدمت‌گزار جامعهٔ بشری باشد. خشیارشا در سنگ‌نبشتهٔ استخر (تخت‌جمشید) پس از ستایش آفریدگارِ جهان و مردم و نیک‌بختیِ انسانها چنین گوید:

شاه خشیارشا گوید: پدرَ من داریوش است. پدرِ داریوشْ ویشت‌اَسپَه نام داشت. پدر ویشت‌اَسپَه اَرشامَه نامیده می‌شد. ویشت‌اَسپَه و اَرشامَه هردو در آن هنگام (یعنی در زمان

داریوش) زنده بودند. ارادهٔ اهورَمَزدا چنین بود. او داریوش را که پدر من بود شاهِ این کشورها کرد. داریوش پس از آن‌که شاه شد کارهای بسیار باشکوهی انجام داد. داریوش پسران دیگری نیز داشت. ارادهٔ اهورَمَزدا چنین قرار گرفته بود که پدرم داریوش مرا پس از خودش شاه کرد. وقتی پدرم داریوش درگذشت، به‌ارادهٔ اهورَمَزدا من پادشاهِ [وارث] تخت پدرم شدم.

شاه در تئوریِ سیاسیِ ایران تا زمانی که بر جادهٔ عدالت و نیک‌رفتاری حرکت می‌کرد مورد عنایتِ خدا بود. ولی همین‌که از این جاده می‌لغزید عنایت خدا از او برگرفته می‌شد، و کسی از نوادگان شاهان نیک‌سیرتِ پیشین بر او می‌شورید و سلطنت را از او می‌گرفت تا عدالت را به‌جهان برگردانَد. دو بار هم به‌سبب انحرافِ شاه از راهِ درست، دوتا از دشمنان ایران‌زمین پادشاهی را از دست شاه بیرون کشیدند؛ که مورد نخستش «اژدهاگ هزاراَسپی»، و مورد دومش «اسکندر گجسته» بود.

در تئوریِ دینی‌سیاسیِ اقوام سامی رهبر دارای عصمت است و به‌هیچ‌وجه خطا و لغزش نخواهد داشت و هیچ‌گاه تصمیم نادرست نخواهد گرفت. لغزش و خطا و گناه در آن تئوریْ ویژهٔ عوامِ مردم و رعایا است، و هر بلائی که بر سر جامعه بیاید نتیجهٔ نافرمانی مردم از رهبر بالقوه یا بالفعل است؛ و چنان‌چه مردم در اثر فشارهای بیش از حدی که بر خودشان احساس می‌کنند برضد رهبر بشورند به‌غضب آسمانی گرفتار خواهند شد؛ چنان‌که یک‌بار در اثر این غضب، حتی خدا تصمیم گرفت که همهٔ مردم جهان را نابود کند (افسانهٔ توفانِ نوح)؛ سپس در اثر نافرمانی بنی‌اسرائیل از فرمانهای خدایشان مورد خشمِ خدا واقع شده همگی‌شان به‌بردگیِ شاهان بیگانه (فرعونِ مصر، نبوخذِ نصرِ کلدانی) افتادند تا در رنج و محنت بزیَند؛ و بارهای دیگر در اثر همین غضبِ خدا مردمِ بسیار آبادیها در زمانهای گوناگون در آتش‌فشان یا سیل یا زلزله نابود شدند (داستانهای عاد و ثمود و احقاف و امثال آنها). در هیچ‌کدام از این داستانها که خشم خدا بر نافرمانان را بازگو می‌شود کوچکترین خطائی بر رهبر گرفته نشده است، بل‌که همهٔ حق به‌او داده شده و همهٔ خطاها متوجه مردم نافرمان شده است.

ولی در تئوریِ سیاسیِ ایران شاه هم باعث سعادت و هم سبب شقاوت می‌شد. شاه اگر نیک‌سیرت بود سعادت می‌آورد، ولی اگر عدالت را از دست می‌نهاد شورش و جنگِ خانگی و نابه‌سامانی و آشوب بر کشور مستولی می‌شد؛ و تا دوباره شاه جدیدی بر سر کار آید و بتواند عدالت را برقرار کند برای مدتی مردم در ناامنی و تشویش بودند؛ و این ناامنی و تشویش نیز نتیجهٔ بدراهیِ شاهِ از میان رفته بود.

در تئوریِ سیاسیِ ایران همهٔ رخدادها زمینی است، و آن‌چه اتفاق می‌افتد را انسانها می‌سازند. این نظریه‌ئی بود که از تعالیم زرتشت مبنی بر آزادیِ ارادهٔ انسان برخاسته بود.

تئوری شاهنشاهی ایران ـ به‌مفهومی که در بالا گفته آمد ـ در همهٔ دوران هخامنشی و سپس دوران پارتیان تا واپسین روزهای دوران ساسانی در ایران استمرار یافت. شاهان ساسانی به‌عناوین گوناگونی خودشان را خدایگان ـ به‌مفهوم سرور مردم و نه به‌معنای معبود ـ دانستند. طبق تئوریِ سیاسیِ شاهنشاهی، شاه یک ذات والا از سلالهٔ شاهانِ نیک‌سیرت بود و سلطنت را به‌یاری خدا تحویل گرفته بود تا مجری عدالت باشد و بدی را از جهان براندازد. داریوش در سنگ‌نبشته‌اش تصریح کرده که پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بودند و او نهمین است. در تخت‌جمشید تصاویری بر روی برخی از دیوارها نقش است که نشان می‌دهد نیای شاهنشاه با دیوِ نمادِ بدیها ـ که به‌صورت یک جانور شیرمانند بال‌دارِ با ظاهر فریبا نشان داده شده است ـ در ستیز است و او را مغلوب کرده است. این تصاویر یادآور افسانه‌ها و اساطیر کهن ایرانی است، و شاهنشاه با این تصاویر نسب خویشتن را به‌نخستین فرمان‌روایان اسطوره‌یِی اقوام ایرانی می‌رسانده است. یکی از این تصاویر، شاه باستانی را در رختی نشان داده است که چنین ایحاء کند که متعلق به‌دورانی بسیار دورتر از دوران هخامنشی است، و شاید این تصویر متعلق به‌نخستین پادشاه اساطیر ایران بوده باشد، که حتماً در آن‌زمان نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی به‌شمار می‌رفته است. نیز، در این نگاره‌ها می‌بینیم که فرَوَهَر به‌شکلِ یک انسان بال‌دار و زیبارو بر فراز سر شاهنشاه ایستاده و بالهایش را برای حمایت از او گشوده است. برخی به‌خطا پنداشته‌اند که این تصاویرِ بال‌دار متعلق به‌اهورَمَزدا است. این درست نیست، زیرا ـ چنان‌که در نوشته‌های یونانیانِ معاصر هخامنشیان تصریح شده است ـ ایرانیان برای اهورَمَزدا هیچ تصویری نمی‌ساخته‌اند و خدا را ذات مجرد و تشبیه‌نشدنی و تصورنکردنی می‌دانسته‌اند. هرودوت در این‌باره چنین نوشته است:

> ایرانیان برای خدایشان تصویر و پیکره و معبد و مذبح نمی‌سازند و می‌گویند کسانی که چنین کنند نادان‌اند؛ و تا جائی که من می‌دانم آنها همچون یونانیان نیستند که برای خدا شکل بشری قائل باشند.[۱]

ولی ایرانیان ـ البته ـ فرَوَهَر را یک ذات فرشته‌گون می‌پنداشته‌اند و برایش تصویر می‌ساخته‌اند. این فرَوَهَر که در بغستان و استخر بر بالای سرِ شاه نقش شده است حتماً فرَوَهَر نخستین شاهِ اساطیر ایرانی است که نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی دانسته می‌شده که پس از

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۱.

مرگش به‌عالم ملکوت پیوسته بوده و همواره بر فرزندانش نظارت داشته و آنها را هدایت می‌کرده است. مناسب‌ترین نامی که ما می‌توانیم بر این تصویر اطلاق کنیم «خشَترَ» است. پیشتر دربارهٔ خشَترَ سخن گفتیم، و دیدیم که خشَترَ در گاتَه‌ی زرتشت یکی از فضایلِ ملکوتی به‌معنای سلطنت دانسته شده و از صفات پروردگار است. تصویر خشترَ در اینجا نمود ارادهٔ خدا است، و نشان داده شده است که شاهنشاه موردِ حمایت اهورَمَزدا است، و عنایات اهورَمَزدا همواره به‌شکل ذاتِ والای خشَترَ بر فراز سر شاهنشاه در حرکت است.

اصل قدسیت مقام سلطنت و به‌تَبَعِ آن حُرمَتِ شاه برای ایرانی یک اصل جاافتاده و مورد قبول و پیروی بود. درنتیجه، همهٔ مردم خودشان را موظف می‌دانستند که از شاه اطاعت کنند و وسائل خشنودی او را فراهم آورند. فرمان شاه برای همگان لازمُ‌الإجرا دانسته می‌شد زیرا تصور برآن بود که خیرِ همگان را در بر دارد، و چنین هم بود. شاه در یک تعبیر ـ چنان‌که بالاتر گفتیم ـ خدایگان و فرمان‌روا بود، و همهٔ مردم فرمان‌بران او بودند. خدا در ادبیات پارسی معادل «رب» در ادبیاتِ عرب است که هم برای انسان و هم برای خدا اطلاق می‌شود. در یک تعبیر، «خدا» به‌معنای انسانی است که سرپرستی و ادارهٔ امور کس یا کسانی را برعهده دارد. شوهر و پدر را در عربی با لفظ «رب» بیان می‌کرده‌اند. در سورهٔ یوسف از زبان یوسف به‌حاکم مصری که یوسف برده‌اش بود «رب» گفته شده است. ربُ‌البیت به‌معنای صاحب و سرپرست خانه است. خدا در زبان پارسی همین معنا را دارد و «کدخدا» به‌معنای سرپرست خاندان است و «دِه‌خدا» سرپرست ده. شاهان نیز به‌این مفهوم خدایان مردم بودند، نه این‌که خودشان را معبودِ مردم بدانند یا برای خودشان مقام فرابشری قائل باشند.

این نظریه در تمدن هخامنشی تثبیت گردید و از آن‌زمان به‌بعد در ایران استمرار یافت و اساس استبداد سیاسی را در ایران تشکیل داد. اصل و پایهٔ این تئوری، تقدس سلطنت (و نه شخص شاه) بود، که تا واپسین دم حیات سیاسی شاهنشاهی ساسانی ماندگار شد و پس از آن به‌شکل دیگری در ذهن جمعیِ ایرانیان به زندگی خود ادامه داد. بر طبق این تئوری، رهبریِ سیاسی حق افرادی بود که دارای ویژگیهای مشخصی ازقبیل شجاعت و رادمردی و دادگری و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی و بخشندگی بودند و ریشه در خاندان شاهان داشتند و در یک سلسلهٔ دراز، پشت در پشت و زاد برزاد، به‌شاهانِ اساطیری می‌رسیدند. در عهد ساسانی این سلسلهٔ مقدس با اَردَشَیر بابکان تجدید می‌شد که بر طبق اساطیرِ رایجْ از دودمان شاهان اولیه‌ئی پنداشته می‌شد که تا زمان زرتشت ادامه داشتند. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بالای گورش ویژگیهائی را برای خودش برمی‌شمارد که بیان می‌دارد انسان باید چه ویژگیهائی

داشته باشد تا شایستهٔ شاه شدن گردد. او تأکید کرده است که من خشم‌آور نیستم، اگر خشم بر من غلبه کند من آن‌را به‌نیروی خِرَدم مهار می‌کنم، به‌هنگام نبرد با تمام وجودم می‌جنگم، این هنر را دارم که از همهٔ جنگ‌ابزارها به‌بهترین و کارآمدترین شیوه استفاده کنم، به‌هنگام نیکی کردن با همهٔ وجودم نیکی می‌کنم، زورگو نیستم، به‌هنگام داوری کردن در امور مردم خرد و قانون را میزان قرار می‌دهم، در همهٔ امورم خرد را راهنمای خودم می‌کنم، هر اقدامی را با میزان خرد می‌سنجم، و همواره درنظر دارم که هر کاری که انجام می‌دهم همان باشد که خشنودی خدا در آن است.

این نوشته که آخرین سفارشهای داریوش بزرگ است راهنما است برای شاهانِ آینده که باید چه ویژگیهائی داشته باشند تا شایستهٔ مقامِ شاهنشاهی و اداره کردن جهان متمدن شوند.

اما در تئوری دینی‌سیاسی اقوام سامی تنها خصیصه‌ئی که شاه باید داشته باشد آن است که نمایندهٔ مستقیم و گزیدهٔ آسمان باشد. او معصوم است و موجودی منزه است که هیچ‌گاه خطا نمی‌کند. ولی می‌بینیم که داریوش به‌انسانها درس می‌دهد که اگر شاه دارای این ویژگیها نباشد مرتکب خطا خواهد شد و جهان را به‌تباهی خواهد کشاند.

کوروش و داریوش ضمن مزایائی که برای خویشتن قائل بودند خودشان را شاهانی می‌دانستند که مکلف به‌برقراری عدالت جهانی و برانداختن زور و ستم بودند، و این باور در ژرفای وجدانشان ریشه دوانده بود که به راستی از تباری برجسته و مورد عنایتِ خدا استند و همهٔ مردم باید که خواسته‌های ایشان را به‌اجرا نهند. آنها در ژرفای وجدانشان خودشان را انسانهای پاک و عدالت‌گرا و انسان‌دوست می‌دیدند و تصور می‌کردند که فقط آنها استند که قادرند نظام حق و عدل را در گیتی برقرار و از آن پاس‌داری کنند. کوروش و داریوش واقعًا هم چنین بودند، و هر تصوری که از خودشان داشتند درست بود. در لوح معروف به «حقوق ملل» کوروش، وی‌را تجسم عینیِ عدالت و انسانیت و آزاداندیشی و سکولاریسم به‌مفهومِ امروزی می‌بینیم؛ و چنان‌که از گواهیِ نویسندگان یونانی و انبیای اسرائیلی و کاهنانِ بابلی خواندیم او حقیقتًا هم چنین بوده است. سخن داریوش در کتیبه‌هایش همه‌جا این است که بندهٔ مورد عنایتِ اهورَمَزدا است و اهورَمَزدا را می‌پرستد، بی‌عدالتی را برانداخته و عدالت را برقرار داشته و هیچ‌جا و هیچ موردی به‌کسی ستم نکرده است؛ و هرکسِ دیگری بخواهد که به‌راستی و درستی سلطنت کند باید که از زورگویی و ستم بپرهیزد و عدالت را پیشه سازد. در یکی از نوشته‌های داریوش بزرگ خواندیم که هرکه به‌اهورامزدا ایمان داشته باشد هم در این زندگیش و هم در زندگی اخروی به‌سعادت خواهد رسید. این سخنها نوعی دیگر از سخنانِ

زرتشت است؛ و منظورش آن است که انسانِ خداباور خواهد کوشید که همچون خدا دادگر و مهرورز باشد؛ و چنین انسانی به‌همهٔ انسانهای روی زمین، بی توجه به‌قومیت و زبان و نژاد و دین و مذهبشان، لطف خواهد ورزید؛ و همان‌گونه که عنایتِ خدا شامل حال همهٔ موجودات روی زمین است عنایت شاه نیز باید که شامل حال همهٔ انسانهای جهان باشد.

خشیارشا، پسر و جانشین داریوش در کتیبه‌ئی در استخر (تخت‌جمشید) ضرورت اجرای عدالت را به‌تمام شاهان آینده گوش‌زد کرده چنین گفته است:

در میان سرزمینهای تابعه جائی وجود داشت که پرستش‌گاه دیو بود. من به‌عنایت اهورَمَزدا آن دیوکده را ویران کردم و اعلان نمودم که کسی نباید دیو را پرستش کند. این جایگاه که پرستش‌گاه دیو بود به‌فرمان من پرستش‌گاهِ اهورَمَزدا و «اَرتَه» (عدالت) شد. کارهای بدِ دیگری نیز وجود داشت که من آنها را به‌کارهای نیک تبدیل کردم. من هرچه کردم به‌عنایت اهورَمَزدا کردم. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد تا این کارها را انجام دادم. تو که پس از این خواهی آمد! اگر می‌پنداری که می‌خواهی در زندگیت خوش‌بخت و پس از مرگت آمرزیده شوی به‌رهنمودهائی که اهورَمَزدا مقرر کرده است احترام بگذار و خاضعانه اهورَمَزدا و «اَرتَه» را ستایش کن. کسی که به‌رهنمودهای اهورَمَزدا احترام بگذارد و اهورَمَزدا و اَرتَه را خاضعانه ستایش کند در زندگیش و پس از مرگش به‌سعادت خواهد رسید.

معنای «ارتَه» را ضمن سخن از زرتشت شناختیم که فضیلتِ عدالت‌ورزی به‌هدف نیک‌روزی انسانها است، و دیدیم که یکی از فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی است. این فضیلت را خشیارشا به‌بانگ بلند در نوشته‌اش می‌ستاید و آن‌را در کنار اهورَمَزدا قرار می‌دهد و پاس‌داری از اَرتَه را وظیفهٔ اصلی و اساسیِ انسانها معرفی می‌کند، و از انسانها می‌خواهد که پرستندهٔ عدالت باشند همان‌گونه که پرستندهٔ خدای جهان‌اند.

کوروش و داریوش همهٔ تجارب تمدنیِ خاورمیانه را به‌کار گرفتند تا نظامی را پایه‌ریزی کنند که برای ادارهٔ کل جهان متمدن کارآمد باشد؛ و با تدبیری که خاصِ خودشان بود کوشیدند که حکومتِ جهانیِ یک‌پارچه و منسجمِ خویش را تحکیم بخشند. شاه محور تمدن، و دربار شاه نقطهٔ پرگارِ جهانِ متمدن دانسته می‌شد. چندان که شاه عظیم و باشکوه بود دربار او نیز می‌بایست که شکوهمند باشد. شاه پاس‌دار تمدن بود و دربار او می‌بایست که تَجَلّیِ عینیِ این پاس‌داری باشد. از این‌رو در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر، دست‌مایهٔ هنریِ همهٔ اقوام و تمدنهای خاورمیانه‌یی به‌کار گرفته شد تا بناهائی خلق شود که بازتاب تجمع و

هم‌دوشیِ همهٔ تمدنها و فرهنگهای جهان باشد، و تمدنِ شکوهمندِ هخامنشی را به‌تصویر بکشد. کاخ کوروش بزرگ که در پاسارگاد ساخته شد، و کاخهای شوش و استخر (تخت جمشید) که بفرمان داریوش بزرگ ساخته شد، جلوهٔ بارزِ چرخش هنر از خدمت به‌دین به‌سوی خدمت به‌دربار، و تجسم زندهٔ پیوند و تجمع دست‌آوردهای هنریِ خاورمیانه در مرکزِ شاهنشاهی جهانی بود. در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر تعمد شده بود که همان‌گونه که کلیهٔ اختیاراتِ سیاسیِ خاورمیانه در دست شاه گِرد آمده بود، دست‌مایه‌های هنریِ خاورمیانه در دربار او جمع باشد. در نوشته‌ئی که داریوش در کاخ شوش به‌یادگار نهاده به‌این حقیقت چنین اشاره رفته است:

کارگران و معمارانِ بابلی شالوده‌های کاخ را کندند و برای کاخ خشت و آجر فراهم ساختند؛ برای سقفهای کاخْ الوار و تیرهای کاج را کارگران آشوری از لبنان به‌بابل آوردند و از آنجا یونانیان و «کاریها» به‌شوش حمل کردند؛ چوب بلوط از گَندارَ (منطقهٔ کویته و پشاور) آورده شد. ستونهای سنگیِ کاخ را هنرمندان از خوزستان آوردند. سنگ‌تراشان از یونان و ساردیس، زرگران از ماد و مصر، دارگران (نجّاران) از ساردیس (لیدیه) و مصر، و آجرپزان از بابل بودند. برای تزئین دیوارها و دروازه‌ها و سرستونها زر از ساردیس و باختریَه، سنگهای لاجورد و عقیق و شنگرف از خوارزم، سیم (نقره) و آبنوس از مصر، و عاج از حبشه وآفریقا آورده شد. پیکره‌سازان و نگارگران و زینت‌گران از ماد و مصر بودند؛ و زیورهای دیگر برای تزیین دیوارها و درها از یونان آورده شد. و افزوده که در شوش کار بسیار شکوهمندی دستور داده شد و ساختهٔ بسیار باشکوهی به وجود آمد. اهورَمَزدا مرا، پدرم ویشت‌اَسپَه را و کشورم را نگهبان باد.

این شکوه و جلال در کاخ استخر که اندکی بعدتر از کاخ شوش ساخته شد باز هم بیشتر بود. کاخ استخر که ما آن را به‌نام «تخت‌جمشید» می‌شناسیم، مرکز اداری دولتِ شاهنشاهی و محل تجمع سالانهٔ فرمان‌روایانِ جهان متمدن در پیش‌گاه شاهنشاه بود. تاریخ جهان تا آن‌روز کاخی به‌ابهت و شکوه تخت‌جمشید را ندیده بود و از آن‌پس هم ندید. از معابدِ کهنِ مصرِ فرعونی که بگذریم، بنائی به‌شکوهِ تختِ جمشید در جهان ساخته نشده است. کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر بارزترین جلوهٔ شکوه یک تمدن جهان‌گرا و فراگیر، و الگوی کامل چرخش تمدن از خدمت به‌خدا و معبد به‌سوی خدمت به‌دربارِ شاهنشاهِ خدمت‌گزارِ تمدنِ بشری بود. این کاخها که در آنها هنر و صنعت کلیهٔ اقوام جهان متمدن به‌کار گرفته شده بود بهترین نمونهٔ جهان‌گراییِ تمدنِ هخامنشی بود. همان‌گونه که تمدن ایرانی یک تمدن تلفیقی و

جهان‌گرا بود، ساختمانهای هخامنشی نمایان‌گرِ تجمع همهٔ تمدنها و فرهنگها در یک نقطه بود که مرکز فرمان‌روایی شاهنشاه ایران به‌شمار می‌رفت. در نقوش تخت‌جمشید تعمد شده بود که اقوام جهان را در کنار یکدیگر در همزیستیِ برادرانه و در اطاعت کامل از شاهنشاه نشان داده شوند. افواج انسانی از هر قومی در جای خاصِ خودشان به‌نمایش نهاده شده‌اند که در صفهای خاصی همچون مهمانان گرامیِ شاهنشاه در دربار او حاضر آمده‌اند و دست‌آوردهای تمدنیِ سرزمینشان را به‌ارمغان آورده‌اند. در آنجا تعمد شده است که هر قومی را با رخت و هیأت خاصِ خودش نشان داده شود تا بر پابندی دستگاه سلطنت ایران به‌اصل احترام به‌چندگانگیِ قومی و نژادی و فرهنگی و عقیدتیِ جوامع بشری تأکید برود.

ما وقتی این نقوش را با نقوشی مقایسه کنیم که شاهان آشور از خودشان باقی نهاده‌اند و نمایندگان قوم زیرِ سلطه را با حالتی ذلت‌بار و برهنه و بی‌رخت ـ یعنی عاری‌شده از هویتِ خویش ـ در برابر شاهِ آشور در حال کرنش و سجده و ابراز زبونی نشان می‌دهد، آنگاه به‌راستی متوجه آن رسالت انسانی‌ئی می‌شویم که تمدن ایرانی برای خودش قائل بوده است. در نقوش تخت‌جمشید هیچ‌جا نشانی از این‌که اقوام زیرِ سلطه باید ذلیلانه باج بدهند وجود ندارد؛ بل‌که تصاویر به‌گونه‌ئی به‌نمایش نهاده شده است که همزیستیِ مسالمت‌آمیزِ قومها در زیر چتر شاهنشاهیِ ایران را بازنمایی می‌کند، و چنان است که انگار قومها داراییهاشان را سخاوت‌مندانه در اختیار شاهنشاه ایران قرار می‌دهند تا او از این داراییها و از امنیت و آرامشِ همه‌شان پاس‌داری کند. همهٔ اقوامِ خاورمیانه‌ییْ زیرِ سلطهٔ مطلق شاهنشاه استند، ولی در نقوش تخت جمشید به‌گونه‌ئی نشان داده شده‌اند که از همه‌گونه عزت و آزادی برخوردارند و به‌عنوان مهمانان شاهنشاه به‌تخت‌جمشید آمده‌اند. نمایندهٔ شاهنشاه به‌پیشواز آنها رفته و آنها را به‌سوی شاهنشاه راهنمایی می‌کند در حالی که دستِ شخص مُقَدّمِ آنها را برادرانه در دست گرفته است؛ و این نهایتِ احترام به‌دیگران است. چهره‌ها همه شاد و بشاش، قامتها همه افراشته، چشمها همه باز، و حالتها همه کاملاً آزاده و نمایان‌گرِ آزادگی است. شاهنشاه می‌خواسته که با نقش کردن این مراسم به‌همهٔ اقوامِ جهان آموزش دهد که هیچ قومی در این درگاهْ کم‌اهمیت نیست، بل‌که همه همطراز استند و همه برادرانِ یکدیگرند. بعلاوه، خواسته نشان دهد که همهٔ این قومها از اطاعت شاهنشاه ایران رضایت خاطر دارند و هیچ حالتی که نشان‌دهندهٔ ناخشنودیِ آنها باشد در آنان دیده نمی‌شود. آنها با طیب خاطر و با چهره‌های خندانْ و قامتِ برافراشته و گردنهای راست که نشان از آزادگیِ آنها می‌دهد دست‌مایه‌های تمدنهاشان را ـ که به‌صورت نمادین در این نقشها نشان داده شده است ـ نثار تمدن ایرانی

می‌کنند و بسیار هم خشنود استند. صفتی که برای دروازهٔ بزرگ تخت‌جمشید در نظر گرفته شده بود بازگو کنندهٔ نظر کلیِ دربار شاهنشاهی به‌اقوام زیر سلطه بود. به‌این دروازه «دروازهٔ اقوام» گفته شد؛ یعنی دروازه‌ئی که برای ورود نمایندگانِ همهٔ اقوامِ آزادهٔ جهان است. پیش از این وقتی کوروش بزرگ کاخ خویش را در پاسارگاد ساخته بود این نام را بر دروازهٔ بزرگ کاخش نهاده بود تا مراتب احترام خویش را نسبت به‌کل بشریت به‌نمایش بگذارد. داریوش بزرگ نیز با سرمشق گرفتن از کوروش بزرگ در تخت‌جمشید دروازهٔ اقوام ساخت. دروازهٔ اقوامْ به‌ما ایحاء می‌کند که همان‌گونه که شاهنشاهِ ایران و بزرگان ایرانی از این دروازه وارد کاخ می‌شوند، نمایندگان اقوامِ تابع شاهنشاهی نیز از همین دروازه می‌گذرند و این دروازه به همگان تعلق دارد، چه شاهنشاه باشد چه یک بزرگ پارسی یا مادی، و چه یک لیبیایی یا حبشی یا مصری یا یونانی. یعنی همان‌گونه که این کاخ به‌همهٔ قومها تعلق دارد، شاهنشاهیِ ایران دستگاه سلطه‌ئی است که چتر امنیتی‌اش را بر سرِ همهٔ قومها گسترده است و دولتی است که ازآنِ همهٔ قومها و نژادها است. چنین وضعیتی تا آن‌زمان در تمدنهای خاورمیانه‌یی سابقه نداشت؛ و این خصیصه در تاریخ جهان صِرفًا به‌ایرانیان تعلق داشته است و دیگر در هیچ سلطه‌ئی ـ نه در سلطهٔ سلوکیها، نه رومیان- تکرار نشده است.

نمی‌توان انکار کرد که در آن‌زمان تقدسِ سطنت و استبدادِ مطلقه برای ایرانیان یک ضرورت گریزناپذیر بود. شاهنشاهیِ پهناور هخامنشی را فقط یک رژیم متمرکز و نیرومند و زیرِ فرمان یک شاهِ مستبد و مطاع می‌توانست اداره کند. جلب اطاعت همگان از دستگاه سلطه مستلزم آن بود که همگان شاه را یک ذات والای واجب‌الطاعه بدانند و اجرای اوامر و نواهی او را واجب بشمارند. این مورد را نیز داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش آورده است آنجا که تأکید کرده که همهٔ اقوامِ درونِ کشورِ شاهنشاهیْ قوانینِ او را با خوش‌دلی و بی‌احساسِ زور و ستمی اجرا می‌کنند، و پیش از این خواندیم، و دیدیم که «دادِ شاهی» تا چه اندازه نزدِ اقوامِ زیرِ سلطه دارای اهمیت و احترام بوده است؛ و علتِ کسبِ این اهمیت و احترام نیز آن بوده که امنیت و آرامش و همزیستیِ دوستانه و برادرانه را برای همگی مردمِ درون کشور شاهنشاهی تأمین می‌کرده است.

شاه مظهرِ آرامش و امنیت و آسایشِ مردم خاورمیانه و نُمادِ شکوه ایران بود. وقاری که ایران در جهان کسب کرده بود نتیجهٔ وجود دولت مقتدر و استبدادی کوروش و داریوش بود. ایرانی اگر از شاه اطاعت می‌کرد نه به‌آن‌سبب بود که معنای آزادی را نمی‌دانست؛ بل‌که به‌آن جهت بود که شاه را مظهر هویت خویش می‌شمرد. قدرت و وقار و امنیتِ او جز در زیر چتر شاهْ

تصورشدنی نمی‌بود. ساختن و نگهداریِ چنان تمدن شکوهمندی جز در پرتو وجود سلطنتِ متمرکز و شاهِ مستبد و مطاعْ امکان نداشت. ایرانی باور کرده بود که سلطنتْ یک تکلیف دشوار است که به‌شاه سپرده شده است تا به‌توسطِ آن نظم و امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان در جهان برقرار بدارد. ایرانی با این باورْ بارِ مالیاتها را بر خودش هموار می‌دانست و به‌امتیازاتی که طبقات سلطه‌گر برای خودشان مقرر کرده بودند گردن می‌نهاد، و بخشی از ثمرهٔ کار و تلاش خود را کریمانه در اختیار آنها می‌نهاد و آرامش و امنیت را در عوض از آنها دریافت می‌کرد. این معامله‌ئی بود که ایرانی در آن سود می‌برد.

ایرانی برای سده‌های درازی در زیر چتر سلطهٔ شاهنشاهی در وقار و شکوه زیست. در طول این عرصهٔ دراز تاریخی، جز دوران نکبت‌بار یورش اسکندر مقدونی، ایران هیچ‌گاه مورد تجاوز اقوام بیگانه قرار نگرفت؛ هیچ بیگانه‌ئی ثروتهای ایرانی را به‌یغما نبرد و از ایرانی باج نگرفت؛ ایرانی به زیر سلطهٔ هیچ قوم مهاجمی دَرنَه‌آمد و آزاده و باوقار و سربلند و آسوده زیست. در طول دوازده سدهٔ پرشکوهِ شاهنشاهیْ کسانی بر ایرانی فرمان می‌راندند که ایرانی بودند، در درون ایران می‌زیستند، و بخشی از قوم باوقار ایرانی را تشکیل می‌دادند. ایرانی در زیر سلطهٔ شاهْ آزادهٔ باوقاری بود که آزادی فردیش را مقابلِ بهای «آزادگی» و «سربلندی» داده بود. او تلاش می‌کرد، کار و تولید می‌کرد، مالیات می‌پرداخت، فرزندانش را در اختیار ارتش می‌نهاد، فداکاریها می‌کرد، تا به‌عنوان یک قومْ در جهانْ سربلند و پرقدرت بماند و بیگانگان چشم طمع به‌مال و ثروت و سرزمینش ندوزند. او برای حکومت‌گرانْ کاخ و بارگاه می‌ساخت و به‌شکوه و عظمتِ این کاخها افتخار می‌کرد، زیرا آنها را نُمادِ شکوه و عظمت خودش یعنی شکوه قومِ ایرانی می‌دانست.

دستگاهِ سلطنتِ ایران در طول این دوازده سده در دست خاندانهای اصیل ایرانی بود که به رغم همهٔ خصایص اقتدارگرایانه و افزون‌طلبانه‌شان ایران و ایرانی را دوست می‌داشتند و به‌آنها عشق می‌ورزیدند. شاهنشاهان ایران ـ در واقع ـ حالت پدرانی نیک‌خواه را داشتند که ـ همچون هر انسان دیگری ـ هر چیزی را در درجهٔ اول برای خودشان و در درجهٔ دوم برای فرزندانشان می‌خواهند. شاهنشاهْ پدر ایرانیان بود و ایرانیانْ فرزندان او؛ و رابطه‌ئی که میان این دو برقرار بود رابطهٔ محبت و اطاعت بود. شاهنشاه پدرِ خیرخواهِ همگان بود، و ایرانی هم متقابلاً به‌شاهنشاه با همهٔ خصوصیاتش عشق می‌ورزید و برای آسوده زیستنِ او تن به‌هر کاری می‌داد. این یک معاملهٔ متقابل بود که آن‌که در آن سود می‌برد ایرانی بود. ایرانی مفهوم آزادی را می‌شناخت، اما آزادگی را بیش از آزادی دوست می‌داشت. آزادیْ قدرت و امنیت و

رفاه نمی‌آورد؛ اما قدرتی که دستگاه سلطهٔ ایران داشت چنان امنیتی را برای ایرانی به‌ارمغان آورده بود که او با خیال آسوده به‌کار و سازندگی ادامه می‌داد و به‌خاطر آن‌که این آسودگی پابرجا بماند به‌قوانینی که این دستگاهِ سلطه وضع می‌کرد گردن می‌نهاد و زندگی می‌کرد و بر جهان متمدنِ روزگارش سروَر بود.

ایرانی در طول دوازده سده که در زیر چتر حمایت شاهنشاهان بود در آرامش و امنیتْ مشغول کار و سازندگی بود، ثمرهٔ تلاشش به‌خودش تعلق می‌گرفت؛ بیگانگان جرأت نمی‌کردند که چشمِ طمع به‌ثروتهای او بدوزند؛ شهرهای داخلی ایران از استخر و همدان گرفته تا ری و هرات و مرو وهیرَکانیَه و خوارزم و بلخ و زرنگان و سگرتیه و جز اینها در میان حصار شدید امنیتی‌ئی که چتر حمایت شاهنشاهی برایشان فراهم آورده بود با خیال آسوده و در امنیت کامل به زندگی ادامه می‌دادند و دغدغه‌ئی از این‌که بیگانگان به‌آنها حمله کنند و ثروتها و اندوخته‌هاشان را به‌غارت ببرند و فرزندانشان را اسیر کنند به‌دل راه نمی‌دادند.

دینی که زرتشت اساسش را نهاده بود از ایرانی قومی ساخته بود که دروغ را بزرگ‌ترین گناه می‌شمرد و همواره می‌کوشید که درست‌کردار و راست‌رو و نیکوکار باشد. حکومت‌گرانِ ایرانی با همهٔ خصایص افزون‌طلبی‌شان برای مردم ایران پدرانی بودند که همه را فرزندان خودشان می‌شمردند و برای همه دل می‌سوزاندند و همواره درصدد آبادسازیِ کشور بودند؛ جاده می‌ساختند، جاده‌ها را پرامن می‌داشتند، در جاده‌ها کاروان‌سرا برای آسایش کاروانیان می‌ساختند، آب‌بند به‌قصد افزایش زمینهای کشاورزیِ مردم می‌ساختند، کَهَن (قَنات) برای آب‌رسانی به‌کشاورزان و رونق کشاورزی می‌ساختند، بر روی رودخانه‌ها پل می‌ساختند تا مردم در آمد و رفتشان آسایش داشته باشند، و بسیار کارهای عام‌المنفعهٔ دیگر که تا امروز آثار بسیاری از آنها برجا مانده است.

بالاتر دیدیم که داریوش به‌قصد رونق بخشیدن به‌بازرگانیِ جهانی در مصر آن آب‌راهِ معروف را حفر کرد. به‌هزاران کیلومتر جاده که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی را به‌هم وصل می‌کرد نیز بالاتر اشاره کردیم. بهرهٔ همهٔ اینها به‌مردم درون کشور شاهنشاهی می‌رسید.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با رسالتی که از تعالیم زرتشت آموخته بودند نه تنها در خدمت ایران و ایرانی بل‌که در خدمت همهٔ مردم کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی بودند. شاه پدر همگان بود و همچون پدری نیک‌خواه فرزندانش را به‌گونه‌ئی که شایسته می‌دانست سرپرستی می‌کرد و آنان را به‌سوی خیر و سعادت به‌پیش می‌برد. این‌که کلمهٔ «شاه» در ایران چنین تقدسی یافته و ایرانی عادت کرده است که هرچه نیکو و پسندیده و دل‌کش و دل‌خواه و

عظیم است را با «شاه» مقایسه کرده آن‌را به «شاه» نسبت دهد (شاه‌راه، شاه‌کار، شاه‌پسند، شاه‌داد، ... و دیگر واژگان مشابهی که تا امروز برسر زبانهای عمومِ مردمِ ایران است) به‌سبب همین پیوندِ شایسته است که میان شاه و مردم وجود داشته است، و به‌سبب همان شکوه و شوکت و آرامش و امنیتی است که شاه برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده است.

خشیارشا و یونانیان

داریوش بزرگ پس از ۳۶ سال سلطنت باشکوه در دی‌ماه ۴۸۶ پ‌م به‌سن ۶۴ سالگی درگذشت و جایش را به‌پسر بزرگش خشیارشا داد که مادرش وُهوتاووسَه (طاووس زیبا) دختر کوروش بزرگ بود. به‌نظر می‌رسد که خشیارشا تلفظ درست نامش خَشَئے اَرشَه بوده است.

جسد داریوش را در آرامگاه باشکوهی که خودش در دلِ کوه استخر واقع در شرق پایتخت بر اساس طرحِ بدیعِ خودش ساخته بود به‌ودیعه نهاده شد. بنای آرامگاه داریوش بزرگ به‌شکل چلیپا (صلیب) است به‌ارتفاع حدود ۲۱ متر و عرض حدود ۱۸ متر، و به‌گونه‌ئی ساخته شده است که برای کسی که از دور به‌آن می‌نگرد تصویری از یک کاخ و اورنگ شاهنشاهی را به‌نمایش می‌گذارد. چنان‌که می‌دانیم چلیپا نزد آریان رمز مقدس و نشانهٔ جاودانگی بوده است.

شاهنشاهان بعدی هخامنشی نیز آرامگاهشان را بر اساس الگوی آرامگاه داریوش ساختند. این آرامگاهها تا امروز برجا است و عوام ایرانیْ بعدها با توجه به نقشی که شاپور اول در پائینِ یکی از آنها برجا نهاده که اسارتِ امپراتور روم را به‌نمایش نهاده است اینجا را «نقش رستم» نامیده‌اند.

در پائین آرامگاه داریوش نیز بنای سنگیِ کعبه‌مانند توسط داریوش ساخته شده بود که گویا اوستا درآن نگهداری می‌شده، و گویا نامش بُن‌خانه بوده است. این بن‌خانه دقیقًا الگوی بن‌خانه‌ئی است که کوروش بزرگ در پاسارگاد ساخته بوده است. از بن‌خانهٔ پاسارگار اکنون فقط یک دیواره برجا است، ولی بُن‌خانهٔ استخر تا امروز سالم مانده است و عوامِ ایرانی بعدها آن‌را «کعبهٔ زرتشت» نامیده‌اند.

آرامگاه داریوش بزرگ را چنان می‌بینیم که انگاری از آن بالا بن‌خانه و مجموعهٔ کاخ و پایتخت هخامنشی در استخر را نگهبانی می‌کند. آدم وقتی بر در ورودی آرامگاه داریوش می‌ایستد و به‌آن پائینها نگاه می‌اندازد متوجه می‌شود که داریوش وقتی نقشهٔ بنای آرامگاهش را طرح‌ریزی می‌کرده تا چه اندازه علاقه داشته که پس از مرگش نیز از آن بالا نگرنده بر ایران و سرنوشت ایرانیان باشد.

خشیارشا ولیِ‌عَهد داریوش بزرگ بود و در زمان پدرش برای حدود ۱۵ سال شهریاری بخش غربی شاهنشاهی را داشت و در بابل مستقر بود. میان‌رودان و شام و مصر در درون

شهریاری خشیارشا قرار داشت.

پسر دیگر داریوش که آریارَمنَه نام داشت نیز در زمانِ داریوش شهریار بخش شرقی شاهنشاهی بود و در باختریه استقرار داشت. باختریه و سغد و درنگیانه و مرغیانَه و هرَیوَ در درون قلمرو شهریاری آریارَمنَه واقع می‌شدند.

داریوش بزرگ پسران دیگری نیز داشته که خشیارشا در سنگ‌نبشته‌اش به‌آنها اشاره کرده، ولی ما دربارهٔ وضع آنها در زمان پدرشان چیزی نمی‌دانیم.

پس از درگذشت داریوش بزرگ و به‌تخت نشستن خشیارشا هیچ گزارشی از رقابت قدرت خاندانی یا شورش در زمینهای زیر سلطهٔ شاهنشاهی در هیچ جا به‌دست داده نشده است، و این نشان می‌دهد که انتقال سلطنت به‌خشیارشا و تثبیت قدرت او به‌طور کاملاً طبیعی اتفاق افتاده است. همین موضوع نشان‌دهندهٔ رضایت خاطر همگانی از سیاستهای داریوش بزرگ در ایرن و کشورهای تابع شاهنشاهی است.

خشیارشا شاه‌زاده‌ئی تحصیل‌کرده، خوش‌اندام و زیبارو بود. شکوه و ابهتی که کوروش و داریوش برای دستگاه سلطنت ایران به وجود آورده بودند خشیارشا را نیز در نظر ایرانیان و اقوام زیرِ سلطه در همان شکوهِ کوروش و داریوش قرار داد. تقدسی که کوروش و داریوش با خدمات ارزنده‌شان به‌اقوام خاورمیانه‌یی برای دستگاه شاهنشاهی ایران ایجاد کرده بودند شاهنشاه را به‌یک ذات والا مبدل کرده بود که اقوام خاورمیانه‌یی در پیرامون او دهها حکایت و افسانه ساخته بودند و بازگویی می‌کردند. ایرانیان که در سایهٔ خدماتِ پدرانهٔ کوروش و داریوش به‌همه‌گونه سعادت و رفاه و شوکت دست یافته و به‌برکت وجود آنها به‌سروران جهان متمدن تبدیل شده بودند در اذهانشان از شاهنشاه تصویری ساخته بودند که شایستهٔ هرگونه ستایشی دانسته می‌شد.

ایرانیان برای خشیارشا نیز همان ارج و منزلتی قائل بودند که پیش از او برای پدرش داریوش قائل می‌شدند. درباریان خشیارشا چون به‌حضور او می‌رسیدند سربه‌زیر و تعظیم‌کنان وارد سالن تشریفات می‌شدند و دست بر سینه در فاصلهٔ معینی از شاهنشاه می‌ایستادند و در سکوت مطلقْ منتظر صدور اذنِ سخن می‌شدند. خشیارشا فرمان‌روای مطلق جهان متمدن بود و چنین می‌نمود که خداوندگارِ جهان انسانها است. ثروتهائی که در زمان خشیارشا به‌عنوان مالیات از سرزمینهای زیر سلطه به‌سوی دربار ایران سرازیر می‌شد بیش از حد تصور ما بود. این ثروتهای انبوه و اطاعت مطلق همگان، از خشیارشا یک شاهنشاه پرقدرتی در جهان ساخته بود که در عظمتش کمتر از کوروش و داریوش نبود. کوروش و داریوش برای خشیارشا

دستگاهی به‌ارث نهاده بودند که در شکوهش دستگاه شاهان آشور و بابل و فرعونان مصر با آن قابل مقایسه نبود. و او بر این دستگاه خدایی می‌کرد؛ ولی چون ایرانی و مَزدایَسن بود ادعای خدایی نداشت و خود را بندهٔ اهورَمَزدا می‌شمرد. شکوه سلطنت خشیارشا چندان بود که نویسندگان یونانی -در آینده- به رغم خشمی که به‌سبب لشکرکشیش به‌یونان از او در دل داشتند، باز هم نتوانستند که شکوه و شوکت او را نستایند و از تمجیدِ او خودداری کنند؛ و در نوشته‌هاشان از او با لقبِ شاهِ بزرگ یاد کرده‌اند که ترجمهٔ «شاهان‌شاه» است.

پیش از این دیدیم که تا پیش از کوروشْ جهان یونانی در حیطهٔ قلمرو فرعونان بود. سپس دیدیم که سرزمینهای یونانی‌نشینِ غرب اناتولی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه توسط کوروش بزرگ ضمیمهٔ شاهنشاهی شدند. با برچیده شدنِ سلطنت فرعونی مصر و پیوستن مصر به‌قلمرو ایران شهرهای یونان اروپایی در جزیرهٔ بالکان به‌خود رها شدند و وارد دورانی از آشوب و درگیریهای میان خودشان شدند. لشکرکشی داریوش به‌اروپای شرقی که پیش از این درباره‌اش سخن گفتیم به‌این دوران پایان داد، ولی آن امنیت و آرامشی که مورد نظر داریوش بود در یونان برقرار نشد؛ زیرا یونانیانِ اروپایی هنوز آمادگی آن‌را نداشتند که به‌مرحلهٔ ثبات دائمی برسند. احترام و عزتی که داریوش برای شهریاران شهرهای یونان اروپایی قائل شد سبب گردید که آنها -ساده‌اندیشانه- وزنه‌ئی را برای خودشان قائل شوند که بسیار بیش از وزنهٔ حقیقی‌شان بود؛ ولی بر آنها ایرادی نیست.

داستان جنگ ماراتون

برای آن‌که بدانیم حقیت داستان ماراتون چه بوده است لازم است که اندکی در تاریخ به‌عقب برگردیم. در سال ۵۴۵ پ‌م در شهر آتن که مهمترین شهرهای یونان بود سرداری به‌نام پیزیسترات پس از یک جنگ داخلیِ کوتاه‌مدت به ریاست رسید. او یکی از سلاطین پرقدرت و پرکار و باتدبیرِ آتن بود، چندین معبد برای خدایان یونان برپا کرد، قلمرو آتن را با گرفتن چندین آبادی وسعت داد، برای آن‌که تاریخ یونان را به‌نوشته درآورَد فرمود تا داستانهای اسطوره‌یی را از سینه‌های مردم گردآوری و تدوین کنند، و آن‌را به‌شاعری افسانه‌ئی به‌نام هومر منسوب کرد. نتیجهٔ اقدام او تدوین دو منظومهٔ «ایلیاد» و «اودیسه» بود که شهرت جهانی دارد و تا امروز به‌هومر نسبت داده می‌شود. بازرگانیِ دریایی آتن در زمان او به‌سبب اقدامات امنیت‌گسترانه‌ئی که انجام داد رونق بسیار یافت.

پس از درگذشت پیزیسترات پسرش هی‌پیاس جانشینش شد. ولی رفتار سخت‌گیرانه‌ئی

که پیزیسترات به‌قصد برقرار داشتن ثبات و امنیت و آرامش انجام داده بود باب طبع مردم اطاعت‌ناپذیر آتن نبود و خواهان ادامهٔ سلطنت در خاندان او نبودند. یکی از برادران هی‌پیاس را مردم آتن در واقعه‌ئی کشتند، و این سبب شد که هی‌پیاس بیش از پدرش بر مردم سخت بگیرد تا آنها را با نظم و انضباط آشنا سازد. مردمِ آتن بر او شوریدند، و او از آتن گریخته به‌لیدیه رفته به‌دولت ایران پناهنده شد. پس از او ریاست آتن را مردی به‌نام کلیستین به‌دست گرفت (۵۱۰- ۵۰۷ پ‌م). هی‌پیاس از شهریار لیدیه تقاضا کرد که برای بازگشتن او به ریاست آتن نزد سران آتن پادرمیانی کند؛ اما پاسخ سران آتن به‌شهریار آن بود که هیأتی را به ساردیس فرستادند و به‌شهریار پیام دادند که زیرِ تأثیر سران فراری آتن قرار نگیرد و از آنها حمایت نکند. شهریار به‌این هیأت فرمود که مردم آتن باید هی‌پیاس را داوطلبانه بپذیرند وگرنه او مجبور خواهد شد که لشکر به‌آتن بفرستد.[1]

سران آتن از بیم آن‌که شهریار لیدیه به‌آتن لشکرکشی کند درصدد شدند که مردم جزایر دریای ایژه و شهرهای یونانی‌نشینِ کرانه‌های غربی اناتولی را برضد سلطهٔ ایرانیان بشورانند و شهریار لیدیه را مشغول بدارند. تلاش آنها بر سران شهری به‌نام میلیتوس واقع در کرانهٔ غربی اناتولی اثر نهاد. سران آتن به‌سران میلیتوس قول مساعدت دادند و عملاً هم گروهی از جنگجویان آتنی سوار بر بیست قایق به‌میلیتوس رفتند تا در شورش برضد ایران شرکت کنند. سران شورش تصمیم گرفتند که به‌ساردیس (پایتخت لیدیه) شبیخون بزنند و شهر را تاراج کنند. آوازهٔ ثروتهای انبوهی که در ساردیس خفته بود سبب شد که شمار بسیاری از مردم جزایر دریای ایژه نیز به‌این شورش بپیوندند. هرودوت ـ بنابر داستان لاف‌زنانه‌ئی که شنیده بوده‌ـ نوشته که یونانیان «ساردیس را بدون مقاومت گرفتند جز پادگان که اَرتَه‌فرنَه به‌تنهایی درآن به‌دفاع پرداخت والبته نیروی چندانی در اختیار نداشت». و افزوده که مهاجمین در خانه‌های پیرامون شهر آتش افکندند و آتش از خانه‌ئی به‌خانه‌ئی منتقل شد و در اطراف شهر گسترش یافت، و مردمْ هراسان از خانه‌ها بیرون آمدند ولی آتش محاصره شان‌کرده بود. آنها معبد شهر را نیز به‌آتش کشیدند و معبد منهدم شد. با این‌حال آنها نتوانستند که شهر را تاراج کنند، زیرا خانه‌های شهر دیوار و حفاظ داشت. پارسیان و مردم شهر برای جنگیدن آماده شدند، ولی پیش از آن‌که بیرون آمده باشند آنها شهر را رها کرده به‌کوه زدند. سپاهیان ساردیس آنها را دنبال کردند و پیش از آن‌که خود را به‌ساحل رسانده باشند شکست سختی بر آنها وارد آورده شماری از آنها را کشتار کردند. بقیه توانستند که جانشان را گرفته خود را به‌ساحل برسانند و

۱. هرودوت، ۵/ ۶۵ـ ۹۶.

سوار بر قایقها شده به‌دیار خودشان برگردند (سال ۴۹۴ پ‌م).[۱]

این اقدام آشوب‌گرانه که در حدِ نوعی حرکتِ ناکام برای تاراج مال بود اقتضا می‌کرد که داریوش دست به‌اقدام تنبیهی بزند تا یونانیان را زهرچشمی بدهد که در آینده نخواهند صلح و امنیت را برهم زنند. داریوش به‌خواهرزاده و دامادش (شوهر دخترش) مَردونیَه پسر گاؤبَرووَ که فرمان‌ده سپاهیان لیدیه بود فرمان فرستاد که مسببان اصلیِ شورش را مجازات کند. به‌دنبالِ آن، سران شهر میلیتوس که مسببان فتنه بودند دست‌گیر و مجازات شدند. بسیاری از مسببان ناامنیها در جزایر دریای ایژه دست‌گیر شدند. شماری از امیران جزایر دریای ایژه جابه‌جا شدند، و شماری نیز بازداشت و اعدام شدند. مانور بزرگی که با شرکت شمار بسیاری از قایقهای جنگی در دریای ایژه انجام شد تا به‌یونانیان زهرچشم بدهد نیز از گزارشهائی معلوم می‌شود که لاف‌زنانه می‌گویند سپاهیان ایران به‌یونان لشکر کشیدند ولی بسیاری از قایقهاشان دچار توفان شده در دریا غرق شدند (دچار خشم خدایان یونان شدند).

سران آتن چنان از این رخدادها ترسیده بودند که وقتی یک نمایش‌نامه‌نویس به‌نامِ فرینیخوس نمایش سرکوب شورش میلیتوس توسط ایرانیان را به روی صحنه برد او را برای این اقدام ـ که تحریک‌آمیز بود و ممکن بود که خشم ایران را برانگیزد- جریمهٔ بزرگی کردند و مانعِ ادامهٔ نمایش آن شدند. اقدامات دیگری نیز که توسط سران آتن برای خرسند داشتن دربار ایران به‌عمل آمد سبب شد که داریوش به‌شهریار لیدیه فرمان بفرستد که هرکدام از امیران در شهرهای یونان که مورد رضایت مردمشان نیستند را برکنار کند و اجازه دهد که مردم خودشان برای انتخاب امیر خودشان تصمیم بگیرند؛ و هرگونه کمکِ مادی و فکری که لازم باشد را به‌مردم شهرهای یونانی بکند تا اصلاحات مورد نظرشان را در شهرهای خودشان انجام دهند (سال ۴۹۲ پ‌م).[۲]

اما در ساردیس تلاشهای هی‌پیاسِ فراری برای بازگشتن به ریاست آتن همچنان ادامه داشت. بازگشت او به ریاست آتن از نظر دربار ایران به‌معنای تضمین اطاعت آتن به‌ایران و پیروی از قوانین ایران به‌قصد حمایت از آرامش و امنیت در آن سرزمین بود. بنابر فرمانی که به‌شهریار لیدیه رسید، در تابستان سال ۴۹۰ پ‌م گروهی از سربازان یونانی و ایرانی از لیدیه و جزایر ـ که شمارشان معلوم نیست ولی داستانهای یونانیان قدیم در شمار آن مبالغه کرده‌اند- همراهِ هی‌پیاس راهی شبه‌جزیرهٔ اتیکه شدند که مرکزش آتن بود. گروهی از آتنی‌های هوادار

۱. هرودوت، ۵/ ۹۹- ۱۱۶ به‌تفاریق.

۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۲۱۵. بهمنش، ۲۰۲.

هی‌پیاس نیز همراه هی‌پیاس بودند. سپاهیان ساردیس شهر اِری‌تِرَ از توابع آتن ـ که مردمش پیش از این در شبیخون به‌ساردیس با آتنی‌ها همراهی کرده بودند ـ را گرفتند و معبد شهر را به‌انتقام معبد ساردیس که آنها آتش زده بودند آتش زدند، و از آنجا وارد دشت ماراتون شدند که در فاصلهٔ چند کیلومتری از آتن بود. هرودوت نوشته که هی‌پیاس وقتی در ماراتون بود به‌سبب رؤیائی که دیده بود یقین داشت که آتن را خواهد گرفت و به‌سلطنت خواهد نشست و امجاد پدرش را زنده خواهد کرد. مردم آتن که ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ تا آن هنگام «با شنیدن نام ایرانیان لرزه بر اندامشان می‌افتاد» پیامی از خدایشان دریافت کردند که چنان‌چه قول بدهند که در آینده بیشتر به‌او خدمت کنند برای حمایت از آنها آماده است. این پیام را خدا در رؤیا به‌یک اسپارتی داد که در آتن متولد شده بود و شهروند آتن بود، و او به‌سران آتن رساند. آتنیان با دریافت پیام خدا گرم‌دل شدند، و برای مقابله با دشمن قصد ماراتون کردند. مشوق آتنی‌ها برای مقابله با سپاهیان شاه یکی از عموزادگان هیپیاس بود که رقیبِ او برای رسیدن به ریاست بود. سران آتن مأموری را به‌اسپارت فرستادند تا از اسپارتیان کمک بطلبند. ولی اسپارتیان که مایل به روبه‌رو شدن با سپاهیان ایران نبودند به‌سران آتن پیام دادند که ما در دههٔ اولِ ماه که هنوز ماه به‌نیمه نرسیده باشد بیرون شدن برای نبرد را حرام و گناه می‌دانیم، و شما اگر تا نیمهٔ ماه صبر کنیم به‌یاری‌تان خواهیم شتافت. ولی آتنیان ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ به‌پیامی که خدا برایشان فرستاده بود کاملاً گرم‌دل بودند، و جنگجویانِ پرامیدِ آتنی در ده‌هزار تن (همهٔ جنگجویان آتن) به‌سوی دشت ماراتون به راه افتادند. از پلاتَه نیز هزار مرد به‌آنها پیوستند.[۱]

داستان ماراتون را بعدها داستان‌پردازان یونانی چنان نوشتند که نشان می‌داد داریوش به‌قصد تصرف آتن به‌یونان لشکر فرستاد ولی سپاهیانش با شکست برگشتند. برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز که ترجمهٔ متون اصلی یونانی را نخوانده‌اند، زیرِ تأثیر تاریخ‌نگاران نوین غربی، در تألیفاتشان رخداد ماراتون را لشکرکشی داریوش به‌یونان نوشته‌اند. ولی حقیقت امر به‌گونهٔ دیگری بوده و رخداد ماراتون نه لشکرکشی داریوش به‌یونان بل‌که رقابت و ستیزِ قدرتِ سران آتن بود. یک‌سوی ستیزِ قدرت در این لشکرکشی هی‌پیاس بود، و سوی دیگرش یکی از عموزادگانش به‌نام میلی‌تیاد که فرمان‌دهی سپاهیان آتن را داشت. این میلی‌تیاد نیز پیشترها توسط عمویش از آتن تبعید شده و به‌ساردیس رفته یک‌چند به‌خدمت ارتش ایران درآمده بود، و پس از او به‌آتن برگشته بود. اکنون درصدد بود که ریاست آتن را بگیرد. نقش ایران در رخداد ماراتون آن بود که از یکی از دو سوی ستیز قدرت (یعنی از

۱. هرودوت، ۶/ ۹۸ـ ۱۱۶.

هی‌پیاس) حمایت می‌کرد. کل حکایت پر شاخ و بالِ ماراتون بیش از این نبوده است، و این چیزی است که با چند بار خواندن گزارش هرودوت و تاریخ‌نگارانِ یونان باستان دست‌گیر ما می‌شود. کسانی که معبد اِری‌تِرَ را آتش زدند نیز سربازانِ یونانی‌تبارِ لیدیایی بودند که انتقام به‌آتش کشیده شدن معبد خودشان را گرفتند، و ایرانیان هیچ دخالتی در این جنایت نداشتند.

به‌نظر می‌رسد که افسران ایرانی -بنا به‌فرمانی که داشتند- وقتی در ماراتون دیدند که مردم آتن خواهان هی‌پیاس نیستند و با آن نیروی عظیم ده‌هزاری (یعنی با همهٔ توانشان) برای مقابله با او بیرون آمده‌اند قصد بازگشت به‌ساردیس را کردند. ولی به‌هرحال، خود این واقعه نوعی پیروزی برای آتن بود که با نپذیرفتن یک حاکم سرسپرده به‌ایران توانسته بود که استقلالِ خویش را حفظ کند. اما نویسندگان یونانی از این رخدادِ ساده داستانها پرداختند و سخن از نبردی در ماراتون می‌گفتند که باعث فرار ایرانیان شد؛ و به‌هنگام فرارشان چندین قایقشان در دریا غرق شد و بسیاری از سربازانشان در دریا تلف شدند؛ و همهٔ این داستان را که خودشان ساخته بودند نشانهٔ خشم خدایانِ آتن بر ایرانیان قلمداد کردند. این داستانها رخداد ماراتون را جنگی عظیم نامیدند که پیروزی آتن بر ایران را در پی داشت. تاریخ‌نگاران غربی در دو سدهٔ اخیر تلاش بسیار کردند که داستانهای که یونانیان قدیم در این‌باره نوشته‌اند را حقیقی جلوه دهند و آن‌چه که یونانیانِ قدیم شکست شاهنشاهی ایران از لشکر ده‌هزار نفری آتن در ماراتون نامیدند را با شاخ و بالهائی بزرگ کرده‌اند، و آن‌را ایستادگی آتن در برابر گسترش‌طلبیهای ایران نامیده پیروزی موهومِ آتن در ماراتون را «پیروزیِ تمدن بر بربریت» می‌نامند، آن‌چه «شکست ایران از آتن و نجاتِ تمدنِ غربی» می‌نامند را با بزرگداشتِ «ماراتون» گرامی می‌دارند و همه‌ساله به‌این مناسبت مراسمی برگزار می‌کنند که حیله‌گرانه شکلی فرهنگی به‌آن داده‌اند؛ مراسمی که اشاره‌اش به‌برتریِ تمدنِ یونان قدیم بر تمدن ایرانی است ولی بیشینهٔ مردمِ جهان معنایش را نمی‌دانند. حتی ایرانیان نیز ناآگانه از این رسمِ زشت و اهانت‌آمیز تقلید می‌کنند و روزی که «شکست ایرانیان» نام دارد را همچون غربیها «مراسم بزرگ‌داشت ماراتون» برگزار می‌کنند و ناآگاهانه می‌پندارند که در یک کار فرهنگی در کنار مردم جهان شرکت دارند؛ ولی حقیقتِ امر آن است که «ماراتون» نوعی دشنام به‌تاریخ و فرهنگ ایران و ایرانی است.

نکتهٔ شگفتی که در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگارانِ نوین غربی به‌چشم می‌خورَد آن‌که گویا با استواریِ آتن در برابر ایران تمدن غربی نجات یافت. انگار که تمدن یونان در آن‌زمان پیش‌رفته‌تر از تمدن ایران بوده، و انگار که دولت هخامنشی با تمدن بشری در ستیز

بوده و چون نتوانسته که با آتن کاری بکند تمدن از تخریب رهیده است. و این در حالی است که می‌بینیم عموم همین تاریخ‌نگارانِ غربیْ دولت هخامنشی را می‌ستایند و اعتراف دارند که دولت ایران از تمدن بشری پاس‌داری می‌کرد و فرهنگ خاورمیانه‌یی در دوران هخامنشی متحول شد و به‌اوج شکوه رسید؛ ولی وقتی به‌یاد یونان می‌افتند عصبیتِ غربی دامنشان را می‌گیرد و به‌یک‌باره سخنشان عوض می‌شود. این «دولتِ پاس‌دار تمدن بشری» چه خطری برای تمدن یونانیان داشت که در آن‌زمان هنوز مراحل نخستین خویش را می‌پیمود، موضوعی است که باید از این تاریخ‌نگاران پرسید و پاسخش را نزد خودِ آنها یافت. شاید اینها بگویند که اگر یونان ضمیمهٔ ایران شده بود اندیشه‌مندان یونانی که سه نسل بعد پدید آمدند و تمدن یونانی را پایه نهادند پدید نمی‌آمدند. این نیز سخنی بی‌اساس است، زیرا همهٔ اندیشه‌مندان یونانی، چنان‌که در جای خود خواهیم دید، پس از مسافرتها به‌ایران و تأثیرپذیری از تمدن ایران و به‌دنبال اخذ علوم و فنون خاورمیانه به‌مرتبه‌ئی رسیدند که ما می‌شناسیم؛ و تمدن یونانی ثمرهٔ باز شدنِ دروازه‌های شاهنشاهی هخامنشی بر روی یونانیان بود.

بیشترینهٔ شهرهای یونانی در زمان داریوش بزرگ در اطاعت ایران بودند؛ همهٔ جزایر واقع در دریای ایژه و دریای مدیترانه در درون قلمرو شاهنشاهی قرار داشتند؛ کشورهای مقدونیه و تسالی و تِبِس از خاک اصلی یونان ــ به‌نوشتهٔ هرودوت ــ داوطلبانه در اطاعت شاه ایران بودند. شاه اسپارت در اطاعت ایران بود. یونان به‌چندین شهریارنشینِ کوچکِ محلی تقسیم شده بود و همه‌شان ــ به‌نوشتهٔ یونانیان ــ دوستان شاهنشاه بودند (به‌بیان درست‌تر، اطاعت از شاهنشاه را پذیرفته بودند). ولی یونانِ اروپایی ــ البته ــ به‌طور رسمی ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی نشده بود. بعدها نویسندگان یونانی ادعا کردند که ایران قدرت نداشت تا یونان را ضمیمهٔ کشور هخامنشی کند؛ و اگر می‌خواست که با توسل به زور یونان را تسخیر کند از یونیان شکست می‌خورد آن‌گونه که در ماراتون از آتن شکست خورد.

یک روایت کوتاهی از هرودوت تفسیر روشنی دربارهٔ این‌که چرا شاهنشاهی هخامنشی یونان را تسخیر نکرد به‌دست می‌دهد؛ و همهٔ داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ رشادتهاشان در دفاع از سرزمینشان در برابر ایران را تفسیر می‌کند. هرودوت نوشته که وقتی جزایر دریای ایژه تسلیم کوروش شدند، یک هیأت از سوی لاسیدامونی‌ها به‌نزد کوروش رفته از او تقاضا کرد که از مداخله در امر سرزمین اصلی یونان خودداری ورزد، وگرنه با مقابلهٔ لاسیدامونیها روبه‌رو خواهد شد. کوروش پس از شنیدنِ سخنانشان به‌آنها پاسخ داد که در تصمیمی که بخواهد دربارهٔ یونان بگیرد نخواهد نگریست که بازتاب آن در مردمی که تنها کارشان

بی‌کاری و گردآمدن در میدانهای عمومی و دروغ‌پردازی برای یکدیگر است چه‌گونه خواهد بود. جمله‌ئی که هرودوت از زبان کوروش بزرگ نوشته است چنین است:

من هرگز از کسانی که در میدانهای شهرشان گرد هم می‌آیند و برای آن‌که یکدیگر را فریب دهند سوگندهای دروغ برای یکدیگر می‌خورند، واهمه به‌دل راه نمی‌دهم.[۱]

تفسیر این سخن کوروش آن است که مردم یونان به زندگی عادی خودشان مشغول‌اند، و من با آنها کاری ندارم. به‌بیان دیگر، کوروش به‌آنها فهماند که مردمی که اهل قیل و قال و خوش‌گذرانی‌اند هیچ خطری جدی برای صلح و امنیتِ جهانی ایجاد نمی‌کنند تا شاهنشاه به‌فکر الحاق سرزمینشان افتد و دولت ایران بخواهد که سرپرستی آنها را برعهده بگیرد.

این لاسیدامونی‌ها نیز در آینده داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند، و کشور اسپارت تا پایان عمر شاهنشاهی هخامنشی یکی از اقمار ایران بود.

هرودوت جمله‌ئی دارد دربارهٔ نگرش ایرانیان به‌اروپا، که مستقل ماندن یونانِ اروپایی در زمان هخامنشی را تفسیر می‌کند. او می‌نویسد:

ایرانیان مدعی‌اند که آسیا و مردم آسیا متعلق به‌آنها است؛ ولی آنها اروپا و مردم یونان را جدا از خودشان می‌دانند.[۲]

مفهوم این سخن آن‌است که از نظر دولت‌مردانِ ایران، یونان در بیرون از حدودِ طبیعی دولت هخامنشی واقع شده بود و شاهنشاهان ایران درصدد الحاق آن به‌ایران برنمی‌آمدند.

چنان‌که دیدیم، لشکرکشی داریوش بزرگ به‌درونِ اروپای شرقی نیز به‌هدفِ مشخصِ دور کردنِ خطر اقوام نیمه‌وحشی از جهان متمدن بود نه الحاق سرزمینهای یونانی. به‌عبارتِ دیگر، داریوش بزرگ به سرزمینهای اقوام نیمه‌وحشی لشکرکشی کرد تا خطر آنها را از یونانیان دور کند. لشکرکشی او اقدامی بود برای حمایت از یونانیان در برابر دست‌اندازیهای قبایلِ بیابان‌گردی که یونانیان آنها را اسکیتهای نیمه‌وحشی نامیده‌اند، و نوعی از رفتارشان را پیش از این از گزارش هرودوت خواندیم.

داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان

هی‌پیاس که سرسخت‌ترین مدعی ریاست بر آتن بود اندکی پس از رخداد ماراتون درگذشت. آتن پس از ماراتون به‌تقویت نیروی دریایی خویش پرداخت و درصدد شد که با

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۵۲- ۱۵۳.

۲. همان، ۱/ ۴.

تشکیل اتحادیهٔ بزگی از اسپارت و تِبِس و دیگر شهرهای یونانی برای گسترش اتحادیه در میان جزایر دریای ایژه نیز اقدام کند. دوبار نیز حملات بزرگی برای گرفتن برخی از جزایر دریای ایژه انجام داد که به‌سبب مقاومتهای مردم این جزایر با شکست مواجه شد.

بلندپروازیِ آتن صلح همگانی در دریای ایژه و منطقهٔ ایونیه در کرانهٔ غربیِ اناتولی را به‌مخاطره انداخته بود، و لازم بود که دولت ایران برای گوش‌مالیِ دیگربارهٔ آتن دست به‌کار شود. به‌این‌منظور، خشیارشا در سال ۴۸۰ پ‌م از راه تراکیه و مقدونیه که تابع ایران بودند اقدام به‌لشکرکشی به‌یونان کرد. حقیقت این لشکرکشی نیز در سایهٔ داستانهائی که بعدها یونانیها پرداختند گم شده است. داستانهای یونانی چنان است که گویا خشیارشا همهٔ آسیا را برضد آتن بسیج کرد. هرودوت برای آن‌که بنمایاند که آتن خیلی اهمیت و ابهت داشته این داستان را در کتاب هفتمِ تاریخش به‌تفصیل شگفت‌آور و دل‌انگیزی به رشتهٔ تحریر درآورده است، ولی عمومًا داستان‌پردازیِ شیرین است. او بندهای ۳۰۵ تا ۳۱۰ کتابش را به‌آمار سپاهیان ایران اختصاص داده و نوشته که شمارِ ناوهای خشیارشا در این جنگ افزون بر ۵۲۰۰ فروند، مردانِ نیروی دریائیش افزون بر ۵۱۷ هزار تن، و شمار سپاهیانش در لشکرکشی به‌آتن دو میلیون و ۳۱۷ هزار مرد بود، که یک میلیون و ۷۰۰ هزارشان سربازانِ پیاده نظام بودند.

همهٔ اینها در داستانِ شیرینِ هرودوت به‌جنگ یک شهری رفته بودند که شمار مردانش به بیست هزار نمی‌رسید؛ و لاف‌زنانه ادعا کرده‌اند که سپاه چند میلیونی خشیارشا در برابر آتنیان شکست یافتند و با سرافکندگی به‌ایران برگشتند.

هرودوت چندان در فکر بزرگ جلوه دادن لشکرکشی خشیارشا و اهمیت تراشیدن برای آتن بوده که گرچه مردی با تجربه و دقیق بوده فراموش کرده بوده که فکر کند چنین انبوهی از مردان جنگی چه‌گونه قادر بوده خواربار مورد نیازش را در سرزمین کوچکی چون کرانه‌های دریای ایژه و غرب اناتولی تأمین کند. البته مجموع افراد ارتش ایران شاید در آن روزگار به‌چنین شماری می‌رسیده است، ولی هرودوت در داستانش کل ارتش ایران را به‌عرصهٔ پیکار با شهرِ آتن کشانده است تا آن‌را بر دست مردم آتن به‌شکست بکشاند و در نتیجهٔ آن برای آتن یک عظمت و قدرت بی‌مانندی ایجاد کند. برطبق این داستان، خشیارشا با این نیروی عظیم توانست که شبه‌جزیرهٔ بالکان را زیر پا نهاده وارد آتن شود.

ولی معلوم نیست که آن سرزمین کوچک که به‌مشکل می‌توانست جمعیت کم‌شمار خودش را سیر نگاه دارد خواربار برای این چند میلیون مردِ جنگیِ ایران و علوفه برای اسپانشان تأمین کند، و آن‌زمینهای باریکهٔ شرق یونان چه‌گونه گنجایی برای عبور چنین شمار

انبوهی را داشت که هرودوت نوشته صدها هزار اسپ داشتند. یونانیان و از جمله هرودوت چندان غرق بزرگ‌نماییِ لاف‌زنانه بوده‌اند که همهٔ این پرسشهای بی‌پاسخ از نظرشان نهان مانده است. تاریخ‌نگارانِ نوین غرب نیز که علاقه دارند یونان به‌همان گونه باشد که داستان‌پردازانِ باستانی به‌تصویر کشیده‌اند، وقتی داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان را می‌نویسند همچون یونانیان آن زمان می‌اندیشند و همان لافهای پیروزی آتن و شکستِ ایرانیان را تکرار می‌کنند.

وقتی به‌یاد بیاوریم که مساحت سراسر شبه‌جزیرهٔ انگشت‌مانند اتیکه که آتن مرکزش بود به ۲۶۰۰ کیلومتر مربع نمی‌رسید، آن‌هم سرزمینی که بیشینه‌اش را کوهستانهای سخت‌گذر و غیر مسکون تشکیل می‌داد، آن‌گاه به‌چند و چونِ داستان‌پردازیِ لاف‌زنانهٔ یونانیانِ باستان پی خواهیم برد.

آن‌چه که با بازخوانی خردپذیرانهٔ گزارشهای خودِ یونانیان دست‌گیرمان می‌شود آن است که وقتی سپاهیانِ ایران (در واقع سپاهیانِ شهریاریِ لیدیه) به‌آتن نزدیک شدند آتن بی مقاومت تسلیم شد. سلطانِ آتن در آن‌زمان مردی به‌نام تمیستوکلس بود. بنا به رهنمودِ او همهٔ سکنهٔ آتن از زن و مرد و بزرگ و کوچک و پیر و جوان شهر را تخلیه کرده به کوهستانهای اطراف رفتند. کتیبه‌ئی در یونان کشف شده که این موضوع را بازگویی می‌کند. در این کتیبه آمده است که سکنهٔ آتن شهرشان را به «آتِنا» (زن‌خدای شهر آتن) تحویل داده خود با زن و فرزندانشان به «تروزِن» رفتند. وقتی سپاه ایران به‌آتن رسید آتن به‌کلی خالی از مردم بود، و سپاه ایران وارد شهر بی‌سکنه شد. پیش از آن، ارتش اسپارت که نیرومندترین ارتش در شبه‌جزیرهٔ بالکان بود، در نخستین نبرد با سپاهیان ایران در هم شکسته شده و شاه اسپارت با هزاران تن از سپاهیانش به‌کشتن رفته بودند.

از نظر حقایقِ تاریخی، دنبالهٔ این وقایع را باید در گزارش مذاکراتِ تمیستوکلس با فرمان‌ده سپاهیانِ ایران پی‌گیری کرد. یونانیان نوشته‌اند با خودِ خشیارشا مذاکره کرد. هرودوت ضمن داستان‌پردازی دربارهٔ این لشکرکشی ـ که شنیدنش می‌توانسته برای یونیان دل‌انگیز بوده باشد- پس از آن‌که نیروی دریاییِ ایران را در سالامیس به‌شکست می‌کشانَد و صدها فروند کشتی نیروی دریایی ایران را غرق می‌کند و دهها‌هزار ایرانی را به‌کشتن می‌دهد، می‌نویسد که تمیستوکلس در رأس هیأتی نزد خشیارشا رفت و با او مذاکراتی به‌نمایندگی از طرف آتنیان انجام داد و از او خواست که به‌آسیا برگردد.[1]

---

۱. هرودوت، ۸/ ۱۴۷- ۱۵۵.

اما حقیقت واقعه را نیز می‌توانیم از درون همین نوشته‌های لاف‌زنانه بیرون بکشیم. از تمیستوکلس در کتاب هرودوت به‌عنوان قهرمان یاد شده که تدبیرهایش سبب نجات آتن شد. می‌توان پنداشت که او ضمن مذاکره با فرمانده سپاهیان ایران (یا چنان‌که یونانیان می‌گفتند با خشیارشا) تعهداتی را به‌ایرانیان سپرده استقلال آتن را حفظ کرده باشد. داستان رفتارهای نیکی که دولت ایران با حکام و مردم شهرهای یونان کرد ـ و این‌را یونانیان برای نشان دادن اهمیت خودشان بازنوشته‌اند ـ نشان‌دهندهٔ آن است که همهٔ شهرهای یونانی ازجمله آتن تسلیم شدند. ورود سپاهیان ایران به‌آتن در روز اول مهرماه سال ۴۸۰ بی هیچ مقاومتی را هرودوت و همهٔ مورخان یونانی نوشته‌اند، و معنای این سخن چیزی جز تسلیم کامل آتن به‌ایرانیان نیست. در این نوشته‌ها تأکید شده که آتنی‌ها پیش از ورود سپاهیانِ شاه شهر را تخلیه کرده بودند و سپاهیان ایران وارد شهر بی‌سکنه شدند. معنای دیگر این نوشته آن است که کلیهٔ جنگجویان آتن، طبق مذاکراتی که سران آتن با فرمانده سپاهیان ایران انجام دادند از شهر رفتند، و سپاهیان ایران با آرامش وارد شهر شدند. به‌این ترتیب، سراسر باریکهٔ انگشت‌مانندِ اتیکه تسلیم شد. هدف لشکرکشی از نظر خشیارشا تحقق یافته بود، آتن و اسپارت تسلیم شده بودند، نیروی دریایی آتن و اسپارت درهم شکسته شده بود، و خطرآفرینی‌ئی که برای امنیت و آرامش در دریای ایژه و کرانه‌های اناتولی ازجانب آنها احساس می‌شد برطرف شده بود. خشیارشا قصد ضمیمه کردن یونان به‌ایران را نداشت، و همان سیاستی را دنبال کرد که پیش از او کوروش و داریوش دنبال کرده بودند.

ولی بعدها داستان‌پردازان یونانی داستان این رخداد را به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیدند که گویا ارتش چند میلیونی ایران در تنگهٔ سالامیس از مردم آتن شکست خورد تا آتن مستقل بماند و بقیهٔ یونان نیز در آینده از سیطرهٔ ایران بیرون شود. تاریخ‌نویسانِ نوینِ غربی نیز که علاقه دارند آتن را ـ لاف‌زنانه ـ آغازگر تمدن بشری معرفی کنند از این واقعه به‌عنوان مقابلهٔ تمدن یونانی با تمدن ایرانی یاد کرده گزارشهای یونانیان کهن را با آب و تابِ بسیار بازگویی کرده تأکید می‌کنند که ایران در سالامیس شکست یافت تا تمدن یونانی حفظ شود.

گفتیم که شنیدن این داستان برای یونانیان دل‌کش بود. داستان این لشکرکشی، به‌آن‌گونه که یونانیان نوشته‌اند، چنان است که ارتش ایران با بیش از دو میلیون سپاهی وارد یونان شدند و همهٔ شهرهای یونان را گرفتند؛ ولی نیروی دریایی ایران در تنگهٔ سالامیس در هم شکست، و همین شکست سبب شد که خشیارشا به‌وحشت افتد و دست از یونان بردارد و به‌ایران بگریزد. زیباترین افسانه‌ها دربارهٔ شکست و فرار خشیارشا را اسخیلیوس در یک

نمایش‌نامهٔ موسوم به «پارسیان» پرداخته است. ولی این داستانها را از هر سو که بخوانیم مبتنی بر گزارشهای آشفته به‌نظر می‌رسند و هیچ اعتمادی نمی‌توان به‌آنها کرد. همهٔ کتابهای تاریخیِ نوین نیز داستان لشکرکشی خشیارشا به‌آتن را به‌همان‌سان بازگویی می‌کنند که داستان‌پردازان یونانی بعدها در میدانهای شهرهای یونان برای تجمع‌کنندگان نقل می‌کرده‌اند تا مردم را سرگرم کنند و حس میهن‌پرستی و علاقه به‌فرهنگ یونان را در آنها تقویت کنند، و برای داستانهای شیرینشان جایزه بگیرند.

آن‌چه که ما از راه خواندن گزارشهای خودِ یونانیان می‌دانیم آن‌که همهٔ شهرهای یونانی و حتی آتن تا واپسین دم عمر شاهنشاهی هخامنشی اگر چه نه در درون مرزهای کشورِ شاهنشاهی ولی در اطاعت دولتِ ایران بودند، سربازان و مزدورانِ یونانی ازجمله آتنی‌ها همیشه در ارتش ایران خدمت می‌کردند، بسیاری از یونانیانی که در مصر و کلده تحصیل علوم پزشکی و ریاضیات کرده بودند در ایران مشغول کار بودند، شهریارانِ شهرهای یونانیْ پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کردند، و دخالت ایران در امور سیاسی یونان همیشه استمرار داشت به‌گونه‌ئی که بسیاری از سیاست‌مردان یونانی که بیش‌ازحدِّ رضایت یونانیان به‌ایران خدمت می‌کردند دوره‌هائی از عمرشان را به‌عناوین گوناگون -چه به‌صورت مهاجر و چه به‌صورت کارمند- در سرزمینهای درونیِ کشور هخامنشی به‌سر می‌بردند. این امر را نویسندگان یونانیْ چندان به‌تکرار در نوشته‌هاشان آورده‌اند که دربارهٔ آن جای هیچ جدالی باقی نمی‌مانَد.

بالاتر به‌تمیستوکلس اشاره شد. همهٔ مورخان یونانیْ او را یکی از شخصیتهای باتدبیر و نیرومندِ آتن و قهرمان جنگ سالامیس معرفی کرده‌اند. ولی پائین‌تر خواهیم دید که او در اطاعت خشیارشا بود. علاوه بر او، یکی از سران اسپارت به‌نام پاوسانیاس که تاریخ‌نگاران یونانی با عنوان قهرمان جنگ پلاته از او یاد کرده‌اند که نیروی دریایی ایران را شکست داد، نیز نه تنها پس از این لشکرکشی در اطاعت خشیارشا بود بل‌که انیفورم ایرانی می‌پوشید و به‌این وسیله رسمًا خودش را از اتباعِ دولتِ ایران می‌دانست. او به‌عنوان کارگزار رسمی ایران در بیزانتیوم (جائی که اکنون استانبول است) مستقر بود، و دختر مَگَه‌بات -افسر ایرانی مستقر در بیزانتیوم- را به زنی گرفته داماد ایرانیان شد.[۱]

این گزارش نیز یک جنبه از داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ جنگ پلاته و سالامیس را نمایان می‌سازد، و معلوم می‌دارد که این مرد نه تنها ایرانیان را شکست نداده بل‌که خدمت‌گزار ایران بوده است. شاید هم خودِ او به‌سران آتن و اسپارت گزارش دروغِ شکستِ

۱. بنگر: اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۵۷- ۳۵۹.

ایرانیان داده بوده است تا نزد آنها تبدیل به‌قهرمان شود. خدمتهائی که او به‌ایران می‌کرد موجبات خشنودی خشیارشا را فراهم آورده بود. متن یک فرمان خشیارشا به‌پاوسانیاس را توکیدید چنین آورده است:

> چنین می‌گوید شاه خشیارشا به‌پاوسانیاس: چون مردانی را از آن‌ورِ دریا، از بیزانتیوم، برای من رهانیدی، لطف و نیکی برای تو در سرای ما انباشته خواهد شد که همواره ثبت خواهد بود. و از سخنان تو بسیار خشنود استم. مگذار، نه شب و نه روز، تو را از انجام دادنِ آن‌چه که وعده داده‌ای بازدارد، نه برای هزینهٔ زر و سیم، و نه برای بزرگی سپاه هرجا که در دست‌رس باشند. با همکاری با اَرتَه‌بازو، مردِ بزرگواری که برای نظارت بر امور شما فرستاده‌ام، کارهای من و خودتان را بی‌باکانه به‌انجام برسان؛ هرچه که برای هردو طرف بهتر و نیکتر است را انجام بده.[۱]

این ارتَه‌بازو جانشینِ مَگَه‌بات در فرمان‌دهی نیروهای ایران در تراکیه بود و در بیزانتیوم استقرار داشت. همین‌که خشیارشا درگذشت اسپارتیها پاوسانیاس را به‌نیرنگی به‌اسپارت دعوت کردند، و او را گرفته به‌اتهام خیانت به وطن اعدام کردند. تمیستوکلس نیز توسط آتنی‌ها با همین اتهام مواجه شد، و از نامه‌هائی که به‌دست‌خطِ او در خانهٔ پاوسانیاس به‌دست آمد معلوم شد که او در موارد بسیاری در خدمت به‌ایرانیان با پاوسانیاس همکاری می‌کرده است؛ و او از بیم آن‌که آتنی‌ها با او همان کنند که اسپارتیها با پاوسانیاس کرده بودند به‌بیزانتیوم گریخته به‌ایران پناهنده شد، و چون‌که بیم داشت که کسی از یونانیان وی‌را بیابد و ترور کند رختِ زنان ایرانی پوشید و خود را در چادر زنانه پوشاند تا کسی جرأتِ نزدیک شدن به او را نداشته باشد، و با کشتی به‌ساردیس رفت و خود را در اختیار شهریار لیدیه گذاشت. مجلس ملی آتن چون بر خودِ او دست نیافت ممتلکاتش را مصادره کرد و حق شهروندی آتن را از فرزندانش سلب کرد. اَردَشَیر اول که جانشین خشیارشا شده بود به‌شهریار لیدیه فرمان فرستاد که تمیستوکلس را به‌شوش بفرستد. توکیدید نوشته که شاه امیدوار بود که این مرد همهٔ یونانیان را به‌اطاعت ایران بکشانَد، و از این‌رو وی‌را چندان مورد نوازش قرار داد که پیش از آن دربارهٔ هیچ یونانی‌ئی سابقه نداشت. او پیش از آن‌که از یونان بگریزد زبان ایرانی آموخته بود، و وقتی اَردَشَیر او را به‌حضور پذیرفت به‌خوبی به‌پارسی سخن می‌گفت، و جریان جنگ سالامیس و خدماتی که به‌ایران کرده بود را برای اَردَشَیر شرح داد. او یک‌سالی در پایتخت ایران ماند و پس از آن شاه حاکمیت شهرِ «مانیسَه» در غرب اناتولی را به‌او داد، زمینی به‌او

---

۱. همان، ۳۵۸، به‌نقل از توکیدید.

بخشید که درآمدش را برای هزینهٔ زندگی خانواده‌اش بگیرد، بعلاوه مالیات پنج روستای غرب اناتولی را در اختیار او نهاد تا هزینهٔ اصلاح امور یونانیانی کند که با او همکاری می‌کردند (حقُ الطاعه به‌شخصیتهای یونانی بپردازد). تمیستوکلس با یک بیوه‌زن ایرانی که در غرب اناتولی جاگیر بود ازدواج کرد تا از هر نظر ایرانی شده باشد. اَردَشَیر چندان اختیارات گسترده به‌این آتنیِ وفادار داده بود که او به‌نام خودش سکه زد و روی سکه‌اش پیکر برهنهٔ اپولون (خدای یونانی) را نقش کرد.[1]

آیا این گزارشِ حقیقی که خودِ یونانیان نوشته‌اند را چه‌گونه می‌توان تفسیر کرد؟ در سایهٔ داستان‌پردازیهای یونانیان قضاوت تاریخی در این مورد دشوار است. ولی قهرمان شدنِ تمیستوکلس در جنگ سالامیس می‌تواند از گزارش دروغینی برآمده باشد که خودِ او به‌مجلس آتن داده بوده است. آن‌چه مسلم است آن‌که اقدامات شایسته‌ئی که او در مذاکره با مقامات بلندپایهٔ ایرانی انجام داده بوده و تعهداتی که به‌ایران سپرده بوده سبب عقب‌نشینیِ نیروهای ایرانی از محاصرهٔ دریاییِ آتن و حفظ استقلال آتن شده است. آن‌چه شکست و فرار نیروی دریایی ایران در سالامیس نامیده شده چیزی جز عقب‌نشینیِ آن پس از مذاکرات موفقیت‌آمیز تمیستوکلیس با سران سپاه ایران نبوده؛ مذاکراتی که همراه با تعهداتی بوده و مورد موافقت خشیارشا قرار گرفته است.

برای شناختن درست لشکرکشی خشیارشا به‌یونانِ اروپایی، رخدادها را می‌توان چنین بازخوانی کرد که تمیستوکلس همین‌که متوجهِ در هم شکستن ارتش اسپارت و کشته شدنِ شاه اسپارت شد دانست که مقاومت در برابر ایران به‌معنای خودکشی است، و بهترین‌راه را در آن دید که با ایرانیان وارد مذاکره شده به‌برخی شروط که برای آتن قابل قبول باشد گردن نهد و به‌جنگ خاتمه دهد. او آتن را از سکنه تخلیه کرده آن‌را بی مقاومتی تسلیم کرد. ولی تاریخ‌نگارانِ قدیم یونان نوشته‌اند که پس از شکست ارتش ایران در سالامیس، تمیستوکلس با خشیارشا وارد مذاکره شد و خشیارشا به‌آسیا برگشت (حتی نوشته‌اند که خشیارشا از بیم آتنی‌ها گریخت).

در اینجا تناقض در گفته‌ها آشکار است و مورخانِ نوینِ غربی نیز دیدگانشان را بر روی این تناقض برمی‌بندند تا آتن را همچنان پیروزمند و سربلند و نجات‌بخش تمدن یونانی ببینند. تناقض در اینجا است که ـ طبق داستان یونانیان ـ تمیستوکلس در اوج پیروزیِ آتن و شکست ایرانیان و درهم شکسته شدن نیروی دریایی‌شان، داوطلبانه وارد مذاکره برای صلح

---

۱. توکیدید، جنگهای پلوپونیس، فصل ۵/ بندهای ۲۵ـ ۲۹. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۹۵.

شد. هرودوت داستان این مذاکره را چنین آورده است:

تمیستوکلس چند کس را به‌نزد خشیارشا فرستاده به‌او پیام داد که یونانیان برآن‌اند که پل بوسفور را منهدم کنند و ناوهای تو را تعقیب کنند، ولی من برای آن‌که خدمت بزرگی به‌تو کرده باشم مانع این کار شده‌ام. تو می‌توانی که با خیال آسوده خاک یونان را ترک کرده به وطنت برگردی.[1]

انگار سپاه دو میلیونی ایران از سپاه بیست‌هزاری آتن و متحدانش شکست خورده و تمیستوکلس بر خشیارشا منت نهاده او را آزاد کرد تا به‌سلامت به‌کشورش برگردد!؟ چنین است داستانهای لاف‌زنانهٔ یونانیان باستان دربارهٔ لشکرکشی خشایارشا به‌آتن.

ما وقتی داستان دفاع یونانیان از خودشان در برابر ایران را در نوشته‌های یونانیان باستان می‌خوانیم متوجه می‌شویم که اینها به‌هدف خاصی پرداخته شده بوده‌اند تا حس میهن‌پرستی یونانیان تقویت شود و به‌خودشان تلقین کند که یونانیان مردمی نیرومند و شکست‌ناپذیرند. گرچه این داستانها به‌گونه‌ئی پرداخته شده که از همه‌سویش بوی تحریف و گزافه‌گویی به‌مشام می‌رسد، با این‌حال با بازخوانیِ آنها آشکار می‌شود که تا زمان مرگ خشیارشا آتن به‌ایران وابسته بوده و پس از او نیز روابط آتن با دربار ایران همچون زیردست و فرادست بوده، آتن پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کرده و سربازان مزدور آتنی در ارتش ایران به‌خدمت مشغول بوده‌اند. نمونه‌های این مورد در نوشته‌های یونانیان چندان است که نیاز نیست به‌یک مرجع خاصی اشاره شود. حتی برخی از بزرگان ایران ـ به‌عنوان نمایندهٔ دولت ایران ـ تا دهه‌ها پس از خشیارشا در آتن اقامت داشتند. در میان چنین بزرگانی مردی که یونانیان نامش را زوپیر نوشته‌اند، و گویا از خاندان هارپاگ و اهل ماد بوده، قابل ذکر است. این مرد معاصر هرودوت بوده و گویا هرودوت از روایتهای او در نوشتن تاریخ ماد و پارس استفاده کرده است. او نمایندهٔ دربار ایران در آتن و ناظر امور سیاسی آتن بوده است.

به‌این ترتیب، می‌بینیم که تا پایان عمر خشیارشا دو کارگزار بلندپایهٔ ایرانی در آتن می‌زیسته‌اند، یکی سیاسی که از ماد بوده و دیگری نظامی که از پارس بوده. یعنی هم دستگاه حاکمیت آتن و اسپارت در زیر نظر دربار ایران بوده و هم دستگاه نظامی و سپاهیان یونان. لذا می‌بینیم که افسانهٔ شکست ارتش ایران در سالامیس به‌کلی بی‌بنیاد و لافهای گزافی است که داستان‌پردازانِ آتنی برای تقویت روحیهٔ میهن‌پرستانه در یونانیان ساخته بوده‌اند.

خشیارشا پس از بازگشت از این سفر به‌ایران یکی از بلندپایگان پارسی به‌نام صداَسپ

---

۱. هرودوت، ۵/ ۱۴۷ ـ ۱۴۸.

را با چند کشتی مأمور سفر دریایی برای اکتشاف سرزمینهای ناشناخته در ماورای غرب اروپا کرد. صداَسپ مأمور شده بود که از تنگهٔ میان اروپا و شمال آفریقا ـ که بعدها «تنگهٔ جبل طارق» نامیده شد ـ بگذرد و اروپا را دور بزند. در آن‌زمان سرزمینهای داخلی اروپا مورد توجه نبودند، زیرا اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند عقب‌افتاده‌ترین مردم جهان بودند، در قبیله‌های پرشمارِ پراکنده و روستاهای بدایی می‌زیستند، و هیچ نیروئی نداشتند که برای صلح و آرامش جهانی خطری ایجاد کنند، لذا ایران هیچ‌گاه به‌فکر لشکرکشی به‌سرزمینهای درونیِ اروپای غربی نه‌افتاده بود. مأموریت اکتشاف سرزمینهای جدید که به‌صداَسپ واگذار شده بود به‌نتیجه نرسید، و صداَسپ پس از آن‌که از تنگهٔ جبل طارق گذشت و احتمالاً به‌کرانه‌های جنوبیِ بریتانیا رسید شاید متوجه شد که ماورای غرب اروپا جهان دیگری وجود ندارد، لذا رخ به‌جنوب کرد و چند ماهی در کرانهٔ غربی آفریقا پیش رفت، و بدون نتیجه به‌ایران برگشت.

خشیارشا هرچند که نتوانست قلمرو شاهنشاهی را بیش از آن‌چه که در زمان داریوش بود گسترش دهد، ولی میراث عظیم داریوش را به‌خوبی حفظ کرد. قلمروِ شاهنشاهیِ ایران در زمان داریوش به‌نهایتِ گسترشِ خود رسیده بود، سراسر جهان متمدنِ بیرون از چین و هند در درون قلمرو ایران یا وابسته به‌ایران بود، و از هرنظر که بنگریم قلمرو شاهنشاهی ایران امکان گسترش بیشتر در شرق را نداشت. ۱۲۰۰ سال بعد که امپراتوری موسوم به‌اسلامی در زمان عبدالملک مروان و پسرش ولید و فرمان‌دار باتدبیرشان حجاج ثقفی تشکیل شد نیز به رغم قدرت عظیمی که آن امپراتوری داشت قلمرو امپراتوری موسوم به‌اسلامی نتوانست از وسعتی که شاهنشاهی ایران در زمان داریوش داشت فراتر رود. از این‌رو ایران در زمان داریوش و خشیارشا بزرگترین شاهنشاهی تاریخ باستان بود، و جهان تا ۱۲۰۰ بعد دولتی به‌آن عظمت را به‌چشم ندید.

نگاهی به‌یونان باستان و روابط آن با ایران

سرزمین یونانِ اروپایی مساحتی در حدود ۴۰۰ در ۳۰۰ کیلومتر داشت که مناطق مسکونی و قابل کِشت و زرعِ آن حدود ۲۵ در صد از مساحتش بود. این سرزمین به زحمت می‌توانست مواد غذایی کافی برای ساکنان خودش تهیه کند، و گندم و جو و ذرتِ مورد نیاز را از سرزمینهای قبایلیِ اروپای شرقی و از مصر و فینیقیه وارد می‌کرد. یونان از نظر صنعتی نیز در سده‌های ششم و پنجم پیش از مسیح در وضعی نبود که بتواند در عرصهٔ جهانی خودنمایی کند. ولی از نظر بازرگانیِ دریایی در میان سرزمینهای حوزهٔ مدیترانه وضعیت مناسبی داشت،

و زندگی اقتصادی مردم یونان عُمدَتًا بر بازرگانی دریایی و نقل و انتقال کالا در میان بندرگاههای مدیترانه، بعلاوه درآمدهائی که از راه مزدوری در ارتش ایران کسب می‌کردند وابسته بود.[۱] از آنجا که دروازه‌های کشور شاهنشاهی نیز بر روی یونیان باز بود، کاروانهای چاروادارِ زمینی آنها از غرب اناتولی تا هرجا که دلشان می‌خواست می‌توانست که در رفت و آمد باشد.

وقتی مساحت و جمعیتِ یونان را با ایرانِ آن‌روز ـ یعنی آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا ـ مقایسه کنیم متوجه خواهیم شد که یونان آن‌روز در برابر ایران چه بوده است؟ می‌توانیم آن‌را به‌موشی تشبیه کنیم در برابر یک فیل. از نظر جمعیت و توانِ نظامی و اقتصادی باید یونان آن‌روز در برابر ایران را با امیرنشین بحرین کنونی در برابر کشور ایالات متحدهٔ آمریکا مقایسه کنیم. جمعیت سراسر یونان در آن‌روزگار کمتر از جمعیتِ یک استانِ آذربایجان یا مرو یا هرات یا سغد در ایران بود. درآمد یک‌ماهِ خزینهٔ شاهنشاهی که از راه مالیاتها می‌رسید بیش از کلِ درآمدهای ده سالِ مردمِ سراسر یونان بود که از کشاورزی و صنعت و بازرگانیِ دریایی و چاروادارِ زمینی و نیز راه‌زنیهای دریایی به‌دست می‌آوردند.

یونان در آن روزگار عبارت بود از شماری شهرهای کوچک در ناحیهٔ جنوبی شبه‌جزیرهٔ بالکان و جزایر دریای ایژه. جزایر دریای ایژه و جزایر قبرس و رودس و مالت در درون قلمرو ایران واقع شده بودند، و تراکیه و مقدونیه نیز تا درگذشت خشیارشا بخشی از ایران به‌شمار می‌رفتند. بیرون از اینها مهم‌ترین شهرهای یونان در آن عهد اسپارت و آتن بودند. اسپارت نیز همپیمان و تابع ایران بود، و تنها شهر مستقلِ یونان آتن بود که بسیاری از سرشناسانش در خدمت دولت ایران و وابستهٔ ایران بودند.

اقوام یونانی بخشی از مهاجران آریایی بودند که در آخرین سدهٔ هزارهٔ دوم پ‌م به‌این سرزمین وارد شده پس از در هم کوبیدن تمدن نسبتًا پیش‌رفتهٔ بومی (تمدن موسوم به‌میکینی) که با کشتار و ویرانگری دامنه‌داری همراه بود، در این سرزمینها جاگیر شده بودند. زمینی که بعدها به‌نام این اقوام منسوب شد برای چندین سَدَه بخشی از امپراتوری فرعونان را تشکیل می‌داد و تمدن پیش‌رفتهٔ مصر در آن سریان داشت. آثار بسیاری که نشان‌دهندهٔ حضور تمدن مصری در این سرزمین است از زیر زمین بیرون کشیده شده است. از زمان ورود یونانیان به‌شبه جزیرهٔ بالکان، برای مدت درازی این سرزمین در تاریکی فرو رفت. مصر نیز در این زمان ـ چنان‌که پیش از این دیدیم ـ دورانی از ضعف را پشت سر می‌گذاشت و درگیر دفاع از

---

۱. برای مطالعهٔ تاریخ یونان بنگر: تاریخ یونان قدیم، دکتر احمد بهمنش، انتشارات دانشگاه تهران

خود در برابر دست‌اندازیهای آشوریان به‌شام و مصر بود، و سرزمینهای درونیِ یونان به‌حال خود و به‌دست تازه‌واردان رها شده بود. اینها همان قومی بودند که از سدهٔ هشتم پ‌م به‌بعد تمدن یونانی را پایه‌گذاری کردند. اتفاقًا بدایات تمدن یونانی مصادف با همان زمانی بود که در ایران تلاش برای تشکیل تمدن نوین در جریان بود که به زودی به‌تشکیل شاهنشاهی ماد انجامید. در داستانهای اسطوره‌ییِ الیاده و اودیسه که در زمان کوروش بزرگ (و فرعون اُح‌موسِس) به‌دستور پیزیسترات تدوین شد و به‌شاعری افسانه‌یی به‌نام هومر نسبت داده شد، جریان شکل‌گیری بدایات تمدن یونانی در سده‌های نهم و هشتم پیش از مسیح به‌طرزی مبهم و افسانه‌یی بیان شده است، و تلاشهای قبایل یونانی برای استقرارِ دائمی در سرزمینهای یونان را برای ما بازمی‌گوید، و نیز نشان می‌دهد که آن‌قبایل در پشت سرِ خدایانشان چه درگیریهای خونینی با یکدیگر داشته‌اند. از شرکت خدایان با لشکرهای آسمانی در این جنگها نیز سخن رفته که خبر از نوع باورهای دینی یونانیان می‌دهد، و سخن بر سر آن است که شهریاری را خدایان به‌هرکه خواهند دهند، و کسی که شهریار است خدایان به‌او شهریاری داده‌اند. تلاشهای قبایل یونانی برای دست‌یابی بر سرزمینهای غرب اناتولی نیز در داستان طرواده بیان شده است، که بازگوییِ مبهمِ بدایات تشکیل سلطنتِ یکی از قبایل مهاجر یونانی در ایونیه و غربِ لیدیه است.

جوامع یونانیِ سدهٔ هشتم پیش از مسیح را داستانهای الیاده و اودسیه به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیده‌اند که از همهٔ جوانبش ما را به‌یاد جوامع سومری در هزارهٔ سوم پ‌م می‌اندازد، و حتی از جوامع ایرانیِ دوران کاوے‌ها در اوائلِ هزارهٔ پ‌م نیز عقب‌تر بوده است.

در سرزمین یونانِ اروپایی، هر قبیله در منطقهٔ مسکونی خویش تشکیل یک جامعهٔ سیاسی مجزا داده و تا سدهٔ ششم پ‌م به‌صورت شهر مستقلی درآمده بود که چند روستا را در اختیار داشت. گرچه مورخان غربی به‌این شهرها ـ به‌گزافه ـ نام «دولتِ شهر» داده‌اند، ولی حقیقت آن است که هیچ‌کدام از اینها دولت نبودند، بل‌که امیرنشینهای مستقلی شبیه کاوے‌های ایرانِ ماقبل ماد را داشتند، با این تفاوت که اساس این جوامع بر برده‌داری نهاده شده بود ولی در ایران ـ به‌علت نبودِ عنصر بیگانه در جوامع درون فلات ایرانِ دوران کاوے‌ها ـ زمینهٔ برده‌داری به‌وجود نه‌آمد. جمعیت هرکدام از شهرهای مستقل یونان را دو گروه انسانی تشکیل می‌دادند: یکی بومیان مغلوب و زیرِ سلطه و بَرده‌شده، و دیگر مهاجران مسلط. این بومیان که در آبادیهای خودشان حق شهروند شدن را نداشتند عملاً به‌بردگان قوم مسلط تبدیل شده بودند و برای آنان بیگاری می‌کردند. از این‌رو جامعهٔ شهرهای یونان در

پایان سدهٔ ششم پ‌م متشکل بود از دو گروه بشریِ خواجگان و بردگان. خواجگانْ اقلیتِ زورمندی بودند که اکثریتِ بومی را به‌بردگی درآورده بودند و با آنها رفتارهائی همچون انسان با جانور داشتند، و عملاً آنها را جانورانی می‌پنداشتند که برای کار کردن و بهره دادن آفریده شده‌اند. یونانیانِ آن‌زمان چنان تنگ‌نظر بودند که فقط خودشان را انسانهای آزاده و متمدن می‌نامیدند و دیگر همهٔ اقوام روی زمین را «بربر» به‌معنای وحشی تلقی می‌کردند که برای بردگی یونانیان آفریده شده بودند. حتی در داستانهای یونانیان می‌بینیم که یونان مرکز گیتی، و معبد دلفی مرکز یونان و نقطهٔ محوری جهان است؛ و این نشان از نوعی طرز فکر قبیلگی خودشیفته و ناآشنا به‌جهان دارد.

گرچه تمدن در میان بومیانِ این سرزمین پیشینهٔ دیرینه داشت (تمدنی که توسط جماعات مهاجرِ یونانی نابود شده بود)، ولی آن‌چه که «تمدنِ یونانی» نامیده می‌شود از زمان داریوش بزرگ شروع شد که درهای مصر و میان‌رودان و ایران بر روی یونانیان گشوده گردید، و علوم و فنون مصری و کلدانی ـ به‌ویژه طب و ریاضیات و اخترشناسی ـ را مزدورانی که پیشترها در ارتش مصر و اکنون در ارتش ایران خدمت می‌کردند با خود به‌یونان بردند.

شهرهای یونان که هرکدامشان یک امیرنشینِ مستقل بود در خلال سده‌های ششم و پنجم پیوسته با هم در ستیز و جنگ شبه دائم بودند و هرکدام در تلاش گسترش نفوذ و سلطهٔ خویش بود اما هیچ‌کدام نمی‌توانست که به‌عنوان قدرت برتر در میدان ظاهر شود و تشکیل نوعی پادشاهی دهد. این امیرنشینها در سدهٔ ششم پ‌م شباهتِ بسیار زیادی به‌امیرنشینهای ایران در زمان کاوے‌های پیش از پادشاهیِ ماد داشتند، و امیر که «باسیلوس» نامیده می‌شد از بسیاری جهات شبیه کاوے ایرانی بود، زمینهای کشاورزی وسیعی در اختیار داشت، و شهر را با مشورت با سران طوایف اداره می‌کرد، هم فرمان‌ده سپاه بود هم نمایندهٔ خدا و سرپرست امور دینی. اما تفاوتی که کاوے‌های ایران با باسیلوسهای یونان داشتند آن بود که مردم هر منطقه از ایران به‌کاوے به‌عنوان پدر می‌نگریستند و از او اطاعت می‌کردند، ولی یونانیان کمتر عادت به‌فرمان‌پذیری داشتند، و در هر شهری رقابت بر سرِ ریاست در میان سران قبایل در جریان بود و ثبات و آرامش به‌طور دوره‌یی برقرار می‌شد ولی یک‌نواخت نبود. شهرهای یونان تلاشهای سختی برای تسلط بر شهرهای همسایه به‌کار می‌بردند، و همواره درگیر ستیزه‌های خونین با یکدیگر بودند.[۱]

---

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمهٔ غلامحسین صدیقی. و احمد بهمنش، تاریخ یونان قدیم، جلد اول (انتشارات دانشگاه تهران).

در آتن که متمدن‌ترین شهر یونان در سدهٔ ششم پ‌م بود طبق قانونی که در آغاز سدهٔ ششم پ‌م (اواخر دوران شاهنشاهی ماد) توسط امیری به‌نام «سولون» وضع شده بود، حق شهروند شدنْ به افراد مشخصی تعلق می‌گرفت که از شرایط ویژه‌ئی برخوردار بودند؛ از جملهٔ این شروط یکی حد معینی از ثروت بود که به‌شخص امکان بدهد شماری بردهٔ بومی را در اختیار داشته باشد تا برایش کشاورزی کنند. طبق قانون او بومیان حق تملک هیچ چیزی را نداشتند و فقط می‌توانستند که برده باشند و برای خواجگانشان بیگاری کنند. از نوشتهٔ هرودوت معلوم می‌شود که این قانون را یونانیان از قوانین مصرِ فرعونی اقتباس کرده بودند.[1] به‌عبارت درست‌تر، نظام اجتماعی یونانیان در اوائل سدهٔ ششم نسخه‌ئی نامنظم و در هم‌ریخته از همان نظامِ کهن بود که مصریان در یونان ایجاد کرده بودند. سولون در زمان فرعون اُح‌موسِس (معاصر کوروش بزرگ) به‌مصر رفته بوده و در ارتش مصر مزدوری می‌کرده و بسیار چیزها را نزد مصریان آموخته بوده و با خودش به‌یونان آورده بوده است.

وقتی ما گزارشها دربارهٔ سولون را بازخوانی می‌کنیم متوجه می‌شویم که او کارگزار دولت مصرِ فرعونی در آتن بوده است.

با برچیده شدن دستگاه فرعونانِ مصر توسط کام‌بوجیه یونان نیز وارد دورانی از آشوب شد، قبایل آتن برضد حاکمشان -هی‌پیاس- شوریدند و او از آتن گریخت؛ قبایل چهارگانهٔ سرزمین اتیکه که آتن مرکزش بود پس از درگیریهائی به‌ده قبیله با ده منطقهٔ نفوذ تقسیم شدند. به‌دنبال این رخدادها شورای حکومتی‌ئی متشکل از ۵۰۰ عضو (از هر قبیله ۵۰ عضو) تشکیل شد تا آتن را با تشریک مساعی یکدیگر اداره کنند، و مردی به‌نام کلیستین که رئیس یکی از قبایل بود به‌حاکمیت آتن برگزیده شد. طبق قانونی که اعضای این مجلس وضع کردند مقرر شد که چنان‌چه مردم آتن از حاکم ناراضی شوند و دستِ کم شش‌هزار شهروندِ مرد (۶۰ درصد مردان آتن) نظر بدهند که حاکم باید برکنار شود اعضای مجلس می‌توانند که حاکم را برکنار کرده حاکم دیگری را به‌جایش برگزینند. این بدایتِ نظام سیاسی‌ئی بود که بعدها «دموکراسی یونانی» نام گرفت. زنان و بردگان هیچ حقی برای شرکت در این نظام سیاسی نداشتند؛ زیرا زن در فرهنگِ یونانیْ موجودِ بی‌ارجی بود، و برده نیز شبه انسان بود.

در حالی که در نوشته‌های یونانیان سده‌های پنجم و چهارم پ‌م نام دهها زن برجستهٔ ایرانی -چه از خاندان سلطنتی چه غیر سلطنتی- به‌میان آمده است، ما هرچه بکوشیم که از نقش زن در جوامع یونانی در نوشته‌های آنها سراغی به‌دست آوریم کوششمان به‌جائی نخواهد

---

۱. هرودوت، ۲/۲۰۸.

رسید. زن و بَرده نزد یونانیان دارای منزلت مشابهی بودند.

اسپارت که در همسایگی جنوب آتن واقع شده بود از ثبات بیشتری برخوردار بود. اسپارت در میان دو پادشاه که هرکدامشان رئیس اتحادیهٔ قبایلی در منطقهٔ خودش بود (درست شبیه کاوه‌های عهد کهن در ایران) تقسیم شده بود. هر شاهی در منطقهٔ خودش نظم همگانی‌ئی را برقرار کرده بود که مانع از شورشهای قبایل می‌شد. لذا آن‌چه دموکراسی یونانی نامیده شده است هیچ‌گاه در اسپارت ایجاد نشد. همچنین بود مقدونیه که در زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران قرار داشت و پادشاهِ محلیِ خودمختارش از اتباع شاهنشاه بود. چند امیرنشین کوچک دیگر نیز در یونان وجود داشتند که چندان اهمیتی نداشتند.

چنان‌که دیدیم، آتن در سال ۴۹۸ پ‌م امیران جزایر دریای ایژه را تحریک به‌جدایی از ایران کرد؛ ولی اقدامات مؤثری که داریوش برای راضی نگاه داشتن یونانیان اناتولی و جزایر انجام داد تحریکات آتن را بی‌اثر گذاشت. در سال ۴۹۳ پ‌م داریوش از آتن و دیگر شهرهای یونان اروپایی خواست که به‌اطاعتِ دولتِ ایران درآیند. گرچه بیشینهٔ شهرهای یونان به خواستهٔ داریوش گردن نهادند آتن خواستار حفظ استقلال بود؛ و چون‌که امیران جزایر دریای ایژه را به‌جدایی ایران تحریک می‌کرد داریوش تصمیم گرفت که لشکر به‌یونان بفرستد و آتن را به‌جای خودش بنشاند. سپس چنان‌که دیدیم، شهریار لیدِیَه در سال ۴۹۰ به‌هی‌پیاس کمک کرد تا به‌حاکمیت آتن برگردد، ولی ناکام ماند (همان داستانِ ماراتون که خواندیم).

در فاصلهٔ سالهای ۴۹۰ تا ۴۸۰ پ‌م آتنیها با تلاشها و لشکرکشیها توانسته بودند که نوعی اتحادیهٔ نیرومند در میان شهرهای یونان به وجود آورند. پس از داریوش بزرگْ آتن اقداماتی را برای جداسازی جزایر دریای ایژه از ایران انجام داد که خشیارشا را در سال ۴۸۰ پ‌م وادار به‌گسیلِ سپاه به‌یونان کرد: همان لشکرکشی که یونانیان آن‌را تبدیل به‌افسانه کردند؛ افسانه‌ئی که می‌گوید خشیارشا بیش از دو میلیون سپاهی را برضد شهر آتن بسیج کرد ولی شکست یافت تا آتن استقلال خویش را حفظ کند و تمدن غربی نجات یابد.

در سال ۴۷۸ پ‌م اتحادیه‌ئی در میان شهرهای یونانی به رهبری آتن تشکیل شد. آن‌چه که اتحادیهٔ یادشده را ایجاد کرده بود احساس خطرِ لشکرکشی دیگرباره ایران به‌یونان بود. ولی وقتی معلوم شد که ایران قصد تصرف یونان را ندارد علت وجودیِ اتحادیه نیز از میان رفت، و شهرهای یونان دیگرباره به‌وضع پیشین برگشتند. البته وابستگی امیران شهرها به‌ایران و نیازشان به‌کمکهای اقتصادی که از دربار ایران دریافت می‌کردند، و نیز نیاز شهروندان یونانی به‌خدمت در ارتش ایران به‌عنوان مزدور، بعلاوه خیل عظیمی از پیشه‌وران و

صنعتگران یونانی که برای یافتن موقعیت شغلی بهتر به‌ایران سفر می‌کردند، عامل بسیار مهمی برای کارشکنی در امر تشکیل اتحادیهٔ سراسری در یونان بود. وابستگی به‌ایران برای یونانیان سودمندتر از وضعی بود که عدم وابستگی برایشان داشت. شاهنشاه ایران گرچه علاقه داشت که صلح و ثبات در یونان وجود داشته باشد تا مردم در آرامش و آسایش بزیند ولی نمی‌خواست که آتن به‌عنوان عامل بی‌ثباتی در منطقه قد برافرازد. لذا می‌بینیم که در نوشته‌های یونانیان باستان همواره سخن از رشوه‌های گرانی به‌میان می‌آید که دربار ایران برای امیران شهرهای یونانی می‌فرستاده است تا وابستگی آنها به‌ایران را تضمین کند (یا به‌نوشتهٔ یونانیان، همواره نفاق و شقاق را در میان امیران شهرها استمرار بخشد و یونان را در ضعف نگاه دارد).

میان اسپارت و آتن نیز همواره بر سر زعامت یونان رقابت و درگیری بود. در سال ۴۳۱ میان اسپارت و آتن جنگ درگرفت و اسپارت پیروز درآمد. درنتیجهٔ این تلاشهای تمدنی که برای یک‌پارچه‌سازی یونان انجام می‌شد، شهرهای یونانی وارد یک دوره جنگهای درازمدت شدند که در تاریخ یونان به‌نام «جنگهای پلوپونیز» شهرت دارد. یونانیان پس از هر دوره جنگهای خونین وارد صلح می‌شدند، تا به زودی به‌جنگهای پیشین برگردند. بیشترین تلاشها ازجانب آتن به‌عنوان رقیب اسپارت در تسلط بر یونان انجام می‌گرفت که چندین شکست بزرگ و ویرانگر را برای آتن به‌دنبال آورد. مورخان یونانی علت این شکستها را حمایت دربار ایران از شاه اسپارت نوشته‌اند. تا سال ۴۰۴ پ‌م بیبشینه خاک یونان به‌دست اسپارت افتاده و نوعی شاهنشاهی یونانی تشکیل شده بود. در گفتار بعدی خواهیم دید که از این زمان سراسر خاکِ یونان برای چندین دهه وابسته به‌ایران شد و از امتیاز این وابستگی بهره‌های بسیار گرفت.

شهر تِبِس که از دیرباز برای تشکیل سلطنت یونانی با آتن رقابت داشت در سال ۳۷۱ آتن را به‌اطاعت خویش کشاند و تشکیل سلطنت نسبتًا پهناوری در بخش میانی جنوبِ بالکان داد. آتن در سالهای آینده در تلاش ایجاد اتحادیهٔ نوینی بود تا از سیطرهٔ تِبِس بیرون آید و به‌قدرت برتر یونان تبدیل شود. اما این تلاشها نتیجهٔ معکوس داد و تا سال ۳۵۴ اتحادیهٔ شهرهای یونانی به‌کلی از هم پاشید و شهرها به وضعِ دیرینه برگشتند که هرکدامشان یک امیرِ مستقل شبیه کاوےهای عهد کهنِ ایران داشت. در همهٔ سالهای یادشده همواره لشکرهای مزدور از شهرهای یونان ازجمله آتن در ارتش ایران به‌عنوان پیاده‌نظام خدمت می‌کردند، که در جای خود به‌آن اشاره خواهیم داشت.

در نیمه‌های سدهٔ چهارم پ‌م در مقدونیه رخدادهائی در جریان بود که به‌اوج‌گیریِ قدرت فیلیپ مقدونی و بیرون رفتنِ کشور مقدونیه از سلطهٔ ایران انجامید. سراسر یونان در نیمهٔ دومِ سدهٔ چهارم پ‌م به‌تسخیر مقدونیه درآمد تا به زودی به‌بخشی از امپراتوری اسکندر مقدونی تبدیل گردد. با ظهور اسکندر، ۲۰۰ سال تلاش یونانیان برای تشکیل سلطنت مقتدر به‌ثمر نشست، و یونان از دورانی که شبیه دوران کاوے‌های ماقبلِ ماد بود خارج گردید و وارد دوران شاهنشاهی شد.

دین یونانیان دینی ابتدایی از نوع بت‌پرستی متشکل از مجموعه‌ئی خرافاتِ دیرینه بود. نزد آنها تا سدهٔ پنجم پ‌م هنوز تصور خدای مجرد شکل نگرفته بود و خدایانشان انسان‌گونه و زمینی بودند که بر فراز کوههای بلند می‌زیستند، و همچون انسانها توالد و تناسل و جنگ و ستیز می‌کردند و خشم و کین و نفرت و محبت داشتند، از یکدیگر دزدی می‌کردند، یکدیگر را در جنگها متواری می‌کردند یا می‌کشتند، زنانِ یکدیگر را می‌ربودند و می‌گادند، و حتی می‌مردند و نابود می‌شدند. صفتهای خدایان یونانی چندان انسانی بود که حتی برخی از صفاتی که ما انحرافی می‌نامیم نیز در آنها دیده می‌شد؛ چنان‌که ـ مثلاً ـ از آنجا که پسرگایی (لواط) نزد یونانیان رسمی معمولی بود، خدایان یونان نیز دارای چنین رغبتی بودند. در پیکرهٔ مقدسی که از زئوس (بزرگترین خدای یونانیان) برجا نهاده‌اند خدای بزرگ را می‌بینیم که در هیأت یک مرد ریش‌دار است و یک نوجوانِ زیباروی معروف به‌کون‌دهی (به نام جان میداس) را در بغل گرفته است و با خودش به‌کوه اولُمپ (مقر خودش) می‌برَد، و خروسی نیز در دست دارد تا به‌این نوجوان بدهد. یا مثلاً برهنگی که نزد یونانیان یک امر معمولی بوده است خدایان نیز چنین وضعیتی داشته‌اند. در پیکرهٔ مقدسی از زئوس او را برهنهٔ مادرزاد می‌بینیم که سنگی در دست دارد و به‌سوی دشمن یا شکار پرتاب می‌کند، بدنش درحین سنگ‌اندازی در جنبش است و پاهایش از هم گشوده شده است و گُند و خایه‌اش در برابر دید است و می‌جنبد. هردو پیکرهٔ زئوس در سدهٔ پنجم پ‌م ساخته شده است.

علت برهنگی یونانیان در آن‌زمان نوعی فقر همگانی بود؛ زیرا یونان سرزمینی نسبتًا فقیر و کم‌درآمد بود. در پیکره‌هائی که از اشراف یونانیِ آن‌زمان بازمانده است می‌بینیم که فقط یک تکهٔ پارچهٔ دو سه متری ندوخته را بر خودشان پیچانده‌اند. یونانیان در سدهٔ پنجم پ‌م هنوز به‌مرحلهٔ پوشیدنِ آن‌چه که ما رخت می‌نامیم نرسیده بودند. پیکرهٔ زن‌خدایان نیز به‌حالت برهنهٔ مادرزاد می‌ساختند، چنان‌که مثلاً «اَفرودیتی» را در چنین حالتی پس از بیرون آمدن از حمام می‌بینیم، ولی دست چپش را بر روی آلت تناسلیش گذاشته است تا موی

زهارش که شاید بدمنظر بوده دیده نشود. حالت شکم و ناف و سرین این خدای زیبا نشان می‌دهد که زنِ بچه‌زائیده است. این برهنگی نیز بازتاب سنت برهنگی زنان در جامعهٔ یونان اروپایی است که در تصویر خدا نیز نشان داده شده است. چنین پیکره‌هائی را برای تقدیم به‌معبدِ خدا در روزهای اعیاد و ایام حج می‌ساختند تا خشنودی خدا را حاصل کنند؛ و معمولاً هزینهٔ تهیهٔ آنها را دسته‌ئی از اشراف می‌پرداختند تا به‌عنوان هدیهٔ مردم شهر به‌معبد تقدیم شود تا خدائی که در آن معبد ساکن بود درد و بلا را از مردم شهر دور کند. درد و بلا را فرستادهٔ خدایان خشم‌گین‌شده می‌پنداشتند، و گمانشان برآن بود که می‌شود خشم آنها را با دادن هدایای گران‌بها و پیکره‌های زیبا و قربانیهای خشنودکننده فرونشاند و رضایتشان را جلب کرد. خدای بزرگ یونانیان «زئوس» بود (همان دَیوَ، خدای کهن آریایی)، ولی خدایان بومی (پان، آسکِل‌پی، کوتی‌تو...)، و چند خدای مصری (ایزیس، آمون، هرمس) و فینیقی و کنعانی (عِشتاریت، اَدونای، هرکول) نیز نزد یونانیان مورد پرستش بودند. حضور خدایان مصری و فینیقی در یونان یادگار دوران تسلط مصریان و فینیقیان بر سرزمین یونان بودند که تا زمان کوروش بزرگ ادامه داشت.

مراسم عبادیِ یونانیان عبارت بود از شماری جشنِ مقدسِ سالیانه -شبیه مراسم حجِ مردم میان‌رودان و مصر- که در اوقات معینی از سال برای چند روز در یک نقطه از هرکدام از شهرها در حضور پیکرهای خدایان برپا می‌شد. این رسم را مصریان در یونان رواج داده بودند. رقص و آواز و سرود دسته‌جمعی و نمایشهای دسته‌جمعی برای شاد کردنِ خدایان، مراسمی بود که در این جشنها برگزار می‌شد. ساختن پیکرهٔ خدایان و تقدیم آنها به‌معابدِ خدایان از جمله عباداتی بود که به‌منظور جلب خشنودی خدایان انجام می‌گرفت؛ و این سنتی بود که از مصریان آموخته بودند. تقدیم قربانی به‌خدایان نیز از رسوم معمولی نزد یونانیان بود. در اوائل سدهٔ ششم پ‌م شماری معبد در یونان ساخته شد که مهم‌ترین آنها معبد دِلفی بود. این معبد که توسط شماری از کاهنانِ غیب‌گوی زن و مرد اداره می‌شد طبق یک توافق قبایلی به‌مرور زمان به‌صورت معبد مرکزی یونان درآمده بود. کار متولیان این معبد بیشتر در این خلاصه می‌شد که برای مراجعینِ معبد پیش‌گوییهائی کرده و به‌پرسشهای آنها دربارهٔ آینده و تصمیمهائی که باید اتخاذ کنند نظر بدهند و رهنمود ارائه کنند. هر کارِ مهمِ دسته‌جمعی که یونانیان می‌خواستند انجام دهند ابتدا به‌معبد مراجعه می‌کردند و دربارهٔ آن از غیب‌گو پرسش می‌کردند، و غیب‌گو به‌تناسب هدیه‌ئی که دریافت می‌کرد و به‌تناسب شخصیت مراجعه‌کننده جملاتی را سر هم بندی کرده تحویل می‌داد، و چون این جملات عموماً مغلق و نامفهوم بود،

نتیجهٔ کار به‌هرگونه که بود، می‌شد که با پاسخ غیب‌گو تطبیق داد و غیب‌گو را راست‌گو دانست. وقتی شاه لیدِیَه پس از وَرافتادن دولت ماد به‌دست کوروش تصمیم گرفت که به‌قصد گسترش دادن مرزهای شرقی کشورش با ایران وارد جنگ شود، به‌خدای یونان مراجعه کرد و مقدار زیادی هدایا به‌او داد و از او در این‌باره الهام خواست. غیب‌گو پاسخی خوشایند به کروسوس داد که معنایش آن بود که او کوروش را نابود خواهد کرد. کروسوس از رهنمودِ خدای یونانیان شادمان شد و سپاهِ بزرگی آراسته به‌مرزهای ایران در اناتولی حمله برد. ولی وقتی در برابر کوروش شکست خورد و لیدِیَه به‌تسخیر کوروش درآمد کروسوس از خدا درخشم شد؛ و چون کوروش آزادی را به‌او بازگرداند و او را به‌یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد، کروسوس قید و بندهائی که در روز اسارتش بر دست و پایش نهاده بودند را توسط کسانی برای معبد دلفی فرستاد و به‌آنها گفت: «به خدای یونانیان بگوئید که از فریب دادن من چه سودی عایدت شد؟ تو به‌من وعده دادی که دولت بزرگ را سرنگون خواهم کرد، ولی چیزی که من از جنگ با کوروش به‌دست آوردم این قید و بندها است که اکنون برای تو می‌فرستم. اینها است نتیجهٔ اعتماد من به‌تو».

ولی البته متولی معبد دلفی که همواره می‌کوشید بگوید که هرچه گفته سخن خدا بوده (وحی بوده)، به‌فرستادگان کروسوس گفت به‌او بگوئید که آن‌چه برسر تو آمد نتیجهٔ گناهی است که پدر بزرگت مرتکب شده بوده است و اکنون تو کیفرش را پس می‌دهی. نیز، او به کروسوس پیام فرستاد که آن‌چه خدا به‌او گفته درست بوده، و منظور خدا از یک سلطنت بزرگ که قرار بود سرنگون شود سلطنت لیدِیَه بوده است نه شاهنشاهیِ ایران.[1]

همیشه غیب‌گوییهای کاهنان معبد دلفی که از وحی خدای یونان برآمده بود چنین دوپهلو بود؛ و مردم یونان که بیش از اندازهٔ تصورِ ما خرافاتی بودند گفته‌های کاهن را باور می‌کردند؛ چنان‌که دربارهٔ رهنمود خدا به‌کروسوس گفتند که مقصود سخن خدا از دولت بزرگْ لیدِیَه بوده است نه ایران، و کروسوس سخن خدا را بد تعبیر کرده است.

در مواردی یونانیانِ برخی از شهرها به‌جنگ خدایان بیگانه می‌رفتند که در اثر پیروزی پیروانشان برآن شهرها وارد آن شهرها شده بودند (یعنی عبادتشان بر مردم شهرهای مغلوب تحمیل شده بود). هرودوت نوشته که مردم کونیا برآن شدند که جز خدایان خوشان را نپرستند و خدایان دیگر را از شهرشان بتارانند. برای این منظور مردان جنگجوی شهر با نیزه و جنگ‌ابزار به‌کنار دریا رفتند و نیزه‌هاشان را به‌سوی آسمان افراشتند و خدایان بیگانه را تهدید

۱. هرودوت، ۱/ ۹۰- ۹۱.

کردند که هرچه زودتر شهرشان را ترک کنند. پس از آن گفتند که خدایان بیگانه را از شهرشان اخراج کرده‌اند.[۱]

از سده‌های ششم و پنجم به‌بعد برای برگزاری مراسم جشنهای دینی تئاترهائی در فضای آزاد بنا شد که محل حجِ سالانه و عبادت و نمایش هنرهای دینی بود. در این نمایشها چند تن متصدیِ قصه‌گوییِ منظوم با اداهای نمایشی می‌شدند؛ و داستانهای زایش و پرورش خدایان و عشقها و جنگهاشان و کشت و کشتارهاشان از یکدیگر و نیز زن‌رباییهاشان را برای تماشاگران بازمی‌گفتند، که از جملهٔ آنها سروده‌های منسوب به‌هومر، و نیز داستانهای منظوم یک شاعر یونانی به‌نام هِسیودِس (هِزیود) بود. در سدهٔ پنجم پ‌م داستانهای حماسی نیز به‌این نمایشها افزوده شد، و سه داستان‌پرداز بزرگ به‌نامهای اسخیلیوس و سوفوکِلِس و یوریپیدیس ظهور کردند که هنرشان نوشتن نمایش‌نامهٔ منظوم برای اجراء در حضور جمع بود. اینها نمایشهای حماسی که بازگوکنندهٔ تاریخ یونان بود نیز به‌نمایشهای دینی افزودند. به‌نظر می‌رسد که هنر حماسی را اینها از ایرانیان فراگرفته و به‌هنر دینیِ محض افزوده بودند (چیزی شبیه داستانهای تاریخی ایران از رستم و اسپندیار و کیکاووس و کیقباد و جز آنها که در شاهنامه بازنویسی شده است). در هریک از شهرهای یونان یک فضای بازِ میدان‌مانند وجود داشت که محل برگزاری این نمایشها بود، و آن‌را «تئاتر» می‌نامیدند. این تئاترها در سدهٔ چهارم پ‌م گنجایش همهٔ مردان شهر را داشت و در شهرهای پرجمعیت می‌توانست که تا چندین هزار نفر را در خود جای دهد. به‌این‌ترتیب، هنر یونانی -از پیکره سازی گرفته تا داستان‌پردازی و نمایش- عملاً هنر دینی بود (شبیه آن‌چه که در مصر و میان‌رودان وجود داشت)، و چند سده بعد که تفکر دینی یونان زیرِ تأثیر عواملی تحول یافت به‌شکل هنرِ صِرفْ به زندگیش ادامه داد.

بخش مسلط جوامع شهریِ یونانِ سدهٔ ششم پ‌م در هر شهر اعضای یک قبیلهٔ واحد را تشکیل می‌داد و در مواردی از دو-سه قبیلهٔ خویشاوند که به‌مرور زمان تقسیم شده بود تشکیل می‌شد. تقسیم کارِ قبیله‌یی کهن در جوامع شهری سریان داشت، و از این‌جهت حکومتهای شهرهای یونانی هرکدام یک کدخدایی به‌مفهوم ایرانیش بود که سران قبیله (نخبگان جامعه) با تشریک مساعی و مشورت یکدیگر آن‌را اداره می‌کردند. نظامی که در تاریخ با نام دموکراسی یونانی شناخته شده است چنین نظام کدخدایی‌ئی بود که فقط افراد متنفذ قبایل در آن شرکت داشتند و حقوق و امتیازها را با توافق یکدیگر در میان خاندانهای خودشان تقسیم می‌کردند و بیشینهٔ جامعه که همان برده شدگان بومی بودند از همهٔ حقوق انسانی محروم

۱. همان، ۱۷۲.

نگاه داشته می‌شدند.[۱]

به‌سبب جنگهای درازمدتِ قبیله‌یی که از سدهٔ هفتم پ‌م تا زمان هخامنشی در میان قبایل یونانی جریان داشت آمادگیِ فرمان‌پذیری از یک سلطهٔ برتر که از بیرونِ قبیلهٔ خودی می‌آمد را نداشتند. لذا یونان در زمان هخامنشی مجموعه‌ئی بود از اجتماعاتِ قبایلی به‌صورت شهرهای مستقل و در جدال با یکدیگر. گرچه تئوریِ حکومتِ دموکراسی را اندیشه‌مندان یونانی در آخرین دهه‌های عمر دولت هخامنشی نوشتند، ولی آن‌چه در نوشته‌های تاریخیْ دموکراسی یونانی نامیده شده است حالتی بود از جداسریِ شهرهای یونان در قبال یکدیگر که حاضر نبودند به‌یک قدرت برترِ منطقه‌یی گردن نهند، و هر تلاشی که هرکدام از شهرها برای تشکیلِ یک دولت سراسری به‌عمل می‌آورد نمی‌توانست به‌نتیجهٔ قطعی برسد، و شهرها همچنان استقلال خودشان را حفظ می‌کردند. این امر نتیجهٔ سنن قبیله‌یی و رقابتها و ستیزهائی بود که مانع از آن می‌شد که یونانیان به‌سروریِ یک قدرت برتر گردن نهند و اتحادی در میانشان به وجود آید و دولتی فراگیر و نیرومند تشکیل شود.

زندگی اقتصادیِ جماعات یونانی را کشاورزی (در دشتهای درونی) و ماهی‌گیری و راه‌زنیِ دریایی و نقل و انتقال کالا (در زمینهای ساحلی) تشکیل می‌داد. از آنجا که نقل و انتقال کالا از راه دریا توسط ساحل‌نشینان یونانی یکی از راههای درآمد یونانیان ساحل‌نشین بود، کرایه‌کاران یونانی در میان بندرگاههای کرانه‌های شمالی و شرقی و جنوبی مدیترانه در رفت و آمد بودند، و در اثر همین رفت وآمد با تمدنهای پیش‌رفتهٔ مصر و فینیقِیّه آشنایی می‌یافتند، و بسیاری از آنها که اقامتهای طولانی در این مراکز تمدنی داشتند تجارب ارزنده می‌اندوختند و به‌جامعهٔ خویش منتقل می‌کردند. مهم‌ترین دست‌آورد تمدنی که آنها از فینیقِیّه اخذ کردند نگارش الفبا بود که از سدهٔ ششم پ‌م به‌بعد در گسترش تمدن یونانی نقش عمده‌ئی ایفا کرد. برای آن‌که بدانیم تمدن مصر فرعونی پیش از دوران هخامنشی تا چه اندازه در یونان نفوذ داشته است، این جملهٔ هرودوت را ذکر می‌کنم که تصریح دارد تقریبًا همهٔ خدایان یونانی از مصر به‌یونان آورده شدند، و بازرگانی را یونانیان از مصریان آموختند.[۲]

همهٔ آبادیهای یونان تا دوران کوروش بزرگ با کشور مصر فرعونی در ارتباط و از کمکهای فرعونان بهره‌ور بودند. هرودوت اشاره دارد که اُح‌موسِس (فرعونِ معاصر کوروش بزرگ) به‌شهرهای یونان عنایت خاصی داشت؛ او هزینه‌های ساخت معابدی در یونان را

---

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمهٔ غلام‌حسین صدیقی.

۲. هرودوت، ۲/ ۵۳ و ۱۹۵.

تأمین کرد؛ برای این معابد موقوفاتی قرار داد؛ برای ساختن معبد دلفی مبالغ هنگفتی پرداخت؛ دستور داد برای معابد یونانی پیکره‌هائی با هزینهٔ او بسازند؛ و پیکره‌های چوبینی از خودش که روکش طلا داشت را به‌یونان فرستاد تا در برابر معابد نصب شوند؛ بسیاری از یونانیان برای کارهای ساختمانی به‌مصر می‌رفتند؛ برخی از بزرگ‌زادگان یونان در پایتخت مصر می‌زیستند؛ و بخشی از ارتش اُح‌موسِس را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند.[۱]

این سخنان نیان‌دهندهٔ پیوند بسیار نزدیکی است که یونان با مصر عهد فرعونان داشته است؛ و همین امر سبب می‌شده که یونانیانْ بسیاری از ارزشهای تمدنیِ مصر را اخذ کنند. سولون که به‌عنوان قانون‌گذار یونان شهرت دارد در زمان این اُح‌موسِس می‌زیست، و پیش از آن‌که به‌حاکمیتِ یونان برسد چندی در مصر خدمت کرده بود.

یونانیان به‌خصیصهٔ نژادی‌شان قومی بودند تمدن‌ساز، و هنر آن‌را داشتند که هر عنصر تمدنی که از مصریان می‌گرفتند را به‌خوبی پرورش دهند. هنرِ آن‌را نیز داشتند که آن‌چه از مصر گرفته بودند را در زمان هخامنشی به‌نوشته درآوردند، و به‌نام خودشان مصادره کردند. جای هیچ جدالی نیست که ریاضیات و طب و اخترشناسی و حکمت را یونانیان از مصریان و سپس از کلدانیان یاد گرفتدند. گرچه نویسندگانِ خودشیفتهٔ غربی -لاف‌زنانه- می‌نویسند که تمدنِ یونانی یک تمدن قائم به‌ذات بوده است، اگر کسی بخواهد بگوید آن کسانی که به‌عنوان حکیمان، ریاضی‌دانان و پزشکان بزرگِ یونانی در دوران هخامنشی شناخته شده‌اند شاگردان مدارس مصری و کلدانی نبوده‌اند سخن نابجائی گفته است. حقیقت آن‌است که یونانیان آن‌چه از تجارب فکری و علمی در سدهٔ ششم و پنجم داشتند را از مصر و سپس کلده به‌دست آورده بودند. در این سخن جای هیچ جدالی نیست. زیرا مصر و کلده در آن روزگار دارای تمدن پیش‌رفته بودند ولی یونانیان هنوز مراحل نخستینِ تمدن را می‌پیمودند. در این‌که متفکران بزرگ یونان به‌مصر و کلده آمد و رفت داشته‌اند نشانه‌های بسیاری در دست است که قابل انکار نیست؛ و حقیقت آن‌است که آن‌چه علوم یونانی نامیده شده است بازنویسی علوم مصری و بابلی بوده، و سپس اندیشه‌مندان بزرگ یونانی در سدهٔ چهارم پ‌م چیزهائی به‌آنها افزودند و به‌صورت مدون و منظم درآوردند، و این البته هنر بسیار بزرگی بود که یونانیان داشتند. هنر دیگر یونانیان آن بود که شناسنامهٔ همهٔ علوم و فنونی که از مصریان و بابلیان فراگرفته بودند را به‌نام خودشان ثبت کردند (برای خودشان مصادره کردند).

مزدوری برای ارتشهای روز یک شغل شریف و پردرآمد برای یونانیان شمرده می‌شد و

---

۱. همان، ۲۰۹- ۲۱۲، ۳/ ۱۶۷- ۱۶۸.

در سده‌های هفتم و ششم پ‌م گروههای بسیاری از یونانیان در ارتشهای مصر و لیدِیَه مزدوری می‌کردند، و از این رهگذر تجارب جنگی بسیاری اندوختند. این‌تجارب از زمان داریوش بزرگ تا پایان دوران هخامنشی در خدمت ارتش ایران قرار گرفت. سربازان یونانی که در خدمت ارتش ایران بودند در ایران تجارب نظامی و سیاسی می‌اندوختند و آرزوی عظمت یونان به‌روال ایران را با خودشان به‌شهرهای خودشان می‌بردند و دربارهٔ این آرزوها داستان و نمایش‌نامه می‌نوشتند و شعر می‌سرودند، و در مراسم دینی که جشنهای دسته‌جمعی بود برای حاضران قرائت می‌کردند یا نمایش می‌دادند.

از آنجا که به‌سبب نظام برده‌داریِ حاکم بر یونان بیکاری عمومی بر بیشینهٔ اوقات آزادگان حاکم بود، آزادگان در تجمعهای گوناگون به‌گذرانِ اوقات می‌پرداختند (همان تجمعاتی که بالاتر دیدیم کوروش بزرگ به‌شوخی به‌سران یونان گفت که شما در میدانهای شهرهاتان جمع می‌شوید و برای همدیگر دروغ می‌بافید). در این تجمعها تفریحات و سرگرمیهای گوناگونی دنبال می‌شد، که بازگوییِ داستانها و افسانه‌ها از سرگرمیهای دیگر بیشتر بود. کسانی که در پی کسب نام و نان بودند می‌کوشیدند که داستانها و افسانه‌های دل‌کشی را ابداع کنند و در تجمعها نقل کنند و بخوانند و جائزه‌هائی را که برای این منظور در نظر گرفته شده بود به‌خودشان اختصاص دهند. این‌وضع به‌مرور زمان به‌ابداعِ هنر نمایش انجامید و مراسم دینی نیز به‌این شیوه برگزار می‌شد. در نتیجهٔ این بیکاری عمومی و تجمعهای سرگرم‌کننده و وقت‌گذراننده، مردانی سخن‌ور پدید آمدند که در میان یونانیان از نام‌وآوازه برخوردار شدند. شعرخوانی، نمایش افسانه‌ها و داستانها، بحث و مجادله برای نشان دادن مقدار علم و دانش، ازجمله اموری بود که در این تجمعها صورت می‌گرفت، و بسیار کسان می‌کوشیدند که برتریِ خودشان را نسبت به‌دیگران به‌اثبات برسانند. در این میان کسانی هم بودند که در سفرهاشان به‌مصر و فینیقِیّه و لیدِیَه و بابل و ایران تجارب تمدنی ارزنده‌ئی اندوخته بودند، و می‌کوشیدند که علاوه بر بازگویی دیده‌هاشان در این سرزمینها تجارب خودشان را نیز به‌یونانیان انتقال دهند و اذهان را برای پذیرش ارزشهای تمدنیِ پیش‌رفته آماده سازند. چون‌که دولت شاهنشاهی ایران امنیتی سراسری را در جهان روزگار برقرار کرده بود، آزادیِ رفت و آمد اقوام و جماعات در سراسر خاورمیانه تا آسیای میانه به‌آزادی صورت می‌گرفت، و طبیعی بود که یونانیان نیز از این‌وضعیت بهره‌گیری کنند، و هم برای بازرگانی، هم در جستجوی شغل‌های آبرومند و درآمد بهتر، و هم درپی تحصیل علوم و فنون به‌سفرهای دورودراز در سرزمینهای کشور شاهنشاهی بپردازند.

یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند و در ایران خدمت می‌کردند پس از بازگشت به‌یونان دیده‌ها و شنیده‌هاشان از ایران را برای یونانیان بازمی‌گفتند و بسیاری‌شان دانسته‌های تمدنی‌شان را به‌نوشته درمی‌آورند تا فکر تمدنی که از ایران گرفته بودند را به‌یونانیان انتقال دهند. اسکولاکس کاریاندی یک ملوانِ برجستهٔ یونانی بود که به‌نوشتهٔ هرودوت به‌خدمت نیروی دریایی ایران درآمد و به‌فرمانِ داریوش مأمور کشف بنادر هند و شرق آفریقا شد. او به‌فرمان داریوش بزرگ در رأس یک هیأت اکتشافی به‌هند سفر کرد و پس از آن راهی شرق آفریقا شد و زنگبار را کشف کرد و از راه تنگهٔ باب المندب و دریای سرخ به‌خلیج سوئز در خاک مصر رسید؛[1] و در پایان سفر چندساله‌اش گزارش کشفیاتش را به داریوش داد. او بعدها این تجربه‌ها را به‌کشور خودش برد و مردم یونان را با آن بخشها از جهان که دیده بود آشنا کرد، و کتابی در تاریخ ایران نوشت و معلومات بسیاری دربارهٔ جهان متمدن را به‌یونانیان انتقال داد.[2] ما نمی‌دانیم که افراد هیأتی که با او بودند چه کسانی بودند، ولی می‌توان گمان کرد که بسیاری از آنها یونانی و از همکاران پیشین خود او بوده‌اند.

در همین زمان هِکاتے میلِتی پس از سالها خدمت در ارتش ایران در بازگشت به‌یونان کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» را نوشت که در واقعِ خویش تاریخِ اجتماعیِ ایران بود.

در همین‌زمان یونانی دیگری به‌نام کارون (از مردم غرب اناتولی) از کارمندان دولت در ایران بود که در بازگشت به‌یونان کتابی دربارهٔ تمدن ایرانی با عنوان «پرسیکا» تألیف کرد.

یک یونانی به‌نام هکاتیوس که سالهای درازی در زمان داریوش بزرگ به‌عنوان مزدور در سپاه ایران خدمت کرده و در چندین لشکرکشی شرکت نموده و سرزمینهای بسیاری را دیده بود، وقتی به‌یونان برگشت آموخته‌هایش را به‌یونان برد، و کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» نوشت. او که بسیار زیرِ تأثیر افکار ایران قرار گرفته بود برای آن‌که به‌یونانیان بفهماند که عمرِ جهان آن‌گونه کوتاه نیست که آنها می‌پندارند، و تبار هیچ انسانی آن‌گونه که آنها می‌پندارند به‌خدایان نمی‌رسد، داستانی را در کتابش آورد که می‌گفت کاهنان شهر تبسِ مصر پیکره‌های ۳۴۵ کاهن را در گنج‌خانهٔ یک معبد به‌او نشان داده‌اند که هرکدام، پشت اندرپشت و سلسله‌وار، مردی پسر مردی بوده است؛ و برایش تأکید کرده‌اند که هیچ انسانی در این جهان نیست که تبارش به‌خدایان برسد، بل‌که همهٔ انسانها فرزندان انسانهای دیگرند.[3] او که با چنین

۱. هرودوت، ۴/ ۴۷.
۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۶.
۳. همان، ۱۴۳.

بیانهائی می‌کوشید که افسانه‌های الیاد و هومر را خرافه جلوه دهد و چشم و گوش یونانیان را بر روی حقایق جهان بگشاید، کوشید که با داستانهائی که می‌گفت نوعی تحول مثبت در فکر دینیِ یونانیان ایجاد کند.

دیونیسیوس از یونانیان غرب اناتولی و از کارمندان دولت ایران در زمان داریوش بزرگ بود که مدتی در ایران زیست و چون به‌یونان برگشت کتابی با عنوان «تاریخ جامع ایران» نوشت. این کتاب پس از او مورد استفادهٔ کسانی چون اسخیلیوس و گزونوفون و هرودوت در تألیف تاریخ ایران قرار گرفت. به‌نظر می‌رسد که او این کتاب را به‌فرمودهٔ شهریار لیدیه برای یونیانیان تألیف کرده بوده است. این مرد نیز در انتقال اندیشه‌های تمدنی به‌یونانیان اثر به‌سزائی داشت.

اینها و بسیاری دیگر از همگنانشان دیده‌ها و شنیده‌هاشان را می‌نوشتند و همان‌گونه که عادت همهٔ متفکران یونان بود، در تجمعات ادبی و دینی برای حاضران قرائت می‌کردند تا جائزه دریافت کنند و نام درآورند و معروف شوند. این اقدامات سبب می‌شد که فرهنگ و تمدن ایرانی به راههای گوناگونی به‌یونان سرایت کند و زندگی مردم یونان را متحول سازد.

یونانیان پس از شناختی که از دست‌آوردهای جهان متمدن کسب کردند، در جستجوی یک هویت ممتاز افتادند و آرزوی عظمت یونان وارد سرهای بسیاری از اندیشه‌مندانشان شد. از آغازه‌های سدهٔ پنجم پ‌م به‌بعد شماری اندیشه‌مند سیاسی پا به‌عرصهٔ اجتماعی نهادند که در تلاش بودند اذهان یونانیان را برای رسیدن به‌اتحاد آماده سازند. هراکلیتوس (۵۴۰ـ ۴۷۵ پ‌م)، اسخیلیوس (۵۲۵ ـ۴۵۶ پ‌م)، هرودوت (۴۸۵ـ ۴۲۵ پ‌م)، سقراط (۴۷۰ـ ۳۹۹ پ‌م)، گزینوفون (۴۳۰ـ ۳۵۵ پ‌م) و افلاطون (۴۲۸ـ ۳۴۷ پ‌م) پرکارترین اندیشه‌ورزانی بودند که در جستجوی یک نظام سیاسی مطلوب برای یونانیان فعالیت فکری انجام دادند و راه دست‌یابی یونان به‌نظام مطلوب را گشودند.

هراکلیتوس که در غرب اناتولی می‌زیست و جزو رعایای ایران بود در سفرهائی که به‌درون ایران کرد با باورهای دینی ایرانیان آشنا شد و در تلاش ارائهٔ یک عقیدهٔ معقول دینی به‌یونانیان به‌فعالیت پرداخت و با باورهای خرافی مردم یونان به‌ستیز برخاست. نیز، او در نوشته‌هایش نوعی همسازی جهانی اقوامِ جهان را مطرح نمود که بازنماییِ آرزوی او برای برقراری یک نظم جهانی به رهبری یونان بود. بنیادهای این عقیده را نیز او از ایرانیان گرفته بود. اما عقاید نوین او از سوی یونانیان با بیزاری مواجه شد و خطری که عقاید او برای دینِ موهوم‌گرای یونانیان داشت او را منفور یونانیان ساخت و تکفیر شد و منزوی گردید.

اسخیلیوس نویسنده‌ئی بود که می‌کوشید با داستانهای حماسیْ روحیهٔ عظمت‌طلبی را در یونانیان پدید آورد. او در نوشته‌هایش به‌یونانیان تلقین می‌کرد که قومی نیرومند و مقاوم و بردبار استند و در برابر ایران امتیازاتی دارند که به‌آنان حق می‌دهد از استقلال سیاسی برخوردار باشند و هویت خاص خود را حفظ کنند. یکی از آثار او در این زمینه نمایش‌نامهٔ «پارسیان» بود که افسانهٔ شکستِ خشیارشا در لشکرکشی به‌یونان و پیروزی یونانیان بر ایرانیان را به‌گونهٔ دل‌انگیزی بیان می‌کرد و روحیهٔ خودبزرگ‌بینی را در یونانیان می‌پرورد.

ولی یونانیانِ اروپایی تا اواخرِ سدهٔ پنجم پ‌م هنوز آمادهٔ پذیرش بسیاری از ارزشهای پیش‌رفتهٔ فرهنگی‌تمدنی نبودند و در همان باورهای خرافیِ دیرینه دست و پا می‌زدند. مثلاً اناکساگوراس که از اتباع ایران بود پس از سفرهائی که به‌مناطق گوناگون خاورمیانه کرد و علومی ازجمله ریاضیات و اخترشناسی را در کلده آموخت، به‌آتن رفت و به‌نشر آموخته‌هایش پرداخت. او به‌یونانیان می‌گفت که خورشید و ماه اجسامی استند مانندِ هر جسم دیگری؛ و از باورهای خرافاتی یونانیان خرده‌گیری می‌کرد. دستگاه قضایی آتن او را به‌جرم تبلیغِ بددینی و تلاش برای منحرف کردن یونانیان و بی‌دین کردنِ آنها محکوم به‌مرگ کرد، و او از آتن گریخت. حکومت‌گرانِ آتن برای آن‌که کس دیگر همچون او به‌تلاش «بی‌دین کردنِ» یونانیان برنه‌آید و خورشید و ماه و اختران را اجسام معمولی ننامد و تمایلاتِ هوس‌بازانهٔ خدایان یونانیان را مورد انتقاد قرار ندهد، اخترشناسی را قانوناً ممنوع و درخورِ کیفر اعلام داشتند.

اومستد نوشته که «علم نوینی که از شرق آمده بود در آتن چندان خوش‌آیند نبود، بل‌که نارگیلیا افسون‌گر ایونی و روسپیان دیگر بودند که در آتن با آغوش باز به‌آنها خوش‌آمد گفته شد و با پذیراییِ گرم روبه‌رو شدند». و افزوده که اناکساگوراس وقتی دربارهٔ گردش اختران و ستاره‌های دنباله‌دار و شهاب و هواشناسی و بادها و تندر و آذرخش سخن گفت پا بر زمین سخت و خطرناکی نهاده بود. آن‌چه او می‌گفت برای آتنی‌های خرافاتی قابل تحمل نبود. او به‌جرم بی‌دینی برای آموختن ستاره‌شناسی و در طرف‌داری از پارسیان به‌دادرسی فراخوانده شد، و از بیم جانش گریخت.[1]

هرودوت که از اتباع ایران بود و سالها پیشهٔ بازرگانی داشت و به‌سرزمینهای بسیاری سفر کرده بود شهر خودش هالیکارناس را رها کرده به‌آتن رفت. او با نوشتن تاریخ جهان عُمدَتًا به‌حکومت‌گری و سیاست و جهان‌داری در ایران پرداخت تا به‌یونانیان یاد بدهد که چه‌گونه می‌توان به‌شکوه و عظمت رسید. او ضمن سخن از به‌سلطنت رسیدن داریوش پس از

---

۱. اومستد، ۴۴۵- ۴۴۶.

کام‌بوجیه و بردیه‌ی دروغین، با آوردن داستانی کوشید تا به‌یونانیان القاء کند که بهترین نظام سیاسی نظامی است که اختیارش در دست یک شاه مقتدر باشد. او برای این منظور، از زبان داریوش و یارانش سه‌نوع نظام سیاسیِ سلطنت فردی، حاکمیتِ جمعیِ اشراف، و حاکمیت دموکراسی را مورد مقایسه قرار می‌دهد و معایب هرکدام را برمی‌شمارَد آنها به‌نتیجه می‌رسد که وقتی سررشتهٔ امور در دست یک شاه مقتدر و دانا و حکیم باشد که با مشورت بزرگانِ اهل تدبیر عمل می‌کند شکوه و شوکت حاصل می‌شود و برای مردم کشور نظم و امنیت و آرامش ایجاد می‌گردد. نمونه‌ئی که او برای این سلطنت فردی ارائه کرد سلطنت داریوش بزرگ بود که نزد یونانیان دارای شکوهی ماورای تصور بود. او با آوردنِ این داستان کوشید به‌یونانیان یاد بدهد که دموکراسی یونانی گرچه برابری شهروندانِ آزاده در ادارهٔ امور را تأمین می‌کند ولی معایب بسیاری دارد، ازجمله آن‌که عامهٔ مردم نمی‌دانند که چه می‌خواهند و نمی‌توانند که تصمیم درست بگیرند، و سررشتهٔ امور در چنین حاکمیتی در دست گروهی قرار می‌گیرد که صلاح حقیقی مردم را تشخیص نمی‌دهند، لذا چنین حاکمیتی نمی‌تواند که حاکمیت مطلوب باشد. حاکمیت جمعیِ اشراف نیز گرچه با تشریک مساعیِ گزیدگان فکریِ جامعه تشکیل می‌شود ولی باعث رقابتها و درگیریهای دوره‌یی و درنتیجه بی‌ثباتی خواهد شد. پس بهترین نظام سیاسی آن نظامی است که سررشتهٔ امورش در دست یک شاه نیرومند و باتدبیر و حکیم همچون داریوش باشد و نخبگان فکری به‌او مشورت بدهند، و او بهترینها را تشخیص بدهد و بر اساسِ آنها عمل کند.[1]

هلانیکوس نیز که تألیفاتش شهرتی کمتر از تألیف هرودوت نداشته در همین زمان کتابی دربارهٔ تاریخ و انساب ایرانیان تألیف کرد؛ ولی چیزی جز نام از نوشته‌ها او به‌ما نرسیده است.

در این‌زمان که مورد گفتگویمان است فکر یونانی هنوز آمادهٔ تحول اساسی نبود. سقراط که نام‌دارترین متفکر یونانی است، با تأثیری که از آموزه‌های دین ایرانی گرفته بود کوشید که فکر یک‌خدایی و برابریِ انسانها و ضرورت همزیستیِ مسالمت‌آمیز انسانها را در اذهان یونانیان پرورش دهد؛ ولی آن‌چه او می‌گفت خلاف فکر مسلط بر یونان بود، و به‌تکفیر و اعدامِ او انجامید. پروتاگوراس و دیاگوراس و اناکساگوراس نیز به‌سبب فعالیتهای مشابهی متهم به‌کفرگویی و بی‌دینی و محکوم به‌اعدام شدند، ولی پیش از آن‌که اعدام شوند متواری شدند و زندگی مخفی درپیش گرفتند.

---

۱. هرودوت، ۳/ ۸۰- ۸۲.

این‌گونه، تلاشهای اندیشه‌سازانِ یونانی برای القای فکر تمدنی به‌اذهان یونانیان با پشتکارِ بسیار ادامه یافت. این اندیشه‌مندان که درصدد بودند تا اذهان یونانیان را برای پذیرش ارزشهای فرهنگی و تمدنیِ نوین (مدرنیسم) آماده کنند برای خدمت به‌ایران و مصر رفته و اندیشه‌های نوین و علوم جدید را در مصر و بابل فراگرفته به‌یونان آورده بودند؛ ولی هنوز ارزشهای نوینِ فرهنگی و تمدنی در یونان نمی‌توانست که چندان خریداری داشته باشد.

گزینوفون که شاگرد سقراط و مزدورِ ارتش ایران بود کوشید که حکومت‌گران شهرهای یونان را با فرهنگ سیاسی ایران آشنا سازد و شیوهٔ زندگی شاهان و درباریان ایران را به‌عنوان الگوی برتر به‌آنان بشناساند. او در این‌راه زندگی‌نامهٔ کوروش بزرگ را نوشت و طی آن دربارهٔ آداب و رسوم شاهان و درباریان و بزرگان و ارتشیان ایران به‌تفصیل سخن گفت و برای تلقین فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران به‌اذهان اشراف یونانی تلاش بسیار به‌عمل آورد. کتاب «اَناباسیس» نوشتهٔ او نیز معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ ایرانیان به‌یونان منتقل می‌کرد. گزینوفون در نوشته‌هایش به‌یونانیان تلقین می‌کرد که بهترین نظام سیاسی نظامی است که یک شاه پرقدرت و یک دستگاه متمرکز و یک ارتش گوش به‌فرمان داشته باشد؛ و در این‌باره کوروش بزرگ و نظام شاهنشاهی ایران را به‌عنوانِ الگو مثال می‌زد. هدف اصلی او از نوشتنِ کتاب «کوروش‌نامه» القای همین فکر به‌یونانیان بود، و کوشید که نخبگان یونان را با مجموعهٔ فضایلی که در ایرانیان هست (فضایلی که آنان را تبدیل به‌سروران و تصمیم‌گیرانِ جهان متمدن کرده است) آشنا سازد.

بدنبال اینها افلاطون رسالهٔ قوانین را برای القای فکر سیاست عملی به رشتهٔ تحریر درآورد که اشاره‌های بسیاری به الگوی حکومت‌گریِ ایرانیان داشت، تا یونانیان را به‌گونه‌ئی برای پذیرش فکر ایجاد یک جامعهٔ مبتنی بر اتحاد آماده سازد. افلاطون مدتها در مصر زیسته بود در آنجا شغل روغن‌فروشی داشت، و درآمدش را هزینهٔ فراگرفتن علوم از مصریان می‌کرد. یک‌چند نیز به‌ایران رفت و نزد مغان به‌علم آموختن پرداخت و یادداشتهائی که گردآوری کرده بود پس از بازگشت به‌یونان در کتابی با عنوان «مگوس» (مغان) انتشار داد.[1] در نوشته‌های افلاطون ـ همهٔ نوشته‌های سیاسیِ افلاطون- اثر فکر ایرانی به‌خوبی جلوه‌گر است.

تلاشهای خودشیفتگان غربی که می‌کوشند علوم یونان را برآمده از خود یونان بشمارند کاری متعصبانه است. علوم یونانی ـ مشخصاً طب و ریاضیات و نجوم- بازنویسیِ تجربه‌های دوهزار سالهٔ مصر و کلده بود؛ و آن‌چه در سیاست نوشتند نیز نظرشان به‌تمدن ایرانی بود و از

۱. اومستد، ۶۱۵- ۶۱۷.

سفرهاشان به‌درون ایران فراگرفته بودند.

این که در یونان عهد هخامنشی از زمان داریوشِ بزرگ تا پایان دورهٔ هخامنشی چندین متفکر بزرگ پا به‌عرصهٔ جامعه نهادند ناشی از همان ضرورت و تلاشِ ایجاد هویت و حرکت در راه رسیدن به‌مرحلهٔ دولت فراگیرِ یونانی در سرزمین یونان بوند. انسان وقتی یادگارهای فکری سوفسطائیان و سقراط و نوشته‌های افلاطون و ارسطو و حماسه‌های نویسندگان یونانی را مورد مطالعه قرار می‌دهد به‌خوبی متوجه این ضرورت و تلاش می‌شود.

تجارب دو سده تلاش برای برقراری یک دولت مقتدر و همه‌گیر در یونان به‌جائی نرسید، و یونان همچنان تا اواخر دوران هخامنشی در پراکندگی سیاسی و ناتوانی نظامی و جنگهای دائم در میان شهرهایش می‌زیست. متفکران یونانی در تلاشِ یافتن راهی به‌سوی رسیدن به‌یک نظام مقتدر و متمرکز بودند، و چنین به‌نظر می‌رسید که جز اقناع سیاست‌مردان برای یافتن راه حلی در جهت متشکل شدن در سایهٔ یک دولت فراگیرِ یونانی هیچ راهی نمانده بود. این بود که متفکران بزرگ یونان پا به‌میدان نهادند و در این‌راه به‌تلاش لفظی و قلمی خستگی‌ناپذیر دست زدند. همین‌که با تسلط مقدونیه بر یونان دولت مقتدری در شبه‌جزیرهٔ بالکان شکل گرفت، این تلاشهای ناشی از ضرورت نیز پایان یافت و سیراندیشهٔ سیاسی یونان در همانجا متوقف شد. به‌همین دلیل است که ارسطو ـ معلمِ اسکندر که زمان مرگش فقط چند ماه با مرگ اسکندر فاصله داشت ـ[۱] آخرین اندیشه‌مند بزرگ یونان شمرده شد، و با مرگ او دوران بزرگان اندیشهٔ سیاسی و فلسفیِ یونان نیز به‌پایان رسید.

راهی که تلاشهای فکریِ بزرگترین اندیشه‌مندان و فیلسوفان یونان در پیشِ پای نخبگان سیاسی یونان نهادند فرجامش به‌تشکیل شاهنشاهی مقدونیه انجامید که از شاهنشاهی ایران الگو گرفته بود. یعنی ثمره‌ئی که تلاشهای فکریِ صد سالهٔ بزرگترین فیلسوفان یونانی برای نخبگان سیاسی یونان به‌بار آورد آن بود که ثابت کرد که بهترین نوع نظام سیاسی برای جهانِ آن‌روزگار، همانا، نظامی شبیه نظام شاهنشاهی ایران است. می‌دانیم که اسکندر مقدونی

---

۱. ارسطو فرزند یک پزشک مقدونی در دربار فیلیپ بود. او در آتن نزد افلاطون تحصیل کرد و چون افلاطون درگذشت به‌شهر اسوس در اناتولی رفت و نزد حاکم یونانی ایسوس که تابع ایران بود به‌سمت مشاور سیاسی مشغول به‌کار شد. دو سال بعد، این حاکم درصدد نافرمانی از ایران به‌فرمانِ دربار ایران اعدام شد، و ارسطو به‌مقدونیه برگشت و به‌عنوان معلم اسکندر گماشته شد. در سال ۳۳۵ پ‌م وقتی آتن را اسکندر گرفت ارسطو به‌آتن برگشت و مدرسه‌ئی را تأسیس کرده نامش را آکادمی نهاد. پس از مرگ اسکندر شورش ضد مقدونی در آتن بر پا شد و ارسطو از بیم جانش به‌شهر یوبویا گریخت و چند ماه بعد درگذشت.

شاگرد ارسطو بود؛ ارسطو آخرین اندیشه‌مند بزرگ در تاریخ یونان، و اسکندر بنیان‌گذار شاهنشاهی یونانی بود. دورانی که دوران شکوه تمدن یونانی نامیده شده است از زمان داریوش بزرگ آغاز شد و با افتادن یونان به‌دست اسکندر به‌پایان رسید.

این‌که سلطهٔ ایران بر یونان در دوران شاهنشاهی هخامنشی تا چه اندازه بوده است در سایهٔ داستانهای حماسی یونانیانْ در ابهام مانده است. نوشته‌های جانب‌دارانه و دور از حقیقتِ اینها چنین القا می‌کند که آتن تنها مرکز تمدنی در غرب شاهنشاهی ایران بود که از حوزهٔ سلطهٔ سیاسی ایران بیرون بود. اما تردید نمی‌توان کرد که روابطی که میان آتن و ایران برقرار بود روابط زیردست و فرادست بود، و بیشتر شهرهای یونانی طی عهدنامه‌هائی در زیر حمایت ایران قرار داشتند. این‌را از نکته‌هائی می‌توان دریافت که در نوشته‌های برخی از یونانیان آن‌روزگار بازمانده است. مثلاً اریستوفانس در نمایش‌نامه‌ئی که به‌سال ۴۲۱ ارائه کرد از خدایانِ یونان گله نمود که یونانیان را در برابر ایرانیان یاری نکرده‌اند، و خورشید و ماه همدست شده‌اند و یونان را به زیر فرمان ایرانیان درآورده‌اند.[۱] یا مثلاً در گزارشی مربوط به‌دو سال پس از این گفته شده که چیترَفَرنَه -شهریار لیدیَه- سرپرستیِ ناوگان دریاییِ اسپارت را برعهده داشت، و مزد یک‌ماهِ سپاهیان ناوگان اسپارت را پیش‌پیش پرداخت کرد.[۲] و این معنای دیگرش آن است که ارتش اسپارت در این زمان حقوق‌بگیر دولتِ ایران بوده است. باز در گزارش دیگری می‌خوانیم که سران اسپارت در سال ۴۱۱ در ساردیس به‌چیترَفَرنَه پیمان داده‌اند که وابستگی اسپارت به‌ایران همچنان پابرجا بمانَد. و چیترَفَرنَه وعده داد که هزینهٔ نگهداری همهٔ کشتیهای ناوگان دریاییِ اسپارت را دولت ایران خواهد پرداخت؛ و اگر موردی اقتضا کند وامهای فوری‌ئی نیز در اختیار سرپرستانِ ناوها قرار داده خواهد شد. در گزارش دیگری می‌خوانیم که هیأتی از بلندپایگان آتن برای مذاکره و تجدید پیمان به‌حضور چیترَفَرنَه رسیدند، و چیترَفَرنَه به‌آنها پیشنهاد کرد که حکومتِ آتن را تغییر دهند. در همین زمان الکِبیادس که از سران آتن بود به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست. او زبان پارسی را به‌خوبی آموخته بود و رختِ ایرانی می‌پوشید تا به‌عنوان یکی از اتباع کامل‌حقوقِ ایران شناخته گردد. او مستمریِ پولیِ گزافی از دولت ایران دریافت می‌کرد.[۳]

آتن و همهٔ یونان در آن‌زمان هنوز در اندازه و وزنی نبودند که بتوانند در سیاست جهانی

---

۱. بنگر: اومستد، ۴۸۵.
۲. همان، ۴۸۹.
۳. همان، ۴۹۱ و ۵۰۶.

نقشی ایفا کنند، حال آن‌که تصمیم برای ادارهٔ جهان در پایتخت ایران اتخاذ می‌شد. در میان گروه صاحب امتیاز آتن شخصیتهای برجسته‌ئی سر برآورده بودند که در راه رسیدن به‌یک شکوفایی تمدنی گام برمی‌داشتند؛ و چهره‌های علمی درخشانی در طب و ریاضیات پا به‌صحنه نهادند. اینها عموماً دانش‌مندانی بودند که علم را نزد دانش‌مندانِ مصری و کلدانی آموخته بودند. بسیاری از دانش‌دوستانِ یونانی به‌ایران سفر می‌کردند تا در بابل علوم پیش‌رفتهٔ دانش‌مندان کلدانی بیاموزند؛ و برخی از آنها در مناطق درونیِ ایران سفرهائی می‌کردند و با ایران از نزدیک آشنا می‌شدند؛ و گروههائی نیز در اناتولی در خدمت ادارات و دستگاههای دولتی ایران بودند. سالهای اقامتشان در ایران تجربه‌های بسیاری را به‌آنها می‌داد و وقتی به وطنشان برمی‌گشتند تجربه‌ها را با خود می‌بردند. برخی از یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند به‌مناصبِ مهمی گماشته می‌شدند که تجربه‌های بزرگی در کشورداری و آشنایی با جهان متمدن می‌اندوختند و این تجربه‌ها را بعدتر به‌مردم خودشان انتقال می‌دادند.

درخشش ایران چندان خیره‌کننده بود که کمتر کسی در هر جای جهان که می‌بود می‌توانست در برابر وسوسه‌های خدمت کردن در ایران خویشتن‌داری کند. با این‌حال، بودند یونانیانی همچون هراکلیتوس ـ که آن‌گونه که از نوشتهٔ دِیوژِن آورده‌اند ـ وقتی داریوش بزرگ از وی دعوت کرد که برای خدمت کردن به‌شوش برود، خاضعانه به‌شاهنشاه پاسخ فرستاد که چون میل به‌خودنمایی ندارد ترجیح می‌دهد که در زادگاهش به زندگی ساده ادامه دهد. نیز، از نوشتهٔ جالینوس آورده‌اند که شاهنشاه ایران به‌فرمان‌دار لیدِیَه فرمان نوشت که بقراط را به‌شوش دعوت کند؛ ولی بقراط از رفتن به‌ایران خودداری نمود.

یونانیان چندان برای ایران اهمیت قائل بودند که همهٔ تلاشهای نویسندگانشان در راه اثبات یک ماهیت برجسته برای یونان زیر تابش ایران قرار می‌گرفت و مات و کم‌رنگ می‌شد. بسیاری از نویسندگان یونانی به‌حکم عصبیت قومی خویش کوشیدند که تألیفات تاریخی و سیاسی‌شان را ـ لاف‌زنانه ـ به‌گونه‌ئی بیارایند که یونان را یک مرکز تمدنیِ رقیب ایران قلمداد کنند ولی در این‌راه نتوانستند که توفیقی به‌دست آورند؛ زیرا تمدن یونان اصلاً با ایران قابل مقایسه نبود و آنان چاره‌ئی جز تسلیم به‌برتری ایران نداشتند. تأثیر تمدن یونان در آن زمان از حد خودِ شهرهای یونانیِ اطراف دریای ایژه فراتر نمی‌رفت، و این در حالی است که ایران آن روزگار به‌مفهوم کُلِّ جهانِ متمدن بود.

در یونانْ متفکران و هنرمندانی می‌زیستند که برای خودشان علم و ادب و هنر

می‌آفریدند و کل افتخارشان این بود که در طاعت شاه نیستند. این‌گونه «آزادی» لازمهٔ زندگی محدود شهرهای کوچک و کم‌جمعیت بود و نمی‌توانست که مزیتی به‌شمار برود. در یونان نه یک دولت مقتدر و نه نظام سیاسی متمرکزی وجود داشت. آن‌چه در یونان آن روزگار آزادی نامیده می‌شد در حقیقتِ امرش جداسریِ اعضای برتر قبایل هر شهر در برابر یکدیگر و جداسری هر شهر در برابر شهرهای دیگر بود که هرکدام برای خودش می‌زیست. این وضعیت در جوامع کوچک و کم‌جمعیتی مانند شهرهای یونان می‌توانست که قابل تحمل باشد، ولی اگر در ایران چنین وضعیتی به وجود می‌آمد جز هرج و مرج و نابه‌سامانی نتیجه‌ئی به‌بار نمی‌آورد. این حقیقت را افلاطون افزون بر یک سده پس از خشیارشا در کتاب خویش ـ قوانین ـ مورد بحث قرار داد و ثابت کرد که نظام کدخدایی و جداسریِ جماعات و افراد در یونان نه تنها نمی‌تواند مزیتی شمرده شود بل‌که عیب بزرگی هم بشمار می‌رود.

یونانیان چندان زیرِ تأثیر شکوه ایران قرار داشتند که ایرانیان را از نژاد برتر و شاهنشاه را یک «ذات همایون‌بخت همپایهٔ خدایان» می‌دانستند، که برای سلطنت کردن بر جهان آفریده شده است و مقدر ازلی درهای ثروت مادی را بر رویش گشوده است. این سخن را اسخیلیوس نوشته (در کتاب پارسیان) که در یونانی‌گری تعصبی خاص داشته و در رؤیاهایش یونانیان کم‌توان آن روزگار را قومی نیرومند تصور می‌کرده است. در افسانه‌هائی که یونانیان دربارهٔ خانوادهٔ هخامنش ساخته بودند گفته می‌شد که آنها از «تخمهٔ باران زرافشان» استند و آسمانها همهٔ ثروتهای روی زمین و زیرِ زمین را به‌آنها ارزانی داشته است. این عقیده را یونانیان به ویژه در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول ابراز می‌داشتند و داریوش را در حد خدایانِ خودشان مورد تمجید قرار می‌دادند؛ حال آن‌که داریوش و خشیارشا براساس داستانهائی که بازگویندهٔ لشکر کشی‌شان به‌یونان است اصولاً می‌بایست که از جانب یونانیان مورد نفرت بوده باشند؛ ولی چنین نبود؛ زیرا داستان لشکرکشیها به‌هدف خاصی به‌نوشته درآمده بود و خودِ بزرگان یونان، ازجمله خودِ داستان‌پردازان، می‌دانستند که حقیقت ندارد. جاذبهٔ شخصیتهای داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول مانع از آن بود که یونانیان دربارهٔ آنها چیزی جز ستایش بگویند. حتی پس از آنها یونانیانی که تاریخ نوشتند، شاهنشاه هخامنشی را «شاه شاهان» یا «شاه بزرگ» می‌خواندند (و این لقبی بود که یونانیان به‌بزرگ‌ترین خدایشان «زئوس» می‌دادند). این امر نشان می‌دهد که یونانیان به‌برتری ایران و تمدن ایرانی، و به برتری شاهنشاه به‌عنوان بزرگ‌ترین رهبر جهانی اعتراف داشتند و حتی برای شاهنشاه ایران نوعی تقدس قائل بودند؛ و این چیزی است که در نوشته‌های آنها بسیار دیده می‌شود.

نویسندگان یونانیِ آن روزگاران هرچه که دربارهٔ امتیاز تمدن خودشان در برابر ایران نوشته باشند، یونان سرزمینی بود که کم و بیش زیرِ نفوذ ایران قرار داشت و از سپهر سیاسی ایران بیرون نبود. لشکرهای مزدور یونانی از زمان داریوش تا پایان دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند. همیشه صدها تن از صنعت‌گران و پیشه‌وران و مهندسان و پزشکان یونانی در ایران مشغول کار بودند. در اواخر سدهٔ پنجم پ‌م وقتی درپی درگذشت داریوش دومْ پسر کهترش کوروش -شهریار لیدِیَه- درصدد حصول تخت و تاج پدر در برابر برادرش اَردَشَیر به‌پاخاست (که در جای به‌آن خواهیم پرداخت)، بخشی از سپاهیانِ او را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند که از خاک اصلی یونان و ازجمله از آتن جذب شده بودند. به‌دنبال شکست کوروش کهتر شمار بسیاری از مزدورانِ یونانیِ او کشته شدند و با این‌حال ده هزار تن از آنها زنده در رفتند و همراه یکی از فیلسوفان آتنی به‌نام گزینوفون که فرمان‌دهی این مزدوران بی‌سرپرست شده را به‌دست گرفت، به‌تراپیزونت (اکنون طرابزون در ترکیه) رفتند و از آنجا خودشان را به‌شهری که اکنون اسکودار خوانده می‌شود (در غرب ترکیه) رساندند، و در آنجا باز به‌خدمت فرمان‌روای ایرانی شهر درآمدند. اگر جز همین یک نمونه در دست ما نبود، باز همین نمونه کافی بود که به‌مقدار نفوذ سیاسی ایران در یونان پی ببریم و متوجه شویم که ادعای نویسندگان یونانی برای اثبات برتری یونانیان در برابر ایران عهد هخامنشی تا چه اندازه می‌توانسته است که حقیقت داشته باشد.

یونانیان، هم مردمی تمدن‌پذیر بودند هم آمادگی تمدن‌سازی داشتند. قوم یونانی و قوم ایرانی از یک‌ریشه و هردو آریایی بودند که به‌روزگاری از هم جدا شده بودند. خصایص قوم یونانی شباهت بسیار زیادی به‌خصایص قوم ایرانی داشت، و چه بسا که اگر در جائی از خاورمیانه بودند می‌توانستند همان نقشی را در خدمت به‌تمدن جهانی ایفاء کنند که ایرانیان ایفاء کردند. ولی آن خودشیفتگی که خصیصهٔ قوم یونانی بود در ایرانیان وجود نداشت. در این نقطه قوم ایرانی از قوم یونانی و دیگر اقوامِ جهان متمایز می‌شد.

در این‌که برخی از یونانیان مردمی اندیشه‌ور دانش‌ور و فاضل بودند شکی نیست. اینها بدون شک تجارب علمی و فکری‌شان را از درون خاک یونان به‌دست نه‌آورده بوده‌اند. پیش از آن خورشید تابناک علم و اندیشه در مصر و کلده می‌درخشید، و می‌دانیم که یونان در آن روزگاران در سپهر مصر بوده، و روابط مردم یونان با این مراکز تمدنی روابطی بسیار نزدیک بوده است. گرچه یونانیان به‌حکم خودشیفتگی‌شان عادت نداشته‌اند که بتوانند جهانی جز جهان خودشان را ببینند، و همواره کوشیده‌اند که خودشان را محور آفرینش قلمداد کنند و همهٔ

دانشها و ارزشها را مختص خودشان بدانند، ولی نامهای شماری از بزرگان کلدانی و فینیقی ساکن در یونان که جسته گریخته در نوشته‌های یونانیان آن روزگار به‌میان آمده است، و نام بسیاری از بزرگان اندیشهٔ یونان که به‌مصر و کلده سفر کرده بوده تجارب علمی را با خودشان به‌یونان برده بودند، بیان‌گرِ اقتباس مردم یونان از علوم روزگار است. البته همین اقتباس نیز درخور ستایش است و اهمیت یونانیان در آن‌است که نه تنها علوم بشری را حفظ کردند بل‌که با فعالیتهای علمی خویش به‌آن غنا بخشیدند.

صرف‌نظر از این‌که دانش‌مندان یونانیْ علوم و فنون خودشان را از بابل و مصر گرفته بودند، کارهائی که آنان انجام دادند ارزش‌مند بود. آنها -به‌تقلید از مصریان و کلدانیان- بسیاری از زمینه‌های اندیشهٔ علمیِ زمان را به رشتهٔ تحریر درآوردند و آثارشان برای بشریت باقی ماند. اندیشه‌وران بزرگ یونانی ستارگان تابناکی بودند که در آسمان یونان درخشیدند، ولی یونانیان به‌حدی غرق در باورهای خرافی بودند و خدایان و نیروهای غیبی و توهمی و جن‌ها چندان به‌توسط کاهنان و غیب‌گویان بر آنها و اراده و ذهنشان مسلط بودند که توانِ تحمل افکار و اندیشه‌های این اندیشه‌ورانِ بزرگ را نداشتند، اینها در جوامع خودشان پذیرش نیافتند، تقریباً همه‌شان -به‌گونه‌ئی- از جوامع خودشان طرد شدند؛ ولی آن‌چه از علوم بابلی و مصری گردآوردی کرده و به‌نوشته درآورده بودند به‌عنوان میراث بزرگی برای جامعهٔ بشری ماند. اگر علوم و فنون بابل و مصر با سلطهٔ مقدونیها بر خاورمیانه -چنان‌که در جای خود خواهیم دید- از میان رفت، ولی همان اندازه که اندیشه‌وران یونانی تنظیم و نگاه‌داری کرده و شناس‌نامه‌اش را به‌نام خودشان کرده بودند برای ما ماندگار شد و تا امروز به‌نام بزرگان یونانی ثبت است.

کاری که یونانیان در نگارش تاریخ انجام دادند برای ما ایرانیان بیش از هر قوم دیگری سودمند بود. بخش عمدهٔ آن‌چه که ما اکنون دربارهٔ تاریخ هخامنشی و حتی دورانِ ماد می‌دانیم از نوشته‌های آنها است. چون‌که در اثر پیش‌آمدهای تاریخی در دوره‌های گوناگونی قومِ ما آثار مکتوب خویش را از دست داده بوده‌اند و چیزی از آنها برای ما نمانده است، اگر نه آثارِ نویسندگانِ یونانی بود که در کاوشها به‌دست آمده و ترجمه شده است معلومات ما اکنون دربارهٔ دوران پرشکوه هخامنشی درحدِ سنگ‌نبشته‌های پراکنده‌ئی محدود می‌شد که در دل کوهها برجا مانده یا لوح‌های گلی کوچکی که در کاوشهای تخت‌جمشید به‌دست آمده‌اند، یا نوشته‌هائی که به‌صورت داستان تاریخی در کتاب دینی یهودان نوشته شده است. یعنی ما همین اندازه می‌دانستیم که داریوش یک پادشاهی بوده که زمانی در ایران حکومت می‌کرده و

کشورهای بسیاری را گشوده بوده است؛ یا کوروش یک پادشاهی بوده که بابل را گرفته و اسرائیلیان را از اسارت رهانیده به‌کشورشان برگردانده است. و از کتاب یهودان می‌دانستیم که در زمانی از تاریخ یک شاهی در ایران سلطنت می‌کرده به‌نام «اَحشَویروش» که کشورهای بسیاری را گرفته بوده و بر ۱۲۷ کشور سلطنت می‌کرده است. بقیهٔ دانسته‌های ما از تاریخمان محصور می‌شد به‌مجموعهٔ روایات اساطیری که در اوستای تدوین‌شده در زمان مادها آمده بود. واقعًا هم تا زمانی که نوشته‌های یونانیان کشف و ترجمه نشده بود، تاریخ ایران باستان را ما همان می‌دانستیم که در شاهنامه‌ها بر مبنای متنِ اوستا بازتاب یافته است؛ بعلاوه یادهای مبهمی که از دوران هخامنشی در ذهنهای جمعیِ ایرانیان مانده بود ولی راه به‌حقیقتی نمی‌بُرد؛ چنان‌که ـ مثلاً ـ می‌پنداشتیم که امیری به‌نام کوروش از کارگزاران شاهنشاهْ بهمن بوده و در بابل سلطنت می‌کرده و اورشلیم را گرفته است (چیزی که ایرانیانِ دوزبانه در تألیفات عربیِ دوران عباسی برایمان نوشته‌اند و هم اکنون نیز در دست است).

اما این یونانیان بودند که به‌خاطر علاقهٔ وافری که به‌ایران و تمدن ایرانی داشتند، و به‌خاطر احترامی که برای ایرانیان قائل بودند، آن‌همه نوشته را دربارهٔ ایران برای ما برجا نهادند و این نوشته‌ها بود که فروغی تابناک برآن دوره از تاریخ ما افکنده و جوانب بسیاری از تاریخ ما را روشن و شناسا ساخته است. از این‌جهت ما واقعًا خود را مدیون این نویسندگان یونانی می‌دانیم و باید که پاس احترامشان را نگاه بداریم و همواره از آنها به‌نیکی یاد کنیم. در میان همه هرودوت که تاریخِ ایران را در زمان اَردَشَیر اول به رشتهٔ تحریر درآورد مقام ممتازی نزد ایرانیان دارد، و ما بیشینهٔ دانسته‌های تاریخی‌مان دربارهٔ ماد و سپس کوروش و داریوش و خشیارشا را از این بزرگ‌مرد به‌دست آورده‌ایم که کتابش در حقیقت «تاریخ ایران و جهان در عهد کوروش و داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول» است. البته پیش از هرودوت چندین یونانی تاریخ ایران را نگاشته بودند که نامهاشان برای ما مانده است، و هرودوت در تألیف تاریخش از نوشته‌های آنها استفاده کرده است. از جملهٔ اینها کسانتوس اهل لیدیه بود که در زمان خشیارشا کتابی با عنوان تاریخ ایرانیان تألیف کرد. مورخی به‌نام «دیتون» نیز بر مبنای شنیده‌هایش از بزرگان خاندان ماد و جاگیر در غربِ اناتولی کتابی در تاریخ ماد نوشته بوده که چیزی از آن برای ما نمانده است. گزینوفون که فیلسوف و شاگرد سقراط بوده و مدتی در ارتش ایران به‌عنوان سرباز مزدور در پیاده‌نظام خدمت کرده نیز گزارشهای بسیار پرارجی از تاریخ ایران در دو کتابش کوروش‌نامه و اناباسیس برجا نهاده، و هردو اختصاصًا در تاریخ ایران است. مردی یونانی که در نیمه‌های سدهٔ چهارم ادعا می‌کرده کتیسیاسِ پزشک است و

سالها در دربار ایران خدمت کرده است نیز کتابی شامل افسانه‌های عجیب و غریبی دربارهٔ تاریخ ایران نگاشته بوده که پارهای بزرگی از نوشته‌هایش در تألیفات بعدی یونانیان برای ما مانده است. مردی به‌نام تئوپامپ نیز در اواخر دوران هخامنشی کتابی در تاریخ ایران نگاشته بوده که اصل آن به‌ما نرسیده است ولی مؤلفانِ یونانِ باستان در موضوعاتِ تاریخ ایران از مطالبِ آن استفاده کرده‌اند.

اردشیر اول و داریوش دوم

اَردَشَیر اول

خشیارشا در سال ۴۶۵ پ‌م درگذشت و پسرش با لقبِ اَرتَه‌خشَترَ (شاهِ عدالت‌گستر) بر جایش به‌سلطنت نشست. این همان **اَردَشَیر درازدست** (یعنی گشاده‌دست، سخاوت‌مند) است که چهل و یک سال با شأن و شوکت در ایران و جهان شاهنشاهی کرد.

به‌سبب آن‌که در زمان اَردَشَیر اول وابستگیِ یونانیان به‌ایران بیش از هر زمان دیگری بود، این پادشاه نیز همچون داریوش و خشیارشا در تاریخ یونان جایگاه ویژه‌ئی دارد. علت این امر نیز آن‌است که او، همچون خشیارشا، با همهٔ امیرانِ شهرهای یونانی روابط بسیار نیکو برقرار کرده برای آنها کمکهای مالیِ چشم‌گیر می‌فرستاد تا اطاعت و محبتشان را نسبت به‌دربار ایران بر دوام بدارد. هرودوت در موارد متعددی از سران یونانی که کمکهای مالی اَردَشَیر اول را دریافت می‌کردند و گوش به‌فرمانش بودند نام برده است؛ و این گواهی نشانهٔ مردم‌داری این شاهنشاه بزرگ است که در همه‌جا اِعمال می‌شده و آرامش و امنیت را در سراسر کشور پهناور هخامنشی برقرار می‌داشته است. به‌همین سبب، این شاهنشاه نزد تاریخ‌نگاران یونانی گاه مرتبه‌ئی بیش از داریوش بزرگ یافته است. هرودوت که معاصر اَردَشَیر اول بوده با احترام شایسته از اَردَشَیر اول یاد کرده ضمن یک مقایسهٔ شتاب‌آلوده میان داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول نوشته که «داریوش نمونهٔ یک تلاش‌گر، خشیارشا نمونهٔ یک جنگ‌جو، و اَردَشَیر نمونهٔ یک جنگاور بزرگ بود؛ ازاین‌رو ما وقتی از این مردان نام می‌بریم باید از آنها با احترام شایسته یاد کنیم».[۱] پلوتارک نوشته که اَردَشَیر اول به‌خاطر بزرگ‌منشی و روحیهٔ والایش در میان همهٔ شاهان ایران برجستگیِ خاصی دارد.[۲]

اَردَشَیر اول پادشاهی باتدبیر بود و وفاداری اقوام تابعه و شوکت ایران را با سیاستهای حکیمانه و بخردانه و با گشاده‌دستی و سخاوت‌مندیِ بی‌مانندی در جهان حفظ کرد. او برای جلبِ خشنودیِ هرچه بیشتر مردمِ سرزمینهای زیرِ سلطه و حفظِ نظم و آرامش در این سرزمینها اقدامات اثربخشی انجام داد که نمونه‌ئی از آن را تورات (در کتابهای عزرا و نحمیا) برای ما

---

۱. هرودوت، ۶/ ۱۳۹.

۲. پلوتارک، کتاب اَردَشَیر/ ۱.

برجا نهاده است. بنابر این نوشته‌ها، او به‌یکی از سران یهودا به‌نام **عِزرا** که سِمَتِ نمایندهٔ تام‌الإختیار قوم بنی‌اسرائیل در دربار ایران داشت فرمود که به‌اورشلیم رفته معبد اسرائیل را بازسازی کند، قانون کهنِ یهود را با توجه به‌قانون شاهنشاهی بازنویسی کرده برای یهودان بخواند، و ثبات امنیت و آرامش را در کشور اسرائیل برقرار بدارد. او در فرمان‌نامه‌ئی که به‌دست عزرا داد کاهنان و لاویان و رهبران دینی یهود را از پرداختن مالیات و باجِ راه‌داری (عوارض گمرکی) معاف داشت. متن فرمان اَردَشَیر به‌عزرا را تورات چنین آورده است:

از جانب ارتخششتا شاهنشاه، به‌عزرا کاهن و کاتبِ کاملِ شریعتِ خدای آسمان. اما بعد؛ فرمانی از من صادر شد که هرکدام از قوم اسرائیل و کاهنان و لاویانِ ایشان که در سلطنت من‌اند و به رفتن همراه تو به‌اورشلیم راضی باشند بروند. چون‌که تو از جانبِ شاهنشاه و هفت مشاورِ او فرستاده می‌شوی تا دربارهٔ یهودا و اورشلیم بر وفقِ شریعت خدایت که در دستِ تو است تفحص نمائی، و سیم و زری را ببَری که شاهنشاه و مشاورانش برای خدای اسرائیل بذل کرده‌اند که جایگاهِ او در اورشلیم است، و نیز همهٔ سیم و زر و هدایای نذری که قومِ تو و کاهنان برای خانهٔ خدای خود که در اورشلیم است داده‌اند را ببری... و هرچه به‌نظر تو و برادرانت پسند آید بر حسب ارادهٔ خدای خودتان انجام دهید. و ظرفهائی که برای خدمتِ خانهٔ خدایت به‌تو داده شده است را به‌حضور خدای اورشلیم تسلیم کنی. و چیزهای دیگر که برای خانهٔ خدایت لازم است هرچه که ضروری می‌دانی را از خزانهٔ پادشاه بده. و از من ارتخششتا فرمانی به‌همهٔ خزانه‌داران ماورای رود (یعنی رود اردن) صادر شده که هرچه عزرای کاهن و کاتبِ شریعتِ خدای آسمان از شما بطلبد را انجام دهید؛ تا صد وزنه سیم، تا صد قرابه شراب، تا صد قرابه روغن؛ و نمک نیز هرچه که بخواهد... و به‌شما اعلام می‌دارم که بر همهٔ لاویان (متولیان معبد) و سرودخوانان (پیش‌نمازان) و دربانان و خادمانِ خانهٔ خدایتان جزیه و خراج و باجِ راه‌داری نهادن جایز نیست. و تو ای عزرا! برطبقِ شرع خدای خودتان که در دست تو است قاضیان و داورانی از میان کسانی که به‌احکامِ خدایتان آگاهی دارند را منصوب کن، ... و کسانی که نمی‌دانند را تعلیم دهید. و هرکه بر طبق شریعت خدای خودتان و قانون شاه عمل نکند بر او حکم کنید که یا اعدام یا تبعید یا زندانی شود.[1]

عزرا سپس سیاهه‌ئی از نامهای سران بنی‌اسرائیل که همراه او از بابل به‌اورشلیم رفته‌اند را آورده است، و چه‌گونگیِ سفرش از بابل تا اورشلیم را به‌اختصار شرح می‌دهد، و

---

۱. کتاب عزرا، باب هفتم.

گزارشی از اقدامات اصلاحی که به‌فرمان شاهنشاه در اورشلیم انجام داده است را به‌دست می‌دهد، و به‌کمکهای نقدی از زر و سیم که دربار ایران ـ به‌نوشتهٔ او شاه و مشاورانش ـ برای اقدامات اصلاحی در اورشلیم در اختیار او نهاده بوده اشاره می‌کند که همه را در حضور سران اورشلیم ثبت کرده است؛ و از اقداماتی که برای تدوین قوانین مدنی و جزائی برای قوم بنی‌اسرائیل انجام داده است خبر می‌دهد.

حاکمیت اورشلیم نیز به‌کاهنی به‌نام **نَحمیا** سپرده شد که در تورات از انبیای اسرائیل است و سالهای بسیاری را در ایران به‌سر برده بوده، و لاف‌زنانه به‌اسرائیلیان می‌گفته که در بزمهای شاهیْ باده‌ریز (ساقی) بوده و مورد محبت و نوازش شاهنشاه بوده است.

اقدامات عزرا در فلسطین، چنان‌که در تورات می‌خوانیم، بسیار موفقیت‌آمیز بود، و چندان مورد خشنودیِ یهودان قرار گرفت که پیش‌گوهای یهود خبر از ظهورِ تجلیِ نوینِ ارادهٔ خدای اسرائیل برای فرستادن خوش‌بختیِ همگانی می‌داد.[۱]

این نمونه که خبرش به‌صورت نوشته برای ما بازمانده است نمونه‌ئی از اقدامات اَردَشَیر است که در همهٔ سرزمینهای درون قلمرو شاهنشاهی اِعمال شده و ثبات و آرامش را در جهانِ زیر سلطهٔ ایران برقرار می‌داشته است. وقتی گواهیِ نویسندگانِ تورات (انبیای بنی‌اسرائیل) دربارهٔ رفتار اَردَشَیر اول با قوم کوچک و بی‌اهمیتی همچون اسرائیل این‌گونه باشد معلوم می‌شود که رفتار شاهنشاه با اقوام بزرگتر پدرانه‌تر از این نیز بوده است.

گفتیم که عزرا نماینده و سرپرست امور قوم اسرائیل در شوش بود. بنابر ترتیباتی که کوروش و داریوش ایجاد کرده بودند، هرکدام از اقوامِ زیر سلطهٔ شاهنشاهی یک نمایندهٔ تام‌الإختیار در دربار ایران داشت که سِمَتَش شبیه «وزیرِ امور اقوام و ملیتها» در یک نظام شبه‌فدرالی بود. این شخصْ بلندپایه‌ترین شخصیتِ هر قوم و از خاندان حکومت‌گرانِ دیرینه بود. کلیهٔ امور مربوط به‌اقوام و سرزمینهای زیر سلطه معمولاً به‌توسط این شخصیتها اداره می‌شد؛ و دربار ایران به وسیلهٔ آنها بر امور قومیتها نظارت و هدایت داشت. این شخصیتها در زمان داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر و پس از آنها چندان مورد احترام دربار ایران بودند که پیکرهاشان در شوش و تخت‌جمشید کنده‌کاری شد. تصاویر «هدیه‌بران» که بر دیواره‌های تخت جمشید دیده می‌شود از همین شخصیتها است که نمایندگان قوم خودشان‌اند؛ تصاویری که نشان می‌دهد دربار ایران میان اینها و پارسیان و مادها تفاوتی قائل نیست، و همه را یک‌سان می‌شمارد. داستانهای یونانیان که می‌گویند فلان شخصیت بلندپایهٔ یونانی به‌عنوان

---

۱. بنگر: کتاب نحمیا، بابهای ۱ و ۵.

«دوست شاهنشاه» در دربار ایران می‌زیست و بر سرِ سفرهٔ شاهنشاه می‌نشست، اشارهٔ واقعیش به‌چنین شخصیتهای یونانی است که سرپرستانِ امور یونانیان در دربار ایران بودند.

جنبش استقلال‌طلبانه در مصر

در سال ۴۶۰ پ‌م مردی از خاندان فرعونان به‌نام «اِن‌حوروس» پسر پسام‌مِتیخ که حاکم یکی از شهرهای لیبیا از جانبِ ایران بود، با استفاده از فرصتی که درگذشتِ ناگهانیِ شهریار سال‌خوردهٔ پارسیِ مصر (هخامنش پسر داریوش) پیش آورده بود، سپاهیانی که از سربازانِ لیبی و مزدوران یونانی در اختیار داشت را برداشته به‌مصر لشکر کشید و به‌صدد بیرون کشیدنِ مصر از سلطهٔ ایرانیان و احیای نظامِ فرعونی در کشورش برآمد. ظاهرًا مزدوران یونانیِ سپاه ایران در مصر نیز به‌اشارهٔ آتن قول مساعدت به‌او داده بودند؛ زیرا در نبرد سختی که در شمال‌غرب مصر درگرفت سپاهیان ایران شکست یافتند و اِن‌حوروس مِمفیس را گرفته تشکیل سلطنت داد تا پادشاهی فرعونی را احیاء کند. ولی سپاهیان ایران که از یاریِ سپاهیان بومی نیز برخوردار بودند در پادگانهای ممفیس و تبس استواری نشان دادند و به‌انتظار رسیدنِ کمک از ایران ماندند.[1]

اختلافی که مذهب ان‌حوروس با مذهب رسمیِ کاهنان سنتی مصر داشت مانع از آن بود که شورش او در مصر همه‌گیر شود. بیشینه کاهنانِ (فقهای) مصر نیز به‌خاطر خشنودی‌ئی که از رفتار ایرانیان داشتند نه خواهان او بل‌که خواهان شاهنشاه ایران بودند. ولی او درصدد بود که با تکیه بر نیروی مزدوران یونانی و لیبیایی که در فرمان داشت مصر را از سلطهٔ ایرانیان بیرون بکشد. او با آتن نیز ـ که روزگاری در قلمرو مصر فرعونی بوده ـ تماس گرفته سران آتن را برای شوراندان یونانیان برضد ایرانیان برآغالید، به‌این امید که با مشغول داشتن نیروهای ایران در مقابله با شورشهای یونانیان بتواند قدرت نوپایش در مصر را استوار سازد.

اَردَشَیر برای جلوگیری از همسوییِ آتن و یونانیان با شورش اِن‌حوروس و متوقف کردن هرگونه احتمال شورش ضد ایرانی در یونان، افسری پارسی به‌نام مَگَه‌بازو را از لیدیَه با اختیارات ویژه به‌اسپارت فرستاد؛ و تحریکاتی که آتنی‌ها درصدد انجامش بودند با تهدیدها و رشوه‌هائی که مَگَه‌بازو به‌سران یونانیان داد فروخوابانده شد. اَردَشَیر برای فرونشاندن شورشِ اِن‌حوروس سپاهیان شام را به‌فرمان‌دهی شهریار سوریه (این نیز نامش مَگَه‌بازو) به‌مصر گسیل کرد. یک هخامنشی به‌نام آریارَمنَه نیز به‌عنوان شهریار به‌مصر فرستاده شد. ان‌حوروس که بر

---

۱. هرودوت، ۳/ ۱۳ـ ۱۵. توکیدید، ۱/ ۱۰۴. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۴۱۳.

مزدوران یونانی و لیبیایی تکیه داشت و در میان کاهنانِ مصری دارای حمایتی نبود در برابر این سپاه شکست خورد؛ مزدوران یونانیش چنان کشتار شدند که از میان همهٔ مزدوران یونانی فقط پنجاه نفر زنده در رفتند. ان‌حوروس دست‌گیر شد، و شورش فروخوابید. پنجاه کشتی از مزدوران یونانی که پیش از این برای کمک به‌ان‌حوروس به راه افتاده بودند زمانی به‌کرانهٔ شمالیِ مصر رسیدند که شورش فروخوابیده بود. سرنوشتِ این مزدوران البته کشتار بود، و بسیاری‌شان نیز توانستند که از راه دریا به‌یونان بگریزند.

ان‌حوروس به‌ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. دست‌گیرشدگانِ یونانی نیز سرانشان به‌همراه ان‌حوروس به‌ایران فرستاده شدند. ان‌حوروس و یونانیان به‌فرمان شاهنشاه به زندان افتادند. فرزندان و اعضای خاندان ان‌حوروس مورد بخشودگی قرار گرفتند، و یکی از پسرانِ ان‌حوروس به‌جای پدرش به‌حاکمیت همان شهری در لیبیا گماشته شد که پدرش پیش از شورش داشت. ان‌حوروس پنج سال دیگر زنده بود و پیش از آن‌که بخشوده شود درگذشت؛ اما یونانیانی که دست‌گیر شده بودند به زودی مورد بخشودگی قرار گرفته آزاد شدند و به‌سرزمینهای خودشان برگشتند (سال ۴۵۶ پ‌م).[۱]

به‌دنبال سرکوبیِ شورش، به‌فرمان اَردَشَیر در مصر اصلاحاتِ دامنه‌دار و رضایت‌بخشی انجام شد، و کاهنان و مردم مصر بیش از پیش از شاهنشاه و ایرانیان رضایت خاطر یافتند چنان‌که در نوشته‌هائی از کاهنان مصری که از آن زمان بازمانده است می‌خوانیم که کاهنانِ بلندپایهٔ مصری اَردَشَیردوم را ـ همچون داریوش و خشیارشا ـ یکی از فرعونانِ قانونیِ مصر و برگزیده و پسر خدای آسمانی (آمون‌رع) به‌شمار می‌آوردند و او را تقدیس می‌کردند. هیچ سندی که نشان‌گر ناخشنودی سرانِ مصر از ایرانیا در این زمان باشد تا کنون یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

یونان در زمان اَردَشَیر اول

پس از این رخدادها، آتنی‌ها از بیم آن‌که شاهنشاه برضد آتن دست به‌اقدامی بزند یک هیأت بلندپایه به‌شوش فرستادند. آن‌گونه که اومستد از نوشته‌های یونانیان بازنوشته است،[۲] در مذاکراتی که سران آتن با دربار ایران داشتند به‌ایشان اطمینان داده شد که شاه ایران برای یونانیان یک دوست خوب است. آتنی‌ها نیز به‌دربار ایران قول دادند که درصدد برآغالیدنِ

---

۱. اومستد، ۴۱۸ـ ۴۱۹.
۲. بنگر: اومستد، ۴۲۲ ـ ۴۲۴.

مردم جزایر دریای اژه و ناامن کردن منطقه برنه‌آیند. دربار ایران نیز قول داد که اقدام به‌ایجاد پادگان در خاک یونان نکند، و از آتنی‌ها نیز قول گرفت که یونانیان در منطقه‌های مشخصی که مورد نظر دربار ایران بود اقدام به‌ساختن استحکامات نظامی و دفاعی نکنند و درصدد تقویت نیروی دریایی‌شان در دریای اژه و افزودن بر شمار ناوهاشان نباشند. نیز از سران آتن پیمان گرفته شد که در آینده از یاری به‌هرگونه شورشی در مصر و لیبی خودداری ورزند. این هیأت با دستِ پر به‌آتن برگشت؛ زیرا دربار ایران استقلال آتن را به رسمیت شناخته و به‌آنها اطمینان داده بود که درصدد الحاق آتن به‌قلمرو شاهنشاهی برنه‌آید.

ولی آتن هیچ‌گاه بلندپروازیهایش برای تشکیل یک پادشاهی آتنی در دماغهٔ بالکان و دریای اژه را از سر بیرون نکرد. چند سالی پس از رخدادهای بالا و در سال در سال ۴۴۵ پ‌م، پریکلس -حاکم مقتدرِ آتن- با شاه اسپارت وارد یک پیمان صلح سی ساله شد، و قصد داشت که یونانیان جزایر دریای اژه و کرانه‌های غربی اناتولی را برضد ایران بشوراند، و با استفاده از آشفتگیِ اوضاع در سرزمینهای اَیونیَه (سرزمینهای یونانی‌نشینِ غربِ اناتولی) در خاک اصلی یونان بر دامنهٔ قلمرو خویش افزوده تشکیل سلطنت آتنی بدهد. او در پی‌گیریِ برنامهٔ خودش جزیرهٔ میلیتوس را در یک لشکرکشی غافل‌گیرانه متصرف شد، ولی سران جزیره به‌ساردیس گریخته از شهریار لیدیه (پشوتن پسر ویشت‌اَسپَه) برای بیرون راندن آتنی‌ها استمداد کردند. یک سپاه ۷۰۰ مردی از مردوران یونانی به‌میلیتوس گسیل شد، آتنی‌ها با دادن تلفاتی گریختند، و جزیره به‌دامن ایران برگردانده شد (سال ۴۴۱ پ‌م). پشوتن در جزایر دریای اژه و نیز شهرهای یونان اروپایی که در قلمرو ایران بودند اقدامات خشنودگرانه‌ئی انجام داد، و برای آرام داشتن آتن نیز هیأتی از شخصیتهای بلندپایه از ساردیس به‌همراه یکی از سران آتن که در خدمت ایران بود به‌آتن گسیل شد تا با سران آتن مذاکراتی انجام داده به‌آنها اطمینان دهد که ایران درصدد گرفتن آتن نیست، و آتن نیز نباید که درصدد برآغالیدنِ یونانیان برضد ایرانیان باشد.

به‌دنبال این رخدادها، و در اثر تحریکاتی که سران آتن انجام می‌دادند، میان اسپارت و آتن اختلاف افتاده پیمان صلح ۳۰ ساله که پیش از این میان آتن و اسپارت منعقد شده بود نقض شد، و به زودی جنگهای درازمدتی میان آتن و اسپارت آغاز شد که به «جنگهای پلوپونیس» معروف است. این جنگها یونانِ اروپایی را به‌آشوب کشاند و توان آتن و اسپارت را به‌تحلیل برد. گرچه عموم تاریخ‌نگاران قدیم یونان این جنگها را ناشی از تحریکات دربار ایران در آتن و اسپارت نوشته‌اند، ولی هیچ نشانه‌ئی به‌دست نداده‌اند که معلوم بدارد ایران

چه‌گونه در برافروختن شعله‌های این جنگ دست داشته باشد. در یک داستان ساده‌لوحانه نوشته‌اند که دولت ایران یک روسپیِ بسیار زیبا به‌نام نارگیلیَه که آوازهٔ زیباییِ او در همه‌جا پیچیده بود را با چندین روسپیِ زیباروی دیگر به‌آتن فرستاد؛ سیاست‌مردان برجستهٔ آتن اینها را با آغوش باز پذیرفتند، و رازهای پنهانی و درونی آتن به زودی به‌دست شاه افتاد، و ناگهان جنگهای پلوپونیز در سال ۴۳۱ آغاز شد.[۱]

چنین داستانی ـالبته‌ـ توجیهی ساده‌انگارانه برای رخداد بزرگی چون جنگ داخلی یونان است که سالها ادامه یافت و گزندهای بسیار بزرگی به‌یونانیان رساند. این‌که ناگهان میان سران آتن با خودشان از سوئی و میان آتن و اسپارت از سوی دیگر چنان اختلافی افتاد که به‌جنگِ ویران‌گر انجامید تفسیرش برای مردم آتن دشوار بود، و نویسندگانشان ـناچارـ آغاز شدنِ آن را به‌حضور نارگیلیه و روسپیانِ زیبارو در آتن پیوند دادند، و اختلاف شدیدی که میان سران آتن بروز کرد را ناشی از اقدامات پنهانی نارگیلیه و همدستانش پنداشتند که به‌توطئهٔ دربار ایران صورت گرفته بود.

علت حقیقیِ جنگهای پلوپونیز رقابت اسپارت و آتن بر سرِ سیادت در یونان اروپایی بود، تلاشی که حدود یک‌سده بود که در یونان اروپایی برای تشکیل سلطنت سراسری آغاز شده و تا کنون به‌نتیجه نرسیده بود. یونان از اواخر سدهٔ ششم پ‌م که با ایران و جهان شرقی در ارتباط قرار گرفت بدایات تشکیل تمدن خویش را آغاز کرده بود، و چنین جنگهائی پی‌آمدهای ناگزیر آن بود که می‌بایست به‌تشکیل یک سلطنت پهناور یونانی انجامد و سراسر یونان اروپایی را زیر یک چتر قدرت‌مند درآورَد. این تلاشها ـکه مشابهت بسیار زیادی با تلاشهای کاوه‌های ایرانی در سده‌های پیش از تشکیل پادشاهی ماد داشت‌ـ یک‌سدهٔ دیگر پس از آغاز جنگ پلوپونیز در یونان ادامه یافت تا آن‌که با تشکیل پادشاهی پهناور مقدونیه در شبه‌جزیرهٔ بالکان ثمر داد، و جهان هِلِنی به‌عنوان یک قدرت وارد عرصهٔ جهانی شد.

نتیجهٔ جنگهای پلوپونیز ویرانیهای گستردهٔ سراسری در یونان اروپایی بود. مسئولیت حفظ صلح و آرامش جهانی که دولت ایران بر دوش داشت ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای پایان دادن به‌ناآرامیهای ویران‌گر در یونان اقدام کند. با این‌حال، دربار ایران در میان این جنگها کاملاً بی‌طرف ماند و هیچ دخالتی در امور داخلی یونانیان نکرد. به‌نظر می‌رسد که به‌علت آن‌که مزدوران یونانی در شورش اِن‌حوروسِ مصری شرکت کرده بودند اَردَشَیر از یونانیان در خشم بود، لذا آنها را به‌حال خود واگذاشت تا سرزمینشان را به‌دست خودشان

۱. اومستد، ۴۷۰.

ویران کنند. از زمان کوروش بزرگ تا کنون، این نخستین‌بار بود که دولت ایران مسئولیت حفظ صلح و نظم و امنیت جهانی را در این منطقه از جهان به‌پشت سر می‌افکند و چشمانش را بر رخدادهای ویرانگر یونان می‌بست. شاید اَردَشَیر تشخیص داده بود که یونانیان ترجیح می‌دهند که ایران در امور داخلی یونان مداخله نکند و یونانیان را به‌حال خودشان واگذارد تا مشکلاتشان را در میان خودشان به‌طریق خودشان حل کنند. همین مداخله نکردنِ ایران برای فرونشاندنِ شعله‌های جنگهای داخلی یونانیان بود که تاریخ‌نگاران بعدی یونان را به‌این گمان افکند که این جنگها را تحریکات ایرانیان در یونان برپا کرده بوده است.

در پایان این جنگها درازمدت که یازده سال ادامه داشت، اسپارت به‌طور کامل وابسته به‌ایران شد، و در این‌باره ضمن سخن از یونان در گفتار گذشته سخن گفتیم، و دیدیم که دولت ایران به‌ارتش اسپارت مستمری می‌داد، ناوگان اسپارت مستمری‌بگیر ایران بود، و نیز دیدیم که آتن نیز در عین حفظ استقلالش کم‌وبیش وابسته به ایران بود و یکی از سرا آتن به‌نام الکبیادس به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست و زبان پارسی آموخته و تابعیت ایران را پذیرفته بود و رخت ایرانی می‌پوشید و مستمری سالانهٔ گزافی دریافت می‌کرد. همهٔ اینها خبرِ وابستگی شهرهای یونان به‌ایران با حفظ خودمختاری داخلی بود. تنها شهری از شهرهای یونان که استقلال کامل داشت آتن بود، که او نیز از وابستگی مالی به‌ایران بیرون نبود، و بسیاری از سرانش از ایران کمکهای مالیِ خشنودکننده دریافت می‌کردند که معنای دیگرش مستمری بود؛ به‌اضافه آن‌که همیشه گروههای از مردان آتنی به‌عنوان سپاهیان مزدور در پیاده‌نظامِ ارتش ایران در لیدیه و مصر و لیبی خدمت می‌کردند. اومستد فصل تاریخ ایران در دوران اَردَشَیر اول را با عنوان برجستهٔ **جدایی بینداز و زیر فرمان آوَر** آغاز کرده و نشان داده است که اَردَشَیر اول چه‌گونه با استفاده از طلاهایش سران یونان را خریده و سراسر یونان را به زیر فرمان آورده بود.[1]

خشیارشا دوم و داریوش دوم

در دوران ۴۱ سالهٔ سلطنت اَردَشَیر اول ایران همچون دورانِ داریوش و خشیارشا همچنان شوکت و قدرتش را در جهان حفظ کرد و از تمدن خاورمیانه به‌بهترین نحوی پاس‌داری نمود.

پس از درگذشتِ اَردَشَیر اول به‌سال ۴۲۴ پ‌م پسر بزرگترش خشیارشا که ولی‌عهد بود به‌سلطنت رسید. ولی خشیارشا دوم چون‌که مردی سال‌خورده بود پس از دو سال درگذشت و

۱. اومستد، ۴۶۵ به‌بعد.

جایش را به‌برادرش داریوش دوم داد.

دوران سلطنت داریوش دوم دوران استمرار ثبات و آرامش در دربار و سراسر شاهنشاهی بود. جنگهای پلوپونیز در چهارمین سال سلطنت داریوش دوم متوقف شد و میان آتن و اسپارت آشتی برقرار گردید تا یونانِ اروپایی به‌دوران آرامش برگردد. ولی این آرامش نیز زودگذر بود، و بلندپروازیهای آتن سبب بروز جنگ داخلیِ دیگری در سال ۴۱۳ گردید.

علت بروز دوبارهٔ جنگ اسپارت و آتن آن بود که آتن در این‌سال در یک حرکت برق‌آسا با چندین ناو به‌جزیرهٔ سیکیلیه (سیسیل) لشکرکشی کرد. هدف از این لشکرکشی تاراج اموال مردم سیکیلیه بود که بازرگانان ورزیده و بسیار ثروتمند بودند. این یک اقدام ضدتمدنی و آشوب‌گرانه بود، و ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای گوش‌مالی دادن به‌آتن اقدام کند. به‌دنبال این رخداد، پشوتن از شهریاری لیدیه برکنار شد و به‌جای او یک افسر بسیار شایستهٔ پارسی به‌نام چیترَفَرنَه پسر ویِ‌دَرنَه به‌ساردیس گسیل شد و اختیار نظارت بر سراسر شبه‌جزیرهٔ بالکان نیز به‌او داده شد.

نیمهٔ شمالی بالکان شامل آتن و تبس و مقدونیه و تراکیه و بیزانت و جزایر دریای ایژه تا این زمان در حیطهٔ نظارتِ شهریار لیدیه، و نیمهٔ جنوبی شامل اسپارت به‌اضافه جزایر کریت و سیکیلیه و قبرس و دیگر جزایر جنوب‌غرب اناتولی در حیطهٔ نظارت شهریار لیکیه بود. یک پارسی به‌نامِ فَرنَه‌بازو که تازه به‌جای پدرِ مُتَوفّایش به‌شهریاریِ لیکیه رسیده بود برای آن‌که سرپرستیِ جنوب شبه جزیرهٔ بالکان را به‌نفع چیترَفَرنَه از دست ندهد به‌شاه اسپارت فرمان فرستاد که از راه سالامیس به‌آتن لشکر بکشد. چیترَفَرنَه نیز در رقابت با فَرنَه‌بازو لشکری از مزدوران یونانی برای شاه اسپارت فرستاد تا در لشکرکشی او به‌آتن شرکت کنند؛ بعلاوه در مذاکراتی که با سران دعوت‌شدهٔ اسپارت به‌ساردیس انجام داد پذیرا شد که به‌سپاهیان اسپارت مستمری بدهد و هزینهٔ نگهداری ناوهای اسپارت را بپردازد.

این‌سان جنگ داخلی یونان دیگرباره ازسر گرفته شد. در میان این رخدادها، در سال ۴۱۰ پ‌م، به‌دنبال درگذشتِ شهریار پارسیِ مصر، یک مدعی فرعونی ـ که از مردم جنوب مصر بود و در منطقهٔ نوبه (شمال سودان امروزی) از جانب ایران حکومت می‌کرد ـ برضدِ سلطهٔ ایرانیان به‌پا خاست و به‌کمک مزدوران یونانی بر یکی از شهرهای مهم مصر دست یافته برای خودش تشکیل سلطنت داد؛ ولی همین‌که شهریار جدید به‌مصر گسیل شد، به‌سبب آن‌که مردم مصر از این مدعی فرعونی حمایت نمی‌کردند و ایرانیان را بر بومیان ترجیح می‌دادند و از پرداختن مالیات به‌مدعیِ فرعونی خودداری می‌ورزیدند، او توان نداشت که

هزینهٔ نگهداری سربازان مزدورش را که عموماً یونانی و لیبیایی بودند تأمین کند، و سلطنتش خود به‌خود متلاشی شد. اسنادی که مربوط به‌این دوران در مصر بازمانده است نشان می‌دهد که این شورشی در مصر پشتوانهٔ مردمی نداشته و کاهنانِ مصریْ فرعونِ راستین را شاهنشاه ایران می‌دانسته‌اند. در این اسناد از داریوش دوم با نام «مری آمون رع انتاریوش» ـ‌یعنی داریوش که روح آمون و رع (هردو خدای مصر) است‌ـ یاد شده و او را تنها فرعونِ زمانه می‌شناخته‌اند.

جنگهای داخلی یونان که در سال ۴۱۳ ازسر گرفته شده بود زیانهای بزرگی بر آتن وارد آورد و اسپارت که از کمک ایران برخوردار بود در آن پیروز شد و پیمانِ صلح خِفَّت‌باری بر آتن تحمیل شد و آتن در یونان منزوی شد. بیشینهٔ ناوهای آتن در این جنگها نابود شده بودند، زیانهای مادی کمرشکنی به‌آتن رسیده بود، و امید آتن به‌این‌که به‌آن زودیها بتواند قدرت بگیرد از دست رفته بود. اومستد نوشته که برندهٔ جنگ دومِ آتن و اسپارت ایرانیان بودند. آنها از راه کمکهای مالی که به‌اسپارت دادند پیمانِ صلح را بر آتن تحمیل کردند.[1]

نوشته‌اند که آتنی‌ها پیروزی اسپارت را نتیجهٔ کمکهای ایران به‌اسپارت دانستند و از ایران در خشم بودند. و این درست بود، زیرا آتن و اسپارت پس از این جنگ بیش از هر زمان دیگری وابسته به‌ایران شدند؛ اما ایران ـ‌طبق پیمان‌نامه‌ئی‌ـ استقلال آتن و اسپارت را به‌رسمیت شناخت، از اسپارت تعهد گرفت که از آرامش و امنیت منطقهٔ جنوبی شبه جزیرهٔ بالکان حفاظت کند، و هر شورش احتمالی که در یکی از شهرهای منطقه برضدِ سلطهٔ ایران به‌پا شود را سرکوب کند. متن پیمان‌نامه‌ئی که چیترَفَرنَه از جانب شاهنشاه به‌شاه اسپارت داد را توکیدید چنین آورده است:

> داریوش شاه و فرمان‌برانش هیچ‌گاه با اسپارت و هم‌پیمانان اسپارت نخواهند جنگید و به‌آنها آسیب نخواهند رساند. چنان‌چه اسپارتیها تقاضائی از شاهنشاه داشته باشند یا چنان‌چه شاهنشاه تقاضائی از اسپارتیها داشته باشد، در صورتی که یکدیگر را برای این تقاضا متقاعد کنند شایسته است که انجام گیرد. آنها جنگ و صلح را با همکاریِ یکدیگر انجام خواهند داد. سپاهیانی که شاهنشاه به‌سرزمینهای خودش فراخوانده باشد (یعنی مزدورانی که از اسپارت وارد ارتش ایران در اناتولی شوند) هزینهٔ نگهداری‌شان برعهدهٔ شاهنشاه خواهد بود. چنان‌چه یکی از شهرهائی که شامل این پیمان‌اند به‌ضد سرزمینهای شاهنشاه برخیزد دیگران باید مانع او شوند و با همهٔ توانشان به‌شاهنشاه یاری

۱. اومستد، ۵۰۴.

دهند. شاهنشاه هم همین وعده را به آنها می‌دهد.[۱]

در همین زمان هیأت بلندپایهٔ آتنی برای بستن پیمان مشابهی وارد سارديس شدند، و چیترَفَرنَه از آنها خواست که حاکمِ دیگری را برای خودشان برگزینند؛ و آنها ناچار به‌این فرمان گردن نهادند.

به‌این‌ترتیب، چنان‌که می‌بینیم، آتن و اسپارت در پایان سدهٔ پنجم پ‌م گرچه دارای حاکمیت مستقل بودند ولی زیر فرمان ایران قرار داشتند. شاهنشاهی ایران مأموریت خویش به شایسته‌ترین نحو ممکن در پاس‌داری از صلح و امنیت در یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه را انجام داده بود. آتن بارها و بارها نشان داده بود که اگر به‌حال خود رها شود آرامش منطقه را برهم می‌زند؛ لذا پاس‌داری از آرامش و امنیت اقتضا می‌کرد که آتن همیشه در مهار و زیرِ نظر باشد.

اما این آرامشِ اجباریِ آتن که توسط مهاری که ایران بر سر او نهاد بود بر او تحمیل شد برای آتن بسیار سودمند بود. کاروانهای بازرگانی آتن دوباره در دریاها به‌سوی بندرگاههای مدیترانه‌یی به راه افتادند، جوانان آتنی دوباره فرصت یافتند که به‌اناتولی و مصر رفته وارد ارتش ایران شوند. از این رهگذر درآمدهائی که برای یونانیان انبوه بود به‌سوی آتن سرازیر شد. این درآمدها رفاه را برای آتنی‌ها به‌دنبال آورد، و اندیشه‌وران آتنی با فراغتِ بال فرصت یافتند که به‌پرداختنِ اندیشه‌هاشان بپردازند. درخشانترین چهره‌های فرهنگی تاریخ یونان (سوفسطائیان و سقراط و شاگردانش) از همین زمان به‌بعد برصحنهٔ تمدن یونان ظاهر شدند و به فرهنگ‌سازی پرداختند. از همین زمان بود که آتن رفت تا جایگاه خویش را در صحنهٔ تمدن جهانی تعیین کند؛ و این فرصتی اجباری بود که سیاستهای حکیمانهٔ دربار ایران در اختیار آتن نهاده بود. آتنی‌ها اکنون در سروده‌هاشان لاف‌زنانه می‌گفتند که خداها ایرانیان را نوکر یونانیان کرده‌اند و آنها را واداشته‌اند تا به‌یونانیان برای آباد کردن کشورشان کمک کنند؛ و همچنان نمایش‌نامهٔ «پارسیانِ» اسخیلیوس که لاف پیروزیِ آتن در سالامیس بر خشیارشا می‌زد را به روی صحنه می‌بردند و خویشتن را هنوز هم چندان نیرومند می‌دیدند که می‌توانند در هر نبردی ایرانیان را شکست بدهند. در نمایش‌نامهٔ دیگری که تیمیتیوس میلیتوسیِ مقیم آتن برای شرکت در مسابقهٔ نمایش‌نامه‌های منظوم سروده بود (سال ۴۱۰ پ‌م) لاف می‌زدند که آتنیها همچون اسپارتیان نیستند که به‌خاطر حصول پولهای زرِ ایرانیان تن به زیردستی ایرانیان بسپارند. این سروده‌ها چندان آتنی‌ها را خوش‌دل داشت که تیمیتیوس برندهٔ جایزهٔ بزرگ

---

۱. توکیدید، ۸/ ۳۳. اومستد، ۴۹۰.

مسابقه شد. این در حالی بود که بسیاری از جوانان آتنیْ خود را برای رفتن به آناتولی و مصر برای مزدوری در ارتش ایران آماده می‌کردند، و شماری از افسران برجسته‌شان اکنون در ساردیس در خدمت ارتش ایران بودند.

اَردَشَیر دوم و شورش کورش کهتر

داریوش دوم در سال ۴۰۴ درگذشت و پسر بزرگش ارشک که پیش از به‌سلطنت رسیدن او به‌دنیا آمده و در چند سال اخیر شهریار بابل بود با لقب ارته‌خشَترَ (اَردَشَیر) به‌سلطنت نشست. نام این پادشاه نشان می‌دهد که مادرش از قبایل پارت بوده؛ زیرا ـ چنان‌که می‌دانیم ـ نام ارشک فقط در میان پارتی‌ها معمول بوده است.

طبق رسم دربار هخامنشی که به‌صورت یک قانون نانوشته درآمده بود، کوروش پسر دیگر داریوش دوم (که از این‌پس او را کوروش کهتر می‌نامیم) چون‌که در زمان سلطنت پدر به‌دنیا آمده بود می‌بایست که ولیِ‌عَهد و جانشین او می‌شد؛ ولی داریوش دوم ـ به‌سببی که خودش تشخیص داده بود ـ پسر بزرگش ارشک را ولیِ‌عَهد کرده بود. کوروش کهتر در این زمان شهریار لیدیه و در ساردیس بود؛ کت‌پتوکَه و اَیونِیَه نیز تابع قلمرو او بودند. روزهائی که داریوش دوم بیمار بود کوروش از لیدِیَه حرکت کرد تا پیش از وفات پدرش خود را به‌پایتخت برساند شاید بتواند مقام ولیِ‌عَهد را کسب کند؛ ولی زمانی به‌پایتخت رسید که پدرش درگذشته و برادرش ارشک با لقبِ اَردَشَیر به‌سلطنت نشسته بود.

کوروش کهتر از مدتی پیشتر در اناتولی با چیترَفَرنَه ـ شهریار لیکیه و فرمانده سپاهیان ایونِیّه ـ که از عموزادگانش بود اختلاف داشت. او نیز برای شرکت در مراسم تاج‌گذاری اَردَشَیر دوم به‌شوش رفت، و به‌داریوش اطلاع داد که کوروش هوای دست‌یابی به‌سلطنت دارد و قصد سوء دربارهٔ شاهنشاه در سر می‌پرورانَد. اَردَشَیر دوم برادرش کوروش را بازداشت کرده در کاخْ زیر اقامت اجباری قرار داد. ولی مادرش **پریزاتیش** پادرمیانی کرد و از شاه خواست که کوروش را ببخشاید و به‌شهریاری لیدِیَه برگردانَد. درنتیجه، کوروش کهتر بخشوده شد و دیگرباره به‌شهریاری لیدِیَه و کَت‌پَتوکَه منصوب گردید.

شورش ناکامِ کوروشِ کهتر بر ضدِ اردشیر دوم

کوروش کهتر که به‌توطئهٔ رقیبش چیترَفَرنَه سرشکسته شده بود و به‌سبب این پیش‌آمد از برادرش رنجیده بود به‌محض بازگشت به‌لیدِیَه درصدد برآمد که پادشاهی را به زور از برادرش بستاند. داستانِ این رخداد را گزینوفون ـ شاگرد سقراط و همدرسِ افلاطون ـ که از مزدوران پیاده‌نظام سپاه کوروش کهتر بوده در کتابِ خویش **آناباسیس** (لشکرکشی/ سفرِ جنگی) با آب

و تاب به رشتهٔ تحریر درآورده است. در این کتاب که از اول تا آخر به‌شرح وقایع مربوط به‌اقدام کوروش کهتر برضد برادرش و فرجام او و نیز فرجام سپاه او اختصاص دارد، گزینوفون معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ بخشهائی از ایرانِ آن روزگار به‌دست می‌دهد که خواندنش برای هر ایرانی ضرورت دارد.

او علت تصمیم کوروش به‌شورش برضد برادرش را توطئه‌های چیترَفَرنَه ذکر کرده تأکید می‌کند که کوروش به‌توطئهٔ چیترَفَرنَه در مراسم تاج‌گذاری اَردَشَیر دوم بازداشت شد و به زندان افتاد و نزدیک بود که اعدام شود، و پس از آن بر برادرش خشم گرفت و برآن شد که سلطنت را از او بستاند.

ابتدا نوشتهٔ گزینوفون دربارهٔ علتِ شرکتش در سپاه کوروش کهتر را می‌آورم تا نمونه‌ئی باشد برای انگیزهٔ شرکتِ دیگر مزدوران یونانی در این سپاه، که معمولاً همیشه در پیاده‌نظام ایران خدمت می‌کردند. گزینوفون دربارهٔ خودش نوشته که نه افسرِ بلندپایه بود و نه فرمان‌ده ناو جنگی، ولی به‌این‌سبب وارد سپاه ایران شد که یکی از افسرانِ آتنی سپاه ایران در لیدیه که از دوستان پیشین او بود به‌او نامه نوشته او را دعوت کرد که همراه وی شود، و به‌او وعده داد که اسباب آشنایی و دوستی او با کوروش را فراهم خواهد کرد؛ و تأکید نمود که اگر چنین شود «آیندهٔ زندگیت بهتر از زندگی در شهر خودت خواهد بود».

گزینوفون پس از دریافت نامهٔ دوستِ افسرش با استادش سقراط مشورت کرد، و سقراط به‌او رهنمود داد که به‌دلفی برود و با «آپولون» (خدای تقدیر نزدِ یونانیان) مشورت کند. گزینوفون هدایای شایسته با خود برداشته به‌دلفی رفت و تصمیمش را به‌عرض خدای یونانیان رساند. خدا از زبانِ کاهنِ معبد به‌او رهنمود داد که خدمت در ارتش ایران به‌صلاحش خواهد بود. وقتی به‌نزد سقراط برگشت و گفت که خدا با خدمتِ او در سپاه ایران موافقت کرده است، سقراط گفت: «باید از خدا می‌پرسیدی که آیا رفتن به‌همراه کوروش به‌مصلحت تو است یا نرفتن. ولی گفته‌ای که می‌خواهی بروی و او گفته است برو. اکنون کاری است که شده است و تو باید که طبق فرمان خدا عمل کنی».[1]

و اما دربارهٔ آن افسر آتنی که دوست گزینوفون بود، گزینوفون نوشته که از نوجوانی نام‌جو بود و علاقه به‌انجام کارهای بزرگ داشت و به‌یکی از مُرَبّیانِ نظامی پول پرداخت و نزد او آموزشِ نظامی دید، و با بسیاری از مردان روزگارش تماسِ دوستانه برقرار کرد، و وقتی احساس کرد که می‌تواند فرمان‌دهیِ یک تیپ پیاده‌نظام یونانی را برعهده بگیرد به‌خدمت

۱. گزینوفون، آناباسیس (سفر جنگی)، کتاب ۳، ۱/ ۴- ۷.

ارتش ایران در لیدیه درآمد تا از این‌راه به‌ثروت و شهرت برسد.[۱]

آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، مزدورِ ارتش ایران شدن برای آتنی‌ها افتخار بزرگی تلقی می‌شد؛ و مزدی که به‌آنها پرداخت می‌شد در زندگی‌شان بسیار اثربخش بود. او نوشته که مزدورانِ یونانی «اعم از افسرانی که در شهرها برای کوروش سرباز گِرد آوردند یا سربازانی که همراه آنها رفتند، شهر و دیار و دوستان و خانواده و پدر و مادر، و برخی هم زن و فرزندانشان را رها کرده به‌خدمت کوروش درآمدند. آنها امید داشتند که این بهترین فرصت برای کسب ثروت است و پس از مدتی با دست پر به‌آتن برخواهند گشت و خوش‌بختی را برای خانواده‌شان خواهند آورد و بقیهٔ عمرشان را به‌آسایش سپری خواهند کرد. این به‌آن‌سبب بود که اینها شنیده بودند که کسانی که در ارتش ایران خدمت کرده‌اند ثروتهای بسیار اندوخته و زندگی محترمانه به‌هم زده‌اند».[۲]

کوروش شماری از افسرانِ ایرانیِ شهرهای آتن و اسپارت و تراکیه و جزایر دریای ایژه و کریت و مالت که در اطاعت شهریار لیدیه (اکنون خودِ او) بودند یا با او روابط دوستانه داشتند را به‌سارد فراخواند، و به‌هرکدام مبالغ چشم‌گیری پول داد و از آنها خواست که بهترین و کارآزموده‌ترین جنگاوران خویش را گرد آورند و به‌لیدِیَه ببرند. بهانه برای این اقدام نیز فراهم بود، زیرا اختلافات او با چیترَفَرنَه ـ که حاضر به‌فرمان‌بری از او نبود ـ شدت یافته بود، و کوروش می‌گفت که قصد پیکار با چیترَفَرنَه دارد. او به‌شاهنشاه نیز نامه نوشت که قصد دارد قوم پیسیدی را سرکوب کند، زیرا در منطقه ناامنی ایجاد کرده‌اند. او همراه با این اقداماتِ فریب‌کارانه، مالیات لیدِیَه و اَیونیَه و کَت‌پَتوکَه را نیز به‌شوش فرستاد تا شاهنشاه و دربار را از هرحیث در غفلت نگاه دارد.

در لیدِیَه بودند کسانی از پارسیها و مادیها که رازدارانِ کوروش بودند و کوروش موضوعِ اختلاف با برادرش را با آنها در میان نهاده بود و می‌پنداشتند که کوروش در این بازی برنده شود، لذا از او حمایت نشان می‌دادند، و او می‌توانست که روی اینها نیز حساب کند. او در نظر داشت که با یک سپاه ورزیده به راه افتد و با یک حرکت برق‌آسا خودش را به‌میان‌رودان رسانده بابل را بگیرد. چیترَفَرنَه از نوایای کوروش بو بُرد و ۵۰۰ پارسی و مادی را برداشته به‌شوش رفت و شرح اقداماتِ شک‌انگیز کوروش را به‌عرض شاهنشاه رساند.

کوروش با ورزیده‌ترین زبدگان سپاهِ لیدِیَه و ۱۵هزار مزدور یونانی که از آتن و اسپارت و

---

۱. آناباسیس، کتاب ۲، ۶/ ۲۰.

۲. همان، کتاب ۶، ۴/ ۷.

دیگر شهرهای یونانِ اروپایی جذب شده بودند از ساردیس حرکت کرد. مزدورانِ یونانی لشکر ویژهٔ پیاده‌نظام تشکیل داده زیر فرمان افسری به‌نام کلی‌ارخوس بودند که تا آن هنگام نمایندهٔ دولتِ ایران در یونانِ اروپایی بود. کوروش کهتر حقوق سه‌ماهِ مزدوران یونانی را -به‌قرار ماهی یک زریک- پیشگی به‌آنها پرداخت.[1] چون وارد خاک کیلیکیه (یک کشورِ آریایی‌نشین در جنوب اناتولی در درون مرزهای شاهنشاهی) شد شاه کیلیکیه که یک بانوشاه بود به‌حضور کوروش رسید، و به‌دنبال مذاکراتی که کوروش با او انجام داد یک لشکر از کیلیکیه نیز به‌کوروش پیوستند. او سپس بانوشاهِ کیلیکیه را با گروهی از مزدورانِ یونانی به‌طرسوس (پایتخت کیلیکیه) بازفرستاد، و خودش راه جنوب در پیش گرفته کیلیکیه را زیرِپا نهاد و از دروازهٔ کوهستانی ایسوس (اسکندرونِ کنونی) گذشته وارد سرزمینِ حلب (در شمال سوریهٔ کنونی) شد. در این زمان بود که یونانیان گمان بردند که قصد او نه چیترَفَرنَه و نه قوم پیسیدی بل‌که ایران است. آنها یقین داشتند که هرگونه جنگی با شاهنشاه شکست حتمی و نابودی آنها را درپی خواهد داشت. این بود که مخالفتشان را با ادامهٔ همراهی با کوروش اعلام داشتند و گفتند که در هیچ جنگی برضد شاهنشاه شرکت نخواهند کرد، زیرا برای چنین جنگی با او همراه نشده‌اند و ماه‌مُزدی که به‌آنها داده شده برای چنین جنگ بزرگی نبوده است. کوروش افسران یونانی را فراخواند و برایشان سخنرانی کرد و -به‌دروغ- به‌آنها گفت که هدف او نه جنگ با شاهنشاه بل‌که لشکرکشی بر سرِ یک جمع از دشمنانِ ایران است که در کنار فرات لشکرگاه زده‌اند. نیز، او به‌آنها قول داد که ماه‌مُزدِ سربازانِ یونانی را پنجاه درصد افزوده سازد و به‌جای ماهی یک زَریک یک و نیم زریک به‌آنها بپردازد. او وعده‌های دیده‌پرکنی هم به‌این افسران داد، و افسران نیز به‌نوبهٔ خودشان با سربازان یونانی سخن گفتند و موافقت آنها را برای ادامهٔ همراهی با کوروش جلب کردند. با این‌حال جمعی از یونانیان که از پی‌آمدهای جنگ با شاهنشاه در بیم بودند شبی همراه یکی از افسرانِ خودشان از اردوگاه گریخته خود را به‌کرانهٔ دریای مدیترانه رساندند و با کشتیهای بازرگانی که در حال حرکت به‌قبرس بود به‌یونان برگشتند. کوروش این رخداد را با بی‌اعتنایی برگزار کرد و به‌افسران

---

۱. هر زریک به‌وزنِ حدود هشت و ربع گرم و زرِ ناب بود. گزارشهای این‌چنینی معلوم می‌دارد که قدرت خرید یک زریک در آن روزگار چه اندازه برای یونانیان بالا بوده است. مستمری ماهانهٔ معادل هشت و ربع گرم طلا برای مزدوران یونانی پول بسیار زیادی بوده، و دیدیم که گزینوفون اشاره کرد که یونانیانی که در ارتش ایران مزدوری کرده‌اند با ثروتهای کلان به‌شهرهای خودشان در یونان برگشته‌اند. وضعیت اقتصادی فقیرانهٔ یونانیان را نیز می‌توان با چنین گزاشهائی درک کرد.

یونانی گفت که از این نافرمانی رنجیده‌دل نیست و در آینده نسبت به‌آن گریختگانْ هیچ اقدام کیفری‌ئی انجام نخواهد داد.

او سپس راه شرق را گرفت و در زمینی در شرق حلب ـ که به‌نامِ مادرش پریزاتیش بود و پادگانی در آنجا واقع شده بود ـ چند روزی را به‌استراحت گذراند؛ سپس سرزمینهای شمالیِ شام را به‌زیرِ پا نهاده به‌فرات میانی در غرب حران رسید. او پیشتر به‌افسرانِ یونانی گفته بود که به‌پیکارِ شورشیانی می‌رود که در کنار فرات لشکرگاه زده‌اند. اما وقتی به‌کنار فرات رسید از دشمنِ فرضی خبری نبود. گزینوفون می‌گوید که در اینجا باز زمزمه‌های مخالفت یونانیان آغاز شد و گفتند که اگر هدفِ کوروش پیکار با شاهنشاه است او را همراهی نخواهند کرد. کوروش باز افسران یونانی را گرد آورد و ضمن سخنرانی مفصلی به‌آنها چنین گفت:

شما می‌دانید که دامنه‌های کشورِ پدرِ من در شمال به‌جائی می‌رسد که از شدت سرما و یخ‌بندان قابل زیستن برای هیچ موجودی نیست؛ و در جنوب نیز به‌جائی می‌رسد که شدت گرمایش چندان است که هیچ موجودی در آنجا نمی‌زیَد. در شرق نیز تا دوردستهائی که فکر شما به‌آنجاها نمی‌رسد گسترده است؛ و در غرب نیز می‌دانید که تا کجا است. همهٔ این سرزمینها را شهریارانی اداره می‌کنند که به‌برادرم وفادار استند. اگر من برادرم را در جنگ شکست دهم و از میان بردارم برای ادارهٔ این سرزمینهای پهناور نیاز به‌نیروی انسانی دارم، و این نیروی انسانی را باید که از میان دوستانِ خودم برگزینم. دوستانِ ایرانیِ من نیز چندان نیستند که بتوانند همهٔ مناصب بلند را در این سرزمینها اشغال کنند. شما افسرانِ یونانی دوستانِ مورد اعتمادِ من‌اید. آن‌چه شما به‌دنبالش استید آزادی و زندگی بهتر و عزت و شرف است، و اگر به‌من وفادار بمانید همهٔ اینها برایتان تحقق خواهد یافت. برای سربازانِ شما نیز من چنان پاداشهائی در نظر گرفته‌ام که همه‌شان را شاد و خشنود خواهد کرد.

سخنانِ شیرین و وعده‌آمیز کوروش کهتر چنان تشویق‌کننده بود که وقتی افسران یونانی آنها را برای سربازان بازگفتند، سربازان به‌یک‌صدا بانگ برآوردند «کوروش، شاهنشاه!» یکی از افسران یونانی نیز برای آن‌که سربازان را بیش از پیش گرم‌دل کند ضمن سخنان تشویق‌آمیزی به‌یونانیان گفت که تا جائی که من می‌دانم رودِ فرات در این نقطه در این هنگام از سال قابل عبور پیاده نیست؛ ولی اکنون می‌بینم که آب رودخانه از حد سینه بالاتر نمی‌رود، و من این امر را به‌فال نیک می‌گیرم و گمان دارم که این یک امداد غیبی است که به‌یاریِ کوروش آمده است و حتمًا سرنوشت او است که شاهنشاه شود. این سخنان نیز روحیهٔ سربازان

یونانی را برای عبور از فرات تقویت کرد.

کوروش پس از عبور از فرات وارد جائی شد که اندکی بالاتر از آن شهر حَرّان -آخرین شهر بزرگِ شمال‌غربِ میان‌رودان- واقع شده بود. برخی از افسرانِ پارسی همراه کوروش در اینجا خطرناک بودن اوضاع و پی‌آمدهای شوم یک جنگ داخلی را درک کردند و برآن شدند که از کوروش کناره بگیرند. یکی از آنها به‌نام اورونت‌اَسپه -که گویا همزاد اَردَشیر دوم و مانندِ برادرِ او بود- با چند تنی از کسانی که می‌پنداشت با او همنوا استند محرمانه مشورت کرد، و با هم تصمیم گرفتند که برای جدا شدن از کوروش نقشه بکشند. اورونت‌اَسپه به‌نزد کوروش رفته -حیله‌گرانه- به‌او گفت: «شاهنشاه به‌من اعتماد دارد و یقین دارم که اگر به‌نزد او بروم هرچه به‌او بگویم خواهد پذیرفت، و چه بسا که بتوانم او را در غفلت نگاه دارم و از فکر مقابله با تو منصرف بدارم. وآنگهی در میان بزرگان پارسی نیز کسانی را سراغ دارم که از شاهنشاه راضی نیستند و من می‌توانم که با آنها تماس بگیرم و آنها را متقاعد کنم که چنان‌چه میان تو و شاهنشاه جنگ درگیر شود، در حین نبرد از معرکه بگریزند و او را به‌شکست بکشانند». او از کوروش خواست که اجازه دهد با دسته‌ئی از افسرانِ پارسی به‌بابل برود و نقشه‌ئی را که در سر دارد به‌مورد اجرا بگذارد.

کوروش با پیشنهاد او موافقت کرد و او برای حرکت آماده شد. ولی درست در همین‌زمان مردی توسط جاسوسان کوروش در راه بابل دست‌گیر شد و از او نامه‌ئی به‌دست آمد که اورونت‌اَسپه به‌شاهنشاه نوشته به‌او اطلاع داده بود که کوروش قصد حمله به‌بابل و تصرف تاج و تخت را دارد. درنتیجه، اورونت‌اَسپه بازداشت شد. جلسهٔ محاکمه ترتیب داده شد، و اورونت‌اَسپه اعتراف کرد که به‌کوروش خیانت کرده است. او را کوروش به‌چند تن از افسران پارسی سپرد؛ بزرگان پارسی با او بِدرودِ مرگ کردند، و پس از آن -به‌نوشتهٔ گزینوفون- هیچ خبری از او به‌دست نه‌آمد (یعنی یونانیان ندانستند که او چه فرجامی داشت).

گرچه از سفرِ جنگیِ کوروش کهتر چند ماه می‌گذشت هیچ حرکتی از جانبِ شاهنشاه دیده نمی‌شد. ولی شاهنشاه از همهٔ نوایای کوروش اطلاع داشت و کلیهٔ اقدامات مقتضی را برای مقابله با این وضع اسف‌بار گرفته بود. این رخداد درست در زمانی اتفاق می‌افتاد که شاهنشاه درصدد لشکرکشی به‌مصر برای سرکوب یک شورش استقلال‌طلبانه بود که در آن اواخر توسط یک مدعی فرعونی به‌کمک مزدوران یونانی در مصر به راه افتاده بود. کوروش با خود اندیشیده بود که شاهنشاه از قصد او خبر ندارد، و وقتی او به‌کنار بابل برسد برای شاهنشاه دیر خواهد بود که ارتش را فراخوانَد. شاید هم کوروش با اطلاع از تصمیم شاهنشاه

به‌حرکت به‌مصر امید داشت که در غیاب شاهنشاه بر بابل و شوش دست یابد و شاهنشاه را مخلوع اعلام بدارد. ولی از وقتی که کوروش از ساردیس به راه افتاده بود شاهنشاه به‌توسط جاسوسانش همهٔ اقدامات کوروش را زیر نظر داشت. شاهنشاه در نظر داشت که کوروش را به‌نزدیکی بابل بکشاند و غافل‌گیر کند. مسافت میان حَرّان تا بابل ـ چنان‌که گزینوفون نوشته است ـ یک بیابان خشک بود که در آن خواربار لازم به‌دست نمی‌آمد. در این بیابان بسیاری از ستورانِ بارکش در سپاه کوروش از گرسنگی و تشنگی تلف شدند، و خطر کم‌بود خواربارْ سپاهیان او را بیم‌آگین نمود.

گزینوفون ادامه داده که کوروش که تا این هنگام هیچ نشانه‌ئی از اقدام شاهنشاه ندیده بود در شگفت بود و نمی‌دانست که شاهنشاه چه تصمیمی دارد. او از فال‌بینِ یونانیان خواست که فال بگیرد و معلوم کند که چه وقت با شاهنشاه روبه‌رو خواهد شد. فال‌بین پس از آن‌که اسباب فال را به‌هم زد گفت که تا ده روزِ آینده چنین امری به‌پیش نخواهد آمد. کوروش گفت: «اگر چنین است ما هیچ‌گاه با برادرم روبه‌رو نخواهیم شد». یعنی او یقین یافت که تا وقتی به‌کنار شهر بابل برسد هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد.

کوروش با خیال آسوده بیابانهای شرقی فرات میانه را پیمود و تا شصت کیلومتری شمال بابل و تا کنار شهری که یونانیان نامش را «کوناکس» نوشته‌اند (و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم) پیش رفت. در این میان دسته‌ئی از سوارانِ ارتش ایران که به‌ظاهر از بابل گریخته و آمادهٔ پیوستن به‌کوروش بودند، وارد اردوی کوروش شدند. رخدادهای بعدی معلوم کرد که اینها را شاهنشاهِ باتدبیر گسیل کرده بوده است. پیش از این همواره سپاهیان کوروش در حال آماده‌باش کامل و در جناحهای منظم حرکت می‌کردند تا چنان‌چه ناگهانی با سپاهیان شاهنشاه روبه‌رو شوند غافل‌گیر نگردند؛ و در همهٔ ساعات شبانه‌روز برای پیکار با نیروی دشمن آماده بودند. ولی اکنون ـ پس از پیوستن این دستهٔ ظاهرًا فراری به‌کوروش که خبر غفلتِ کامل شاهنشاه را برای او آورده بودند ـ سپاهیان کوروش با بی‌خیالی و در بی‌نظمی و پراکندگی به‌پیش‌روی ادامه دادند. در چنین وضعی بود که ـ به‌نوشتهٔ گزینوفون ـ ناگهان ساعاتی از ظهر گذشته غبار سپاهیان شاهنشاه در برابر آنها هویدا شد که همچون ابر سفیدی پهنهٔ آسمان را پوشانده بود. به زودی در میان بهت و حیرت سپاهیان کوروش برق نیزه‌ها و شمشیرهای سپاه ایران چشمان آنها را از نزدیک خیره کرد. فریادهای آماده‌باش در سپاه کوروش از افسران برخاست، و سربازان با دستپاچگیْ جنگ‌ابزارهاشان را گرفتند و در جایگاههاشان در پشت سر فرمان‌دهانشان به‌صف شده آمادهٔ پیکار شدند.

گزینوفون افزوده که سپاهیان شاهنشاه در سکوت کامل و با گامهای آهسته و استوار به‌سوی کوروش به‌پیش می‌رفتند. آنها با این‌وضع پرابهت تا جائی پیش رفتند که همراهان کوروش می‌توانستند زیورهای شلوارهای سربازان ایرانی را تشخیص دهند، و قومیت تیپهای مختلف ارتش را از مصری گرفته تا شامی و ارمنی و سیستانی و باختری و خوارزمی بشناسند. یونانیان دیدند که شاهنشاه خودش در قلب لشکر است. سپاهیان شاهنشاه همچنان استوار و آرام به‌پیش رفتند تا با صف مقدمِ سپاه کوروش سینه‌به‌سینه شدند. کوروش تصمیم گرفت که با یک حرکت برق‌آسا به‌شاهنشاه حمله کند و او را از پای درآورَد. او با یک تیپ زبدهٔ ۶۰۰ مردی از سواران ورزیده به‌قلب سپاه زده به‌شاهنشاه حمله کرد. شاهنشاه در حملهٔ کوروش از ناحیهٔ سینه زخم برداشت، ولی کوروش به‌دستِ مدافعانِ شاهنشاه کشته شد (۱۳ مهرماه ۴۰۱).

ساعاتِ نبرد بسیار اندک بود. پس از آن یک لشکر برای خسته کردن سربازان کوروش شیوهٔ حمله و گریز را در پیش گرفت و تا پایان روز به‌این‌وضع ادامه داد. آنگاه به‌شکلی که ـ ظاهرًا ـ عقب‌نشینی کرده باشد از میدان نبرد دور شد. یونانیانِ خوش‌خیالْ که پیاده‌نظامِ سپاهِ کوروش را تشکیل می‌دادند ـ پیادگانی که سلاح سبک حمل می‌کردند و فقط در نبردِ تن‌به‌تن کارآیی داشتند ـ یقین یافتند که شاهنشاه از بیم دلاورانِ یونانیِ جانش را گرفته و گریخته است.

تاریکی فرارسیده بود ولی کوروش و زبدگانی که با او رفته بودند برنگشتند. از او خبری نبود و یونانیان نمی‌دانستند که چه برسرش آمده است؛ و ـ ساده‌انگارانه ـ یقین داشتند که او در تعقیب شاهِ فراری است. لذا همانجا که بودند به‌انتظار بازگشتِ او نشستند و شب را همانجا به‌سر بردند. شاهنشاه اراده نداشت که به‌این مزدورانِ بیچاره گزندی برساند. در پایانِ شبْ چیترَفَرنَه با یک پارسیِ دیگر و یک یونانیِ مترجم از طرف شاهنشاه به‌نزد یونانیان رفتند و به‌افسران آنها اطلاع دادند که کوروش کشته شده است، و فرمان شاهنشاه است که آنها در همان نقطه که هستند بمانند تا تصمیمِ مقتضی درباره‌شان گرفته شود. چیترَفَرنَه گفت که «شما یونانیانْ رعایای شاهنشاه استید و شاهنشاه قصدِ گزند رساندن به‌شما ندارد. شما همان‌گونه که به‌کوروش وفادار بوده‌اید می‌توانید که برای شاهنشاه نیز وفادار باشید. اگر چنین باشد شاهنشاه در آینده شما را در جنگهایش شرکت خواهد داد، و چون تصمیم دارد که به‌مصر لشکر بکشد شما حتمًا ضمن سپاه او در این لشکرکشی خواهید بود. اگر سلاحهاتان را تحویل دهید و خودتان را تسلیم کنید بخشوده خواهید شد». چیترَفَرنَه در پایان از افسران یونانی قول گرفت که در همان نقطه که هستند بی هیچ حرکتی بمانند؛ و تشر زد که هر حرکتی ازقبیل جابجا

شدن و از اینجا دور شدن به‌منزلهٔ نافرمانی خواهد بود و برایشان پی‌آمدِ ناگوار خواهد داشت.

آریاوَئوش یکی از افسرانِ پارسیِ همراه کوروش بود که پس از کشته‌شدن کوروش با گروهی از ایرانیان از معرکه گریخته در آن حوالی اردو زده بود. ساعتی پس از رفتن چیترَفَرنَه و همراهانش آریاوئوش مأموری را به‌اردوگاه یونانیان فرستاد و از یونانیان خواست که به‌او بپیوندند تا آنها را فراری داده به‌لیدِیَه برگردانَد. ولی یونانیانِ ساده‌اندیش که روزِگذشته توسط حمله و گریزهای سپاه شاهنشاه به‌بازی گرفته شده بودند، سپس دیده بودند که شاهنشاه از آنجا رفته است، می‌پنداشتند که شاهنشاه شکست یافته و گریخته و آنها پیروز شده‌اند. آنها نمی‌توانستند که مفهوم بزرگ‌منشی ایرانی را درک کنند و به‌خود بقبولانند که به‌سادگی مورد بخشودگی قرار خواهند گرفت؛ لذا افسران یونانی وقتی برای تبادلِ‌نظر پیرامون پیشنهاد آریاوئوش به‌مشورت نشستند، با خودشان گفتند که اگر ما شکست خورده بودیم محال بود که اَردَشَیر ما را زنده بگذارد. اگر اَردَشَیر پیروز شده بود به‌ما حمله می‌کرد و همه‌مان را از دمِ شمشیر می‌گذراند. این‌که ما زنده‌ایم و اَردَشَیر کس به‌نزد ما فرستاده پیشنهادِ صلح به‌ما داده است دلیل آن‌است که ما پیروزیم و اَردَشَیر از ما دربیم است. آنها با این ساده‌اندیشی تصمیم گرفتند که از آریاوئوش دعوت کنند تا به‌عنوان شاهنشاهِ ایران به‌نبرد با اَردَشَیر ادامه دهد. آریاوَئوش دیگرباره به‌آنها پیغام فرستاد که در ایران مردانی والارتبه‌تر از من وجود دارند، و من هیچ‌گاه نمی‌توانم که ادعای سلطنت کنم؛ پس بهتر است که شما به‌من بپیوندید تا شما را به‌سلامت به‌لیدیه برسانم و از آنجا به‌دیار خودتان برگردید.

پیامِ آریاوئوش در میان مزدوران یونانی دودستگی افکند. گروهی عقیده داشتند که باید به‌آریاوئوش پیوست، و گروهی دیگر که خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند برآن بودند که تا ثمرهٔ پیروزی‌شان را برنچیده‌اند به‌کشورشان برنگردند. پس از مشورتها و جدالهای لفظی که میان افسران یونانی رد و بدل شد، در آنها اختلاف افتاد. نیمه‌های شب گروهی از آنها همراه یکی از افسرانشان از دیگران جدا شده به‌چیترَفَرنَه پیوستند. بقیه به‌همراه فرمان‌دهشان کلی‌ارخوس به آریاوئوش پیوستند تا همراه او به‌لیدیه برگردند. روز دیگر چند افسرِ پارسی به‌اردوگاه یونانیان وارد شده افسرانشان را برای مذاکره فراخواندند، و به‌آنها پیغام دادند که شاهنشاه با آنها هیچ جنگی ندارد و مایل است که آنها نیز فکر مخالفت را از سرشان بیرون کنند و به‌اطاعت درآیند و اسلحه‌شان را تحویل دهند. افسران یونانی گفتند: «ما از دیروز هیچ نخورده‌ایم و گرسنه‌ایم». پارسیان به‌آنها وعده دادند که تا ساعاتی دیگر از اینجا حرکت داده خواهند شد و خواربار در اختیارشان قرار خواهد گرفت. افسران یونانی گفتند که دیگر به‌فکر

مخالفت با شاهنشاه نیستند، ولی در وضعی استند که تحویل دادن اسلحه را به‌صلاح خودشان نمی‌دانند و ترجیح می‌دهند که مسلح بمانند.

به‌دنبال این گفتگوها افسران پارسی به‌یونانیان فرمان حرکت دادند و آنها را به‌جائی بردند که چندین روستای آباد و پرنعمت در کنارِ هم بود، و می‌شد که خرما و گندم و خواربار به‌قدر کفایت از آنجا خرید. یونانیان سه روز در این دشت ماندند. روز چهارم چیترَفَرنَه و برادرزن شاه که سه افسر پارسی همراهشان بودند به‌اردوگاه یونانیان وارد شدند و افسران یونانی را طلبیدند. چیترَفَرنَه توسط مترجم خطاب به‌افسران چنین گفت:

> من در کشور خدمت‌گاهم (ایونیه) همسایهٔ شما یونانیان استم. من با خودم اندیشیدم که بهترین خدمتی که می‌توانم به‌شما همسایگانم بکنم آن‌است که از شاهنشاه اجازه بگیرم تا شما را به‌سلامت به‌یونان برگردانم؛ و اطمینان دارم که این کارم سپاس شما و همهٔ مردم یونان را به‌دنبال خواهد داشت. به‌خاطر خدمات شایسته‌ئی که من به‌شاهنشاه کرده‌ام، شاهنشاه خواهش مرا پذیرفته و به‌من اجازه داده است که این کار را انجام دهم. ولی او می‌خواهد بداند که شما چرا با او وارد جنگ شده‌اید.

افسران یونانی از او خواستند که اندکی مهلت دهد تا با یکدیگر مشورت کنند. پس از آن کلی‌ارخوس به‌عنوان سخن‌گوی افسران چنین گفت:

> حقیقت آن‌است که ما نه قصد داشتیم که با شاهنشاه وارد جنگ شویم و نه می‌دانستیم که قصد کوروش جنگ با شاهنشاه است. کوروش ما را طلبید، و وقتی به راه افتادیم هر بار بهانه‌ئی می‌آورد و ما از مقصد او هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم. چون خویشتن را با شاهنشاه روبه‌رو یافتیم خود را ناگزیر دیدیم که شرافت‌مندانه به‌کوروش وفادار بمانیم و از او حمایت کنیم. اکنون کوروش از جهان رفته است و ما نیز مخالفتی با شاهنشاه نداریم. اگر کسی بخواهد که به‌ما گزندی بزند مجبوریم که از خودمان دفاع کنیم؛ ولی اگر کسی به‌ما نیکی کند نیکیش را به‌سزا پاسخ خواهیم داد.

چیترَفَرنَه پس از شنیدن سخنان کلی‌ارخوس گفت: «من می‌روم و نظر شما را به‌پیش‌گاهِ شاهنشاه می‌رسانم. شما تا برگشتنِ من همینجا بمانید. دربارهٔ خواربار نیز من ترتیبی داده‌ام که به‌حدِ کافی به‌شما برسد و گرسنه نمانید».

چیترَفَرنَه رفت و سه روز دیگر برگشت و به‌افسران یونانی گفت: «ترتیبِ بازگشتنِ شما به‌یونان فراهم است. شما را از راههائی به‌یونان می‌بریم که خواربار به‌قدر کفایت یافت می‌شود و شما گرسنه نخواهید ماند؛ ولی از شما می‌خواهم که جوان‌مردانه وعده بدهید که در

هیچ‌کدام از آبادیهای سرِ راهتان به‌فکر تعدی و تجاوز به‌مردم نباشید و مردمِ هیچ روستائی را نه‌آزارید و در هیچ‌جا دزدی و راه‌زنی نکنید. اکنون من برمی‌گردم تا اسباب سفر را فراهم کنم. همینجا منتظر من بمانید».

گزینوفون افزوده که در این اثناء برادرِ آریاوَئوش با چندین تن از بلندپایگان ایرانی به‌اردوگاه آریاوَئوش وارد شدند و ضمن سرزنشِ آریاوَئوش و همراهان ایرانیش گفتند که نزد شاهنشاه برای او و همراهانش پادرمیانی کرده‌اند و شاهنشاه از خطای همه‌شان درگذشته است و دیگر هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند، و آنها می‌توانند با خیال آسوده به‌شهرهای خودشان برگردند. به‌این ترتیب، همهٔ ایرانیانی که همراه کوروشِ کهتر برضد شاهنشاه شوریده بودند نیز مورد بخشودگی شاهنشاه قرار گرفتند و به‌دیار خودشان برگشتند.

داستانِ بازگشت ده هزار مزدور یونانی

یونانیان بیش از سه هفته در این نقطه به‌انتظار نگاه داشته شدند؛ و در این مدت در جنگ روانی شدیدی به‌سر می‌بردند. گزینوفون نوشته که کسانی می‌گفتند ایرانیان در حال کندنِ گودالِ بزرگی استند تا همه‌مان را بکُشند و لاشه‌هامان را در آن اندازند. کسانی به خودشان دل‌داری می‌دادند که شاهنشاه اهل دروغ و خدعه نیست و اگر قصد کشتن ما را داشت می‌توانست که در همینجا لشکری بر سرمان بفرستد و همه‌مان را بکشد. کسانی نیز می‌گفتند که چه‌گونه ممکن است به‌ما که با شاهنشاه وارد جنگ شده او را چنین شکست خفت‌باری داده‌ایم اجازه داده شود که به‌سلامت به‌دیارمان برگردیم و به ریشِ او بخندیم.

یونانیانِ ساده‌اندیش و خوش‌خیال که خودفریبانه خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند نمی‌توانستند که بزرگواری شاهنشاه را درک کنند. آنها رفتار شاهنشاه را با رفتار خودشان مقایسه می‌کردند؛ غافل از آن‌که شاهنشاهان ایران انسان‌پرورند نه انسان‌ستیز. شاهنشاهان ایران اگر جهانی را در فرمان خود داشتند به‌سبب این بزرگ‌منشیها بود که توسط آن اقوامِ جهان را شرمندهٔ رفتارهای انسانی خودشان کرده بودند. شاهنشاه که می‌دانست اینان مزدورانی بیچاره‌اند که نه به‌خاطر حمایت از هدف کوروش بل‌که به‌خاطر دریافت پول با او همراهی کرده‌اند ترجیح داد که آنها را آزاد سازد و به‌خدمت ارتش در لیدِیَه درآورد. شاهنشاه چندان به‌این یونانیان بزرگواری کرده بود که حتی اجازه داده بود جنگ‌ابزارشان را با خودشان نگاه دارند، و برای تحویل دادنِ آنها فشاری به‌آنها وارد آورده نشد.

سرانجامْ ساعت حرکت یونانیان فرارسید. چیترَفَرنَه و اوروَنت‌اَسپه (دامادهای شاه) و

چند افسرِ ایرانی با یک گروه اسپ‌سوارِ مسلح در پیشاپیش آنان به راه افتادند. آریاوئوش و همراهانش نیز با آنها همراه شدند، و اردوی یونانیان دنبالِ آنها آنها حرکت کرد. مسیر حرکت در جهت شرق بود. چیترَفَرنَه می‌خواست که آنها را از راه ماد و ارمنستان وارد کَت‌پَتوکَه کند و از آنجا به‌غرب اناتولی برساند. چیترَفَرنَه و همراهانش از دجله گذشتند، و یونانیان در این‌سوی دجله اردو زدند. در اینجا کسانی از میان افسران یونانی که ظاهرًا رقیبِ کلی‌ارخوس بودند برای چیترَفَرنَه خبر بردند که برخی از افسران ازجمله کلی‌ارخوس قصد دارند که پلِ روی دجله را منهدم کنند و بگریزند. کلی‌ارخوس و چند تن از افسران یونانی را چیترَفَرنَه طلبید و همه را گرفته دربند کرده به‌بابل فرستاد تا شاهنشاه درباره‌شان تصمیم بگیرد. اینها وفادارترین افسرانِ یونانی به‌کوروش بودند و کلی‌ارخوس فرمان‌ده همه‌شان بود.

یونانیان با این پیش‌آمد به وحشت افتادند که مبادا شاهنشاه فرمان کشتارِ همه‌شان را صادر کرده باشد و به زودی لشکری بر سرشان بفرستد تا همه را از دمِ تیغ بگذرانَد. غروبِ آن‌روز هیچ‌کدام از یونانیان از شدت ناراحتی چیزی نخوردند، و هرکدام در جائی روی زمین نشسته در اندوه و سکوت بودند. گزینوفون با چند تن از افسرانِ یونانی کنکاش کرده گفت که اگر قرار است کشته شویم بهتر است که از تسلیم شدن به‌شاهنشاه خودداری ورزیم و دستِ‌کم با نیروهای اعزامیِ او مقابله کنیم شاید خدایان به‌ما کمک کنند و همچون چند روز پیش (روز شکست سپاهیان کوروش) پیروزی نصیبمان کند. این افسران نیز با نظر او موافقت کردند، و گزینوفون دیگر افسران را نیز گرد آورده گفت که ایرانیان در سرزمینهای خدادادی‌شان از همهٔ نعمتها و ثروتها برخوردارند ولی یونانیان از همه‌چیز محروم‌اند و حتی پول کافی برای تهیهٔ خواربارِ سفرشان در اختیار ندارند، و معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند راهِ دراز بازگشت به‌سرزمینِ خودشان را بی پول طی کنند! و با سوگندی که برای مأموران شاهنشاه خورده‌اند که به‌آبادیهای سرِ راهشان دست‌برد نزنند معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند به‌خواربار دست یابند. گزینوفون در سخنانش کوشید که خود را شایسته‌ترین کس برای در دست گرفتن فرمان‌دهیِ اینها نشان دهد. او سرانجامْ نظر افسران را جلب کرد که یونانیان را برای فرار آماده کنند. او ضمن سخنانش گفت:

در این کشورِ پهناور این‌همه نعمتهای خدادادی فراوان است و ایرانیان در این‌همه ناز و نعمت غوطه‌ورند و ما یونانیان در سرزمینهامان در تهی‌دستی و بی‌چارگی به‌سر می‌بریم. علتِ این امر نیز آن‌است که مردم یونان نمی‌خواهند که به‌این سرزمینها بکوچند و در اینجاها آشیان گزینند. ما باید به‌هر بهائی شده باشد به‌یونان برگردیم و خبر پیروزیهامان

بر شاهنشاه ایران را برای هم‌میهنانمان ببریم. اکنون پولِ اندکی برای ما باقی مانده است و این چیترَفَرنَه ما را مجبور می‌کند که خواربارِ مورد نیازمان را با این پولها بخریم. شکی نیست که اگر چنین باشد، همهٔ اموالی که در اختیار داریم را در این سفر از دست خواهیم داد. من ترجیح می‌دهم که بی توجه به‌خواستها و تشرهای چیترَفَرنَه راهِ بازگشت در پیش گیریم و از جنگیدن با اینها هراس به‌دل راه ندهیم، و خواربارِ مورد نیازمان را به‌زورِ بازوهامان از آبادیهای سرِ راهمان به‌چنگ آوریم تا مجبور نباشیم که پولمان را برای خریدنِ خواربار بپردازیم و دست خالی به‌میهنمان برگردیم. ما اسپ نداریم و مجبوریم که پیاده با نیروهای شاهنشاه درگیر شویم، ولی چون‌که به‌خدایان ایمان داریم من یقین دارم که پیروزی با ما خواهد بود. برای این‌که سبک‌بار شویم بهتر است که گاریهای حمل بار را و نیز دیگر اثاثیهٔ سنگین و غیرضروری را به‌آتش بکشیم و فقط آن اندازه مایحتاج با خودمان حمل کنیم که به‌آن نیازِ شدید داریم. با این‌وضع می‌توانیم که سریع‌تر حرکت کنیم، و اگر دشمن به‌تعقیبمان پردازد از چنگال او بگریزیم، و اگر مجبور به‌مواجهه شویم بهتر بتوانیم که مواجهه کنیم.

پیشنهادهای گزینوفون مورد موافقت افسران قرار گرفت، و در سپیده‌دمْ پس از خوردن ناشتا همهٔ اشیای سنگین و غیر ضروری را با گاریها به‌آتش کشیدند و آمادهٔ گریختن شدند. چیترَفَرنَه با دیدن آتشِ اینها اَرتَه‌باد را که از یارانِ پیشینِ کوروش کهتر بود با بیست سوارِ مسلح به‌اردوی آنها فرستاد. اَرتَه‌باد به‌افسرانِ یونانی گفت که آمده‌ام تا به‌شما اطلاع دهم که تصمیم دارم شما را تا یونان همراهی کنم. گزینوفون گفت: «ما در حال حرکت‌ایم و اگر شما می‌خواهید می‌توانید با ما باشید و ما را راهنمایی کنید». اَرتَه‌باد گفت: «شما اجازه ندارید که بی اجازهٔ شاهنشاه از اینجا حرکت کنید». ولی وقتی دید که یونانیان مصمم به‌حرکت‌اند، به سوارانش فرمان تیراندازی داد و آنها را ترسانده متوقف کرده به‌اردوی چیترَفَرنَه برگشت.

یونانیانْ آن‌روز نیز آنجا ماندند، و در پایان شب، پیش از سپیده‌دم، با شتاب راهِ گریز گرفتند تا پیش از آن‌که چیترَفَرنَه خبر شده باشد از آنجا دور شده باشند. ولی به‌زودی یک گروهِ دویست مَرده از سواران به‌فرمان‌دهی اَرتَه‌باد راه را برآنها بستند و آنها را احاطه کرده مجبور به‌توقف کردند.

چیترَفَرنَه فرمان نداشت که به‌این یونانیان گزندی برساند، ولی می‌دانست که اگر به‌حال خود رها شوند، با این شمار انبوه و شکمهای گرسنه، به‌آبادیها دست‌اندازی می‌کنند و تباهی به‌بار می‌آورند. این بود که می‌خواست آنها را با نظم و آرامش به‌یونان برگرداند. اما یونانیان

خیال دیگر داشتند و می‌خواستند که در راهشان آبادیها را تاراج کنند و با دستِ پر به‌کشور خودشان برگردند، و داستان پیروزی در جنگ با ایرانیان را با آب و تاب برای هم‌میهنانشان بازگویی کنند. آنها می‌دانستندکه اگر همراه چیترَفَرنَه باشند نخواهند توانست که به‌این امید جامهٔ عمل بپوشانند.

گزینوفون برنامه‌ریزی کرده بود که بگریزند و به‌نخستین آبادی‌ئی که برسند هم آبادی را تاراج کنند و هم چند تنی از مردم آبادی را اسیر کرده به‌عنوان راهنما از آنها استفاده کنند. این چیزی بود که او شبِ پیش با افسران یونانی در میان گذاشته و گفته بود که آنها آبادی به‌آبادی چنین خواهند کرد تا به‌یونان نزدیک شوند؛ و افسران نیز با این برنامه موافقت کرده بودند. با این‌حال نیم‌شبِ آن‌روز گروهی از یونانیان که کم‌جرأت‌تر از دیگران بودند به‌همراه یکی از افسرانشان از اردوگاه گریخته به‌چیترَفَرنَه پیوستند.

از این‌پس شمار یونانیانِ همراه گزینوفون به‌ده‌هزار تن رسید. فرمان‌دهیِ یونانیان در میان گزینوفون و یک افسر دیگر که از او مُسِن‌تر بود تقسیم شد.

اینها پیش از سپیده‌دمِ روز بعد با شتاب فراوان به راه افتادند و از یک شاخهٔ دجله عبور کرده به ویرانه‌های شهرِ آشوریِ نینوا رسیدند. از آنجا نیز شتابان گذشتند، و در نیمه‌های روز چیترَفَرنَه با اردویش به‌آنها نزدیک شد تا آنان را در بیم دارد و از فکر تجاوز به روستاها منصرف کند.

این‌گونه، سفر دور و درازِ یونانیان با پای پیاده و کوله‌پشتی ادامه یافت بی‌آن‌که چیترَفَرنَه از پیش‌رَوی آنها جلوگیری کند. مسیرِ حرکت در کرانهٔ شرقیِ دجله و جهت حرکت به‌سوی شمال بود. اردوی چیترَفَرنَه اندکی دورتر از اردوی یونانیان به راه ادامه می‌داد، و یونانیان از بیم آن‌که مورد حمله واقع شوند همواره در حال آمادگی بودند. وقتی به‌یک آبادی نزدیک می‌شدند، سواران و تیراندازانِ چیترَفَرنَه به‌آنها نزدیک می‌شدند تا آنها را به‌خود آورند که مبادا به‌فکر تاراجِ آبادی افتند. این‌وضعْ درگیریها و تیراندازیهای متقابل را باعث می‌شد؛ و یونانیان نمی‌توانستند که دست به‌تاراج بزنند. پس از هر راهپیماییِ طولانیْ دو-سه روزی در دشتی کنار یک آبادی‌ئی استراحت می‌کردند، یه یونانیان اجازه می‌دادند که برای خریدن خواربار وارد مزارع و باغها شوند، و دیگرباره راهشان را در پیش می‌گرفتند.

نوشته‌های گزینوفون نشان می‌دهد که همهٔ روستاهای سرراهشان -در کردستان شرقیِ کنونی- بسیار سرسبزتر و آبادتر از آبادیهای یونان بودند، و محصولات گونه‌گون در همه جا به وفور یافت می‌شد، و در آبادیها می‌توانستند شراب به‌هر اندازه که دلشان بخواههد تهیه

کنند. گاه نیز دسته‌ئی از یونانیان در تاریکیِ شب از فرصتی استفاده می‌کردند و برای دزدی وارد روستایی می‌شدند. ولی در بیشتر موارد، این افراد توسط سواران چیترَفَرنَه به‌کشتن می‌رفتند.

یونانیان از این وضع به‌شدت خسته شده بودند و تصمیم داشتند که به‌هر ترتیبی که باشد از چیترَفَرنَه بگریزند. آنها شبی چند نفری را به‌یک روستا فرستادند و دوتا از مردان روستا را ربوده به‌اردوگاهشان بردند و از آنها دربارهٔ راهها جویا شدند. سرانجام دانستند که در سمت غربِ آنها که منطقهٔ کوهستانی است سرزمینِ قوم **کُردوخ** است، و در مسیرهای کوهستانیِ این منطقه هیچ پادگانی دائر نیست و نیروهای نظامی وجود ندارند. آنها دانستند که راهِ رسیدن به لیدِیَه از این کوهستان می‌گذرد؛ کشور آباد و ثروت‌مند ارمنستان که بخشی از قلمرو شهریاری اورونت‌اَسپه (دامادِ شاهنشاه) است در شمال این سرزمین واقع است؛ و از ارمنستان می‌شود که به‌سرزمین یونانی‌نشینِ تراپیزونت و از آنجا به‌لیدِیَه رفت.

دو فرمانده این مزدورانِ فراری پس از آن‌که این آگاهیها را به‌دست آوردند تصمیم گرفتند که جمعِ یارانشان را به‌درون کوههای کردستان بگریزانند. در نیمه‌های شب در سکوت کامل به‌سوی کوهستان به راه افتادند. برای سوارانِ ایرانی امکان دنبال کردنِ این پیادگان در کوهستانها امکان نداشت، و آنها به‌حال خود رها شدند. یونانیها بامداد روز بعد به‌یک روستا نزدیک شدند. مردم روستا از بیم آنها روستا را رها کرده با زن و فرزندانشان به‌کوهها پناه بردند. یونانیان وارد روستا شدند و خواربارِ بسیاری یافته تاراج کردند. گزینوفون از ثروتمند بودنِ این روستای کردستان خبر می‌دهد که در خانه‌ها ظروف برونزی بسیاری وجود داشت ولی یونانیان نمی‌توانستند که آنها را با خودشان ببرند زیرا به‌قدر کافی بار بر پشتشان حمل می‌کردند. وقتی یونانیان مشغول تاراج‌گری بودند کردها برگشتند و به‌آنها حمله‌ور شده شماری را کشتند و شماری را نیز مجروح کردند ولی چون تعدادشان اندک بود نتوانستند که یونانیان را از روستا بتارانند. یونانیان نیز توانستند که دو نفر از آنها را اسیر کنند. معلوم نیست که آنها چند تن از کردها را کشتند. یونانیان شب را در روستا موضع گرفتند و بامدادِ روزِ بعد از روستا بیرون شدند تا به‌یاریِ راهنمایانِ اسیر به راهشان ادامه دهند. سپس در یک گذرِ کوهستانی با گروهی از مردانِ مسلحِ کُرد مواجه شدند که به‌پیکارِ اینها آمده بودند، و پس از یک درگیریِ کوتاه دوتا از بهترین افسران یونانی به‌کشتن رفتند و چند تنشان نیز زخمی شدند، ولی توانستند که از کردها بگریزند در حالی که لاشه‌های کشتگانشان را در پشت سرشان رها کرده بودند. از یکی از کردهای اسیر که در روستای قبلی گرفته بودند دربارهٔ راهها جویا شدند؛ او گفت که

راهها را نمی‌شناسد. او را به‌سختی شکنجه کردند و پاسخی نگرفتند. کردِ بیچاره را چندان برای پاسخ گرفتن شکنجه کردند تا جان داد. سرانجام کُردِ دیگر در زیرِ شکنجه حاضر شد که مسیر را به‌آنها نشان دهد و بگوید که آبادیِ بعدی در چه مسافتی واقع شده است.

از اینجا به‌بعد داستان برخوردهای پی‌درپیِ روستائیانِ کرد در گلوگاههای کوهستانی با یونانیان را گزینوفون با آب و تاب بسیار بازگویی می‌کند، که در همه موارد البته به‌فضل شمار بسیارشان بر کردها پیروز می‌شدند، آبادیها را تاراج می‌کردند، به زنان و دخترانِ آبادی که به‌دستشان می‌افتاد تجاوز می‌کردند، و مسیرشان را پی می‌گرفتند. نوشته‌های گزینوفون که با آب و تاب بسیار همراه است حکایت غارتهای دائمی این یونانیان در روستاهای سر راهشان است، و از رشادتهائی که به‌هنگام تاراج کردن روستاهای کوچک و بی‌دفاع از خود نشان داده بوده‌اند داد سخن می‌دهد، و این کارها را فتوحات یونانیان در ایران می‌شمارد. حکایاتِ کشته شدنِ یونانیان به‌دست کردها نیز بارها تکرار شده است، که نشان می‌دهد به رغمِ شمار انبوهِ یونانیان بازهم روستائیان دلاورِ کرد با شمار اندکشان همواره در گلوگاهها راه را برآنها می‌بسته و به‌پیکارِ آنها می‌رفته‌اند. به‌همین‌سبب بوده که گزینوفون در عینِ لافِ گزافهای بسیار که دربارهٔ رشادتِ این یونانیان دارد نتوانسته است که از ستایش دلاوری روستائیانِ کُرد خودداری ورزد. حتی نوشته که کردها چنان دلاور استند که ارتش ایران نتوانسته آنها را به‌اطاعت شاهنشاه بکشاند و از آنها باج بگیرد. البته کردها ایرانی و بخشی از ملت ایران بوده‌اند، ولی به‌هرحال سخنانِ گزینوفون نشان‌گر رشادتِ شگفت‌آورِ کردها است، و او باربار از مهارت کردها در تیراندازی و فلاخن‌اندازی سخن می‌گوید. در یک مورد نیز سخن از شکستِ این یونانیان در نزدیکیِ یک روستا و کشته شدنِ چند تن از آنها است. او نوشته که در اینجا یونانیان مجبور شدند که توسط یک مترجم با کردها مذاکره کرده از کردها خواستارِ صلح شوند و اجازه یابند که با امنیت از آن مسیر بگذرند. نیز، آنها از کردها تقاضا کردند که اجساد کشتگان را به‌آنها بازدهند؛ و متقابلاً تعهد سپردند که دیگر به‌فکر دست‌اندازی به‌خانه‌های مردمِ آبادیهای سر راهشان نه‌افتند.

تصورِ این‌که ده‌هزار سربازِ ورزیده از مردم یک روستا شکست خورده و کشته داده باشند و مجبور شده باشند که با آنها وارد مذاکره برای صلح شوند و تعهد سپرده‌اند که دیگر به‌جائی دست‌اندازی نکنند، واقعًا نشان‌گر رشادت کردهای میهن‌پرست است که در چندصد مرد با اینها مواجه شده و آنها را شکست داده‌اند.

مزدورانِ یونانی، تاراج‌کنان و دفاع‌کنان از کوهستانهای کردستان گذشته وارد خاک

ارمنستان شدند. در آن‌زمان ارمنستان از جنوب دیاربکرِ کنونی آغاز می‌شد، و رودخانه‌ئی نقطهٔ مرزی ماد (کردستان) و ارمنستان را تعیین می‌کرد، و از اینجا بود که منطقهٔ کوهستانی به‌پایان می‌رسید. در اینجا بود که یونانیان پس از روزها راهپیمایی در مسیرهای سخت‌گذرِ کوهستانی که همواره در حال دویدن بودند، نفسِ راحتی کشیده به‌استراحت پرداختند. آنها آن‌روز در آنجا ماندند و چند کس را به‌دوروبر گسیل کردند تا جائی کم‌عمق از رودخانه را بیابند که عبور از آن آسان باشد و در تاریکیِ شب از آنجا عبور کنند. روز دیگر باز با یک گروه از کردانِ مسلح روبه‌رو شدند که از پشت سرشان فرارسیده به‌آنها حمله‌ور شدند و چند یونانی را زخمی کردند؛ ولی آنها توانستند که گریخته از رودخانه گذشته وارد خاک ارمنستان شوند.

آنها پس از فرسنگها راهپیمایی به‌یک روستای بزرگ و آباد رسیدند که گزینوفون نوشته کاخ شهریاری در آنجا از دور به‌چشم می‌خورد. این نخستین آبادیِ ارمنستان در جنوب دریاچهٔ وان بود. از برخورد یونانیان با نیروهای ایرانی در اینجا خبری به‌دست داده نشده، ولی گزینوفون نوشته که دو روز بعد در کنارِ یک روستا که بسیار آباد بود یک گروه مسلح به‌جلوشان آمدند و خواستند که با نمایندهٔ یونانیان مذاکره کنند. نمایندهٔ یونانیان به‌فرمان‌ده آن گروه گفت که قصدشان گذشتن از این منطقه است و تقاضا دارند که اجازه یابند خواربار لازم را به‌دست آورند. به‌آنها این اجازه داده شد، و یونانیان در زمینی که جزو ارمنستانِ غربی بود مسیرشان را دنبال کردند. طبیعی بود که در چنین نقاطی نیروهای ایرانی چندان زیاد نبودند، زیرا هیچ‌گاه ضرورتِ دفاع از این سرزمینها در برابر هیچ نیروی مهاجمی احساس نشده بود. آن‌چه بود قرارگاههای کوچکی بود که دسته‌های کوچکِ انتظامی به‌خاطر حفظ امنیت جاده‌های میان‌شهری و میان‌روستایی در آنها مستقر بودند. طبیعی بود که چنین دسته‌هائی قادر به‌مقابله با نیروی بزرگ ده‌هزار مردیِ یونانیان نبودند، و نمی‌توانستند که در برابر آنها از روستاها حمایت کنند. یونانیان قصد غارت روستاها را داشتند. زمستان بود و برف‌باری نیز شروع شده بود، و آنها مجبور بودند که وارد روستاها شده در خانه‌ها پناه گیرند. درنتیجه، فساد و تباهی در روستاها توسط یونانیانْ امری گریزناپذیر و غیر قابل دفاع بود. یونانیان که ماهها بود از زن دور بودند طبیعی بود که به زنان و دختران روستاها تجاوز کنند، و اینها اموری بود که از این‌پس بارها اتفاق افتاد. حتی از تجاوز یونانیان به‌پسرانی که اسیر می‌کردند نیز سخن به‌میان آمده است، که نشان‌گر سرشتِ انحرافیِ عموم یونانیان است، و این چیزی بود که در ایران شناخته نبود. تنها کاری که روستاها می‌توانستند بکنند آن بود که شبها در روستاهای مسیر این گروه آتش می‌افروختند تا روستائیان را از وجود خطر آگاه کنند تا بتوانند زن و

فرزندان و اموال کم‌وَزن و پربها را به‌جاهای امن ببرند تا دست یونانیان به‌آنها نرسد. طبیعی بود که مردان هر روستا از روستاشان دفاع کنند، ولی این نیز طبیعی بود که در برابر انبوهِ یونانیان شکست بخورند. هرگاه هم یونانیان به‌جائی می‌رسیدند که احساس می‌کردند نیروی قابل توجهی مستقر است، آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، به‌دروغ می‌گفتند که به‌فرمانِ شاهنشاه گسیل شده‌اند و در حال عبور از منطقه به‌سوی لیدِیَه استند.

نکتهٔ قابل توجه برای ما در نوشته‌های گزینوفون آن‌است که در روستاهای ارمنستانِ غربی مردم زبانِ پارسی می‌دانستند و مترجمِ یونانیان حتی با زنان و کودکانِ روستاها به زبان پارسی سخن می‌گفت. این امر نشان می‌دهد که در آن‌زمان هنوز زبان آریایی پاره‌پاره و از هم دور نشده بود و لهجه‌ها چندان به‌هم نزدیک بودند که آریاییهای منطقه می‌توانستند به‌لهجهٔ پارسی سخن بگویند. نکتهٔ دیگر آن‌که مردم ارمنستانِ غربی میترَیَسنَه (میتراپرست) بودند.

یونانیان به‌این‌ترتیب به راهنمایی اسیرانِ روستایی از مناطقِ کم‌جمعیت و دور از خطر و دور از شهرها می‌گذشتند و به راهشان ادامه می‌دادند. آنها به‌هر روستائی که می‌رسیدند دست به‌غارت و تجاوز ناموسی می‌زدند و دِه‌خدا را اسیر می‌کردند تا راهنماشان باشند.

گزینوفون افزوده که در برخی از روزها بادهای بسیار سرد شمالی آغاز شد و برفهای سنگینی باریدن گرفت، و یونانیان برای خدای توفان قربانی دادند تا توفان را آرام بدارد و به‌آنها آسیب نرساند.

سرانجام، یونانیان پس از مشقتهای بسیار به‌تراپیزونت (اکنون طرابزون) در کرانهٔ جنوبی دریای سیاه رسیدند. این یک منطقهٔ یونانی‌نشین و همزبانِ آنها بود. آنها در روستاهای شمالیِ سرزمین کولخیدها که در همسایگی تراپیزونت واقع شده بود بار افکندند و یک‌ماه در این سرزمین ماندند و بسیاری از روستاها را تاراج کردند، و اموال تاراج‌کرده را دربازارهای تراپیزونت فروخته به‌پول تبدیل کردند، و آماده شدند که از راه دریای سیاه به‌یونان برگردند. آنها شمار بسیاری زن و دختر و کودک را نیز از روستاها ربوده بودند تا به‌عنوان غنایم جنگی به‌یونان ببرند و ادعا کنند که اینها را پس از پیروزی بر شاهنشاه به‌غنیمت گرفته‌اند.

اکنون از مجموعِ ده هزار تنی که راه گریز گرفته بودند ۸۶۰۰ تن زنده مانده بودند؛ و ۱۴۰۰ تن در این راهِ درازِ فرارشان هلاک شده بودند که شماری از آنها در راه مُرده بودند و شماری در حین دست‌بر به روستاهای سر راهشان کشته شدند. کَشتی به‌تعداد کافی برای همهٔ اینها در دست‌رس نبود؛ لذا بخشی از آنها که ناتوان‌تر یا بیمار بودند توسط چند کشتی از راه دریا به‌یونان فرستاده شدند و بقیه جاده‌های کرانه را گرفته به‌سوی غرب به راه افتادند.

پس از یک راهپیماییِ چند روزه باز آنها به‌یک آبادیِ یونانی‌نشین در کرانهٔ دریای سیاه رسیدند. بزرگانِ آبادی برای کنار آمدن با آنها و در اَمان ماندن از شرشان نمایندگانی را به‌نزدشان فرستادند و قول دادند که هدایا و خواربار به‌آنها بدهند. اینها چند روزی در این نقطه به‌استراحت پرداختند، و یکی دوتا از روستاهای اطراف را غارت کردند. سرانجام با کشتیهائی که یونانیانِ محل برایشان فراهم آوردند به‌سوی غرب حرکت کردند، و چند روزِ دیگر در کنار یکی از شهرهای بزرگ یونانی‌نشینِ کرانهٔ جنوبی دریای سیاه لنگر انداختند.

اکنون که از خطرها رسته بودند و خودشان را در نزدیکیهای کشور خویش احساس می‌کردند به‌سروقتِ عادات دیرینه‌شان برگشتند، و بر سرِ مسائل فرمان‌دهی در میانشان جدال افتاد؛ گزینوفون و فرمان‌ده دیگر هردو برکنار شدند، و هر دسته از یونانیان از هر شهری که بودند برای خودشان فرمان‌ده جداگانه انتخاب کردند، و به‌چندین دسته در سه اتحادیه تقسیم شدند. دو گروه (اتحادیه) هرکدام جداگانه از راهِ دریا، و یک گروه از راه خشکی به راهشان ادامه دادند. ادامهٔ داستانِ سفر اینها همچنان داستانِ دست‌برد به روستاهای یونانی‌نشین و بی‌دفاع سرِ راه و تاراج اموال مردم روستاها است که توسط هرکدام از این سه‌گروه به‌طور جداگانه انجام می‌گرفت؛ و گاه برای تاراج یک آبادی پرقدرت با هم همکاری می‌کردند، و سرانجام مجبور شدند که به‌شکل اول برگشته در یک گروه بمانند تا بهتر بتوانند به‌آبادیها دست‌برد بزنند. در یک مورد نیز که یک گروهِ دو هزار مردی در کرانهٔ شمال‌غرب اناتولی برای دستبرد به‌یک آبادی رفتند ۵۰۰ تنشان کشته شدند. زمانی که در کرانهٔ غربی اناتولی آماده بودند که با کشتی به‌خاک یونانِ اروپایی برگردند ۷۵۰۰ تن از آنها زنده مانده بودند.

در اینجا سپیترَداتَه (سپهرداد) حاکم شهری که اکنون اسکودار نام دارد به‌یک افسر بلندپایهٔ ارتش به‌نام فَرنَه‌بازو مأموریت داد که این یونانیان را باکشتی به‌بیزانتیوم (اکنون استانبول) بفرستد. فَرنَه‌بازو یک افسر نیروی دریاییِ ایران که از مردم بیزانتیوم بود را به‌نزد یونانیان فرستاد و این مرد به‌افسرانِ یونانی خبر داد که کشتی برای حرکتشان فراهم است. او به‌یونانیان گفت که از نظر دولت ایران آنها هنوز در خدمت ارتش ایران‌اند و وقتی به‌بیزانتیوم برسند ماه‌مزدشان را خواهد پرداخت. بیزانتیوم بخشی از تراکیه بود و در قلمرو شاهنشاهی قرار داشت.

داستان فرار ده هزار یونانی را گزینوفون با آب و تاب بسیار که گزافه‌گویی و لاف‌زنی سراسر آن را پر کرده به‌تحریر درآورده است، و چنان نوشته شده که خواننده احساس می‌کند او می‌خواسته آن‌را همچون داستان امیرارسلانِ خودمان برای کسانی بخواند که هرچه بیشتر

برایشان لذت‌آور باشد بیشتر پول و جایزه به‌او بپردازند. ما وقتی این داستان را می‌خوانیم بیشتر به‌یاد امیرارسلان و دون‌کیشوت می‌افتیم. ولی در عین حال، در غیاب نوشته‌های دیگرِ تاریخیِ مربوط به‌این عهد و به‌حکم آن‌که «در بیابان کفش‌کهنه نعمت است»، همین کتابِ گزینوفون برای ما یک منبع بسیار ارزش‌مندِ تاریخی به‌شمار می‌رود؛ و ما باید از این مزدورِ بزرگ و این فیلسوفِ یونانیِ شاگردِ سقراط و همدرسِ افلاطون سپاس‌گزار باشیم که بخشی از رخدادهای تاریخی ما را در لابه‌لای لاف‌زنیهای و گزافه‌گوییهایش به رشتهٔ تحریر درآورده و برای ما برجا نهاده است تا ما امروز بدانیم که ایرانِ ما در آن روزگار چه وضعی داشته و نبرد قدرت برای دست‌یابی به‌تاج و تخت به‌چه شکلی بوده است. بعلاوه، اطلاعاتی که او دربارهٔ روستاهای کردستان در اختیار ما می‌گذارد نشان می‌دهد که کردستانِ آن‌روزگار از کردستان امروز بسیار سرسبزتر و آبادتر و پرنعمت‌تر بوده است، تا جائی که می‌بینیم گزینوفون از این‌که این روستاها از شهرهای یونانی نیز آبادتر استند ابراز شگفتی می‌کند.

شخصیت اَردَشَیر دوم

اَردَشَیر دوم مردی زیرک و درعین حال بزرگ‌منش بود. او پس از شکست کوروش کهتر سپاهیان او را تعقیب نکرد، مزدوران یونانی را نیز مورد بخشایش قرار داد تا به‌دیار خودشان برگردند، حتی برخی از افسران خودش را که در حین جنگ از او جدا شده به‌کوروش پیوسته بودند با بزرگواری بخشود؛ و آن‌عده از بلندپایگان که نهانی از کوروش کهتر هواداری کرده بودند را با کیفرهای قابل تحملی هشدار داد. ازجملهٔ اینها یکی هارپاگه ـ شهریار ماد و از قومِ ماد- بود که با کوروشِ کهتر در ارتباط شده وعده‌های متقابلی به‌یکدیگر داده بودند. معلوم نیست که او را بازداشت کردند یا خودش دست به‌دامن شاهنشاه شده بخشایش طلبید. کیفرِ هارپاگه چنین مقرر شد که یک روسپی بابلی را برهنه بر دوش بنشانَد و یک‌روز تمام در خیابانهای بابل بگردد تا مردم او را ببینند.[1]

گزارشهائی که پلوتارک از نوشتهٔ یونانیانِ پیش از خودش دربارهٔ اَردَشَیر دوم آورده است نشان می‌دهد که اَردَشَیر دوم شاهنشاهی مردم‌نواز و دادگر بوده است. پلوتارک نوشته که روزی اَردَشَیر دوم در حین شکار یا سرکشی به‌اوضاع رعایا از کنار دهی می‌گذشت. در آن‌زمان مرسوم بود که وقتی شاهنشاه به‌یک آبادی‌ئی نزدیک می‌شد، مردمِ آبادی به‌پیشواز می‌رفتند و برایش هدایا و پیش‌کش می‌بردند. مرد تهی‌دستی که از آن آبادی بود و چیزی برای

---

۱. پلوتارک، اَردَشَیر/ ۱۴.

پیش‌کشی نداشت، به‌کنار جوی آبی رفته کوزه‌شکسته‌ئی آب برگرفته به‌نزد شاهنشاه رفته آن آب را به‌شاهنشاه پیش‌کش کرد و گفت که جز این به‌چیزی دست‌رسی نداشته است. شاهنشاه را پیش‌کش این مردِ ساده و تنگ‌دست خوش آمد و فرمود تا جام زرینی پر از پول زر به‌او هدیهٔ شاهی دادند.[۱]

این داستان تا دو هزار سال بعد هم در میان اقوام خاورمیانه‌یی برسر زبانها بود و آن‌را به‌یک شاه نیک‌سیرتِ ناشناخته نسبت می‌دادند. مولوی بلخی نیز در کتاب مثنوی‌اش آن‌را به‌گونه‌ئی بازسروده، ولی به‌خلیفهٔ بی‌نامِ عربِ عباسی نسبت داده است.

دربارهٔ شهبانوی اَردَشَیر که یونانیها نامش را استاتیرا نوشته‌اند نیز داستانهائی در نوشته‌های یونانیان بازمانده است که نشان‌گر بزرگواری و ایرانی‌صفتی وی بوده است. از جمله آن‌که به‌نوشتهٔ پلوتارک، این شهبانو بر گردونهٔ اطاقک‌دارِ پرده‌دار سوار می‌شد و در کوچه‌های شهر می‌گذشت و به‌امور مردم سرکشی می‌کرد و مردم می‌توانستند که از نزدیک با او گفتگو کنند و عرایضشان را به‌او برسانند.[۲]

در زمان اردشیر دوم تحول بزرگی در دینِ دربار شاهنشاهی پدید آمد، و پرستش اناهیتَه و میترَ در کنار اهورَمَزدا مرسوم شد، که یک معنایش بازگشت به‌دین کهن ایرانیان بود، و خبر از آن می‌دهد که مغانِ مذاهب ناهیدی و مهری نفوذ بسیار زیادی در دربار شاهنشاه داشته‌اند. شاید آن نسکهای اوستا که میترَ و اناهیتَه را تا مقام الوهیت بالا برده‌اند در زمان اَردَشَیر دوم توسط همین مغان به‌اوستای کهن افزوده شده باشد. اَردَشَیر دوم در نوشته‌ئی که به‌مناسبت نوسازی کاخ شوش به‌یادگار نهاده است چنین می‌گوید:

> سخن اَردَشَیر شاه. به‌یاری اهورَمَزدا این است کاخ هدیش که من در زندگی خویش همچون پردیسی بنا کردم. اهورَمَزدا و اناهیتَه و میترَ مرا و این کاخ هدیش را از هر گزندی محفوظ بدارند.

او فرمود تا پیکره‌های مرمرینِ اناهیتَه را در نقاط بسیاری از کشور پهناورش، از جمله در استخر و بابل و شوش و همدان و باختریه و دمشق و ساردیس برپا داشتند.[۳] این پیکره‌ها که در کنار رودها برپا شده بودند دوشیزه‌ئی بلندبالا و کمرباریک با پستانهای برآمده را نشان می‌دادند که تاجی زرین بر سر دارد و صد ستارهٔ هشت‌پر از سنگ لاجورد با نوارهای زرین در

۱. همان، ۳.

۲. همان، ۴.

۳. اومستد، ۶۴۹.

اطراف تاجش آویزان‌اند، گوش‌وارهٔ زرینِ جواهرنشان در گوش و گردن‌بندِ زرین بر گردنِ سفیدِ درخشانش دارد، جامهٔ زربفت بر تن و کفشِ زرین در پا دارد، کمربندش را به‌تنگی بسته است تا پستانهای برآمده‌اش هرچه خوش‌نماتر جلوه کند. دسته‌ئی بَرسُم در دست دارد که نشانهٔ پرستندگیِ اهورَمَزدا است. بازوان و سینهٔ سپیدش از دور هویدا است، و انگشتانش همچون بلور می‌درخشند. او زیباترین دوشیزهٔ جهان است با موهائی که همچون آبشار تا کمرگاهش افتاده است. بر روی گردونه‌ئی ایستاده است که چهار اسبِ سفید آن‌را می‌کشند.

این وصفی است که در یشتها از اناهیتَه شده است. شاید این یَشت را در همان زمانِ اردشیر دوم نوشته باشند که این پیکره‌ها به‌فرمانِ او در کشور پهناور هخامنشی برپا می‌شدند؛ پیکره‌هائی که نشان از زیباپرستی واقعیِ ذهن ایرانی دارد؛ ذهنی که برآمده از تعالیم دین ایرانی بود که زیبایی را در همهٔ جلوه‌هایش می‌ستود و اهورَمَزدا را زیباترین ذات می‌دانست، شادی را برترین دهش اهورَمَزدا می‌شمرد و شادزیستی را تبلیغ می‌کرد، و غم و اندوه را آفریدهٔ اهریمن می‌دانست و می‌نکوهید و از خود دور می‌کرد.

روابط یونان با ایران در زمان اَردَشَیر دوم

پس از کوروش کهتر شهریاری لیدیه به‌قلمرو چیترَفَرنَه افزوده شد و او در ساردیس مستقر شد. لیکیه که تا کنون شهریار خاص خودش را داشت (که آخرینشان همین چیترَفَرنَه بود) از این‌پس به‌صورت یکی از استانهای تابعِ لیدیه درآمد. فرمان‌دِهِ نیروی دریایی ایران در دریای ایژه و آبهای جنوبی اناتولی نیز فرنَه‌بازو بود که درعین حال شهریای بیزانت و تراکیه نیز داشت، و معاون او ساتی‌بَرزَن بود که در ایونیه استقرار داشت. ناوخدای ناوهای ایران در دریای ایژه نیز در این زمان یک ناوخدای آتنی به‌نام کونون بود که زیر دست یک افسر پارسی به‌نام دریاسالار سپیترَدات (سپهرداد) انجام وظیفه می‌کرد.

فرنَه‌بازو پس از بازگشت از سفری که برای مشورت با شاهشاه در امور یونان به‌ایران رفته بود ۵۰۰ قنطار زر به‌همراه آورد و به‌سپهرداد و کونون فرمود که به‌قبرس رفته دست‌به‌کارِ ساختن چندین ناو جنگی برای تقویت نیروی دریایی ایران در شمال مدیترانه شود. شورش مصر که بالاتر به‌آن اشاره کردیم، در میان گرفتاریهای دربار ایران کامیاب شده بود، مصر استقلال خویش را زیر حاکمیت یک فرعون نوین بازیافته بود، و شاهنشاه تصمیم داشت که برای بازگیریِ مصر از راه زمین و دریا لشکرکشی کند، و این‌را پائین‌تر خواهیم خواند.

در آغاز سدهٔ چهارم پ‌م وابستگی آتن به‌ایران بیش از هر زمان دیگری بود، و این

وابستگی که در رقابت با قدرت‌گیری روزافزون اسپارت صورت گرفته بود سبب رنجش اسپارت از ایران شد، زیرا آتن دوباره فرصت یافته بود که قدرت خویش را بازیابد. فرعونِ نونشستهٔ مصر نیز که از این وضعیت خبر یافته بود برای آن‌که اوضاع یونان را بر ایران آشفته سازد و نیروهای ایران را درگیرِ مشکلات یونان کند با سران اسپارت در ارتباط شد و ۵۰۰ هزار پیمانه غله و ساز و برگِ صد ناوِ جنگی برای شاه اسپارت فرستاد و او را برآغالید تا جزایر همسایه را برضد ایران بشوراند. هدف فرعون آن بود که نیروی نظامی ایران در یونان مشغول شود و شاهنشاه فرصت نیابد که به‌مصر لشکرکشی کند.

اما هرچه که فرعون برای اسپارت فرستاده بود در نزدیکی رودس توسط کونون مصادره شده تحویل کارگزاران ایران در اَیونِیَه شد. آتنی‌ها با این اقدام نشان دادند که بیش از اسپارت به شاهنشاه وفادارند. تبس و ارگوس و کورنت در یونانِ اروپایی که هم‌پیمانِ آتن بودند برای آن‌که اطاعتشان از ایران استوارتر گردد فرنَه‌بازو پنجاه قنطار زر توسط یک افسر اهل رودس برای سرانشان فرستاد، و آنها با شاددلیْ این هدیهٔ بزرگ شاهنشاه را پذیرفتند. به‌پاسِ فرمان‌برداری آتن از شاهنشاه مبلغ پنجاه قنطار زر به‌دستِ کنون در اختیار سران آتن نهاده شد تا دیواره‌های دفاعی آتن را نوسازی کنند. عنایت به‌آتن چندان بود که به‌سربازانِ یونانیِ نیروی دریاییِ ایران در دریای ایژه فرمان فرستاده شد که برای کمک به‌نوسازی دیواره به‌آتن بروند (سال ۳۹۳ پ‌م).

به‌سبب سیاستهای باتدبیرانهٔ چیترَفَرنَه وابستگیِ آتن به‌ایران هر روز بیشتر می‌شد. چیترَفَرنَه در سال ۳۹۲ درگذشت، و ترےبازو که تا این‌هنگام شهریار ارمنستان غربی بود به‌جای او به‌سارديس گسیل شد. برای شهریاری ارمنستان نیز یک بزرگ‌زادهٔ باختریه‌ئی به‌نام «اوروَنت‌اَسپ» فرستاده شد که شوهر دختر شاهنشاه بود (شوهرِ رودگونَه). قلمرو فرمان‌رواییِ اوروَنت‌اَسپ نیمهٔ شرقی اناتولی بود و کیلیکیه نیز در درون قلمرو او قرار داشت.

به زودی در جلسه‌ئی که با شرکت سرانِ دعوت‌شدهٔ همهٔ شهرهای یونانِ اروپایی در حضور ترِےبازو ـ نمایندهٔ شاهنشاه ـ در سارديس تشکیل شد، فرمان‌نامهٔ شاهنشاه قرائت شد که در آن بر استقلال آتن و اسپارت و دوستی آنها با دولت ایران تأکید رفت.

در سال ۳۸۷ یک هیأت بلندپایه از سران شهرهای یونانِ اروپایی همراه ترےبازو به‌ایران رفتند تا در شوش به‌حضور شاهنشاه برسند. شاهنشاه این هیأت را با عنایت و نوازش بسیار پذیرفت.

یک‌سال بعد دیگرباره جلسه‌ئی با شرکت همهٔ سران یونان اروپایی در سارديس در

حضور ترےبازو تشکیل شد، و متن فرمان‌نامهٔ شاهنشاه برایشان خوانده شد که بر سلطهٔ کامل ایران بر منطقه و نیز به رسمیت شناختن خودمختاریِ همهٔ شهرهای یونان تأکید داشت. سران یونان با متن فرمان توافق کامل نمودند. یونانیان این فرمان‌نامه را ـ با افتخارـ «صلح شاه» نامیدند. ولی این «صلح شاه» عملاً به‌معنای حق مداخلهٔ کارگزاران ایران در همه شهرهای یونان اروپایی بود. اومستد پس از ذکر این رخدادها می‌نویسد:

یونانیانِ اروپا حق مداخلهٔ پارسی را در کارهائی که صِرفاً اروپایی بود پذیرفته بودند که خطرناکترین پیشینه برای آیندهٔ نزدیک بود. اَردَشَیر می‌توانست به‌خوبی خودستایی کند که آنجائی که داریوش و خشیارشا درمانده شده بودند او کامیاب گشته بود.[۱]

دهشهای سخاوت‌مندانه‌ئی که شاهنشاه اردشیر به‌سران یونانِ اروپایی می‌کرد دهان همه‌شان را شیرین کرده بود. روابط یونانِ اروپایی و ازجمله آتن و اسپارت با ایران در تمام دوران سلطنت اَردَشَیر دوم پابرجا ماند. درخشش تمدن یونانی که ما در تاریخ می‌خوانیم نیز مربوط به‌همین دوران است. امنیت و آرامشی که سیاستهای اردشیر دوم در یونان اروپایی برقرار کرده بود باعث شکوفاییِ این تمدن شده بود.

مصر در زمان اَردَشَیر دوم

شورش مصر ـ که بالاتر به‌آن اشاره رفت- در میان گرفتاریهای اردشیر دوم با برادرش کوروش کهتر و پی‌آمدهای آن به‌کامیابی رسیده و رهبر شورش که نامش را «اَمِرتایوس» نوشته‌اند خاندانِ بیست‌وهشتم فرعان را تشکیل داده بود (خاندانِ بیست‌وهفتم از کام‌بوجیه بود تا داریوش دوم). ولی اَمِرتایوس با یک رقیب قدرتمندِ مصری به‌نام «نَیفَه‌اوروت» مواجه شد که به‌نوبهٔ خودش مدعیِ تاج و تخت مصر بود. جنگ داخلی مصر که میان این دو رقیب به راه افتاد به‌نابودی اَمِرتایوس و پیروزی نَیفَه‌اوروت انجامید که خاندانِ بیست‌ونهم فرعونان را پایه‌گذاری کرد (حوالی سال ۳۹۸). تکیهٔ عمدهٔ هردوی اینها بر روی مزدوران یونانی و لیبی بود که تا پیش از آن در سپاه ایران در مصر خدمت می‌کردند. معلوم نیست که این دو فرعون در میان کاهنان و بومیان مصر تا چه پایه حمایت داشته‌اند.

نَیفَه‌اوروت نیز سلطنتش چندان دیرپا نبود و در سال ۳۹۳ درگذشت یا از میان برداشته شد، و برادرش «احوروس» به‌جایش نشست. هر سه فرعونانِ یادشده با ایرانیانِ مصر خوش‌رفتاری کردند تا آنها را در بی‌عملی بدارند و در سرِ فرصت به‌آنها بپردازند. ولی اکنون

---

۱. بنگر: اومستد، ۵۳۸- ۵۴۰.

که به‌نظر می‌رسید سلطهٔ ایرانیان از مصر برچیده شده است رقیبان قدرتِ مصری از خاندانهای فرعونانِ کهن از هر سو سر برآوردند، و هرکدامشان مانع از قدرتِ گرفتنِ واقعیِ کسی می‌شدند که بر مسندِ فرعونی تکیه می‌زد. لذا در سراسرِ این سالها که مورد گفتگویمان است اوضاع مصر به‌شدت آشفته بود. علت این امر نیز آ» بود که هرکه فرعون می‌شد می‌خواست که خدای خودش را خدای بزرگِ مصر کند، و با مخالفت کاهنان معابد خدایان دیگر مواجه می‌شد. این‌را نیز ناگفته نگذرم که فرعونان سه‌گانهٔ یادشده هرکدامشان تا پیش از آن‌که فرعون شود کاهنِ بزرگِ یکی از معابد بود و مقام فرعونی که می‌یافت ناشی از نبوتش بود.

احوروس چون‌که با رقیبی به‌نام «نَخت‌اَنبُف» مواجه بود به‌دربار ایران پیام فرستاد که حاکمیت او بر مصر به‌عنوان یک کشور خودمختارِ تابع شاهنشاهی به رسمیت شناخته شود. این یک سیاست حکیمانه بود که او اگر در آن کامیاب می‌شد می‌توانست که به‌یاریِ دربارِ ایرانْ آرامش را به‌کشورش برگردانَد. او همان سیاستی را در پیش گرفته بود که سران یونانِ اروپایی در پیش گرفته و کامیاب نیز شده بودند. ولی نخت‌انبف ـ کاهنِ بزرگ معبد نیت ـ در سائیس (شمال دلتای مصر) با او در جنگ شده او را از میان برداشت و خودش فرعون شد. این فرعون نیز خود را شاه خودمختار ولی زیر فرمان شاهنشاه اعلام داشت. پولهائی که از او باز مانده است او را در حالی نشان می‌دهد که با فروتنی در دنبال گردونهٔ شاهنشاه پیاده می‌رود. معلوم می‌شود که او باجِ مقررشده را برای ایران می‌فرستاده تا ایران از لشکرکشی به‌مصر خودداری ورزد، و او بتواند که برنامه‌هایش را در کشورش به‌پیش ببرد. نخت‌انبف که مردی میهن‌پرست بود ضمن آن‌که ده‌درصد مالیات بر درآمدهای مردم مصر ـ از درآمدهای کشاورزی تا بازرگانی و صنعت ـ وضع کرد، در مصر یک سلسله اقدامات اصلاحی انجام داد و شماری معبد در چند نقطه برافراشت یا نوسازی کرد و خشنودی مصریان را به‌دست آورده نیرو گرفت.

در میان این رخدادها توجه دربار ایران عُمدَتًا متوجه یونان اروپایی بود که بالاتر درباره‌اش سخن رفت، و در اهدافی که برای وابسته کردن یونان داشت بسیار کامیاب شد. شهریارِ پارسیِ شام که فرمان داشت مصر را واپس گیرد چند سال مشغول تدارک برای لشکرکشی به‌مصر بود. این لشکرکشی سرانجام در تابستان سال ۳۷۳ توسط فرنَه‌بازو (فرمانده کل نیروی دریایی ایران در مدیترانه) با ۳۰۰ ناو جنگی انجام شد. علاوه بر سپاهیان لیدیه و ایونیه و قبرس و فینیقیه دوازده هزار سرباز از یونان اروپایی ازجمله آتن در این لشکرکشی شرکت داشتند. فرنَه‌بازو سپاهیانش را در کرانهٔ شمالی مصر پیاده کرد. فرعون با تمام نیروهایش آماده برای دفاع از استقلال مصر بود. دو ماه تلاش فرنَه‌بازو برای گرفتن ممفیس

ناکام ماند، و تابستان فرارسید و طغیانِ سالانهٔ نیل زمینهای شمالی را به زیر آب برد. فَرنَه‌بازو دست از نبرد کشیده عقب‌نشینی کرد، ناوها به‌قبرس برگشتند، و فرنه‌بازو با بخشی از نیروهایش از راه خشکی به‌شام رفت تا در فرصت مناسب دیگری از راه غزه لشکرکشی را از سر گیرد. ولی او که پیر و سال‌خورده شده بود در شام درگذشت. مصریانْ پیروزیِ بزرگ خود بر ایرانیان را جشن گرفتند، و فرعون یادگار این پیروزی را بر دیواره‌های چند معبد نقش کرد که برای ما مانده است. مصر استقلال خویش را بازیافته بود، و حاکمیت «پسر حقیقیِ خدای آسمان» به‌مصر برگشته بود.

اَردَشَیر دوم سال‌خورده شده بود، و به‌سبب رقابتهائی که برسر قدرت در شام و کَت‌پَتوکَه و لیدیه میان نیرومندان پارسی در جریان بود بیم آن می‌رفت که شکوه شاهنشاهی از دست برود. اوضاع در شام بی‌ثبات شده بود. غزه و بیابانِ سینا که بخشی از عربیه بود را فرعون نخت‌انبف گرفته ضمیمهٔ مصر کرده بود و با برافراشتن معبد باشکوهی برای عربها حمایت آنها را به‌دست آورده بود. دجدحوروس ـ پسر و جانشین نخت‌انبف که در سال ۳۶۱ به‌سلطنت رسید- درصدد بیرون کشیدن فلسطین و شام از زیر سلطهٔ ایران بود. او در سال دوم سلطنتش در درون فلسطین پیش‌روی کرد. ولی شهریار سوریه شکست سختی بر او وارد آورده او را اسیر کرده به‌شوش فرستاد. سپاهیان شکست‌خوردهٔ مصر ـ که بیشینه‌شان مزدوران یونانی و لیبیایی بودند- از شام به‌همراه افسری به‌نام «نَخت هارهَبی» (برادرزادهٔ دجدحوروس) به‌مصر برگشتند و نخت هارهبی به‌سلطنت نشسته فرعونِ مصر شد. دجدحوروس به‌شوش فرستاده شد، ولی شاهنشاه او را بخشود و نواخت و به‌مصر برگرداند تا تا دیگرباره به‌عنوان کارگزارِ ایران به‌سلطنت مصر بنشیند و دجدحوروس را برکنار کند. ولی او پیش از آن‌که به‌مصر برسد به‌بیماری اسهال خونی درگذشت (شاید برخی مصریانِ همراهش به‌او زهر دادند) و جسدش را به‌مصر بردند. اَردَشَیر دوم نیز در همین سالِ سال ۳۵۸ از دنیا رفت.

اَردَشَیر سوم و داریوش سوم

اردشَیر سوم

اَردَشَیر دوم پس از ۶۲ سال سلطنت در سن نود سالگی درگذشت، و پسر و ولی‌عهدش وهوکَه با لقب اَردَشَیر سوم به‌جایش نشست. اردشیر سوم بی‌درنگ دست به‌کار جابه‌جا کردنِ بلندپایگان کشوری و لشکری شد تا مناصب حساس را به وفادارانِ خودش بسپارد. اما این اقدامِ او ناخشنودی بسیاری از نیرومندان باتجربهٔ پارسی و مادی را به‌دنبال آورد. داریوش پسرِ اَرشامَه (برادرزادهٔ اَردَشَیر دوم) به‌شهریاری ارمنستان فرستاده شد؛ شهریار وقتِ ارمنستان حاضر به‌کناره‌گیری نبود و سر به‌شورش برداشت، ولی شورشِ او توسط داریوش فروخوابانده شد. یک پارسیِ دیگر به‌نام اَرتَه‌بازو که شهریار لیدیه بود نیز وقتی حکم برکناری را دریافت کرد از اطاعت اَردَشَیر سوم بیرون شده پرچم خودسری برافراشته با فیلیپ شاه مقدونیه و سران آتن وارد پیمان شده به‌آنها وعده داد که چنان‌چه در نبردش با اَردَشَیر سوم از او حمایت کنند مبالغ هنگفتنی به‌آنها خواهد پرداخت، نیز، به‌سران آتن پیامِ بیم‌آور فرستاد که اَردَشَیر سوم یک خشیارشای دیگر است و درنظر دارد که به‌آتن لشکرکشی کند، و هم اینک دوازده هزار شتر با بارهای پولِ زر روانهٔ یونان کرده است تا سرباز مردور یونانی خریداری کند که در لشکرکشیِ او به‌آتن شرکت کنند.

ارتَه‌بازو عملاً دست اندرکارِ شوراندان یونیانیان برضد سلطهٔ ایران بود. اما پیش از آن‌که نیروی کافی گردآوری کرده باشد اَردَشَیر سپاه به‌قصد دست‌گیریِ او گسیل کرد، و او به‌مقدونیه گریخته نزد فیلیپ ـ شاه مقدونیه ـ پناهنده شد، و از آنجا شهریاران محلی شهرهای ایونیه در غرب اناتولی را تحریک به‌شورش کرد. هدف او آن بود که به‌شاه بفهماند که تنها کسی که توانِ آرام کردن منطقه را دارد او است، و هرکسِ دیگری که شهریار لیدیه شود ازپس این مهم برنخواهد آمد. فیلیپ شاه مقدونیه نیز وقتی دانست که دربار ایران را نابه‌سامانی گرفته است از اطاعت ایران بیرون شده مقدونیه را مستقل اعلام کرد. آتن نیز در صدد تقویتِ نیرهای دفاعی خودش و شوراندن شهرهای یونانِ اروپایی برضد ایران بود.

اَردَشَیر سوم به‌فرمان‌ده نیروی دریایی ایران در اروپا فرمان فرستاد که ۳۰۰ ناو جنگی در اختیار مخالفانِ یونانیِ آتن قرار دهد. هدف شاهنشاه آن بود که اگر آتن بخواهد دست به اقدامی بزند در یونان جنگ داخلی به راه اندازد و آتن را به‌دست خودِ یونانیان به‌شکست

بکشانَد. گرچه برخی از سران آتن به‌امید کمکهای مالیِ ارته‌بازو پیشنهاد می‌کردند که باید با ایران وارد جنگ شد، ولی بیشترِ سران آتن عقیده داشتند که رشوه‌های شاهنشاه به‌سران شهرهای یونانی کار خودش را خواهد کرد و هرگونه حرکتی که از جانب آتن برضد ایران بروز کند نه تنها ناکام خواهد ماند بل‌که فرصتی به‌دست شاهنشاه خواهد داد تا خود را همچون نگهبان و سرپرست یونانیان وانمود کند؛ و دست به‌کارِ جابه‌جا کردنِ امیران در آتن و دیگر شهرهای یونان بشود و وابستگی یونان به‌ایران بیش از پیش گردد.

تماسهائی که فرستادگان شاهنشاه با سران آتن و دیگر شهرهای یونان انجام دادند و پولهائی که برایشان فرستاده شد و وعده‌هائی که به‌آنها داده شد وفاداری یونانیان به‌ایران را استمرار بخشید.

بانوئی ایرانی به‌نام **اَرتَه‌مَشیَه** (که یونانیها نامش را ارتمسیا نوشته‌اند) در کشورِ کاریه شهریار شد، و قلمروش چندین شهر کرانه‌ییِ جنوب غربی اناتولی و چند جزیره در دریای ایژه را شامل می‌شد. این زنِ دلیر و باتدبیر که ناوسالارِ ایران در دریای ایژه بود در جنگ‌آوری و تدبیر زبان‌زدِ یونانیان بود. او سراسر جزایر دریای ایژه را همچنان در زیرِ سلطهٔ ایران نگاه داشت، و با روابط بسیار نیکی که با سران آتن برقرار کرد وفاداری سران آتن به «پیمانِ صلح شاهنشاه» را تضمین کرد. «صلح شاهنشاه» عهدنامه‌ئی بود که حدود سه دهه پیش از این با سران آتن منعقد شده بود و استقلال آتن را تضمین می‌کرد، و در جای خود به‌آن اشاره رفت.

آتن در نیمهٔ سدهٔ چهارم پ‌م همچنان در سپهر ایران قرار داشت و بیشینهٔ سران آتن مستمری‌بگیرِ دربار ایران بودند.

همراه با روی کار آمدن اَردَشَیر سوم، در بالکان تحولاتی در شرف وقوع بود که شهرهای یونانی را به‌هراس افکنده سبب شد که آنها هرچه بیشتر به‌دربارِ ایران نزدیک شوند و از ایران فرمان ببرند و مزدوران یونانی را در اختیار سپاه ایران بگذارند، تا دربارِ ایران از خودمختاری و هستیِ آنها حمایت کند. این تحولاتْ پیدایش نیروی نوپای فیلیپ دوم مقدونی بود که در سال ۳۵۹ پ‌م و اندکی پس از آغازِ سلطنتِ اردشیر سوم به‌سلطنت مقدونیه رسیده بود.

با روی کار آمدنِ اَردَشَیر سوم و در میان نارضایتیهای ناشی از جابه‌جاییهای نیرومندان توسط اَردَشَیر که در ارتش و دستگاه سلطهٔ ایران در اناتولی و بالکان و شام بروز کرده بود، و با تحریکاتی که ارته‌بازوی به‌خشم‌آمده از اردشَیر سوم و فراری به‌مقدونیه انجام داده بود، فیلیپ مقدونی همهٔ روابط با ایران را بریده تراکیه و برخی از شهرهای آن‌سوی آبهای ایژه را از قلمرو شاهنشاهیِ ایران جدا کرد و درصدد گسترش سلطهٔ خویش در بالکان برآمد. در قبرس

نیز در این زمان شورشِ استقلال‌خواهانه برپا شد. ما نمی‌دانیم که این یک خیزشِ بومی از جانبِ میهن‌دوستنِ قبرسی بوده است یا پارسیان و مادیانِ ناراضی از سیاستهای اَردَشَیر سوم برآغالندگانِ شورش بوده‌اند؟! ولی اَردَشَیر سوم به‌نیروی دریاییِ ایران در اَیونِیَه فرمان فرستاد که به‌قبرس گسیل شوند؛ و شورش قبرس فرونشانده شد (سال ۳۵۱ پ‌م).

سرکوب شورش فینیقیه و مصر

پیش از این دربارهٔ تشکیل سلطنتِ خودمختارِ فرعونی در مصر در زمان اردشیرِ دوم سخن گفتیم. فرعون **نَخَت هارهَبی** که در آخرین سال سلطنتِ اَردَشَیر دوم به‌سلطنتِ مصر رسیده بود (و پیش از این به‌او اشاره‌ئی رفت) در مصر دست به‌یک سلسله کارهای معبدسازی و نوسازیِ معابدِ کهن زد. شمار معابدی که او در مصر برافراشت یا نوسازی کرد -و امروز ما می‌توانیم اینها را از روی نوشته‌های او در معابد سراسر مصر ببینیم- چندان است که نشان می‌دهد این فرعونِ راستین و فرزند خدای آسمانی شیرهٔ مصر را برای خشنود داشتن خدایان و کاهنان کشید و هزینهٔ معابد کرد. نیز، او در بسیاری از معابد و مراکزی که در ۱۵۰ سال گذشته ساخته شده بودند نام خودش را بر دیواره‌ها نویساند تا آثار خدماتی که در زمان حاکمیت ایرانیان بر مصر انجام گرفته بود زدوده شود. این‌که نام او در شمار بسیار زیادی از معابد و ساختمانهای دینی مصر دیده می‌شود ناشی از همین اقدام او است، و شمار آنها چندان است که ساخته شدنشان نیاز به‌یک زمان چند نسله دارد، نه این‌که در زمان او ساخته شده باشد. یقینًا بسیاری از معابدی که نامهای او را بر خود دارند از ساخته‌های دوران سلطهٔ ایرانیان است ولی نامهای شاهنشاهان از آنها زدوده شده و نام او جایشان را گرفته است. او در آرامگاه شکوه‌مندی که در دومین سال سلطنتش برای اپافوسِ زنده (گاو مقدس) برپا کرد تا وقتی اپافوس درگذشت در آن دفن شود سیاهه‌ئی از پیش‌کشهای کلانی که به‌درگاه اپافوس تقدیم داشته را برای ما برجا نهاده است که نشان از ایمان عمیق این فرعون به‌مادرش اپافوس معصومِ مُطَهَّر دارد. مردمِ دین‌خوی مصر نیز که اینک دیگرباره از بلای زیستن در زیر سلطهٔ «بیگانگانهٔ کافر» رهیده و بندگان «پسرِ راستینِ خدای آسمانی» شده بودند شیرهٔ کار و تلاششان را سخاوت‌مندانه برای فرعون و متولیانِ معابدِ او می‌فرستادند تا در دنیای پس از مرگشان دهها برابرِ آن‌چه که داده‌اند پاداش دریافت دارند. ولی -به‌هرحال- کارهائی که این فرعون انجام می‌داد برای مصر و در مصر بود و دلهای مؤمنینِ پاک‌دلِ مصری را شاد می‌کرد؛ زیرا مردمِ دین‌خوی مصر خودشان را خدمت‌کار دین می‌دانستند نه این‌که دین را خدمت‌کار

خودشان بدانند؛ و این چیزی بود که بیش از دو هزار سال توسط متولیان دین در مغزهای آنها فروکرده شده بود، و آنها یقین داشتند که برای خدمت به‌خدایان آسمانی و زمینی آفریده شده‌اند. بشریت، در نظریهٔ دینی مصر، برای عبادتِ خدایان آفریده شده بود، و خدایانْ پسرشان فرعون را فرستاده بودند تا مؤمنینِ مصری با فرمان‌بری از او خشنودیِ خدایان را حاصل کنند و پس از مرگشان به‌بهشت برین بروند. فرعون نیز وظیفه داشت که تا می‌تواند برای پدران آسمانیش معبد بسازد و گنج‌خانه‌های معابد را پر از زر و سیم کند، و چون روحش از قفس تن آزاد شد و خواست که به‌آسمان برگردد گنج بزرگی را با خودش ببرد و در آرام‌گاهش که کاخی زیرزمینی در دنیای زیرزمینی (یعنی آخرت) بود بگذارد و در آنجا به‌پدران آسمانی تقدیم کند. رعایایش نیز یقین‌مند بودند که پس از مردنشان به‌مملکت آسمانی او انتقال داده خواهند شد تا برای همیشه زندگی سعادت‌مندانهٔ ابدی داشته باشند.

نخت هارهبی همهٔ روابط با ایران را برید، و به‌تلاشِ بیرون کشیدن سرزمینهای شام از سلطهٔ ایران برآمد؛ زیرا اینها روزگاری سرزمینهای درون قلمرو فرعونان دیرینه بودند ک حقِ موروثیِ او شمرده می‌شدند. فینیقیه به‌تحریک فرعون پرچمِ جداسری از ایران برافراشت و وعدهٔ حمایت از فرعون دریافت کرده با مصر هم‌پیمان شد.

اردشیر سوم به‌قصد بازگیریِ دیگربارهٔ مصر لشکر آراست. او ابتدا فینقیه را بازگرفت، و از شام به‌مصر لشکر کشید؛ ولی در برابر مقاومتهای جانانهٔ نخت هارهبی نتوانست که کاری از پیش ببرد و مجبور به‌عقب‌نشینیِ خفت‌بار شد (سال ۳۵۰ پ‌م) تا با سپاه بزرگتری به‌مصر لشکرکشی کند. او پس از آن پیکهائی را به‌شهرهای یونان اروپایی فرستاد و از سران آن شهرها خواست که مزدورانشان را برایش بفرستند تا با او به‌مصر بروند. بخشی از سران شهرهای یونان عقیده داشتند که در این شرایط نباید که مزدور به‌ایران فرستاده شود، بل‌که بهتر است که مزدوران به‌مصر بروند و به‌فرعون خدمت کنند تا بیش از پیش نیرو بگیرد و سلطهٔ ایران بر مصر برای همیشه برچیده شود. در جلسهٔ مشورتیِ سران آتن که برای این منظور تشکیل شد، ارسطو که پیش از این شهرِ پدریش در غربِ اناتولی را رها کرده به‌یونان رفته و شهروند آتن شده بود این‌گونه به‌سرانِ آتن پیش‌نهاد کرد:

> باید برضدِ شاهنشاه آماده شد و نگذاشت که او مصر را بگیرد؛ زیرا داریوش و خشیارشا پس از آن‌که مصر را گرفتند به‌یونان تاخت آوردند. اینک اگر شاهنشاهْ مصر را بگیرد به‌یونان نیز تاخت خواهد آورد.[1]

۱. اومستد، ۵۹۶.

با این‌حال چند ده هزار یونانی به‌خاطر دریافتِ پولِ سخاوت‌مندانهٔ شاهنشاه برای شرکت در لشکرکشیِ او به‌مصر آمادگی داشتند. فینیقِیّه با شنیدن خبر شکست شاهنشاه از مصر دیگرباره پرچمِ جداسری برافراشت و کارگزاران ایرانی را بیرون راند.

کشور فینیقه (لبنانِ کنونی) از اتحادیهٔ سه شهر بزرگ و روستاهای توابعشان تشکیل شده بود. صَیدا (صَیدون) بزرگترین شهر فینیقیه بود. اَردَشَیر سوم در سال ۳۴۵ که در راه لشکرکشیِ دیگرباره به‌مصر بود به‌فینیقِیّه حمله برد. صیدونیها مدتها استواری ورزیدند. یونانیانی که به‌مزدوری در سپاه صیدا خدمت می‌کردند تسلیم شدند. سرانجام صیدا به‌دست اَردَشَیر سوم افتاد؛ ولی این شهر که بزرگ‌ترین و ثروت‌مندترین شهر کرانهٔ شرقی مدیترانه بود در آتش سوخت. مشخص نیست که آیا شهر مورد خشمِ اردشیر قرار گرفت، یا آتش‌سوزی علتِ دیگری داشته است! اومستد ضمن بازخوانی سندهای برجامانده از آن‌روزگار، آتش‌افکنی در شهر را به‌خودِ شورشیان صیدا نسبت داده و نوشته که آنها کشتیهای خودشان را آتش زدند تا به‌دست ایرانیان نه‌افتد، و خانه‌های شهر را نیز با هرچه در آنها بود آتش زدند تا برای اَردَشَیر چیزی جز ویرانه برجا نباشد (سال ۳۴۵ پ‌م).[۱]

اگر این نظر اومستد راه به‌جائی ببرد، می‌توان پنداشت که مردم شهر با شورشیان همکاری نمی‌کرده‌اند و هواخواه ایرانیان بوده‌اند، و سران شورش وقتی شکست خود را حتمی دیده‌اند هم از مردم شهر انتقام گرفته‌اند و هم با این کارشان شهرسوزی را به‌ایرانیان نسبت داده‌اند تا کینه از ایرانیان در میان مردمِ صیدا همگانی شود.

اَردَشَیر پس از بازگیریِ فینیقیه سازمانهای اداری فینیقِیّه را منحل کرده آن کشور را تبدیل به آستانِ تابعِ کیلیکیه کرده اداره‌اش را به‌شهریار کیلیکیه سپرد که **نامش مزَ وُهوش** بود. مزَ وُهوش در فینیقیه مستقر شد و به‌بازسازی خرابیها پرداخت، و صیدا به زودی به وضعیت پیشین برگشت؛ ولی اکنون ـ به‌خاطر سوخته شدنِ صیدا ـ خشم از ایران و ایرانیان در دل عمومِ مردم فینیقیه لانه کرده بود، و هر آن می‌توانست که زبانه بکشد و تبدیل به‌شورشی دیگرباره شود.

اَردَشَیر سپس با این سپاهِ پیروزمند که ده‌هزار تن از آنها مزدوران یونانیِ پیاده‌نظام بودند به‌مصر لشکر کشید. نیروی دریاییِ ایران نیز از قبرس به‌سوی مصر به راه افتاد. فرعون نخت هارهبی با سپاه بزرگی که از ۶۰ هزار مصری و ۲۰ هزار یونانی و ۲۰ هزار لیبیایی تشکیل شده بود به‌شمال مصر رفت تا راه ورود ایرانیان را بربندد. شاهنشاه و فرعون در جائی که اکنون

---

۱. اومستد، ۶۰۰.

اسماعیلیه است روبه‌رو شدند. فرعون جانانه مقاومت می‌کرد. از سپاه فرعون چندین هزار مزدور یونانی و چندین هزار لیبیائی و مصری به‌کشتن رفتند؛ اما تلفات سپاه ایران نیز بسیار بود. نبرد به‌درازا کشید. نخت هارهبی در شب ۱۵ تیرماه ۳۴۳ که چهاردهمِ ماه و بدر کامل و شب مبارکی در سنتِ مصریان بود ضمن قربانیِ بسیاری که انجام داد از خدایانِ مصر تقاضا کرد که دربارهٔ فرجام این پیکارِ بزرگ به‌او خبر بدهند. او در پاسخ به‌این پرسش در خواب دید که «ایزیس» (مادر همهٔ خدایانِ مصر) بر روی رود نیل در کنار ممفیس (پایتخت شمالی مصر) در کشتیِ بزرگی بر تخت نشسته، خدایانِ دیگر در سمت راست و چپ او به‌صف ایستاده‌اند؛ و «اونیریس» (خدای جنگ) در حضور ایزیس وعده داد که فرعون را پیروز گردانَد به‌شرطی که فرعون کار ساختنِ معبد او را که نیمه‌تمام رها کرده است تمام کند. فرعونْ بامدادِ روزِ بعد به‌معمارانِ سلطنتی در ممفیس فرمان فرستاد که همین امروز به راه افتند و بی‌درنگ بقیهٔ کارهای معبدِ اونیریس را به‌سرانجام برسانند.

این داستان نشان می‌دهد که کاهنانِ معبد اونیریس به‌نخت هارهبی گفته بوده‌اند که برانگیزندهٔ شاه ایران برای لشکرکشی به‌مصر این خدای رنجیده از نخت هارهبی بوده که از سست‌کاری در ساختمان معبدش و ناتمام ماندنِ آن به‌خشم آمده بوده است؛ زیرا معبدش را فرعونِ پیشین آغاز کرده بوده، ولی این فرعون چون‌که به‌او ایمان نداشته فرمانِ متوقف شدنِ کارهای ساختمان را صادر کرده بوده است؛ و اکنون اگر فرعون فرمانِ اتمام ساختمان معبد را بدهد و به اونیریس ایمانِ قلبی بیاورَد اونیریس با سپاهیان آسمانیش به‌او یاوری خواهد کرد که ایرانیان را شکست دهد.

با این‌حال، این وحیْ که در رؤیا به‌فرعون شده بود راست درنه‌آمد (بَداء رخ داد). در نبردِ دیگری که درگرفت مزدورانِ یونانیِ سپاه فرعون که تلفات بسیار داده بودند پیشنهاد جاسوسان شاهنشاه را پذیرفته خائنانه آمادهٔ تسلیم شدند؛ در سپاه فرعون شکست افتاد، فرعون به‌ممفیس واپس نشست، ناوهای نیروی دریایی ایران که ناوخدایان و سربازانشان یونانی و فرماندهانشان ایرانی بودند از دهانهٔ شمالیِ نیل در جهت خلاف مسیر آب به‌سوی ممفیس سرازیر شدند و نیروی دریاییِ فرعون را در هم شکستند. اَردَشَیر نیز سپاهیانش را برداشته به‌ممفیس رفت. ممفیس سقوط کرد و فرعون به‌جنوب مصر گریخت و آن‌چه توانست از خزاین پایتخت جنوبی برداشت و یک‌سره به‌سودان رفت.

مصر پس از آن‌که سالها استقلال خویش رابازیافته بود از نو ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران شد. دلاوری و تصمیم اَردَشَیر سوم در بازگیریِ مصر نقش مهمی داشت. او در حقیقتْ جان

خویش را مایهٔ بازگیری مصر کرده بود، و این از نظر تاریخی برای ما که مردم ایران و نوادگان مردمِ آن‌زمان‌ایم نسبت به‌اَردَشَیر سوم احترام‌انگیز است؛ زیرا لشکرکشیِ او به‌مصر تلاش برای حفظ حیثیت تاریخی ایران و شوکت و سروریِ ایرانیان بود. کاری که اَردَشَیر دوم با آن‌همه شأن و شوکتش نتوانسته بود یا نخواسته بود که انجام دهد او با توانایی انجام داد. مزدورانِ یونانیِ سپاهِ فرعون نیز مورد بخشایش قرار گرفتند و به‌یونان برگشتند.

ولی اَردَشَیر سوم به‌سبب خشمی که از کاهنان و مردم مصر داشت بدکاریهائی که در مصر مرتکب شد برای هیچ انسان نیک‌سرشتی قابل دفاع نیست. او در مصر به‌شیوهٔ شاهان سامی رفتار کرد، حصارهای شهرهای ممفیس و تبس به‌فرمان او ویران شد، معابد مورد اهانت قرار گرفتند و گنج‌خانه‌هاشان تاراج شدند، کاهنان که با دل و جان از فرعون حمایت کرده و با فتواهاشان مردم را تشویق به‌جهاد با دشمن و دفاع از وطن کرده بودند آواره شدند. اپافوس (گاو مقدس) را اَردَشَیر سوم به‌دست خودش خنجر زد و فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را خوردند؛ برهٔ مقدس ـ که نامش مندس بود ـ را نیز به‌فرمانِ او سر بریدند و گوشتش را خوردند. برای آن‌که کاهنان مصر را هرچه بیشتر تحقیر کند فرمود تا خری را در معبد اپافوس ایستاندند، و کاهنان مصری را مجبور کرد که آن‌را به‌جای اپافوس بپرستند. اردشیر سوم با این کارهای ضدتمدنیْ و منافیِ فرهنگِ مداراگرِ ایرانی و سنتِ شاهنشاهان هخامنشی مشروعیتِ سیاسیِ ایران در مصر را برای همیشه از میان برد و مصریان را به‌دشمنان زیرِسلطهٔ اشغالگرانِ ایران تبدیل کرد که هرآن درصددِ رها شدن از اسارت ایرانیان بودند و چشم بر راه می‌داشتند که یک منجی از راه برسد و آنان را از دست این «کافرانِ بددین» نجات دهد. بازگیریِ فینیقیّه که پیش از بازگیری مصر انجام گرفته بود نیز نتیجه‌ئی در همین حد داشت، زیرا مردم فینیقیه سوزانده شدنِ شهر صیدا را از جنایتهای بزرگِ ایرانیان دانستند. خشونتهای اَردَشَیر سوم در مصر و فینیقیه فلسفهٔ پاس‌داریِ ایران از تمدن جهانی که در دو سدهٔ گذشته مورد قبول همهٔ مردم زیرِسلطه بود را به زیر سؤال برد و حیثیت ایران را لکه‌دار کرد.

اَردَشَیر سوم سپس مصر را به‌یک پارسی به‌نام **بَگَه وُهوش** سپرد، و یک پارسیِ دیگر به‌نام **فرنداَسپ** را به‌معاونت او گماشت، و سپاهیانش را برداشته به‌ایران برگشت. سرانِ دست‌گیرشدهٔ مصری را نیز با خود به‌ایران برده به زندان افکند.

بَگَه وُهوش طومارهای مقدسِ معابد که تاراج شده بود را به‌بهای بسیار گزافی به‌کاهنان مصر بازفروخت. این عملِ او که چیزی جز باج‌گیریِ ستم‌گرانه و نامردانه نبود بیش از پیش بر خشم کاهنان مصری افزود.

کاهنان جنوب مصر سلطهٔ ایران بر کشورشان را به رسمیت نشناختند، و نخت هارهبی را فرعون حقیقی می‌دانستند. ولی کارمندان بلندپایهٔ مدنیِ مصر به‌خدمت شهریار ایرانی درآمدند. ریاستِ کلِّ دستگاه دینی مصر نیز به‌یکی از خویشان فرعونِ فراری به‌نام «سمتو تَفن‌اَخت» واگذار شد. این کاهنِ بلندپایه در نوشته‌ئی که از خودش به‌یادگار نهاده است برخودش می‌بالد که خدایان به‌او توجه و عنایت خاص مبذول نموده مِهر او را در دل شاهنشاهِ ایران جای دادند تا این جایگاه بلند را به‌او بسپارد و او بتواند که از این‌راه به‌مردم میهنش خدمت کند. ولی اینها جز گزافه‌گویی یک مردِ مرد خائن به‌قوم و میهنِ خودش نیست که پس از آن‌همه جنایتها که از ایرانیان دیده خودش را به‌خدمتِ آنها درآورده است.

پاداشی که به‌مزدوران یونانیِ سپاه اَردَشَیر داده شد بسیار چشم‌گیر بود؛ ازجمله به افسری به‌نامِ **مِنتور** که ناوخدای نیروی دریایی ایران در اَیونِیَه بود صد قنطار زر و فرمان‌داریِ کرانهٔ غربی اَیونِیَه داده شد. به زودی برادر منتور که **مِمنون** نام داشت با **اَرسینَه** دختر اَرتَه‌بازو ازدواج کرد و داماد ایران شد.[1] ممنون پس از مرگ برادرش ناوخدای نیروی دریایی ایران در اَیونِیَه و دریای ایژه شد.

خبر پیروزی بزرگی که شاهنشاه در مصر به‌دست آورده بود در سراسر جهان پیچید. یونانیان با شنیدن خبر این پیروزی به‌هراس افتادند که مبادا اَردَشَیر به‌فکر افتد که یونان را نیز ضمیمهٔ ایران کند و برنامهٔ ناتمامِ خشیارشا را به‌اتمام برساند. فیلیپ مقدونی که با روی کار آمدنِ اَردَشَیر سوم پرچمِ استقلال کشورش را برافراشته بود با شتابْ یک هیأت بلندپایه‌ئی را به‌دربار ایران فرستاد تا پیمان اطاعت و باج‌گزاری را تجدید کند؛ و اَرتَه‌بازوی فراری که به‌او پناهنده شده بود به‌دربار ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. یک یونانی به‌نام **هرمیاس** که فیلیپ را تشویق کرده بود تا با استفاده از مشکلاتِ ناشی از شورشهای فینیقیه و مصر که برای ایران پدید آمده دست به‌کار تشکیل سلطنت سراسری در سرزمینهای یونان شود بازداشت و به‌چارمیخ (صلیب) کشیده شد؛ و ارسطو که پیش از این یونانیان را به‌جنگ برضد ایران تشویق کرده بود از بیم این‌که به‌چنین سرنوشتی گرفتار آید و اینک در مقدونیه بود از مقدونیه به‌آتن گریخت. نیروهای مقدونیه که در میان گرفتاریهای ارتش ایران در فینیقیه و مصر به‌تراکیه گسیل شده بودند تا تراکیه را ضمیمهٔ مقدونیه کنند تراکیه را رها کرده به‌مقدونیه برگشتند. مردم تراکیه بازگشت به‌دامن ایران را جشن گرفتند، و شاه به‌مردم تراکیه لقبِ «وفادار» داد. آتن نیز با فرستادن یک هیأت بلندپایه مراتب دوستی و وفاداری

---

۱. اومستد، ۶۷۱.

خویش را به‌شاهنشاه ابراز داشت؛ سرانِ آتن به‌درخواست دربار ایران اقرارنامه‌ئی امضاء کردند که ضمن آن آتن تعهد می‌سپرد که در امورِ داخلیِ شهرهای خودمختار یونان دخالت نکند و به‌بهانهٔ تشکیل سلطنتِ سراسریِ یونانی امنیت و آرامش یونانیان را بر هم نزند. سرانِ آتن به‌دربار ایران اطلاع دادند که فیلیپ مقدونی درصدد دست اندازی بر یونان است؛ و مشورت فرستادند که شاهنشاه پیمان دوستی با مقدونیه را نقض کند و برای از میان برداشتنِ این خطر اقدام لازم را انجام دهد. این پیشنهادِ لشکرکشی ایران به‌مقدونیه برای از میان برداشتن سلطنت فیلیپ بود، که البته به‌سبب غفلتِ اَردَشَیر سوم در دربار ایران پاسخی نیافت و مقدونیه و شاهِ بلندپروازش به‌حالِ خود رها شد.

دولتها در تصمیمات داخلی یا روابط خارجی‌شان در لحظه‌هائی فرصتهائی را از سرِ غفلت از دست می‌دهند که گاه ممکن است زیانهای جبران‌ناشدنی‌ئی به‌دنبال آورَد، و این غفلتِ اَردَشَیر سوم از خطرِ پادشاهِ بلندپرواز و مصممِ مقدونیه یکی از نمونه‌های آن است که به زودی ـ چنان‌که در بخش بعدی خواهیم دید ـ روندِ تاریخِ جهان جهان را دیگرگونه کرد.

داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی

در سال ۳۴۰ پ‌م به‌نظر می‌رسید که قدرت شاهنشاهی در همهٔ کشورهای زیرِسلطه تثبیت شده است. سراسر جهانِ متمدن ـ به‌جز هند و چین ـ یا در درون قلمرو شاهنشاهی بود یا در سپهر شاهنشاهی قرار داشت. به‌نوشتهٔ اومستد، شاهنشاهی ایران از هر نظر ـ به‌ظاهر ـ از سدهٔ پیش نیرومندتر به‌نظر می‌رسید.[۱]

ولی این اوج قدرتِ شاهنشاهی آغاز افولِ آن نیز بود. به‌همان اندازه که در سرزمینهای زیر سلطه بر اطاعت از ایران افزوده شده بود به‌همان اندازه بسیاری از شخصیتهای نیرومندِ پارسی و مادی که به‌تصمیم اَردَشَیر سوم موقعیتشان را از دست داده بودند برضد اَردَشَیر برانگیخته شده بودند و خواهان برکناری او بودند. جابه‌جاییهائی که او در سالهای آغازینِ سلطنتش از نیرومندان پارسی و مادی انجام داده بود نارضایتیهای گسترده‌ئی را در میان نیرومندان پارسی و مادی به‌دنبال آورد که به‌توطئه‌هائی برضدِ او انجامید، و او مجبور شد که توطئه‌ها را به‌شمشیر و اعدام خنثا کند؛ ولی اقدامات خشنی که او برای حفظ و تحکیم سلطنتش انجام داد خشمِ بیشتری را به‌دنبال آورد. او سرانجام در آذرماه ۳۳۸ پ‌م در توطئه‌ئی که شماری از بزرگان با دست‌یاری وزیر دربارش ـ بَگَه وُهوش ـ طرح کردند از میان برداشته

۱. اومستد، ۶۷۰.

شد. گویا توسط پزشک ویژه‌اش مسموم شد و درگذشت. پس از او یک هخامنشی به‌نام خشیارشا که مادرش نیز هخامنشی و وُهوتاووسَه نام بود را بر تخت نشاندند.

اما با این کودتا بزرگان هخامنشی وارد دوران رقابت قدرت خونینی شدند، و در این رقابتِ قدرتْ همهٔ فرزندان نرینهٔ اَردَشَیر سوم به‌کشتن رفتند. نبرد قدرتْ در ایران اوج گرفت؛ و داریوش پسر ارشامه (عموزادهٔ اَردَشَیر سوم) که شهریار ارمنستان بود به‌پایتخت لشکر کشید، خشیارشا و همهٔ پسرانش کشته شدند، و داریوش به‌سلطنت نشسته دست به‌کارِ تصفیهٔ خونین رقیبان قدرت شد. بگَه‌وهوشِ کودتاگر که آغازگرِ فتنه و عامل نابه‌سامانیهای اخیر بود نیز توسط داریوش سوم از میان برداشته شد (امردادماه ۳۳۶ پ‌م).

همان‌گونه که حدود ۹۷۰ سال پس از این رخدادها، و در زمانی که قدرت شاهنشاهی ساسانی بیش از هر زمانی در اوج بود، کشته شدن خسرو پرویز در یک کودتای درباری به‌عمر شاهنشاهی ایران پایان داد و به‌دنبالِ آن اوضاع جهان به‌کلی دگرگون شد، کشته شدنِ اَردَشَیر سوم در کودتای بَگَه وُهوش اکنون پایان‌بخش عمر شاهنشاهی هخامنشی و آغازگر دگرگونیِ بزرگ در اوضاع جهانی شد. اومستد نوشته که اَردَشَیر سوم «فرمان‌روای توانائی بود، و به‌خطا نرفته‌ایم اگر بگوئیم که بَگَه وُهوش با کشتن او شاهنشاهی پارسی را تباه کرد... کشته‌شدن اَردَشَیر سوم اوضاع جهانی را دگرگون ساخت».[1]

همین‌که خبر کشته شدن اَردَشَیر سوم به‌مصر رسید یک افسر مصری اهل جنوب به‌نام **خبیشه** پایتخت ـ ممفیس ـ را گرفت، با دختر معبد بزرگ آمون ازدواج کرد تا شوهر خدازاده شود، خودش را فرعون نامید و بخشهائی از مصر را به‌تصرف درآورد. نوشته‌هائی که از این فرعون برجا است می‌گوید که کاهنان منطقهٔ باتلاقیِ شمال مصر کشته شدن اَردَشَیر سوم را به‌خشم خدایان مصر نسبت دادند و ابراز خشنودی کرده از این مدعیِ فرعونی کمال حمایت را نشان دادند. در یونانِ اروپایی نیز در همین زمان فیلیپِ مقدونیه گرفتارِ کودتا شده به‌دست پسرش اسکندر کشته شد و اسکندر به‌جای پدرش شاه مقدونیه شد و درصدد بیرون کشیدن سرزمینهای یونانی از دست کارگزاران ایران و تشکیل شاهنشاهی پهناور هِلِنی در شبه جزیرهٔ بالکان افتاد.

داریوش سوم در سال ۳۳۵ پ‌م با سپاهِ بزرگی عازم مصر شد. فرعون جدید از یاری مزدوران یونانی بی‌بهره بود، زیرا مردم یونان گرفتار مشکل خودشان بودند که اسکندر با برنامهٔ یونان‌گیریش پدید آورده بود. فرعون خبیشه گرچه مورد حمایت کاهنان مصر بود ولی

---

۱. اومستد، ۶۷۵.

چندان نیروئی برای نگهداریِ مصر در برابر سپاهیان ایران در اختیار نداشت. مصر دیگرباره به‌تصرف ایرانیان درآمد، و شهریاریِ مصر به‌افسری به‌نام **شَباکَه** سپرده شد که یونانیان نامش را «سَباکِس» نوشته‌اند (زمستان سال ۳۳۴ پ‌م).

به‌سبب رفتارهائی که ایرانیان در دو دههٔ اخیر با مردم مصر کرده بودند مصریان از ایران در خشم بودند و دیگر خواهان ادامهٔ سلطهٔ ایران بر مصر نبودند. قیام خبیشه آخرین فرصتِ تاریخی مصر برای بازیابی استقلال، و نیز حفظ هویت تاریخی‌شان بود که تا کنون در زیر چتر شاهنشاهی بر دوام مانده بود؛ ولی با سرکوب شورش و نابودی خبیشه این فرصت از دست رفت. مزدوران یونانی که از مصر رفته به‌سپاه اسکندر پیوسته بودند اطلاعات کاملی از اوضاع مصر داشتند که آگاهی از آن می‌توانست اسکندر را تشویق به‌لشکرکشی به‌مصر کند.

داریوش سوم مردی کاردیده و شایسته بود. او آخرین شانس برای حفظ شاهنشاهی بود، ولی آن‌چه که ما تقدیرِ تاریخی می‌نامیم با او همراه نبود. وقتی او پس از تصفیهٔ خونینِ رقیبان قدرت بر اریکهٔ کوروش و داریوش تکیه زد، در مراکز قدرتِ محلیِ کشورهای تابعه هیچ‌گونه مشروعیتی برای شاهنشاهِ ایران باقی نمانده بود؛ و حتی در داخل ایران رقیبانِ او برای آن‌که مشروعیتش را به زیر سؤال ببرند سخن از آن می‌گفتند که او از تبار هخامنش نیست و در خونش «فرهی» که لازمهٔ مشروعیتِ سلطنت است وجود ندارد. این سخن از آنجا آمده بود که او از یک مادر غیر پارسی بود، و از جانبِ پدر نیز او از سلسلهٔ خاندان شاهی که به‌اَردَشَیر دوم می‌رسید بیرون بود، پدرِ بزرگش برادرِ اَردَشَیر دوم بود، و چون‌که شاهی از پدر به‌او نرسیده بود مقامش مشروعیت نداشت.

اساسِ خشمِ پارسیها از داریوش سوم آن بود که او با کودتای خونین به‌قدرت رسیده بود. خشم بزرگانی که از او زخم خورده بودند سببِ شایعات فراوانی دربارهٔ او شد. دشمنانِ هممنشیِ او به‌او لقبِ «کودمَن» دادند که معنایش شاید «گودکَن» باشد، یعنی کسی که به‌جای کشورداری به‌فکر کَندن گود برای دفن کردنِ بزرگان کشور است.

داریوش سوم هم تدبیر داشت، هم دلاور بود، هم تجربهٔ درازِ حکومت‌گری و فرماندهی سپاه داشت، ولی شاهنشاهیِ هخامنشی با کودتای بی‌خردانهٔ بگَه وُهوش وارد دوران خشونت و خون‌ریزی شده به‌لبه‌های فروپاشی نزدیک شده بود، و تدبیر داریوش سوم نمی‌توانست که آن‌را نجات دهد. سرانِ هخامنشی در پی کودتاهای خونین که بسیاری از نیرومندانشان را به‌کام مرگ فرستاده بود آمادهٔ اطاعت از داریوش سوم نبودند. رقابتهای قدرت‌طلبانِ پارس و ماد با او از هرسو سر برآورد و شاهنشاهی را برای فروپاشی نهایی آماده کرد.

تا زمانی که یک تقسیمِ منافعِ رضایت‌بخش در میان زورمندانِ طبقهٔ حاکم در ایران برقرار بود، شاهان هخامنشی با هر شرایطی که تخت و تاج را به‌دست می‌آوردند از حمایت یک‌پارچهٔ سپه‌دارانِ خاندانهای بزرگِ کشور برخوردار بودند. همین سپه‌داران یا فرزندانشان بودند که به‌عنوان خشَترَپاو (شهریار) ریاست حکومتهای محلی را در سرزمینهای تابعه در دست داشتند و از منافع ایران در آن سرزمینها حفاظت می‌کردند و جریان مالیاتها به‌طور منظم به‌سوی پایتخت ایران سرازیر بود؛ و ارتشِ ایران که از پشتوانهٔ مالی انبوهِ دربار برخوردار بود، در سراسر جهانِ هخامنشی از صلح و ثبات و امنیت و ارزشهای تمدنی پاس‌داری می‌کرد. اما همراه با روی کار آمدن داریوشِ سوم که وَلَعِ قدرتِ اعضای خاندان سلطنتی و حمایتِ این یا آن سپه‌دار از آن یا این مدعی سلطنتْ دربار را از حمایت بخشهائی از سپه‌داران محروم کرد، بسیاری از نیرومندان و بخردان که اورنگ شاهنشاهی را بر دوش داشتند قربانی شدند، و دوران ضعف و از هم‌گسیختگی نظام هخامنشی شروع شد.

* * *

قدرت سیاسی دارای دو چهرهٔ متقابل است: یک چهرهٔ انسانی و ستوده که ناشی از ضرورتِ حفظ نظم و امنیت در جامعهٔ بشری است، و وجود آن برای جامعه ضرورت دارد؛ این چهره است که در فرهنگِ ایران باستان «خشَترَ» نامیده شده است. و یک چهرهٔ دیگر خون‌ریز و خشن که برآمده از خوی افزون‌خواهیِ انسان است، و این نیز ضرورتِ حتمیِ تمدن است؛ زیرا تلاش انسان در راهِ رشد و توسعهٔ تمدنی بدون آن مفهوم نمی‌یابد. این چهره که به‌توسط دیوِ «آز» شکل گرفته است سبب می‌شود که زورمندانْ نردبان قدرتشان را با لاشه‌های انسانی بنهند، و با استفاده از ابزارِ توطئه و نیرنگ و فریب از آن بالا بروند.

هر حاکمیتی به‌همان اندازه که نیرومند به‌نظر می‌رسد در ژرفای خویش سست و بی‌بنیاد است. حاکمیت را انسانها تشکیل داده‌اند، و انسانهائی زمام آن‌را در دست دارند که اسیر امیال نفسانی خویش‌اند. هرچه یک آدم بیشتر خواهان قدرت باشد بیشتر اسیرِ هواها و هوسها است و بَندیِ دیوِ «آز» است. مولوی گوید:

نردبان خلق این ما و منی است　　　عاقبت زاین نردبان افتادنی است
هر که بالا تر رود ابله‌تر است　　　استخوان او بَتَرَ خواهد شکست

تاریخ سلطنتها و هرگونه حاکمیتی که در جهان بوده است تاریخِ ستیزِ خشونت‌آمیز قدرت است. نردبانِ قدرت در سراسر تاریخ بر روی لاشه‌های بشری نهاده شده بوده است و پلکان آن‌را کشتگان بشری تشکیل می‌داده‌اند. قدرت سیاسیْ وجدان را آلوده می‌سازد و

انسان را به‌دیو آزمندی مبدل می‌کند که چیزی جز خون و گوشتِ انسانها او را سیر نمی‌سازد. هیچ شکلی از اشکالِ قدرتِ سیاسی از این امر مستثنا نیست، و یک شخصْ همین‌که بر مسندِ قدرت نشست، چه بخواهد و چه نخواهد، به‌فساد خواهد گرائید و ستم پیشه خواهد کرد. مقدس‌ترین اشکالِ قدرت سیاسی که نام خدا را بر پیشانیِ خود داشته‌اند نیز چنین بوده‌اند؛ و آن‌چه «جهاد در راه خدا» نامیده می‌شده است چیزی جز اقدام برای تخریب و تاراجِ آبادیها و کشتار و اسیرگیریِ انسانها و گسترش رعب و وحشت به‌هدف بسطِ سلطهٔ خویش نبوده است. مدعیانِ نمایندگیِ خدا زیرِ نام جهاد برای دین خدایشان درصدد نابودگریِ انسانهائی بوده‌اند که نمی‌خواسته‌اند سلطهٔ آزمندانهٔ آنها که با نام خدا شمشیر می‌زده‌اند را بپذیرند، و در برابر این جهادگرانِ خون‌ریز از هستی و هویتشان دفاع می‌کرده‌اند.

همهٔ عظیمهای تاریخ اسیر نفس خویش بوده‌اند که چیزی جز همان دیوِ «آز» نبوده است. در این حقیقتْ هیچ‌گونه استثناء نمی‌توان یافت. از کسانی که همچون فرعونانِ مصر و شاهان مقدونیه که خودشان را فرزندان خدای آسمان می‌دانسته‌اند گرفته تا کسانی که همچون شاهان میان‌رودان و اسرائیل خود را برگزیدگان و پیامبران خدای آسمانی می‌پنداشته‌اند، تا شاهنشاهان ایران که خود را خدمت‌گزارِ تمدن بشری می‌شمرده‌اند، همه به‌یک‌سان اسیرِ امیال و هواها و هوسها و دیو آز بوده‌اند. امروز نیز آنان که درپی کسب قدرت‌اند همین اسیران‌اند. هوسِ قدرتْ یک بیماری‌ئی است که عامل آن نزد زرتشتْ دیوی به‌نام «آز» و خصیصه‌ئی به‌نام «انگرَ مَنیو» است؛ و وقتی کسی به‌بیماری «آز» مبتلا شد تا زنده است نمی‌تواند بهبود یابد، و همواره برای التیامِ این بیماری از خون و لاشهٔ انسانها تغذیه می‌کند ولی هیچ‌گاه شفا نمی‌یابد. نه تنها ضحاکِ افسانه‌ها «ماردوش» بود و همواره مغز انسان می‌طلبید و سیری‌پذیر نبود بل‌که همهٔ قدرت‌خواهانِ تاریخ در دیروزها و امروز هرکدام یک ضحاک است که مارهای هوا و هوس مجبور اش‌می‌کند که از مغز و گوشت و خون انسانها تغذیه کند تا قدرتش زنده بماند و سلطه‌اش ماندگار شود. مارهای ضحاکِ افسانه‌های ما هوسِ قدرتِ سیاسی است و ضحاکهای هر زمان اقتدارخواهانِ زمان‌اند؛ و هیچ تفاوتی میان اقتدارخواهانِ تاریخ نمی‌توان یافت. اورنگِ فرمان‌رواییْ چندان پرکشش است که انسان حاضر است برای حصول یا حفظ آن دست به‌هر جنایتی بزند و مارهای نفسِ خویش را ارضا کند. بزرگ‌ترین جنایتهای تاریخ به‌خاطر حصول یا حفظ قدرت (چه قدرت سیای چه مالی) انجام گرفته است. اقتدارخواهانِ تاریخ در راه وصول به‌هدفشان دست به‌جنایتهائی زده‌اند که بازگویی آنها لرزه براندام هر انسان نیک‌سرشتی می‌اندازد. در خاندان عثمانی از زمان سلطان محمد فاتح چنین رسم افتاد

که هرکس پس از پدرش به‌سلطنت می‌رسید همهٔ برادران و برادرزادگان نرینه‌اش را کشتار می‌کرد تا هیچ فردی که بتواند مدعیِ او شود در روی زمین باقی نماند. فرزندان هارون‌الرشیدِ عباسی که خودشان را جانشینان پیامبر و نمایندگان الله و سرپرستان دین حق می‌پنداشتند، برای این مقام فریبا به‌جان یکدیگر افتادند و خونِ امین جوان‌سال را مأمون جوان‌سال ریخت تا خودش برمسند خلافت تکیه بزند. پیش از آنها بهترین اصحاب پیامبر یعنی علی و طلحه و زبیر بر سرِ مقام خلافت در یک نیم‌روز چند ده هزار عرب را به‌کام مرگ فرستادند و طلحه و زبیر که رقیبانِ قدرت علی بودند به‌کشتن رفتند؛ و اندکی پس از این واقعه معاویه و علی (دو عموزاده) برسر مقام خلافت در یک جنگِ چند روزه بیش از هفتاد هزار عرب را به‌کشتن دادند. حسین که دخترزادهٔ پیامبر بود نیز -چنان‌که می‌دانیم- قربانیِ قدرت کسانی شد که خودشان را وارثان مقام پیامبر و حافظان ناموس دینِ الله معرفی می‌کردند.

داستانِ قدرت در تاریخ بشری با داستانِ خونِ انسانها گره خورده است. این رودِ خون همواره بر بسترِ قدرت و سلطه در جریان است، و تا بشرِ اقتدارخواهْ بر روی این کرهٔ خاکی می‌زِیَد در جریان خواهد ماند.

اما اگر قدرت‌خواهانْ قدرتشان را بر روی لاشه‌های انسانها بنا می‌کنند خودشان نیز مجبور استند که بهای گزافی در قبال اقتدارشان بدهند. شاید اینْ یکی از رازهای شگفت طبیعت باشد که انسان به‌حَسَبِ شوکت و عظمتی که به‌آن دست می‌یابد فرزندانش مجبور باشند که بهای کامیابیهایش را بپردازند. و شاید راه و رسم جهان این باشد که خانواده‌ئی که دوره‌ئی سلطنت می‌کنند باید بهای شوکتشان را فرزندانشان در این دنیا واپس دهند. شاید راه و رسم روزگار این باشد که هیچ چیزی را بی‌بها به‌انسان ندهد. شاید هم چون هیچ قدرت‌مندی بی‌ستم نیست و اساس قدرت سیاسی را ستم تشکیل می‌دهد، ستم‌کاران -به‌حکم طبیعت- مجبور می‌شوند که کیفر ستمهاشان را یا خودشان یا توسط فرزندانشان واپس دهند. در دینِ کهنِ یهود که پاداش و کیفر را به‌این دنیا محصور می‌کرد و به‌زندگی پس از مرگ عقیده نداشت، باور بر آن بود که فرزندانِ بدکاران تا هفت پشتشان کیفر بدیهای پدرانشان را واپس می‌دهند. در داستانِ کروسووسِ لیدِیَه‌یی نیز پیش از این خواندیم که خدای یونانیان به‌او پیام داد که او کیفر یکی از بزههائی را واپس داده که زمانی پدر پدرش انجام داده بوده است، و در اثر این کیفر بوده که در برابر کوروش شکست یافته و سلطنت و کشورش را از دست داده است. در باورِ هندوان و بودائیان، انسانها بارها به‌دنیا می‌آیند و از دنیا می‌روند، و بدکاران در این زندگیها (جَنَم‌ها) کیفر کردارهای بدشان را واپس می‌دهند یا میوهٔ کردارهای نیکشان را

می‌چینند.

ما رازهای نهانِ طبیعت را نمی‌دانیم و اسرار جهان بر ما پوشیده مانده است، ولی آن‌چه هست این‌که می‌توان درک کرد که انسانها مجبور استند که در برابر کردارهاشان کیفرهائی چه فردی و چه خانوادگی در همین دنیا واپس بدهند. روزگار به‌برخی سلطنت می‌دهد ولی آنها را درگیر خصومت نزدیک‌ترین کسانشان می‌کند و آرامش را از ایشان سلب و مجبور شان‌می‌کند که با تیغ کشیدن بر روی نزدیک‌ترین کسانشان کرسی‌شان را با داغ فراق و دردِ برادرکشی نگاه دارند و همواره در این آتش بسوزند. این همان مارهای افسانه‌ها است که همیشه بر دوش ضحاکهای هر زمان نشسته‌اند و آنها را می‌آزارند و مجبور می‌دارند که از خون و مغزِ انسانها تغذیه کنند حتی اگر از خون و مغزِ نزدیک‌ترین کسان به‌خودشان باشد. ما کدام سلطهٔ سیاسی را در جهان می‌شناسیم که دستش به‌خون بی‌گناهان آلوده نباشد؟ کدام سلطهٔ سیاسی را در جهان دیروز سراغ داریم که داغ ستم به‌نزدیک‌ترین کسان خودش را در سینه نداشته باشد؟ امروز در خاورمیانه و کشورِ خودمان کدام سلطهٔ سیاسی را می‌شناسیم که ستمش شامل بسیار کسان، حتی نزدیک‌ترین وفاداران خودش، نشده باشد؟

اصولاً «قدرتِ سیاسی» یعنی «ستم و فریب». این دو لازم و ملزوم یکدیگر استند. همین‌که کسی قدرتِ سیاسی داشت معنایش آن‌است که ستم‌گر و فریب‌کار است. بدون ستم و فریب نمی‌توان که قدرت سیاسی را به‌دست آورد، و بدون ستم و فریبِ بیشتر نمی‌توان که این قدرت را در برابر رقیبان نگاه داشت. این به‌آن‌سبب است که قدرتِ سیاسی بدون «نبرد قدرتِ سیاسی» به‌دست نمی‌آید، و نبردِ قدرت سیاسی یعنی ستیزِ انسانها برای حصول یا حفظ قدرت؛ و در این‌راه نیرنگها و فریبها و نامردمیها به‌کار گرفته می‌شود و بسیار کسان فدای قدرت می‌شوند، و این عین ستم‌گری و فریب‌کاری است. این‌همه قوانین که به‌ادعای حفظ نظم و امنیت تدوین شده و این‌همه زندان که برای در بند داشتن مخالفانِ دولت ساخته شده است چیزی جز ابزارِ جبر و زور و ستم نیست که زورمندان ساخته‌اند تا به‌سلطه‌شان بر انسانها ادامه دهند و با دست‌یازی به این قانونها رقیبانشان را نابود کنند.

وقتی از این نقطه نظر به‌قدرتِ سیاسی بنگریم «قدرت سیاسی» را مترادف «ستم» می‌یابیم، و چاره‌ئی جز آن نداریم که همهٔ قدرت‌مندان تاریخ را «زورمندان ستم‌گر» بنامیم. ولی ما زورمندان و اقتدارگرایان را همیشه در دو صفِ متمایز قرار می‌دهیم: یک صف ازآنِ زورمندانی است که قدرتِ سیاسی را برای برآوردن امیالِ شهوانیِ خودشان می‌خواسته‌اند و هیچ خدمتی به‌بشریت نکرده‌اند. صفِ دیگر ازآنِ زورمندانی است که در حالی که امتیازاتِ

قدرتِ سیاسی را برای خودشان می‌خواسته‌اند به‌بشریت نیز خدماتی کرده‌اند که نمی‌توان نادیده گرفت، بل‌که باید آنها را به‌خاطر خدماتشان ستود و خاطرهٔ خدماتشان را گرامی داشت. اینها را اصطلاحًا «سلاطینِ عادل» نام داده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، چنین شاهانی دارای سلطنتی بوده‌اند که در اصطلاحِ سیاسی با صفتِ «استبدادِ صالحان» از آن یاد می‌شود. شاهنشاهان ماد و هخامنشی چون خشتریته و هوخشتره و کوروش و داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول و داریوش دوم و اَردَشَیر دوم از این‌جمله و مستبدانِ صالح بودند. آنها زورمندانی بودند که ما هستی تاریخی‌مان و هویتمان را مدیون خدماتشان‌ایم و آنان را تا سرحد تقدیس می‌ستائیم. آنان به‌تمدن بشری نیز چنان خدمات ارزنده‌ئی کرده‌اند که در طول تاریخ مورد ستایش بوده‌اند و هنوز هم موردِ ستایش‌اند.

نبرد قدرت برای تصاحبِ مقامِ سلطنت از نخستین روزهای تشکیل شاهنشاهی در ایران وجود داشت، زیرا جاذبهٔ تخت و تاج که نوعی خدایی را برای دارنده‌اش به وجود می‌آورد، هرکدام از افراد خانواده را به‌هوسِ شاه شدن می‌انداخت. هیچ‌یک از شاهان هخامنشی به‌شیوهٔ کاملاً مسالمت‌آمیز به‌سلطنت نرسید، و هر بار که یک شاه می‌مرد بی‌درنگ رقابتها آغاز می‌شد تا آن‌که شاهِ پرقدرت بر رقیبانش پیروز می‌شد. فرهیخته‌ترین و بزرگ‌منش‌ترین و انسان‌دوست‌ترین شاهنشاه تاریخ که کوروش بزرگ باشد نیز کرسیِ سلطنتش را در آغاز بر خونِ کشتگان نبردهایش با اَشتَیاگ بنا کرد که پدرِ زنِ خودش بود. همچنین بود داریوش با آن فرهیختگی، و گزارش جنگها و کشتارهایش را در جای خود خواندیم. کوروش و داریوش بزرگترین خدمت‌گزاران به‌بشریت در تاریخ و بزرگترین تمدن‌سازان تاریخ جهان بودند، و گرچه تاریخ جهان تا امروز نتوانسته است که سلطه‌گرانی به‌فرهیختگی و نیک‌اندیشی و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشیِ آنها نشان دهد، ولی به‌عنوان زورمندانِ قدرت‌خواهِ سلطه‌گر نیز حساب خاص خودشان دارند.

اِعمال زور اساس کسب و استمرار قدرت سیاسی است، و هرچه زورِ حکومت‌گران بیشتر باشد قدرتِ سیاسی آنها دوامِ بیشتری می‌یابد. این اصل در همهٔ تاریخ و جغرافیا مصداق دارد. هیچ قدرتِ سیاسی‌ئی بی تکیه بر زور و جبر نمی‌تواند که دوام یابد. چون‌که زور اساس کسب قدرت است، در میان رقیبانِ زورمند آن‌که زورش بر دیگران بچربد فرادست خواهد شد و دیگران را به زیر فرمان خواهد گرفت. ولی زمانی که رقیبانی با زورهای همسان با یکدیگر مقابله کنند جنگِ داخلی آغاز می‌شود، کشور در نابه‌سامانی فرومی‌رود و آشوب و ناامنی همه‌جا را فرامی‌گیرد، مردم از همهٔ زورآزمایانِ روز بیزار می‌شوند و برای پذیرفتنِ یک زورآورِ

تازه به‌میدان‌رسیده که زورآورانِ دیگر را از میدان به‌در کند و امنیت را به‌جامعه برگرداند آماده می‌شوند. این وضعی بود که همراه با روی کار آمدن داریوش سوم در ایران به وجود آمده بود و شاهنشاهی ایران را برای فروپاشی آماده کرد.

شاهنشاهان هخامنشیْ ایران را بازور شمشیر و ابزار تئوریکی و تدبیرِ نیک‌اندیشانه در اوجِ قدرت و شکوه نگاه داشتند. آنها آزمندانی بودند که همه‌چیز را برای خود می‌خواستند، ولی برای این «خواستن» ناگزیر بودند که به‌فرمان‌بران و حامیانشان امتیازاتی بدهند و آنان را در مزایای ناشی از قدرتِ سیاسی سهیم سازند. شاهنشاهان و شهریارانِ محلی به رغمِ خوی افزون‌خواهی‌شان چون‌که ایرانی بودند سرزمین و قوم خویش را دوست می‌داشتند و هر کاری که انجام می‌دادند به‌نام ایران و برای ایران و ایرانی بود. دست‌آوردهای تمدنی، یعنی همهٔ آن ساخته‌های فرهنگی و هنری که برای شکوه بخشیدن به‌دربار شاهنشاهان و کاخهای شهریاران محلی ساخته می‌شد، گرچه به‌هدف فرونشاندن عطشِ عظمت آزمندانِ سلطه‌گر به وجود می‌آمد، در ایران بود، نام ایران بر خود داشت، به‌خاطر شوکت و شکوه ایران بود، و برای ایرانی عزت و ثروت و آرامش می‌آورد. توده‌های مردمِ کشور که آفرینندگانِ این آثار ارجمند بودند، به‌سائقهٔ ایرانی بودنْ به وجود آنها افتخار می‌کردند، وگرچه چندان بهره‌ئی از آن دست‌آوردها به‌خودشان نمی‌رسید باز هم آنها را متعلق به‌خودشان می‌دانستند؛ زیرا اینها در نهایتْ ثمرهٔ کار و تلاش خودشان و نمایش‌گر شکوه و قدرتِ ایران و ایرانی بود، و به‌دستگاهی تعلق می‌گرفت که به‌ایرانی عزت و شوکت و سربلندی بخشیده ایرانیان را سرورانِ جهان متمدنِ روزگار کرده بود.

توده‌های ایرانی از راه کشاورزی و دام‌داری و صنعت و بازرگانیْ زندگی می‌گذراندند و نیازمندِ ثبات و امنیت بودند تا در سایهٔ آن بتوانند به زندگیِ معمولی ادامه دهند. شاهنشاهیِ هخامنشی در طول دو سده و اندی (۵۵۰- ۳۳۱) ثبات و امنیتی همه‌جانبه را در ایران برقرار داشت و ایرانیان در سایهٔ این امنیت به‌کار و سازندگی ادامه می‌دادند. در خلال دو سده و اَندی که شاهنشاهان هخامنشی در اوج قدرت بودند، نه تنها ایران بل‌که سراسرِ جهانِ متمدنِ زیرِ سلطهٔ هخامنشی در آرامش و ثباتِ مثال‌زدنیِ بی‌سابقه‌ئی زیست. سرزمینهای درونِ قلمرو شاهنشاهی در زیر چترِ حمایتِ دولتِ مقتدرِ هخامنشی در نظم و ثبات و سکون به‌سر بردند و در غیاب جنگها و ویرانیها و غارتها و آوارگیها در آرامشی که شبیه آن را پیشتر به‌چشم ندیده بودند و پس از آن نیز تا سده‌های دراز به‌چشم ندیدند به‌سازندگی و شکوفایی ادامه دادند. از این‌جهت دوران هخامنشی دوران رشد صنایع، رونق بازرگانی و شکوفایی چشم‌گیر تمدن بود.

گرچه اقوامِ خاورمیانه‌یی در زیر سلطهٔ ایران می‌زیستند، ولی چون‌که ایرانیان به‌فرهنگها و ادیان و عقاید اقوام احترام می‌نهادند و به‌سنتهای اقوام کاری نداشتند، اقوامِ تابع شاهنشاهی از همه‌گونه آزادیِ داخلی برخوردار بودند لذا از دستگاهی که برآنها حکومت می‌کرد رضایت داشتند و مالیاتشان را با خوش‌دلی می‌پرداختند و فرزندانشان را با خشنودی به‌عنوانِ سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی می‌نهادند.

تاریخِ جهان هیچ سلطنتِ جهان‌گیری را سراغ ندارد که همچون سلطنت هخامنشی همهٔ اقوامِ زیرِ سلطه را فرزندان خویش به‌شمار آورده و برای همه آزادیهای یک‌سان قائل شده باشد. تنها در سایهٔ سلطنتِ هخامنشی بود که اقوام جهان آموختند که باید به‌عقائد و ادیان و خدایان یکدیگر احترام بگذارند و درصدد فراری‌دادن خدایان دیگران و از میان‌بردن دین دیگران برنه‌آیند و اقوامِ زیرِ سلطه‌شان را به‌بردگی و مذلت نکشند. تنها در سایهٔ سلطنت هخامنشی بود که اقوام جهان احترام به‌عقائد و آرای یکدیگر و رواداری در برابر یکدیگر را یاد گرفتند و به‌کار بستند. ما در هیچ‌جای تاریخ هیچ دولتی را سراغ نداریم که همچون دولت هخامنشی مورد ستایش اقوام زیر سلطه قرار گرفته باشد.

داستانهای کتیسیاس دروغین

یک پزشکِ یونانی اهل کاریه به‌نام کتیسیاس که گویا از خویشان بقراطِ حکیمِ معروف بوده در حوالی سال ۴۱۷ در جستجوی کار به‌ایران رفته بوده و در زمان داریوش دوم و دورانی از سلطنت اَردَشَیر دوم در شوش -پایتختِ دوم ایران- می‌زیسته، و شاید هم پزشک عمومی در شوش بوده است. گزینوفون او را می‌شناخته و در کتاب خویش (اناباسیس) از او نام برده و یادآور شده که وقتی کوروش کهتر به‌ایران لشکر کشیده کتیسیاس در شوش خدمت می‌کرده است.[1] می‌دانیم که به‌جز کتیسیاس نیز پزشکان مصری و یونانی بسیاری در آن‌زمان در ایران خدمت می‌کرده‌اند.

حدود شصت سال پس از زمانی که کتیسیاس برای خدمت به‌ایران رفته بوده، و در زمان اَردَشَیر سوم، یک مردِ یونانی به‌آتن رفت و ادعا کرد که همان کتیسیاسِ طبیب است که پزشک دربار شاهنشاهیِ ایران در زمان اردشیرِ دوم بوده است. این مرد با پرداختن داستانهائی که در میدانهای شهر برای مردم می‌خواند نشان می‌داد که از همهٔ رخدادهای درون ایران آگاهی دارد، دربار شاهنشاهی مرکز فساد اخلاقی است، شاهان هخامنشی بی‌بندوبار و بدکاره‌اند، افراد خاندان هخامنشی همه‌شان برضد یکدیگر توطئه می‌کنند، و دولت شاهنشاهی در آستانهٔ اضمحلال قرار گرفته است.

تاریخ‌نگارانِ بعدیِ یونان دو تألیف با نامهای «پِرسیکا» (تاریخ ایران) و «اِندیکا» (تاریخ هند) به‌کتیسیاس نسبت داده‌اند که اصل آنها از میان رفته و گزیده‌هائی از آنها توسط برخی مؤلفانِ یونانی -همچون آریان و دیودور و فوتیوس و پلوتارک- به‌ما رسیده است. ترجمه‌های این روایتهای پراکنده را یکی از تاریخ‌نگارانِ غربی در اواخر سدهٔ نوزده مسیحی گردآوری کرده و در کتابی با عنوان «پراکنده‌های پرسیکای کتیسیاس» به‌زبان انگلیسی انتشار داده است.[2]

داستانهائی که تحت عنوانِ تاریخ ایران به‌کتیسیاس نسبت داده‌اند خبر از آن می‌دهد که گوینده و نویسندهٔ این داستانها هیچ‌گاه ایران را ندیده بوده، نه دربار ایران و نه هخامنشیان را می‌شناخته، نه تاریخ ایران را خوانده یا شنیده بوده، و نه نسبت به‌فرهنگ و آداب و رسوم

---

۱. اناباسیس، کتاب ۱، ۸/۲۶.

2. John Gillmore, *The Fragments of the Persika of Ktesias.*

ایرانیان آگاهیِ درستی داشته است. داستانهائی که تاریخ‌نگارانِ بعدی به‌او نسبت داده‌اند او را مردی دروغ‌ساز و یاوه‌باف و افسانه‌پرداز نشان می‌دهد.

ولی ما که می‌دانیم داستانهای نسبت داده‌شده به‌کتیسیاس به‌کلی بی‌بنیاد و دروغ‌سازی است برای آن‌که کتیسیاسِ خدمت‌گزار را دروغ‌ساز نخوانیم چنین گمان می‌کنیم که کتیساسِ پزشک در ایران درگذشته بوده و چند دهه پس از او یک یونانیِ شَیّادِ بی‌نام و نشان به‌آتن رفته و ادعا کرده که کتیسیاس است، و یاوه‌هائی به‌خوردِ یونانیان داده و ادعا کرده که تاریخ ایران است. من از این دومی با نام **کتیساسِ دروغین** یاد می‌کنم تا کتیسیاس اصلی و محترم و خدمت‌گزار نیاگانمان را متهم به‌دروغ‌گویی و یاوه‌بافی نکرده باشم.

اگر کتیسیاسِ پزشک وقتی برای خدمت به‌ایران رفته سی‌چهل ساله بوده باشد، وقتی این کتیسیاس دروغین در آتن داستانهایش را برای یونانیها بازگویی می‌کرده می‌بایست که کتیسیاس طبیب از سن صد سالگی هم گذشده باشد؛ به‌عبارت دیگر، در آن‌زمان که کتیسیاسِ دروغین داستانهایش را در آتن برای یونانیها می‌بافته سالهای درازی از درگذشت کتیسیاس اصلی که پزشک بوده و در ایران خدمت کرده بوده گذشته بوده است. پس کمتر می‌توان تردید کرد که این دومی که افسانه‌پرداز دروغ‌بافی بوده خودش را به‌جای کتیسیاس اصلی جا زده است تا از شهرتِ او سوء استفاده کرده کسب مال و نام کند.

رفتن به‌ایران، دیدن ایران و مردم ایران و آشنایی با فرهنگ و تمدنِ ایرانی در آن روزگار برای نخبگانِ جهان از جمله نخبگانِ یونان افتخارآفرین بوده است. کسی که ایران را می‌دیده با تمدن و فرهنگ پیش‌رفته آشنا می‌شده و وقتی به‌میهن خودش برمی‌گشته افتخار می‌کرده که جهان را دیده است. و هرکدام از بزرگان جهان که ایران و پایتختِ شاهنشاهی را ندیده بود چنان بود که جهان را ندیده است. لذا بسیاری از یونانیانی که ایران را ندیده بودند ولی چندی از یونان دور افتاده بودند نیز در بازگشت به وطنشان ادعا می‌کردند که به‌ایران رفته و در فلان‌جا خدمت می‌کرده‌اند؛ و ضمن این ادعا در داستانهائی که بازگو می‌شدند دیده‌ها و شنیده‌های ادعایی‌شان است را در میدانها برای دیگران بازمی‌گفتند و از این‌راه کسب نام و نان می‌کردند.

اگر هدفِ نویسندگانِ بزرگ یونان ـ‌همچون سقراط و افلاطون و گزینوفون و هرودوت و دیگرانی که پیش از این شناختیم‌ـ از نوشتنِ موضوعات تاریخ و فرهنگ ایران برای یونانیان شناساندن تمدن و فرهنگ والای ایرانی به‌یونانیان و آشنا کردن هرچه بیشترِ یونانیان با عناصر تمدنیِ پیش‌رفته به‌قصد آماده شدن برای پذیرشِ آنها بود، برخی کسانِ دیگر نیز بازگوییِ

داستانهای مربوط به‌ایران را وسیله‌ئی برای کسب نام و نان کرده بودند، و بی‌آن‌که به‌ایران رفته باشند یا دربارهٔ ایران آگاهیِ درستی داشته باشند داستانهای دروغینی تحویل یونانیان می‌دادند. گویندهٔ داستانهائی که در دو کتاب به‌نامهای تاریخ ایران و تاریخ هند گردآوری شده بوده نیز یکی از میان این دومیها بوده که نزد یونانیها ادعا می‌کرده که همان کتیسیاسِ پزشکِ نام‌دار است.

برای آن‌که با نوشته‌های این مردِ دروغ‌ساز آشنا شویم، در اینجا پاره‌هائی از آن‌چه که مورخان بعدی به‌او نسبت داده‌اند را می‌آورم.

او در اندیکا نوشته که در هندوستان یک درنده‌ئی وجود دارد که به زبان هندی «مَرتی خوراس» نامند. این جانور که به‌اندازهٔ یک شیرِ شرزه است رنگش سرخ است، پشم‌آلود است و پشمش همچون پُتِ سگ است، تنش تنِ جانور و چهره‌اش چهرهٔ آدمیان است، گوشش همچون گوش انسان است ولی پرپشم است، چشمانش همچون چشمان آدمی ولی به رنگِ خاکستری است، سه‌ردیف دندان در فکِ بالا و سه‌ردیف در فکِ پائین دارد، نیم‌متر از انتهای دُمَش مانندِ نیش کژدم است و زهرآگین است. و افزوده که یک رأس از این جانور را هندیان برای شاهنشاهِ ایران هدیه آورده بودند و من آن‌را در کاخ شاه به‌چشم خودم دیدم.

می‌توان پنداشت که کتیسیاس دروغین این داستان را بر اساس یک افسانه‌ئی ساخته بوده که در یکی از سفرهای چاروادارای دربارهٔ یک جانور افسانه‌یی به‌نام «مَرتیَه‌خوارَ» (آدم‌خوار) از چاروادارها شنیده بوده است. ولی برای آن‌که به‌یونانیان بگوید که من خیلی چیزها را در ایران به‌چشم خودم دیده‌ام و اطلاعات بسیاری دارم آن‌را این‌گونه پرداخته است. او چون‌که با زبان ایرانی آشنایی نداشته حتی نمی‌دانسته که « مَرتیَه‌خوارَ» نه نامِ هندی بل‌که پارسی است، و تأکید کرده که مرتی‌خوراس یک واژهٔ هندی است و معنایش آدم‌خوار است.

او که نمی‌دانسته کاخِ شاهنشاهی ایران چه عظمتی است ادعا کرده که در خانهٔ شاهنشاه در شوش خدمت می‌کرده، به‌کتابخانهٔ سلطنتی خانهٔ شاهنشاه دست‌رسی داشته و تاریخ ایران را از نوشته‌های ایرانیان گرفته است.

اما همهٔ نشانه‌ها حکایت از ناآشنایی او با تاریخ و فرهنگ ایران دارد. در نوشته‌هائی که از او نقل کرده‌اند چندان اشتباهات بزرگ وجود دارد که کافی است متوجه شویم او دربارهٔ تاریخ و دولت و شخصیتهای ایران هیچ چیزی نمی‌دانسته است. او در مواردی از نوشته‌های گزینوفون و برخی دیگر از یونانیان استفاده‌های اشتباه‌آمیزی کرده، ولی به‌نظر می‌رسد که نوشته‌های هرودوت را ندیده بوده است. یونانیان نیز در سده‌های بعدی به‌خاطر آن‌که

هرودوت در ستایش ایران بسیار نوشته بوده از نوشته‌های هرودوت خوششان نمی‌آمده و به داستانهای این مردِ دروغ‌باف بیشتر توجه می‌کرده‌اند؛ زیرا داستانهای او می‌توانسته احساس حقارتی که نزد آنها در برابر عظمت ایران وجود داشته را آرام بدارد و فرونشانَد.

او در بیشینهٔ نوشته‌هایش به‌افسانه پرداخته و مطالبی را از ذهن خودش به‌عنوان تاریخ آشور و ماد و پارس نوشته است که به‌کلی بی‌پایه است. دربارهٔ تاریخ آشور نوشته که ۱۵۰۰ سال پیشتر (یعنی در اوائلِ هزارهٔ دوم پ‌م) یک زنی به‌نام سمیرامیس که لقبش زروستر (یعنی زرتشت) بوده شاه آشور شده، شهر بابل را برای پایتختِ خویش ساخته، در بابل باغِ درختانِ سرآویز ساخته، و در کوهی به‌نام بغستان که اقامت‌گاه خدای آسمانی بوده نقشی از خودش بر بالای کوه کنده است؛ این کوه ۱۷ استاد (یعنی ۳هزار متر) ارتفاع دارد، و سمیرامیس بخش پائینیِ کوه را مسطح کرده و نقش خودش را با صد نیزه‌دار که در کنارش ایستاده‌اند در آنجا نقش کرده، و در پائینِ نقش به زبان آشوری نویسانده که سمیرامیس برای آن‌که به‌قلهٔ این کوه برسد بارهای یک کاروان که با خودش آورده بود را بر روی هم چیده از آنها پلکان ساخت و از آن پله‌ها بالا رفت تا به‌قلهٔ کوه رسید. کتیسیاس ادعا کرده که این نوشته را خودش به‌چشم دیده و خوانده است. شهرِ نینوا در نوشتهٔ او در همان جائی قرار داشته که شهر بابل قرار داشته است؛ یعنی او بابل را با نینوا اشتباه گرفته و پایتختِ آشور است.

افسانه‌های او دربارهٔ سمیرامیس افسانه‌های دل‌کشی بوده و می‌توانسته برای شنوندگانِ او جذابیت بسیار داشته باشد. او نوشته که سمیرامیس وقتی زاده شد یکی از خدایان او را تحویل گرفته به‌کبوتری سپرد تا به‌او شیر بدهد. او افزوده که سمیرامیس وقتی بزرگ شد زنِ یک ساتراپِ آشوری شد و به‌اتفاق شوهرش در لشکرکشی به‌باختریه شرکت کرد، و به‌تدبیرِ او بود که باختریه به‌تسخیر شاه آشور درآمد؛ پس از آن شاهِ آشور سمیرامیس را زن خویش کرد. چون شاه آشور مُرد سمیرامیس پسری که از این شاه داشت را گرفته تبعید کرد و خودش شاه بابل شد و باغِ درختانِ سرآویزِ بابل را ساخت، و فرمود تا نقش او را در بغستان کشیدند و نوشته‌هایش را در آنجا کَنده‌کاری کردند؛ آنگاه به‌مصر و حبشه و لیبی لشکر کشید و هر سه کشور را گرفته ضمیمهٔ آشور کرد؛ سپس به‌هندوستان لشکر کشید و هندوستان را نیز به‌قلمرو خویش افزود، و پسر شاه هند را عاشق خویش کرده او را با خود به‌آشور برد برد. در داستانِ کتیسیاسِ دروغینْ همهٔ این کارهای بزرگ را سمیرامیس کرده بوده است.

کتیسیاس دروغینْ زرتشت را نیز نمی‌شناخته و زرتشت در داستانهای او نه پیامبر ایرانی بل‌که لقب سمیرامیس بوده است، و مردی که دین مگوس (یعنی زرتشتی) را برای ایرانیان

ابداع کرده بوده «اکسیارتوس» پادشاه باختریه بوده که همزمانِ سمیرامیسِ آشوری می‌زیسته و سمیرامیس در لشکرکشی به‌باختریه او را شکست داده و کشته است.

می‌دانیم که باغِ درختانِ سرآویزِ بابل شهرت جهانی داشته و در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م نَبوخَد نَصَّر بابلی برای شهبانویش که دختر شاه ماد بوده ساخته بوده است. این کتیسیاس دروغین نام این باغ را در یکی از سفرهای چاروادِاریش شنیده بوده ولی درباره‌اش چیزی نمی‌دانسته است. در نوشتهٔ او شهرِ بابل در شرقِ دجله و شهر نینوا در کنار فرات است؛ یعنی جای نینوا و بابل با یکدیگر عوض شده است.

داستانهائی که او به‌عنوان تاریخ آشور و بابل و ایران و هند ساخته عموماً افسانه‌های چاروداری بوده که به‌طور حتم در سفرهائی که همراه کاروانها می‌رفته از زبان چاروادارهائی همچون خودش شنیده بوده که دانسته‌هاشان دربارهٔ تاریخ ایران و آشور و بابل بیش از او نبوده است. معلوم می‌شود که او مردی چاروادار از یکی از روستاهای دورافتادهٔ جائی از یونان بوده همراه کاروان از جائی به‌جائی می‌رفته، و کاروانیها در سفرهای دور و درازشان داستانهائی را برای همدیگر می‌گفته‌اند که او شنیده بوده، و بغستان و نگاره‌های آن‌را هم از زبان مردم یک کاروانی شنیده بوده، سپس این‌دو را با هم درآمیخته و بغستان و سنگ‌نگارهٔ داریوش بزرگ را (که شاه و دو مرد در پشت سرش و ۹ مدعیِ سلطنت در جلوش ایستاده‌اند) را به‌این‌گونه بازنوشته و به‌یک زنِ افسانه‌یی به‌نام سمیرامیس نسبت داده است. ارتفاع کوه بغستان را نیز سه هزار متر نوشته که معلوم نیست از کجا چنین گزافه‌ئی شنیده بوده است.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که او هیچ چیزی دربارهٔ بغستان و نقشهایش نمی‌دانسته، ولی ادعا کرده که خودش برای بازدید آن رفته و آن‌چه که در اینجا نوشته است مشاهدات شخصیِ خودش است و نوشتهٔ سمیرامیس بر دلِ آن کوه را نیز خوانده است. او حتی نمی‌دانسته که داریوش بزرگ نقش بغستان را به‌یادگار پیروزیهایش ایجاد کرده بوده است. و نمی‌دانسته که در ۱۵۰۰ سال پیش از او نه تنها از پادشاهیِ آشور بل‌که از قومی به‌نام آشور نیز نام و نشانی وجود نداشته است.

کتیسیاسِ دروغین زمانی داستانِ سمیرامیس و بغستان و باغِ درختانِ سرآویز را برای یونانیان بازگویی می‌کرده که هیچ انسان آگاه به‌تاریخ ایران وجود نداشته که از نگاره‌های بغستان بی‌اطلاع باشد؛ به‌ویژه که داریوش بزرگ ـ بنا به‌نوشتهٔ خودش ـ چندین نسخه از این نگاره‌ها را بر روی طومارهای چرم گاو و پوست گوسفند برای نگاه‌داری در آرشیوهای دربارهای شهریاران محلی کشورهای تابعه تهیه کرده و فرستاده بوده تا برای مردم سراسر

کشورهای شاهنشاهی خوانده شود. یک نسخه از این نوشته نیز در سدهٔ اخیر در مصر یافت شده که در پادگان جزیرهٔ یِب (اکنون جَزیرة الفِیَلَه) نگهداری می‌شده است، و معلوم می‌شود که یک‌بار نیز چندین دهه پس از داریوش آن‌را بر روی طومارِ کاغذِ مخصوص مصری (بَربی/ بَردی) بازنویسی و نوسازی کرده‌اند.

کتیسیاس دروغین شنیده بوده که یک‌جائی به‌نام بغستان هست و بر صخره‌اش نقوش و نگاره‌هائی کنده شده است؛ ولی خبر نداشته که داریوش بزرگ آن کتیبهٔ معروف سه‌زبانه را در آنجا نقش کرده است؛ و این در حالی بوده که آوازهٔ این سنگ‌نبشته به‌گوش بیشینهٔ مردم خاورمیانه رسیده بوده است. ولی معلوم نیست که نام سمیرامیس را این کتیسیاس دروغین چه‌گونه آفریده است؟ زن یکی از شاهان آشور به‌نام شمشی‌اَدَد پنجم که در اواخر سدهٔ نهم پ‌م شاه آشور بوده سمیرامات نام داشته، ولی احتمال این‌که کتیسیاس دروغین نام این زن را شنیده بوده بسیار اندک است؛ زیرا دربارهٔ تاریخ آشور چیزی نمی‌دانسته. آیا زنی به‌نام «سَمیرَه مَیثاء» در یکی از خاندانهای سلطنتیِ مردم یکی از مناطقِ شام وجود داشته و او نامش را شنیده و وی‌را به‌یک شاه آشوری تبدیل کرده، آن‌هم یک شاهِ مادینهٔ آشوری که در ۱۹۰۰ پیش از مسیح که هنوز نام و نشانی از آشور در جهان پدید نه‌آمده بوده شاه آشور بوده و باغِ درختانِ سرآویز ساخته بوده است؟!

نامِ اکسیارتوس شاه باختریه که کتیسیاس نوشته برای ایرانیها دینِ مغان را ابداع کرده بوده و این سمیرامیس او را کشته است نیز از همان نامهای عجیب است که این کتیسیاس دروغین ابداع کرده است تا عظمت قدرت سمیرامیسِ خودش را نشان دهد.

این مردِ دروغ‌ساز در داستانهای چارواداها شنیده بوده که کشورِ آشور را شاهان ماد و بابل به‌همدستیِ یکدیگر برافکندند، ولی نمی‌دانسته که این رخدادِ بزرگ در چه زمانی اتفاق افتاده و نام شاهان آشور و بابل و ماد در آن زمان چه بوده است. او نامِ شاه ماد را «اَرباگوس» نوشته که به‌ادعای او از فرمان‌برانِ شاه آشور بوده، و نام شاه بابل را «بلسیس» نوشته که فرمان‌برِ دیگر شاه آشور بوده. شاه آشور که توسط این‌دو از میان برداشته شده نیز بنا به‌نوشتهٔ او «سارداناپال» نام داشته (شکل دیگری از نامِ آشور بانی‌پال یا آشور نصیرپال). به‌نوشتهٔ او آرباگوسِ مادی و بلسیسِ بابلی سارداناپالِ آشوری را در حوالی سال ۸۱۰ پ‌م در جنگ شکست داده کشتند و سلطنتِ آشور را برانداختند و شهرِ نینوا که بر کرانهٔ فرات بود را ویران کردند. شاه باختریه که در داستانِ این کتیسیاسْ کشورش همسایهٔ کشورِ آشور بوده نیز در این جنگ با آنها همکاری کرده است. نینوا نیز در نوشته‌های او در کنار فرات در جائی که بابل

بوده قرار داشته است نه در کنار دجله؛ یعنی او نام بابل را شنیده بوده و شنیده بوده که در کجا است، و آن‌را با نینوا که در زمان او وجودِ خارجی نداشته اشتباه گرفته است.

تاریخی که او برای سلطنت ماد نوشته بوده نیز شگفت‌انگیز است، و معلوم می‌دارد که او حتی نامهای شاهان ماد را نیز نشنیده بوده است. نخستین شاه ماد در نوشتهٔ او «آرباگوس» بوده، و پس از او به‌ترتیب: سوسارموس، ارتیکاس، آریائوخوس، ارتینِس، استباراس و اسپنداس برای مدت ۲۸۴ سال سلطنت کردند. مدت سلطنت هرکدام این ۹ پادشاهِ ابداعیِ خودش را نیز به‌سال و ماه نوشته است. آغازِ سلطنتِ نخستین شاه ماد سال ۸۱۰ پ‌م بوده، و آخرین پادشاهشان تا سال ۵۲۶ سلطنت کرده است؛ و این از رسواترین دروغهای او است که آخرین شاه ماد را معاصرِ داریوش بزرگ می‌پنداشته است.

ایران‌شناسانِ غربی اتفاق نظر دارند که شماری از نامهائی که کتیسیاس در بخش تاریخِ مادِ کتابش آورده نامهای کسانی معاصر خود او (یعنی سدهٔ چهارم پ‌م) بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند، و او برای پرداختن تاریخ ماد از این نامها استفاده کرده ولی با این‌حال نتوانسته است که شکل درست این نامها را نیز بنویسد. هارپاگه که او اَرباگوس نوشته نام یک خاندان ایرانی اهل ماد بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند و شهرت همگانی داشته‌اند. خاندانِ هارپاگه از نوادگان همان هارپاگه بودند که روزگاری وزیر اَشتَیاگ بود و برای براندازی پادشاهی ماد با کوروش بزرگ همکاری کرد. تاریخی که این کتیسیاس برای شاهان ماد ترتیب داده است نشان می‌دهد که سلطنت ماد تا حوالی سال ۵۲۶ پ‌م بر سرِ پا بوده و هنوز شاهنشاهیِ هخامنشی پدید نه‌آمده بوده است. از نامهای شاهان واقعیِ ماد در نوشته‌های او هیچ خبری نیست، و حتی نامهای بزرگی چون هوخشَترَ و اَشتَیاگ هم به‌گوش او نخورده بوده است. او نمی‌دانسته که میان آشور و باختریه بیش از دو هزار کیلومتر فاصله است، و نام باختریه را شنیده بوده و می‌پنداشته که می‌بایست در کنار آشور و ماد بوده باشد. لذا می‌بینیم که نوشته است در حین جنگِ شاهانِ ماد و بابل با شاه آشور نزدیک بود که شاهان ماد و بابل شکست بخورند که ناگهان شاه باختریه با لشکریانش رسید و سرنوشت جنگ را تغییر داد. پیش از آن نیز سمیرامیس شاه آشور به‌جنگ شاه باختریه رفته بوده و شاه باختریه که ابداع‌کنندهٔ دین مغان بوده (یعنی زرتشت) را کشته بوده است.

عجیب جرأتی در دروغ‌پردازی داشته این مرد که خودش را به‌جای کتیسیاس طبیب جا زده بوده! به‌نظر می‌رسد که او نمی‌توانسته نوشته‌های هرودوت را بخواند، یا خبر نداشته که شماری از تاریخ‌نگارانِ یونانی و از جملهٔ آنها هرودوت کتابهائی در تاریخ ایران تألیف کرده

بوده‌اند، وگرنه امکان نداشت که این‌همه دروغ ببافد. کسانی از ایران‌شناسانِ غربی که نوشته‌اند کتیسیاس هرچه که نوشته نظرش برآن بوده که نوشته‌های هرودوت را نفی و ادعای خویش را اثبات کند تا بهتردانیِ خودش را به‌یونانیان نشان داده باشد سخنشان قابل دفاع نیست، و احتمال این‌که او از نوشته‌های هرودوت بی‌خبر بوده بیشتر است، وگرنه امکان نداشت که این‌همه دروغ ببافد و این‌همه یاوه‌های بزرگ تحویل یونانیان بدهد.

او حتی دربارهٔ کوروش بزرگ نیز چیزی نمی‌دانسته و فقط نامش را شنیده بوده، و می‌پنداشته که شاه ماد بوده است (نه شاه پارس). آن‌چه که دربارهٔ کوروش نوشته نیز داستان تخیلی است. کوروش در داستان او یک جوان بیابان‌گرد از یک طایفهٔ راه‌زن به‌نام طایفهٔ «اَمَردها» (یعنی نامردان) ساکن در بیابانهای شمالی ایران بوده که پدرش «اتراداتس» نام داشته و بزچرانِ بیابان‌نشین بوده. مادر کوروش هم بزچرانی می‌کرده. کوروش غلام خانگی شاه ماد بوده. شاه ماد که کوروش غلامش بوده «اسپنداس» نام داشته، پسر نداشته و دخترش «آمیتیداس» را به‌مغی از خانوادهٔ خودش به‌نام «اسپیتاماس» داده بوده. اسپنداس یک غلام دیگری هم داشته به‌نام اُی‌بارِس که کارش روبیدنِ سرگینِ اسپانِ طویلهٔ شاهی بوده. یک‌بار اسپنداس بر این غلام خشم می‌گیرد و او را به‌سختی می‌زند. غلام می‌گریزد، و کوروش را برمی‌آغالد که اسپنداس را به‌همدستی یکدیگر بکُشند. کوروش به‌نزد پدرش اترادات می‌رود و پدرش را با دویست هزار مرد جنگی از قبیلهٔ بیابان‌نشینِ امردها را برداشته به‌پایتخت ماد برمی‌گردد. شاه ماد برای مقابله با آنها بیرون می‌آید، اترادات و بسیاری از امردها کشته می‌شوند، ولی کوروش پیروز می‌شود و اسپنداس و اسپیتاماس و دو پسر اسپیتاماس که نامهاشان اسپیتاکس و مهابرنس بوده را گرفته شکنجه و تبعید می‌کند و سلطنت ماد را غصب می‌کند. اُی‌بارس دست‌یار کوروش می‌شود، و چون‌که دلش نمی‌خواسته که اسپنداس زنده بماند مردی به‌نام پتساکس را به‌باختریه می‌فرستد و این مرد اسپنداس را گرفته به‌بیابان می‌برَد و طعمهٔ ددان می‌کند. امیتیداس که زنِ اسپیتاماس بوده را نیز کوروش اسیر کرده به زنی می‌گیرد. امیتیداس وقتی می‌شنود که شوهرش اسپنداس را پتساکس به‌تحریک اُی‌بارِس با بی‌رحمی از میان برده است هردو را بازداشت می‌کند، اُی‌بارِس را مجبور به‌خودکشی می‌کند، و پتساکس را در زیر شکنجه می‌کُشد. کوروش از امیتیداس دارای دو پسر می‌شود، یکی تانیوکسارکس و دیگر اسپنداتِس. او با ۸۰۰ هزار مرد جنگی، همه از دلاورانِ ماد، به‌کشور کادوسِیّه که در همسایگیِ کشور پارس بوده لشکر می‌کشد، شاه کادوسیّه که یک زن بوده به‌جنگ او می‌رود، سپاهیان کوروش شکست می‌خورند و کوروش به‌دست این زن کشته

می‌شود و اثری از جسدش به‌دست نمی‌آید.

به‌نظر می‌رسد که چوپان‌زاده بودن کوروش را کتیسیاس دروغین از داستانی که دربارهٔ سارگون اکادی در یکی از سفرهای چارواداریش شنیده بوده ساخته است. سارگون اکّادی (بنیان‌گذار سلطنت اَکّاد) که شرح مختصری از زندگی خودش را نویسانده و برای ما بازمانده است یادآور شده که پدر و مادرش چوپان بودند، و او وقتی زاده شد مادرش او را در سبدی نهاد و بر رودخانه افکند، چوپانِ شاه سومر او را برگرفت و بزرگ کرد، و دست تقدیر او را به‌کاخ شاه افکند، و خدمت‌کار شاه سومر شد و سرانجام به‌شاهی رسید.

کشته شدن کوروش در جنگ با کادوسیها نیز تکرار داستان کشته شدن دو سارگونِ دیگر ـ یکی اکادی و دیگری آشوری ـ در جنگ با ایرانیان است که ضمن سخن از پادشاهی ماد به‌هردو شان اشاره کردیم. یعنی او بر اساس داستانهائی که احتمالاً دربارهٔ دو سارگونِ اکادی و یک سارگونِ آشوری شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده زندگی‌نامه‌ئی را برای کوروش بزرگ ترتیب داده است؛ ولی او دربارهٔ آن سارگون‌ها چیزی نمی‌دانسته، زیرا در تاریخی که برای آشور نوشته بوده به‌نام سارگون اشاره نکرده است. به‌عبارت دیگر، داستانِ زاده شدن و پرورده شدن و شاه شدن سارگون، و نیز داستان کشته شدن سارگونِ دیگر را شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده است.

در داستان کتیسیاسِ دروغین، وقتی خبر کشته شدن کوروش شاهِ ماد به‌ماد می‌رسد پسر بزرگش که نامش تانیوکسارکس بوده شاه ماد می‌شود. اسپیتاماسِ مغ پسری به‌نام اسپنداتِس داشته که نامش شبیه نامِ پسر دوم کوروش و خودش نیز چنان هم‌شکلِ او بوده که هرکه آن‌دو را می‌دیده نمی‌دانسته که کدام پسر کوروش و کدام پسر اسپیتاماس است. مادرِ او و مادر پسران کوروش یکی بوده و همان امیتیداس بوده، و آنها همشکلِ مادرشان بوده‌اند. یک‌بار میان اسپنداتِس مغ و اسپنداتِس پسر کوروش اختلاف می‌افتد، اسپنداتِس پسر کورش نزد برادرش ـ تانیوکسارکس شاهِ ماد ـ شکایت می‌کند، برادرش به‌او قول می‌دهد که اسپنداتِس مغ را تنبیه کند، ولی چون‌که از مادرش امیتیداس که مادر اسپنداتِس مغ نیز بوده می‌ترسیده، در نهان با اسپنداتِس مغ توطئه می‌چیند و برادرِ خودش اسپنداتِس را می‌کُشد، و اسپنداتِس مغ را به‌جای برادرش اسپنداتِس اصلی معرفی می‌کند. علاوه بر مادرش، تنها کس از بزرگان ماد که از این راز خبر داشته یک ساتراپ به‌نام «ارتسیر» بوده که در خانهٔ شاه فرمان می‌برده. دوتا از غلامان خانهٔ شاه ماد به‌نامهای «ایکساباتوس» و «باگاباتوس» نیز از این راز خبر داشته‌اند. تانیوکسارکس شاه ماد می‌شود و پنج سال بعد به‌لشکرکشی مصر می‌رود، و اسپنداتِس مغ که

نایب السلطنه در ماد بوده به‌دست‌یاری شش افسر مادی به‌نامهای انوف و ایدِرنا و ماردونیاس و نورون‌دایات و باریس و ایتافرناس قیام می‌کند و سلطنت ماد را قبضه می‌کند. تانیوکسارکس وقتی در مصر این خبر را می‌شنود دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند. بنابر تواریخی که کتیسیاس به‌دست می‌دهد، اسپنداتِس مغ در حوالی سال ۴۹۰ پ‌م به‌سلطنت ماد رسیده بوده است. از این زمان تاریخ ماد در داستانهای او دُم‌بریده می‌شود.

او داستانِ تسخیرِ مصر توسط کامبوجیه را نیز شنیده بوده ولی نام کامبوجیه را نشنیده بوده، و نامِ پادشاهِ پارس که از شوش به‌مصر لشکرکشی کرد را بگاپات نوشته است، و نامهای فرعون امازیس و پسام‌متیک را نیز نشنیده بوده است، و نام شاه مصر در آن زمان را امرتایوس نوشته است. در نوشتهٔ او یک افسر مصری به‌نام کمبافیس که وزیر شاه مصر بود به‌کشور خودش خیانت کرد و با بگاپاتِ پارسی همدست شد، و بگاپات مصر را گرفت. هفت هزار پارسی و پنجاه هزار مصری در این جنگها کشته شدند. امرتایوس شاهِ مصر دستگیر شد و با هزار تن از دستگیرشدگانِ مصری به شوش فرستاده شدند، و پس از آن کمبافیس شاه مصر و دست‌نشاندهٔ بکاپات شاه پارس شد.

او از داریوش بزرگ خبر داشته، و در همین سال که اسپنداتس مغ به‌سلطنت ماد رسیده داریوش که شاه پارس بوده به‌یونان لشکر فرستاده و در ماراتون شکست یافته است. داستان لشکرکشی داریوش به‌یونان را چون‌که مربوط به وطن خودش بوده درست شنیده بوده است. شاید هم داریوش در داستانهای او پس از رخداد ماراتن این اسپنداتس را کشته باشد و ماد را ضمیمهٔ پارس کرده باشد؛ ولی داستانهای دیگری که او دربارهٔ اسپنداتس ساخته بوده یونانیانی که دیگر داستانهای او را آورده‌اند از آوردنشان خودداری کرده‌اند.

چنان‌که می‌بینیم، نامهائی که این کتیسیاسِ دروغین ساخته ساختهٔ ذهن داستان‌پردازِ خودش بوده است. «آمیتیداس» یادآورِ نام «اَمَّایتیش» (آمیتیس) دختر هوخشَترَ و شهبانوی نَبوخَد نَصَّر دوم بابل است، که این کتیسیاسِ دروغین در جائی شنیده بوده و وارد این داستان کرده و او را به زنی به‌کوروش داده و مادر پسران کوروش کرده است. تانیوکسارکس که او پسر کوروش و شاه ماد معرفی کرده نیز شاید تلفظ یونانی «تَنَه‌وَزَرکَه» (بزرگ‌تن) باشد، یعنی مرد درشت‌اندام و تَنَه‌مند، که می‌توانسته یکی از قهرمانان افسانه‌های چاروادارهای ایرانی بوده باشد و توسط چاروادارها در یکی از سفرهای بازرگانی به‌گوش این کتیسیاسِ دروغین رسیده بوده. سرزمین کادوسیّه نیز شاید منطقهٔ آرامی‌نشین «خادوشیّه» باشد که در شمال عربستان بر کرانهٔ جنوبی فرات در سرزمینِ باستانیِ اور کَلدَه واقع بوده (جائی که نامش بعدها قادسیه

شد)، و چه بسا که این کتیسیاس دروغین در سفری به‌آنجا رسیده بوده و نامش را می‌دانسته است. این سرزمین منبعی برای بسیاری از افسانه‌های مردم میان‌رودان و قبایل بیابانهای شام بوده که برخی از آنها برای ما بازمانده است، و جای سخن از آنها اینجا نیست. از گاؤماتَه و کام‌بوجیه و بَردِیَه در داستان کتیسیاسِ دروغین هیچ خبری نیست. شاید او این نامها را نشنیده بوده. شاید نامهای اسپنداتِس و اسپیتاماس را او در یکی از سفرهای چارواداریش از داستانهای حماسی ایرانیان دربارهٔ رستم و اسپندیار شنیده بوده و به‌این‌گونه درآورده است؛ زیرا اسپیتامَه که نام خاندانیِ زرتشت بوده نیز مربوط به‌همان داستانهای حماسی است، و واقعًا هم زرتشت در یکی از لشکرکشیهای ایرانیان قبایل توران به‌باختریه کشته شده بوده است. ولی کتیسیاس دروغین زرتشت را نمی‌شناخته و چیزی دربارهٔ زرتشت نمی‌دانسته، «زروستر» در داستانِ او لقبِ سلطنتی «سمیرامیس» بوده، و مؤسس دین مغان شاه باختریَه بوده و به‌دست سمیرامیس کشته شده است و پسرش هم معشوق سمیرامیس بوده که سمیرامیس او را به‌آشور برده است (رسمی یونانی که در افسانه‌های منسوب به‌هومر آمده بوده است). بقیهٔ نامها، به‌اتفاقِ نظرِ پژوهش‌گرانِ غربی، برخی‌شان ازآنِ بلندپایگان ایرانی در اوائلِ سدهٔ چهارم پ‌م در لیدیه و دیگر مناطق غربِ اناتولی بوده، و او به‌گونه‌ئی که دیدیم وارد داستانهایش کرده است؛ و برخی دیگر نیز ساختهٔ ذهنِ خود او بوده است.

داستانهای او هیچ ارتباطی با رخدادهای تاریخیِ ایران در زمان ماد و هخامنشی نداشته است. چنان‌که می‌بینیم، کوروش در داستانهای او یک جوانکِ بی‌نام و نشان از یک قبیلهٔ بیابان‌گردِ بدنام به‌نام اَمَردها بوده که دست تقدیر و تحریکاتِ یک غلامِ ناراضی از شاه ماد او را به‌پادشاهی ماد رسانده بوده، ولی سلطنتش دیرپا نبوده و به‌دست کادوسی‌ها کشته شده، و پسرش نیز نتوانسته است که سلطنت را حفظ کند و سلطنت ماد دوباره به وارث اصلی برگشته است که نامش اسپنداتس بوده است. یعنی کوروش در میان شاهان ماد یک رخداد تصادفیِ زودگذر بوده که فترتی در سلسلهٔ سلطنتی ماد ایجاد کرده بوده است. پس از او هم سلطنتِ ماد به‌خاندان سلطنتی برمی‌گردد و اسپنداتس شاه ماد می‌شود، و این در سال ۴۹۰ پ‌م است (یعنی کوروش در همان سالی کشته شده که داریوش به‌یونان لشکر فرستاده و رخداد موسوم به‌ماراتن به‌پیش آمده است.) شاهِ پارس نیز در این‌زمان بگاپات بوده که از شوش به‌مصر لشکرکشی کرده و مصر را گرفته ضمیمهٔ پارس است.

او وقتی از کوروش سخن می‌گوید از ارتباط میان او و پارس و هخامنشیان خبر نمی‌دهد؛ زیرا نمی‌دانسته که کوروش از پارس و از خاندان هخامنشی بوده است. نخستین شاهی که او

به‌عنوان شاه پارس می‌شناسد بگاپات و شاهِ بعدی داریوش است که به‌یونان لشکر کشیده بوده. ولی داستانهای او دربارهٔ داریوش نیز افسانه است. داریوش در نوشته‌ها او منفور پارسیان بوده، و وقتی درگذشته پارسیان نگذاشته‌اند که او را دفن کنند، و پدر و مادرِ داریوش در راه دفن کردنِ جسد پسرشان به‌دست شورشیان کشته شده‌اند، و جسد داریوش بر روی زمین مانده و رها شده است.

از همهٔ اینها معلوم می‌شود که کتیسیاسِ دروغین یک مرد شیادی بوده سوای کتیسیاس اصلی که پزشک معتبری بوده و سالها در ایران به‌کار طبابت مشغول بوده است. این کتیسیاس دروغین ایران را ندیده بوده، با زبان ایرانی به‌کلی بیگانه بوده، هیچ کتابی دربارهٔ ایران نخوانده بوده، از تاریخ ایران به‌کلی بی‌خبر بوده، حتی نوشته‌های هرودوت را نیز نخوانده بوده، و برای آن‌که خودش را آشنا به‌تاریخ ایران نشان دهد افسانه‌هائی ساخته بوده تا در میدانهای شهرها برای یونانیانِ بی‌خبرتر از خودش بخواند و جایزه بگیرد و کسب نان و نام کند. تاریخ‌نگاران یونانی که نوشته‌های این کتیسیاس را برای ما بازگذاشته‌اند چیزی در ارتباط با پیشهٔ پزشکی از او ننوشته‌اند، و هیچ‌جا اشاره نشده که او وقتی مشغول روایت این داستانها بوده چیزی از پزشکی یا ریاضیات هم گفته یا نوشته باشد.

دربارهٔ این کتیسیاس فقط می‌توانیم تصور کنیم که یک چاروادارِ روستایی بوده که به‌سفرهای بسیاری رفته بوده و داستانهای بسیاری شنیده بوده، داستان‌پردازی دروغ‌ساز بوده، و برای آن‌که در میدانهای شهرهای یونان نوشته‌هایش را بخواند و ادعای تجربه و فضل کند و جایزهٔ ادبی بگیرد داستانهائی را از پیش خودش ساخته و پرداخته بوده است که هیچ ارتباطی با واقعیتهای تاریخی ندارند.

داستانهای او دربارهٔ تاریخ ایران از زمان خشیارشا تا اَردَشَیر سوم داستانهای زنانه است و چنان است که پیرزنی مشغول داستان‌سرایی است. در داستانهای او، خشیارشا مردی دارای انحراف جنسی و اخلاقی است و همواره به‌زنان خاندان هخامنشی نظر بد دارد؛ و این رفتارش موجب می‌شود که بسیاری از افراد خاندان سلطنتی گرفتار انتقامِ او گردند و از میان بروند. در یکی از این داستانها، خشیارشا عاشق زنِ یکی از برادران خودش می‌شود، و وقتی می‌بیند که زن حاضر نیست که رام بشود دختر وی‌را برای پسر خودش می‌گیرد تا از آن‌راه بتواند به وصال مادر برسد؛ ولی اتفاقاً عاشق آن دختر می‌شود که اکنون زنِ پسرش است. دختر تسلیم می‌شود و شاه هدیه‌ئی به‌او می‌دهد، و این هدیه جامه‌ئی بوده که شهبانوی خشیارشا به‌دست خودش بافته بوده است (درست به‌مانند زنان یونانی که می‌ریسیده و می‌بافته‌اند).

پس از آن شهبانو از موضوع بو می‌بَرَد، و به‌این گمان که این به‌سبب حیلهٔ مادر دختر است، تصمیم می‌گیرد که از مادر دختر انتقام بگیرد. او در جشن سال نو از شاه درخواست می‌کند که این زن را ـ که زنِ برادر خشیارشا است ـ به‌او تسلیم کند. آنگاه اندام زن را به‌دست خودش تکه‌تکه می‌کند. شوهر زن ـ یعنی برادر شاه ـ نیز خانواده‌اش را برمی‌دارد و به‌باختریَه می‌رود تا برضد شاه بشورد؛ ولی در راه توسط مأموران شاه دست‌گیر و با همهٔ افراد خانواده‌اش از بزرگ و کوچک کشته می‌شود.

خشیارشا در داستانهای او قربانی توطئه‌ئی درباری شده که برآغالنده‌اش زنان بوده‌اند. او گفته که خواهرِ خشیارشا زنِ یکی از خویشانش به‌نام مگابیزوس پسر زوپیروس بود و زنا کرده بود و میگابیزوس از خشیارشا تقاضا کرد که او را بکُشد. ولی خشیارشا از کشتن خواهر خودش امتناع نمود. مگابیزوس از خشیارشا به‌خشم شد و درصدد شد که خشیارشا را بکشد. پسر بزرگ خشیارشا که داریوش نام داشت نیز از پدرش در خشم بود زیرا زنِ او را پدرش به‌فساد کشانده و وادار به زناکاری کرده بود. او با همدستیِ داریوش و ارتبانوس و خزانه‌دارِ سلطنتی که نامش میتراداتس بود توطئه چید و به‌خشیارشا زهر خوراند و او را کشت. ارتبانوس پس از آن اَردَشَیر پسر ۱۸ سالهٔ خشیارشا را به‌سلطنت نشاند، و همهٔ پسرانِ خشیارشا ـ ازجمله داریوش که پسر بزرگ‌تر و شریک توطئهٔ قتل پدر بود ـ را نیز به‌دست اَردَشَیر از میان برد، داریوش به‌دستور اَردَشَیر به‌انبار خاکستر افکندند و خفه کردند. میترَدات نیز به‌جرم خیانت و قتل خشیارشا به‌فرمان اَردَشَیر بر دار زده شد. سپس ارتبانوس درصدد شد که اَردَشَیر را بکُشد و خودش شاه شود، لیکن زخمی که در خواب‌گاهِ خانهٔ اَردَشَیر به‌اَردَشَیر زد کارگر نشد و اَردَشَیر فرمود تا او را زیر شکنجه کشتند. همدست او مردی به‌نام اسپامیترس بود که در زیر شکنجه کشته شد. سه پسر ارتبانوس را اَردَشَیر به‌همراه مگابیزوس به‌جنگی فرستاد که یقین داشت کشته خواهند شد. هر سه پسر در آن جنگ کشته شدند، ولی مگابیزوس که زخم سختی برداشته بود جان به‌در برد، و زنش (همان زنی که متهم به زنا کرده بود و از خشیارشا خواسته بود که او اعدام کند) او را مداوا کرد تا بهبود یافت. پس از آن مادر و خواهر و برادر مگابازوس پادرمیانی کردند تا مگابازوس با زنش آشتی کرد و به زندگی با او ادامه داد.

داستان ـ چنان‌که می‌بینیم ـ داستان فساد و کشت و کشتار متقابل است که عامل آن نیز زنان‌اند، و خبر از فروپاشی سلطنت هخامنشی از درون می‌دهد. فساد اخلاقی خاندان شاهی مایهٔ اصلی داستان است. او در داستانش همهٔ توطئه‌گران را نیز به‌کشتن می‌دهد تا جنبهٔ اسرارآمیز داستان بیشتر شود. اَردَشَیر که توسط اینها به‌شاهی نشانده شده بود و می‌بایست که

در برابر اینها زوری نداشته باشد همهٔ اینها را یکی‌یکی به‌اتهام شرکت در قتل پدرش از میان برداشت. اما کتیسیاس دروغین متوجه نبوده که نباید داریوش پسر بزرگ خشیارشا را شریک قتل پدر کند، زیرا او پس از پدرش شاه نشد. معمولاً در چنین مواردی پسر بزرگْ شاه می‌شود. در اینجا کتیساس دروغین در پرداختن داستانش دچارِ پریشان‌گوییِ بزرگی شده است.

داستان خشیارشا نیز شبیه داستانهائی است که کتیسیاس دروغین دربارهٔ شاه آشور و ماد و کوروش و پسرانش و اسپیتاماس مغ و بگاپاتِ پارسی ساخته بوده است. از آنجا که هرودوت -با اطلاع وسیعی که از تاریخ ایران داشته- هیچ اشاره‌ئی به‌موضوع توطئه در دربار خشیارشا و اَردَشَیر اول، و نیز هیچ اشاره‌ئی به‌کشته شدن خشیارشا ندارد، پس می‌توان به‌یقین گفت که داستانِ ترور خشیارشا به‌کلی دروغ و بی‌بنیاد و ساخته و پرداختهٔ ذهن شخص کتیسیاسِ دروغین بوده است. او خشیارشا را در خیالش توسط یک توطئه که عامل آن فساد زنانِ خانهٔ شاه بوده از میان برداشته و پسر نوجوانش اَردَشَیر را به‌سلطنت نشانده است، تا دربار ایران را مرکز توطئه و فساد و آشفتگی و نابه‌سامانی جلوه دهد. سپس چندین تن از بزرگان خاندان شاهی را در داستانش با توطئه‌هائی که ناشی از حسادتهای زنانه بوده به‌کشتن داده است.

در داستانِ او، با روی کار آمدنِ خشیارشا دوم که جانشین اَردَشَیر دوم شد درگیریهای خاندانی بر سر تخت و تاج با او آغاز می‌گردد و بسیاری از پسران اَردَشَیر اول به‌دست یکدیگر کشته می‌شوند. بنابر این داستانها ۱۶ تا از برادرانِ خشیارشا دوم به‌صدد دست‌یابی به‌تاج و تخت پدرشان برآمدند. یکی به‌نام سگیدیانوس بود که خشیارشا دوم را در خانهٔ شاهی و در حالی که مست و مدهوش به‌خواب‌گاه رفته بود در خوابگاه کشت و خودش به‌سلطنت نشست. شش ماه بعد برادر دیگرش اوخوس که شهریار باختریه بود برضد سگیدیانوس شورید و سگیدیانوس را گرفته در انبار خاکستر افکنده خفه کرد و خودش با لقب داریوش دوم به شاهی نشست. داریوش دوم نیز با شورش برادر دیگرش ارشیتش روبه‌رو شد که شهریار سوریه بود، ولی بر او پیروز گردید و او را از میان برداشت وآنگاه همهٔ برادرانش که از همخوابه‌های پدرش بودند را کشتار کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت.

چنان‌که می‌بینیم، داریوش دوم که ولیِ‌عهد و جانشین بلافصل خشیارشا دوم بوده را کتیسیاس دروغین این‌گونه به‌تصویر می‌کشد تا فساد و خشونت هخامنشیان را نشان داده باشد؛ یعنی مردمی که با خاندان خودشان این‌گونه با خشونت رفتار می‌کرده‌اند و همواره در توطئه برضد یکدیگر بوده و همدیگر را کشتار و نابود می‌کرده‌اند ادعای سرپرستی جهان متمدن به‌خاطر برقرار داشتنِ صلح و آرامش در کل جهان را داشته‌اند.

داستانهائی که او می‌پرداخته و برای یونانیان بازمی‌گفته شنیدنش برای یونانیان دل‌انگیز بوده ولی هیچ حقیقتی از رخدادهای واقعی را در بر نداشته است. به‌جز نامهای شماری از شاهان هخامنشی از داریوش بزرگ به‌بعد، دیگر نامها ساختهٔ ذهن خود او بوده، و بسیاری از نامهائی که او به‌عنوان اعضای خاندان سلطنتی آورده است حتی نامهای ایرانی نیست و ساختهٔ ذهنِ خودِ او بوده است.

کتیسیاس همان‌گونه که نمی‌دانسته که پایتختِ بزرگ شاهنشاهی در استخر است و می‌پنداشته که شاه همیشه در شوش است، و همان‌گونه که نام همدان را هیچ‌گاه نشنیده بوده که سومین پایتخت شاهنشاهی بود، نمی‌دانسته که آرام‌گاههای داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول در کجا است، لذا وقتی از مرگ آنها خبر می‌دهد آنها را همچون مردگان شام و میان‌رودان در شوش زیر زمین دفن می‌کند، و حتی چنین می‌نمایاند که در شوش دفن می‌شدند، و انگار که گورِ این شاهان در شوش را نیز دیده بوده است. حتی در یکی از داستانهایش می‌گوید که وقتی اَردَشَیر درگذشت او را در جائی دفن کردند که مورد نظر خودِ اَردَشَیر نبود، و باگورازوسِ هزاربد که او را بی‌خبر در آنجا دفن کرده بود مورد خشم جانشین اَردَشَیر قرار گرفت و به سنگسار کشته شد. کتیسیاسِ دروغین خبر نداشته که اَردَشَیر پیش از درگذشتش آرام‌گاه باشکوه خودش را در استخر در کنار آرام‌گاههای داریوش و خشیارشا در دل کوه ساخته بوده و در آنجا دفن شده است، و می‌پنداشته که اَردَشَیر هم در شوش دفن شده است. او هیچ نامی از استخر و پاسارگار نشنیده بوده است.

دوران سلطنت اردشیر دوم را نیز کتیسیاس دروغین همچون دوران پر از توطئه و دسیسه به‌تصویر کشیده است تا اطلاع خودش از تاریخ ایران را برای یونانیان بازگویی کرده باشد. او بخش بزرگی از رخدادهای زمان اردشیر دوم را از سفرنامهٔ گزینوفون (اناباسیس) گرفته و داستانهائی از پیش خودش به‌آنها افزوده است تا آنها را دیده‌ها و شنیده‌های خودش معرفی کند. بنابر داستان او، اردشیر دوم از یک مادر بابلی بود و نام مادرش پریزاتیش بود. نامِ پریزاتیش را او از نوشتهٔ گزینوفون گرفته بوده، ولی مادرِ اردشیر که از خاندان هخامنشی بوده را بابلی معرفی کرده است.

کتیسیاس در داستانش پریزاتیش را زنی خون‌خواره و محور توطئه‌ها در دربار قلمداد کرده است و گفته که او بر شاه تأثیر شدیدی داشت و شاه به‌خواسته‌های او توجه می‌کرد و دست او را در خانهٔ شاهی بازگذاشته بود. در حالی که در دوران هخامنشی غلام (بَرده) در میان ایرانیان وجود نداشته او از وجود برده‌های بسیاری در کاخ شاهی خبر می‌دهد؛ و این نیز بنابر

گمان خودش بوده، زیرا در خیالش زندگی اشراف ایرانی را همانندِ زندگی اشراف یونانی به‌تصویر کشیده است.

دربارهٔ پی‌آمدهای شکست و قتل کوروش کهتر ـ که خبرش را گزینوفون آورده بوده ـ نیز این کتیسیاس داستانهای شگفتی ساخته است. در این داستانها می‌خوانیم که پریزاتیش از کشته شدن فرزند محبوبش کوروش به‌خشم بود، و از شاه خواست که مردی که روزی در حضور شاه گفته او کوروش را کشته است به‌وی بسپارند تا به‌او پاداش دهد. پریزاتیش سپس به‌غلامان ویژه‌اش فرمود تا این مرد را به‌شکنجه سپردند و ده روز در زیر شکنجه‌ها نگاه داشتند و زبانش را بریدند و چشمانش را برکندند و در گوشهایش مواد گداخته ریختند و او را در زیر شکنجه کشتند. پریزاتیش مأموران ویژه‌اش را به‌کار گماشت تا کسانی که شخصًا در کشتن کوروش شرکت داشته‌اند را شناسایی کند و از آنها انتقام بگیرد. میترداداتس ازجمله کسانی بود که پس از جنگْ پاداش چشم‌گیری از شاهنشاه دریافت کرده بود و مورد رشک پریزاتیش بود. پریزاتیش یک‌روز میترداداتس را به‌مهمانی فراخواند و مأمور خاص او در مستی از زبان میترداداتس بیرون کشید که ضربتی به‌کوروش زده و او را ازپا افکنده است. میترداداتس را پریزاتیش بازداشت کرده به‌شکنجه‌گران سپرد؛ او را در صندوقی نهادند و دستها و سرش را بیرون کردند، و روزها در این حالت بود و به‌او شیر و عسل و دیگر خوردنیها می‌دادند. او در همین صندوق قضای حاجت می‌کرد و پوستش عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد و ۱۷ روز زیر شکنجه بود تا متلاشی شد.[۱]

بنا بر داستان کتیسیاس دروغین، پریزاتیش چون‌که به‌نام‌آوران ایران رشک می‌ورزید و چشم آن را نداشت که مردانِ پرافتخار را ببیند، برآن بود که خدمتگزاران باوفای اَردَشَیر را یکی پس از دیگری سر به‌نیست کند. ازجمله مردان مورد نفرت پریزاتیش افسری بود که پس از کشته شدنِ کوروش به‌سِمَتِ وزیر شاه منصوب شده بود. پریزاتیش توسط مأمور ویژه‌اش از زبان این مرد بیرون کشید که او سر کوروش را پس از کشته شدنْ بریده برای شاه برده است. پریزاتیش برای کشتن این مرد حیله‌ئی اندیشید، و روزی بر سر هزار زریک (هزار سکهٔ طلا) با شاه شطرنج بازی کرد. پریزاتیش در شطرنج‌بازی از اَردَشَیر چیره‌دست‌تر بود، ولی در دور اول عمدًا باخت و هزار زریک را نقدًا به‌شاه داد. در دور دوم با شاه قرار گذاشت که هرکس بازنده شود پنج غلامِ خانگی را به‌برنده بدهد؛ زیرا می‌دانست که برندهٔ این دورِ بازی خودش خواهد بود. در این دور، پریزاتیش برنده شد و از شاه خواست که به‌جای پنج غلامِ خانگی فقط

---

۱. پلوتارک، اَردَشَیر، ۱۴ ـ ۱۶.

وزیرش را به‌او ببخشد. شاه مجبور شد که بپذیرد، و پریزاتیش وقتی وزیر را تحویل گرفت او را به‌شکنجه‌گران سپرد و فرمود تا او را زنده زنده در برابر او پوست برکندند و در میانِ آن پوست بر چارمیخ زدند تا در زیر شکنجه به‌هلاکت برسد.[۱] و این از شگفت‌ترین داستاهای کتیسیاس دروغین است که نهایت بلاهتِ شاهنشاه هخامنشی را نشان می‌دهد.

داستان دیگری که کتیسیاس دروغین آورده است آن‌که پریزاتیش به‌سبب شهرت و محبوبیتی که عروسش استاتیرا شهبانوی زیبا و نیکوکارِ اَردَشَیر در میان پارسیان کسب کرده بود رشک می‌ورزید و تصمیم گرفت که شهبانوی نیکوکار را ترور کند. او نقشه‌ئی پیچیده چید تا که وقتی استاتیرا بمیرد انگشت اتهام شاه به‌سوی او دراز نشود. او برای این منظور همه‌روزه با شاه و استاتیرا بر سر یک سفره غذا می‌خورد. روزی که می‌خواست جنایتش را انجام دهد، به‌فرمودهٔ او کاردی را بر سفره نهادند که یک طرفِ تیغه‌اش به زهری کشنده آغشته بود و یک طرفش پاک بود. پریزاتیش با دست خودش پرندهٔ بریانی که برسفره بود را دو نیم کرد و یک نیمه‌اش را در بشقاب استاتیرا نهاد. این کارِ او به‌مثابهٔ محبت نسبت به‌عروسش تلقی می‌شد، و استاتیرا به‌خوردن ادامه داد. در اثر زهری که همراه با کارد وارد گوشت شده بود شهبانوی نیکوکار درگذشت و اَردَشَیر را داغ‌دار کرد.[۲]

کتیساس وقتی این داستانها را می‌گفته حتی در فکرش خطور نمی‌کرده که اینها رازهای سر به‌مهری است که معمولاً به‌بیرون از دیوارهای خانه‌ها درز نمی‌کند. او وقتی این داستانها را می‌پرداخته چنان غرق در دروغ‌پردازی بوده که فراموش کرده که نباید رازهائی که هیچ‌گاه افشاء نمی‌شوند را وارد داستانش کند و خودش را نسبت به‌آنها باخبر نشان دهد. ولی عادتِ چارواداریِ او مانع از آن بوده که متوجه این موضوع بشود؛ و چنین داستانهائی را آورده است تا به‌آتنی‌ها بگوید که من از سربه‌مهرترین رازهای درون کاخِ شاهنشاهِ ایران باخبر می‌شده‌ام. اینها را او به‌جای تاریخ ایران به‌خورد یونانیان می‌داده است تا خودش را آگاه به‌امور درونِ ایران نشان دهد.

در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش به وفادارترین سپه‌دار ایران در اناتولی که چیترفرناس بود کینه می‌ورزید، زیرا او در جنگ اَردَشَیر و کوروش رشادتهای شایانی از خود نشان داده بود و به‌نظر پریزاتیش در شکست و قتل کوروش سهم عمده داشت. او به‌عناوین گوناگون شاه را از این مرد بدبین کرد و برآن داشت تا کسانی به‌ساردیس فرستاد و

۱. همان، ۱۸.
۲. همان، ۲۰.

چیترفرناس را سر به‌نیست کردند. این چیترَ فَرنَه شهریار لیدیه بوده که گزینوفون داستانش را آورده بود و این کتیسیاس دروغین خوانده بوده و درباره‌اش داستان نوشته است.

باز در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش در اثر حسادتی که به زن بسیار زیبای یکی از مردانِ خانهٔ شاهی به‌نامِ اردسیر داشت نزد شاه سعایت کرد که اردسیر هوای دست‌یابی بر تخت و تاج را در سر دارد، و به‌این‌وسیله شاه را تحریک به‌کشتن او کرد و خودش دست به‌قتل این مرد زد و او را به‌جلادانش سپرد تا او را در حضور وی در زیر شکنجه کشتند؛ زیرا می‌خواست که زنِ زیبایش که مورد حسادتِ او بود بیوه شود.

دیگر این‌که دختر شاه و پریزاتیش زن یکی از مردان خاندانِ شاهی به‌نام تری‌تخمس بود. این تری‌تخمس خواهر خودش را نیز به زنی گرفت. وقتی این خبر به‌پریزاتیش رسید، وسائلی انگیخت و اطرافیانِ تری‌تخمس را برضد او به‌شورش درآورد و او را به‌کشتن داد. پس از آن مادر و دو برادر و دو خواهرِ او را به‌بابل آورده همه را زنده به‌گور کرد، و برآن شد که زن پسر خودش که دختر تری‌تخمس بود را نیز زنده به‌گورکند، ولی در اثر گریه و زاری پسرش از او درگذشته او را زنده گذاشت.

در دنبالهٔ داستان کتیسیاس دروغین می‌خوانیم که پس از این جنایتها شاه از مادرش پریزاتیش خواست که به‌بابل نزد خانوادهٔ خودش برود، و پریزاتیش به‌بابل رفت، و پس از چندی دل شاه را به‌دست آورده دیگرباره به‌شوش برگشت؛ و چون‌که پیر شده بود چندان دیری زنده نماند و در همان سال درگذشت.

باز در داستانی از او می‌خوانیم که اَردَشَیر دوم ۳۶۰ زن داشت و هر روزِ سال را با یک زن می‌خوابید (سال یونانی ۳۶۰ روز بوده، ولی او نمی‌دانسته که سال ایرانی ۳۶۵ روز است وگرنه ۳۶۵ زن به‌اَردَشَیر دوم می‌داد). بر اساس داستان او، اَردَشَیر دوم از این زنها ۱۵۰ پسر داشت که ۱۴۷ تاشان ثمرهٔ همخوابیش با زنان غیرعقدی بودند (یعنی همه‌شان حرام‌زاده بودند). از میان پسرانش داریوش و اُوخوس و اریاراتس از زن عقدیش استاتیرا بودند، همان استاتیرا که در داستان او به زهرِ پریزاتیش کشته شد.

در داستانِ شگفتِ دیگری آورده بوده که اَردَشَیر دوم وقتی به‌جنگ کادوسیها رفت پسر بزرگش داریوش را ولی‌عهد کرد. عمر اَردَشَیر دوم به‌درازا کشید، و داریوش شتاب داشت که زودتر شاه شود. وقتی اَردَشَیر بیمار شد داریوش رئیس نگهبانانِ خانهٔ شاهی که تری‌بازوس نام داشت را با خودش همدم کرد که پدرش را بکشد و زودتر شاه شود. برای آن‌که کارش با موفقیت انجام شود پنجاه‌تا از برادرانش را با خودش همدست کرد. قرار بر این شد که یک

شب وارد خواب‌گاه پدرشان شوند و پدر را در خواب‌گاه بکشند. شبانه داریوش و تری‌بازوس و دو تن دیگر با دشنه وارد خواب‌گاه پدرشان شدند، ولی اَردَشَیر توسط یکی از نوکرانش از این توطئه آگاه شده بود و در بسترش نخوابید و پشت پرده در کنار دیوار ایستاد. داریوش و همدستانش چون بستر را خالی یافتند از خواب‌گاه بیرون رفتند. اَردَشَیر که در پشت پرده نهان شده بود آنها را شناسایی کرد و همان شب فرمود تا آنها را بازداشت کردند. فردا جلسهٔ محاکمه برپا شد و داریوش و تری‌بازوس محکوم به‌اعدام شده بر دار زده شدند. پس از آن اوخوس و برادرانش برای قبضه کردن سلطنت در رقابت افتادند. ابتدا ارياراتس که برادرِ مادری اوخوس بود به‌توطئهٔ اوخوس زهر خورد و از دنیا رفت. اوخوس به‌او گفته بود که پدرمان از تو درخشم است و می‌خواهد که تو را بکشد، و او زهر خورده خودکشی کرد. پس از آن ارشامس که از یکی از همخوابه‌های اَردَشَیر دوم بود به‌تحریک اوخوس به‌دست ارتاباد پسر ارتابازوس ترور شد. اوخوس به‌ارتابابازوس گفته بود که پدرت را شاه به‌تحریک ارشامس اعدام کرده است، و او نیز ارشامس را ترور کرد. اَردَشَیر دوم که ارشامس را به‌خاطر کاردانی و تدبیر و خردی که در او می‌دید بسیار دوست می‌داشت پس از ترور شدنِ این پسر از غصه دق کرد و مرد. اوخوس که بداخلاق‌ترین و زشت‌کارترین پسرِ اَردَشَیر دوم بود پس از پدرش با لقب اَردَشَیر سوم به‌سلطنت نشست. او همهٔ برادران و خواهران و شوهران خواهرانش را کشتاره کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت؛ آنگاه دست به‌کار کشتار دیگر بزرگان خاندان سلطنتی شد.

مجموعهٔ این داستانهای تخیلی که کتیسیاس دروغین جعل کرده بوده دربار ایران را ـ که در آن‌زمان محور تمدن جهان بود ـ مجموعه‌ئی از مردمان ابلهِ خشن و خون‌ریز و عاری از هرگونه اخلاق انسانی را به‌تصویر می‌کشد که کاری جز توطئه برضد یکدیگر و کشتار یکدیگر نداشته‌اند، و حتی زنان را نیز بی‌رحمانه کشتار می‌کرده‌اند. همهٔ این داستانها را این مرد که ادعا می‌کرده کتیسیاس است در زمان اَردَشَیر سوم برای یونانیان می‌گفته است.

از آنجا که در آن‌زمان ادعای آشنایی با تاریخ و فرهنگ ایرانیان از عوامل کسب نام و آوازه برای هرکدام از تحصیل‌کردگان یونانی در کشور خوشان بود، بسیاری از آنها دست به‌کار نوشتن تاریخ ایران شدند، که عمومًا تاریخ‌نگارانِ واقعی بودند، ولی در میان آنها کتیسیاس دروغین یک استثناء شگفت‌انگیز است. این مرد بی‌آن‌که اطلاعی از ایران و تاریخ ایران و رخدادهای داخلی ایران داشته باشد دست به‌این کار زد و مجموعه‌ئی از داستانهای آشفته و غیرواقعی را تحت عنوان «تاریخ ایران» انتشار داد. داستانهای او گرچه بی‌اساس بوده ولی برای یونانیان دل‌پذیر می‌نموده است. ادعای این‌که او همان کتیسیاس معروف است و در

دربار ایران خدمت می‌کرده، و اطلاعاتش را در درون دربار ایران شنیده و از آرشیو سلطنتی گرفته است به‌مطالبی که نوشته بود و برای مردم می‌خواند اهمیت می‌داد. ولی او نمی‌دانسته که پارس و ماد در کجای جهان قرار دارند، و همین معلوم می‌دارد که او هیچ‌گاه به‌ایران نرفته بوده است. او به‌دروغ خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده بوده تا با داستان‌پردازی کسب نام و نان کند؛ زیرا خدمت در دربار ایران نزد یونانیان از بزرگترین افتخاراتی شمرده می‌شد که کمترکسی در جهان می‌توانست به‌آن نائل آید. او بخش بزرگی از کتابش را به‌افسانهٔ سمیرامیس اختصاص داده است. لذا این سمیرامیس برای یونانیان دنیای باستان به‌یکی از اعجوبه‌های جهان تبدیل شد و داستانهایش در بسیاری جاها برسر زبانهای یونانیان افتاد و وارد کتابها شد.

ایران‌شناسان غربی نمی‌خواهند که دروغین بودن این کتیسیاس و شیاد بودنِ او را بپذیرند، و درعینِ حالی که بر دروغ‌پرداز و افسانه‌ساز بودنِ او اتفاق نظر دارند، او را همان کتیسیاس می‌دانند که در زمان سلطنت داریوش دوم و دورانی از سلطنت اَردَشَیر دوم برای مدت ۱۷ سال در شوش خدمت کرده بوده است؛[1] و نمی‌خواهند توجه داشته باشند که داستانهائی که او ادعا کرده به‌چشم دیده است یک دوران هفتاد ساله را در بر می‌گیرد. او از آخرین روزهای سلطنت اَردَشَیر دوم و اوایل سلطنت اَردَشَیر سوم نیز سخن گفته است، و انگار که بیش از هفتاد سال در درون دربار ایران بوده و از همهٔ رازهای نهانی دربار در این سالها اطلاع داشته است. تاریخ‌نگارن غربی در زمان ما به‌جای آن‌که در ادعای کتیسیاس بودنِ این مرد شک کنند، می‌گویند که کتیسیاس اطلاعات بسیاری دربارهٔ ایران داشته ولی نمی‌خواسته که حقایق را بنویسد بل‌که به‌خاطر ضدیتی که با هرودوت داشته این جعلیات را درست کرده و پراکنده است تا هرودوت را از اعتبار بیندازد. مثلاً دیاکونوف پس از آن‌که با دلیل و برهان دربارهٔ دروغ‌پرداز بودنِ کتیسیاس سخن می‌گوید می‌افزاید که «با این‌حال ما نمی‌توانیم که به‌کلی از نوشته‌های کتیسیاس چشم‌پوشی کنیم. او واقعًا مدتی دراز در ایران زیست و با بسیاری از پارسیان و مادها آشنا بود و روایات و افسانه‌ها و بگومگوهای فراوانی شنید، و گاهی در میان مطالب بی‌ارزشی که نقل می‌کند یک واقعه یا یک نام یا روایتی یافت می‌شود که محال است خودِ او جعل کرده باشد». دیاکونوف به‌جای آن‌که فکر کند که یک مرد شیادی خودش را به‌جای کتیسیاسِ مفقود جا زده بوده، نوشته که کتیسیاس تا وقتی در ایران خدمت کرده چیزی را برای خودش یادداشت نکرده و بعد که به‌یونان برگشته شروع به‌نوشتن کرده و

۱. اومستد، ۵۱۷.

در نوشتنش به‌ذهن خودش متکی بوده لذا نامها و وقایع را آن‌گونه که به‌ذهنش می‌رسیده جعل کرده و تاریخ ایران را نوشته است تا به‌افتخاری شبیه آن‌چه که هرودوت با نوشتن تاریخ ایران دست یافته بوده است دست یابد. و افزوده که وقتی دست به‌کار نوشتن تاریخ ایران شد تصمیم جدی داشت که هرچه را هرودوت نوشته است تکذیب کند و به‌این‌وسیله بر او برتری یابد؛ «و از آنجا که حافظه‌اش یاری نکرده یا به‌کلی از وقایع بی‌اطلاع بوده با کمال بی‌بندوباری از پیش خودش مطالبی را جعل کرده است». با این‌حال، دیاکونوف در دنبالهٔ این مطالب افزوده که «می‌بایست که یکی از دو مورخ (یعنی هرودت یا کتیسیاس) را دروغ‌گو اعلام کرد. البته علم کنونیِ تاریخ به‌گونهٔ انکارناپذیری ثابت کرده که هرودوت دروغ‌گو نبوده است».[۱]

دیاکونوف ـ دستِ‌کم ـ تا این اندازه رفته که کتیسیاس را رسمًا دروغ‌گو بنامد، ولی بسیاری از تاریخ‌نگاران نوین غربی نوشته‌های این مرد را باور کرده‌اند، تا جائی که برخی از آنها علاقه دارند که اسپیتامه مغ که در داستان او نامش به‌گونهٔ آشفته‌ئی به‌جای گاؤماتَه آورده شده است همان زرتشت حقیقی بپندارند و زرتشت را معاصر کوروش بزرگ و کام‌بوجیه بدانند که به‌دست شورشیان مخالف داریوش کشته شده است. این نظری است که حتی کسی همچون اومستد با باور کردن داستانهای کتیسیاس دروغین به‌آن پای‌بند است، و حتی گمان برده که اسپنداس که در داستان کتیسیاس آمده نام اصلی داریوش بزرگ بوده است. این‌گونه، برخی از تاریخ‌نگاران نوین غربی می‌خواهند که تشکیک دربارهٔ کتیسیاس دروغین را نفی کنند و او را کتیسیاس واقعی بپندارند. آنها چندان علاقه به‌باور کردن داستانهای این مرد دارند که بر مبنای داستان او که اسپنداس شاه ماد را به‌لشکرکشی به‌باختریه فرستاده است این لشکرکشی را همان لشکرکشی داریوش به‌پارت بدانند و گشتاسپ پدر داریوش را همان گشتاسپ شاه باختریه بدانند که از زرتشت حمایت کرد؛ و چنین بپندارند که زرتشت در لشکرکشی داریوش بزرگ به‌باختریه کشته شد (یعنی زرتشتْ معاصر داریوش بزرگ بود و او را سپاهیان داریوش بزرگ کشتند که دشمن زرتشت بود). حتی اومستد به‌خاطر علاقه‌ئی که به‌باور کردنِ داستانهای این کتیسیاس داشته پنداشته که گشتاسپ پدر داریوش پیش از آن‌که کوروش به‌سلطنت برسد شاه باختریه بوده و در زمان سلطنت کوروش بزرگ و کام‌بوجیه شهریارِ پارت شده است.[۲] باور کردن داستانهای دروغینِ کتیسیاس نمی‌تواند نتیجه‌ئی آشفته‌تر و گمراه‌کننده‌تر از این داشته باشد، نتیجه‌ئی که حیثیت یک پژوهندهٔ معتبر غربیِ تاریخ ایران را به‌عنوان مردی افسانه‌باور

---

۱. تاریخ ماد، ۲۸ـ ۲۹.

۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۰ـ ۳۱.

به زیر سؤال می‌کشانَد.

معلوم نیست که ایران‌شناسانِ غربی از کجا دریافته‌اند که کتیسیاس با هرودوت ضدیت داشته جز آن‌که هیچ‌کدام از داستانهایش با نوشته‌های هرودوت همخوانی ندارد. آن‌چه که هرودوت دربارهٔ تاریخ ایران در زمان هخامنشیان نوشته به‌توسط بسیاری از اسناد تاریخیِ موجود و نوشته‌های دیگرمورخان یونانی تأیید می‌شود. گزارشهای او بسیار دقیق و از روی شنیده‌های درست از مردان آگاه بوده است. مثلاً داستانِ گاؤماتَه و بَردِیَه و داریوش بزرگ را با چنان دقتی نوشته است که اکنون که نوشته‌های بغستان و دیگر سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ و اسناد بابلی و مصری بازخوانی شده است ما وقتی نوشته‌های او را در کنار نوشته‌های داریوش بزرگ و دیگر اسناد بازمانده می‌گذاریم متوجه می‌شویم که او یا از اسناد مکتوب استفاده کرده یا از شنیدن از کسانی که آگاهی دقیق به‌تاریخ ایران داشته‌اند. نامها و جایهائی که او در رخدادهای تاریخ ایران آورده است نیز دقیق است و توسط نوشته‌های یافت‌شدهٔ سدهٔ اخیر قابل تأیید است. دربارهٔ کوروش بزرگ و خشیارشا نیز آن‌چه نوشته است همین‌گونه است. نامها در نوشته‌های هرودوت، آن‌چه که مربوط به‌تاریخ هخامنشی است، همه درست است، وقایع به‌طرز بسیار دقیقی پشت سر هم است و آشفته نیست، و گزارشها همه توسط منابع کتبیِ دیگر که در میان‌رودان و ایران و مصر و دیگرجاها کشف شده است قابل تأیید است. ولی هیچ‌کدام از داستانهای کتیسیاس دروغین دربارهٔ ایران با وقایع تاریخی انطباق ندارند و همه از ساخته‌های ذهنِ خیال‌پردازِ خودِ او است. آن‌چه که دربارهٔ خشیارشا و شاهان پس از او تا اَردَشَیر سوم می‌گفته است چیزی بهتر از داستانهایش دربارهٔ کوروش و داریوش و شاهان ماد و آشور نیست. او مرد افسانه‌ساز دروغ‌پردازی بوده که خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده و داستانهائی برای یونانیان می‌گفته تا نشان دهد که دربار ایران و خاندان سلطنتی مرکز فساد و توطئه و کشت و کشتار است و دولت ایران دستگاه ازهم‌پاشیده‌ئی است که با هر بادی ممکن است که ساختمانش فروریزد و نابود شود، و آتنی‌ها و مردم یونان نباید برای چنین دستگاهی اهمیتی قائل شوند و از آن بشکوهند. اینها را او در زمانی می‌گفته که در مقدونیه سلطنت فیلیپ تشکیل شده بوده که درصدد یک‌پارچه کردن یونان در زیر سلطهٔ خویش و بیرون کشیدن سراسر سرزمینهای یونانی‌نشین از سلطهٔ ایران بوده است.

افسانۀ پوریم (داستان اِستَر و مُردخای)

داستان استر و مردخای در یک سِفرِ کتابِ مقدسِ یهودان به‌نام «کتاب اِستَر» آمده، و ادعا شده که در زمان پادشاهی به‌نامِ اَحشَویروش (خشیارشا؟) اتفاق افتاده است. ناقلان این داستان انبیای یهود بوده‌اند که در زمانی از سدۀ دوم پ‌م وارد تورات کرده‌اند تا یک داستانِ شبه‌حماسیِ تاریخی‌دینیِ قوم یهود موسوم به پوریم را جاودانه سازند؛ داستانی که از زمانهای دورتر در خاطرۀ قومی آنها به‌گونۀ مبهمی مانده بوده ولی حقیقتش در زمان نگارشش برایشان معلوم نبوده است و به‌گونه‌ئی که خواهیم خواند بازنویسی کرده‌اند.

این داستان را پائین‌تر از روی تورات خواهیم خواند، ولی پیش از خواندن آن خواهیم کوشید که منشأ داستان را بیابیم. به‌نظر می‌رسد که اصل این داستان مربوط به‌شورشی باشد که در پایان سلطنتِ داریوش دوم و اوائل سلطنت اردشیر دوم در جریانِ شورشِ استقلال‌خواهانۀ مصریان ـ که پیش از این به‌آن اشاره کردیم ـ رخ داد. در جزیرۀ یِب (اکنون جزیرة الفِیلَه) یک جماعت بزرگ یهودی از زمان فرعونان جاگیر بودند؛ جماعتی که شاید پس از تخریب اورشلیم در سدۀ هفتم پ‌م به‌دست نبوخَذ نَصَّر بابلی به‌مصر پناهنده شده بودند. شاید هم از بقایای اسرائیلیان قدیمِ مصر بودند که همچنان در مصر ماندگار شده بودند. آنها جامعه‌ئی مجزا تشکیل داده بودند و شهر نسبتًا بزرگی داشتند. وقتی مصر در زمان کام‌بوجیه ضمیمۀ ایران شد این اسرائیلیانِ مصری ـ به‌عنوان بخشی از رعایای فرعون مصر ـ دارای زندگی رضایت‌بخشی بودند، و معبد خاص خودشان را داشتند که در این جزیره واقع شده بود.

داریوش دوم ضمن یک سلسله اصلاحات که در کشورهای شاهنشاهی انجام داد، در سال ۴۱۹ پ‌م ضمن فرمانی به‌متولیان معبد یهودان مصر فرمان فرستاد که مجوعۀ قوانینی که عزرا در سرزمین اصلی اسرائیل به‌دستور او وضع کرده است را در میان خودشان مجرا بدارند و مراسم عید فِصح را برطبق قوانین عزرا انجام دهند. اجازۀ نوسازیِ معبدشان با هزینۀ خزانۀ شهریاری مصر نیز همراه این فرمان‌نامه فرستاده شد. این فرمان‌نامه در میان یهودان جزیره خوانده شد و شور و اشتیاقی در آنها پدید آورد.[1]

ولی آنها پس از آن‌که معبدشان را نوسازی کردند، با سوء استفاده از آزادیهائی که چتر

۱. اومستد، ۴۸۴.

حمایت شاهنشاهی برای ادیان و عقاید ایجاد کرده بود دست به‌اقداماتی ازقبیل قربانی کردن گاو در معبدشان زدند که توهین به‌مقدسات مصریان به‌شمار می‌رفت، و کاهنان مصری را برضد آنها برانگیخت.

در این زمان افسری به‌نام وی‌دَرنَه سپه‌سالار و فرمان‌دار جنوب مصر بود، و اَرشامَه هخامنشی شهریاریِ کل مصر را داشت. ارشامه در سال ۴۱۱ برای دادن گزارش روانهٔ ایران شد، و امر سرپرستی مصر به وی‌دَرنَه سپرده شد. پسر وی‌دَرنَه که نامش را اسرائیلیانِ مصر «نَفایان» نوشته‌اند جانشین پدر در جنوب مصر شد. به زودی کاهنان جنوب مصر سربازان مصریِ زیر فرمانِ نفایان را به‌اعتراضِ قربانی کردن گاو در معبد یهودان برضد یهودان شوراندند. از آنجا که قوانینِ ایران -به‌خاطر مراعات مقدسات مصریان- قربانی کردن گاو در مصر را ممنوع اعلام داشته بود و یهودان با آن کارشان قانون ایران را نقض کرده بودند، نفایان نیز گویا با این شورش موافق بود. معبدی که مردم جزیره در زمان آخرین فرعونان مصر و پیش از لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر در جزیره ساخته و در زمان داریوش دوم نوسازی کرده بودند توسط شورشیان مورد تعرض قرار گرفت و گنجینهٔ آن به‌تاراج رفت. یهودان با زنان و فرزندانشان پلاس پوشیدند و سوگوار نشستند و روزه گرفتند و از خدایشان تقاضا کردند که دشمنانشان را نابود کند؛ و با نوشتن شکوائیه‌ئی نزد فرمان‌داران اسرائیلی شهرهای اورشلیم و سامره -در فلسطین- دادخواهی کردند و به‌آنها اطلاع دادند که این معبد در زمان قدیم ساخته شده بوده و کام‌بوجیه وقتی مصر را گرفته حرمت آن‌را حفظ کرده است، و از آنها تقاضا کردند که برای بازسازی معبد ویران‌شده وساطت و اقدام کنند. ولی اسرائیلیانِ سامره و اورشلیم با اسرائیلیانِ مصر میانهٔ خوبی نداشتند. پاسخی که از اورشلیم و سامره به‌آنها رسید آن بود که نزد ارشامَه -شهریار مصر- دادخواهی کنند، و از آن‌پس نیز از قربانی کردن گاه خودداری ورزند. پلاس‌پوشی و روزه‌داری و زاریِ یهودان به‌درگاه خدایشان ادامه یافت. نفرین آنها متوجه وی‌درنه بود که می‌پنداشتند برآغالندهٔ این شورش بوده زیرا با قربانی کردن گاو و گوسفند مخالف بوده، و پسرش با اشارهٔ او مرتکب این جنایت شده است. جمع بزرگی از آنها به‌سوی پایتختِ جنوب مصر -تبس- به را افتادند و در کنار دروازهٔ شهر بست نشستند. این اقدام آنها شورش تلقی شد، و همه‌شان به‌اتهام برهم زدن نظم عمومی بازداشت و زندانی شدند. در دنبال گزارش که نشانهٔ خشم شدید اسرائیلیانِ مصر از شهریار ایرانی به‌خاطر بازداشت و زندانی کردن شورشیان است، می‌خوانیم که خدای اسرائیل لابه‌های مظلومان را شنید و وی‌درنه را مورد غضب قرار داد، پیِ پای وی‌درنه را سگهای هار دریدند، و همهٔ کسانی

که در بی‌حرمت کردن معبد خدای اسرائیل شرکت کرده بودند به‌خواست خدای اسرائیلیان کشتار شدند.[۱]

معلوم نیست که کشتار «دشمنان اسرائیل» چه‌گونه صورت گرفت، ولی می‌توان پنداشت که ارشامَه وقتی به‌مصر برگشت بازداشتیهای اسرائیل هنوز در زندان و در بیم کشتار بودند، و او آنها را آزاد کرد، و مسببان تخریب معبد را کیفر داد. اما کیفرهای شدید مسببان مصریِ واقعه که عُمدَتًا کاهنان بودند برای ایران گران تمام شد، زیرا در همین زمان ـ چنان‌که بالاتر دیدیم ـ مصریان وارد شورش ضد ایرانی شدند. اَردَشَیر دوم نیز همراه با آن گرفتار شورش کوروش کهتر شد و امکان نیافت که به‌موقع برای آرام کردن مصر اقدام کند، و مصر ـ چنان‌که دیدیم ـ از اطاعت ایران بیرون شد. فرعونان جدیدِ مصر که به‌یاری سربازان یهودی نیاز داشتند، همچون نیاگان دیرینه‌شان با یهودان نیک‌رفتاری کردند. اسنادی که از این‌دوره در جزیره بازمانده است نشان می‌دهد که یهودان به‌فرعون وفادار بوده و زندگی عادی داشته‌اند.[۲]

چنان‌که می‌بینیم، زندگی یهودان مصر به‌دنبال این شورش ضد یهودی در خطر جدی قرار گرفت و بسیاری از آنها به زندان افتادند و بیم کشته شدنشان می‌رفت. به زودی شورش مصریان بر ضر سلطهٔ ایران آغاز شد که به‌احیای سلطنت فرعونی انجامید.

پس آن کشتاری که یهودان در داستان استر و مردخای خبرش را داده‌اند می‌بایست که در ارتباط با شورش مصریان تفسیر کرد. شاید یهودان نیز در این شورش با مدعی فرعونی همکاری کرده باشند، یعنی سربازان و ساز و برگ پادگان یب را در اختیار او قرار داده باشند و به‌این‌وسیله توانسته‌اند که از کسانی که شورشیان یهودی را بازداشت و زندانی کرده بوده‌اند انتقام بگیرند.

داستان توراتِ کنونی که رخداد بزرگ تصمیم به‌کشتار یهودان را به‌پایتخت ایران و زمان خشیارشا انتقال داده است، می‌گوید که قرار شده بود یهودان را کشتار همگانی کنند؛ ولی خدا به‌دادِ یهودان رسید و دشمنانشان کشته شدند و یهودان از خطر رهیدند.

یعنی، یهودان اورشلیم در سده‌های بعدی در توراتِ خودشان داستان این یهودی‌ستیزی را مربوط به‌دوران خشیارشا دانستند که در پایتخت ایران اتفاق افتاده است، و داستان استر و مردخای را ابداع کردند. در این داستان گفته شده که وزیر بزرگ خشیارشا که «هامان ابن هَمداتا اجاجی» بود محرک اصلی برای صدور فرمان کشتار همگانی یهودانِ سراسر کشورهای

۱. بنگر: همان، ۴۹۴ـ ۴۹۵ـ ۴۹۷.
۲. همان، ۵۰۸.

تابع شاهنشاهی ایران بود.

قبیلهٔ اجاج از قبایل کهنِ قوم کنعانی در فلسطین بوده است، و یهودیانی که به‌فلسطین کوچیده بودند مدتهای درازی با آنها درگیری داشته‌اند. در تورات گفته شده که «اجاج» از عمالیق بودند؛ و از شاه عمالیق نیز با نامِ «اجاج» یاد شده که شاؤل (بنیان‌گذار سلطنت اسرائیل) او را شکست داده دست‌گیر کرد، و سموئیل (پیامبرِ اسرائیلیان) او را به‌انتقامِ کشتارهائی که از اسرائیلیان کرده بود در پیش‌گاهِ خدا -یعنی در معبد- قربانی و تکه‌پاره کرد و به‌شاؤل گفت که باید همهٔ قوم او را به‌دمِ شمشیر بگذرانی. باز در جنگ دیگری که میان شاؤل و کنعانیان رخ داد داوود که رزمندهٔ جوانی بود با سنگ بزرگی که از فلاخن افکند شاه بعدیِ کنعانیان را کشت و به‌دنبال آن در کنعانیان شکست افتاد.[1]

پس اجاج نام یک قبیلهٔ کنعانی بوده، و هامان ابن همداتا اجاجی از همین قبیله بوده است. چه بسا که محرکِ کاهنان مصری برای ویران کردن معبد یهودان در جزیرهٔ یب به‌اتهام قربانی کردن گاو در معبدشان همین هامان بوده که امید داشته به‌این‌وسیله یهودان را برانگیخته کرده به‌کشتن دهد و کین دیرینهٔ قومیش که از زمان نیاگانش می‌کشیده است را از آنها بگیرد. داستان یهودی‌ستیزی این هامانِ اجاجی کاملاً قابل توجیه است، زیرا اجاجی‌ها -بنابر داستانهای تورات- از قدیم با اسرائیلیان دشمن بوده و جنگها با یکدیگر داشته‌اند. شاید او یکی از بلندپایگان در دستگاه شهریاری مصر بوده است؛ زیرا چنان‌که می‌دانم هم یونانیان در آن دستگاه بودند هم کنعانیان (آرامیان) و هم مصریان. در این‌زمینه نامهای بسیاری از آرامیان در سده‌های پنجم و چهارم برای ما مانده که در مصر جاگیر بوده‌اند. در گورستان آرامیها در مصر -که شماری از آنها در سدهٔ حاضر شکافته و مطالعه شده است- نامهای ایرانی همچون بَغَه‌داتَه نیز دیده می‌شود، ولی نام پدر و پدر بزرگشان آرامی است، و نشانهای قومی و دینی سرزمینهای بومیِ خودشان در کنارشان دفن شده است، و این نشان از آن دارد که برخی کسان از آنها که مناصب بلند در دستگاههای دولتی داشته‌اند در نسلهای بعدی نام ایرانی گرفته بوده‌اند.[2]

به‌هرحال، هامان اجاجی یک آرامی‌تبار خالص بوده، و بی‌شک در مصر می‌زیسته، ولی در داستان توراتِ اورشلیم تبدیل به‌وزیر خشیارشا شده است. در قرآن گفته شده که «هامان» وزیر فرعون مصر و دشمن بنی‌اسرائیل بود. این سخن نیز می‌بایست که ریشه در

۱. کتاب سموئیل، بابهای ۱۵-۱۷.

۲. بنگر: اومستد، ۶۳۵- ۶۳۶.

داستانهای بخشی دیگر از یهودان داشته باشد که تورات دیگری داشته‌اند. به‌نظر می‌رسد که یهودان حجاز تا اوائل سدهٔ هفتم مسیحی بنابر داستانهای توراتِ خودشان اصل داستانِ جزیرهٔ یب را به‌گونهٔ مبهمی به‌یاد داشتند که در مصر اتفاق افتاده بوده. چنان‌که می‌دانیم، داستان موسا و انبیای بنی‌اسرائیل در قرآن با آن‌چه در توراتِ کنونی آمده است تفاوت دارد؛ علاوه بر موسا که شخصیتش در این تورات با شخصیت موسای توراتِ کنونی متفاوت بوده، داوود و سلیمان نیز که در تورات کنونی دو شاه بوده‌اند که خطاهای بزرگی هم داشته‌اند ولی پیامبر نبوده‌اند و کسان دیگری در زمان آنها نبوت داشته‌اند، در توراتِ یهودانِ حجاز هردوشان پیامبرانِ گزیدهٔ خدا بوده‌اند. در تورات کنونیْ داوود و سلیمان پادشاهان یک شهر و چند روستا بوده‌اند، ولی در داستان آن تورات دیگر که در قرآن نیز آمده است داوود و سلیمان شاهان سراسر گیتی بودند و کلیهٔ موجودات روی زمین در فرمان داشتند. داستانِ ابراهیم نیز در آن تورات ـ آن‌گونه که در قرآن آمده ـ با توراتِ کنونی تفاوت بسیار داشته است. یقیناً تورات دیگری نزد یهودان حجاز بوده که داستانهایش با داستانهای توراتِ یهودان اورشلیم تفاوت داشته، و آن‌چه مردم حجاز می‌شنیده‌اند داستانهای این تورات دیگر بوده، توراتی که کشتارِ یادشده را مربوط به‌مصر می‌دانسته، و هامان را ـ به‌درستی ـ وزیر فرعون مصر (یعنی کارگزارِ شهریار مصر) می‌دانسته است. نام هامان در شش مورد در قرآن آمده و تصریح شده که وزیر فرعون و همدست او برای نابودگری بنی‌اسرائیل بود، و به‌همین‌سبب مورد خشم خدای بنی‌اسرائیل قرار گرفت؛ و سرانجام به‌کیفر کردار بدش رسیده همراه فرعون غرق شد.

نوشته‌هائی که در سدهٔ اخیر در مصر، در همین جزیرهٔ یب (جَزیرة الفیله) کشف شده است حقیقت رخداد را برای ما بیان می‌دارد، و با بازخوانیِ آنها معلوم می‌شود که اصل واقعه در مصر اتفاق افتاده بوده است. اما نویسندگانِ تورات کنونی حضور جماعات یهودی در مصر به رسمیت نمی‌شناخته‌اند، و عقیده داشته‌اند که پس از آن‌که بنی‌اسرائیل همراه موسا از مصر گریختند دیگر هیچ‌گاه هیچ یهودی‌ئی در مصر نزیسته است. یهودان مصر نیز اختلافشان با یهودان اورشلیم چندان بود که قبلهٔ آنها را به رسمیت نمی‌شناختند و قبلهٔ خاص خودشان را داشتند که در همان جزیره ساخته بودند. علت سکوت تورات کنونی (تورات اورشلیم) دربارهٔ یهودان مصر نیز همین اختلافِ ریشه‌یی است.

اینک داستانِ رهاییِ یهودان از کشتار همگانی با یک نماد دینی به‌نام «پوریم» گره خورده است و از آن به‌عنوان یکی از مهمترین رخدادهای تاریخ یهود یاد می‌شود و همه‌ساله یهودان در سراسر گیتی آن‌روز را گرامی می‌دارند؛ گرامی‌داشت روزی که قرار بوده یهودان

کشتار همگانی شوند ولی دشمنان آنها که بر ضدشان توطئه چیده بوده‌اند کشتار شده‌اند تا بندگان گزیدهٔ خدای اسرائیل زنده بمانند و نام خدایشان جاویدان بماند. این داستان در توراتِ کنونی (توراتِ اورشلیمی) چنین آمده است:

در زمان اَحشَویروش، همان اَحشَویروش که از هند تا حبش بر صد و بیست و هفت ولایت سلطنت می‌کرد، در آن ایام در حینی که اَحشَویروش پادشاه بر کرسی سلطنت خویش در دارالسلطنهٔ شوش نشسته بود، در سال سوم از سلطنتش ضیافتی برای جمیع سروران و خادمان خود برپا نمود و بزرگان پارس و ماد از امرا و سرورانِ ولایتها به‌حضور او بودند. پس مدت مدید صد و هشتاد روز توان‌گریِ جلال سلطنت خویش و مجد و عظمت خود را جلوه می‌داد. پس از انقضای آن روزها پادشاه برای همهٔ کسانی که در دارالسلطنهٔ شوش از کهتر و مهتر یافت شدند مهمانی هفت‌روزه در ساختمان باغ قصر پادشاه برپا نمود. پرده‌ها از کتان سفید و لاجورد با ریسمانهای سفید و ارغوان در حله‌های نقره بر ستونهای مرمرِ سفید آویخته و تختهای طلا و نقره بر سنگ‌فرشی از سنگ سماق و مرمر سفید و مرمر سیاه بود. و آشامیدن از ظرفهای طلا بود و ظرفها را اشکال مختلف بود و شرابهای ملوکانه برحسب کرم پادشاه فراوان بود. و آشامیدن برحسب قانون بود که کسی بر کسی تکلف نمی‌نمود، زیرا پادشاه دربارهٔ همهٔ بزرگان خانه‌اش چنین فرموده بود که هرکس موافق میل خود رفتار نماید. شهبانو وَشتی نیز ضیافتی برای زنان خانهٔ شاهیِ اَحشَویروش پادشاه برپا کرد.

در روز هفتم چون دل پادشاه از شراب خوش شد هفت سرانوکر، یعنی مهومان و بِزنا و حَربونا و بِغتا و اَبَغتا و زاتَر و کرکسرا که در حضور اَحشَویروش پادشاه خدمت می‌کردند، را فرمود که شهبانو وشتی را با تاج شاهی به‌حضور پادشاه بیاورند تا زیباییِ او را به‌خلایق و سروران نشان دهد، زیرا نیکومنظر بود. اما شهبانو وشتی نخواست که به‌حسب فرمانی که پادشاه به‌دست سرانوکران فرستاده بود بیاید. پس پادشاه بسیار خشمناک شده غضبش در دلش برافروخته گردید... آنگاه «ممنوکان» به‌حضور شاه عرض کرد که... اگر این عمل وشتی نزد زنان در ممالک شایع شود شوهرانشان در نظرشان خوار خواهند شد.

پس از این واقعه شاه می‌فرماید که دیگر وشتی حق ندارد که در بزمهای شاه حضور یابد. سپس تصمیم می‌گیرد که همسر دیگری بگیرد و به‌جای وشتی شهبانوی ایران کند. مردی یهودی در شوش می‌زِیَد که مُردخای نام دارد و دخترِ عمویش را که پدر و مادرش مرده‌اند در خانه‌اش سرپرستی می‌کند. مردخای یهودی نیرنگ‌بازی‌ئی ماهرانه می‌کند و این

دختر که نامِ یهودیش هَدَسّه بوده را به‌عنوان یک دوشیزهٔ ایرانی که نامش اِستَر (ستاره) است به‌کارگزاران شاه معرفی می‌کند تا به‌شاه نشان داده شود.

پس چون فرمان پادشاه شایع شد و دختران بسیار در دارالسلطنهٔ شوش زیر دست «هیجای» جمع شدند، اِستَر را نیز به‌خانهٔ پادشاه زیر دست هیجای که نگهبان زنان بود آوردند. و آن دختر به‌نظر او پسند آمده توجه او را جلب کرد...

پس اِستر را در سالِ هفتمِ سلطنتِ اَحشَویروش پادشاه در ماه دهم که ماه طیبت باشد به‌قصر شاهی آوردند. و پادشاهْ اِستَر را بیش از همهٔ زنان دوست داشت و بیش از همهٔ دوشیزگان در حضور وی نعمت و التفات یافت، لذا تاج شاهی را بر سرش گذاشت و او را به‌جای وشتیْ شهبانوی خویش کرد...

در آن ایام در حینی که مردخای در دروازهٔ پادشاه نشسته بود دو نفر از سرانوکرانِ پادشاه و حافظان آستانه یعنی بِغتان و تارَش غضب‌ناک شده خواستند که بر اَحشَویروش پادشاه دست اندازند. و چون مردخای از این امر اطلاع یافت آن‌را به‌شهبانو استر خبر داد، و اِستَر از زبان مردخای به‌شاه خبر داد. پس این امر را تفحص نموده صحیح یافتند و هردو ایشان را بردار کشیدند و این قصه در حضور پادشاه در کتاب تواریخِ ایام نوشته شد.

پس از این وقایع اَحشَویروش پادشاهْ هامان ابن هَمداتا اجاجی را عظمت داده به‌درجهٔ بلند رسانید و کرسیِ او را از تمامیِ رؤسائی که با او بودند بالاتر گذاشت و جمیع نوکرانِ شاه که در دروازهٔ شاه بودند به‌هامان سر فرود می‌آوردند و سجده می‌کردند، زیرا شاه چنین فرموده بود. لیکن مردخای سر فرود نمی‌آورد و او را سجده نمی‌کرد. و نوکرانِ شاه که در دروازهٔ شاه بودند از مردخای پرسیدند که تو چرا نسبت به‌فرمان شاه بی‌توجهی می‌نمائی؟ هرچند روز به روز به‌او می‌گفتند به‌ایشان گوش نمی‌داد. پس هامان را خبر دادند تا ببینند که آیا سخنِ مردخای ثابت می‌شود یا نه، زیرا به‌ایشان خبر داده بود که من یهودی استم.

و چون هامان دید که مردخای سر فرود نمی‌آورَد و او را سجده نمی‌نماید از غضب مملو گردید. و چون‌که دست انداختن بر مردخای تنها به‌نظر او سهل آمد و او را از قوم مردخای اطلاع داده بودند، پس قصد هلاک نمودن جمیع یهودیانی کرد که در تمام مملکت اَحشَویروش بودند، زیرا قوم مردخای بودند.

در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشَویروش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هامان و هرماه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد «فور» یعنی قرعه می‌انداختند. پس هامان

به‌اَحشَویروش پادشاه گفت: «قومی هستند که در میان قومها در جمیع ولایتهای مملکت تو پراکنده‌اند و شرائع ایشان مخالف همهٔ قومها است و شرایع پادشاه را به‌جا نمی‌آورند و ایشان را چنین واگذاشتن برای پادشاه مفید نیست. اگر پادشاه را پسند آید حکمی نوشته شود که ایشان را هلاک سازند»... پس کاتبان پادشاه را در روز سیزدهم ماه اول احضار نمودند و بر وفق آن‌چه هامان امر فرمود به‌امیران پادشاه و به‌والیانی که بر هر ولایت بودند و بر سروران هر قوم مرقوم شد... تا همهٔ یهودیان را از پیر و جوان در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد هلاک کنند و اموال ایشان را غارت کنند... و این حکم در دارالسلطنهٔ شوش نافذ شد و پادشاه و هامان به‌نوشیدن نشستند، اما شهر شوش مشوش بود.

چنان‌که می‌بینیم، شاهنشاه ایران می‌خواسته شهبانو را طلاق بدهد و با دختر دیگری ازدواج کند و این دختر را شهبانوی ایران کند، و یک یهودیِ حیله‌گر او را فریب می‌دهد و یک دخترِ یتیمِ یهودی را به‌عنوان این‌که ایرانی است به‌شاهنشاه قالب می‌کند، و این دخترِ بی‌نام و نشانِ یهودی شهبانوی ایران می‌شود. نه شاهنشاه و نه هیچ‌کس از درباریان و بزرگان ایران متوجه این فریبِ بزرگ نمی‌شود. شاهنشاه به‌مانندِ یکی از دهاتیها یا یک کدخدای دهاتی، وقتی می‌خواسته زن بگیرد، چیزی جز زیباییِ دختر برایش اهمیت نداشته، و همین‌که دختر را دیده او را پسندیده و بی‌پرس و جو گرفته و تاج بر سرش نهاده شهبانو کرده است.

نوییسندگانِ داستانهای تورات در تقلب‌کاری و برگرفتنِ داستانهای دیگران و منسوب کردنِ آنها به‌خودشان دستِ درازی داشته‌اند؛ و این‌را در بسیاری از داستانهای تورات می‌توان دید. به‌نظر می‌رسد که این بخشِ داستان می‌بایست که از داستان معروف «نارگیلیه» گرفته شده باشد که یونانیان می‌گفتند ایرانیان او را به‌آتن فرستاده بوده‌اند تا سران آتن را فاسد کند و به‌تبعیتِ از ایان بکشانَد، و او نزد سران آتن برای خودش جا باز کرد و همهٔ اسرار آتن را برای دربار ایران می‌فرستاد و در یونان جنگ داخلی به‌راه افکند، جنگی که سالها ادامه یافت و خرابیها و کشتارها به‌دنبال آورد، و پیش از این درباره‌اش سخن رفت.

دربار شاهنشاهی هم در این داستانِ ساده‌لوحانه چنان خانهٔ بی‌در و پیکری بوده که یک مرد بی‌نام و نشانِ یهودی به‌نام مردخای پس از آن‌که چند روزی در کنار دروازهٔ سرای پادشاهی نشسته بوده با حیله‌گری برای خودش در آن جا باز کرده بوده و به‌مقام بلند در خانهٔ شاه رسیده است بی‌آن‌که معلوم شود که اهل کجا است و از چه خاندان و قومی است و از کجا آمده است. هیچ‌کس از بزرگان دربار ایران نیز از اصل و نسب و پیشینهٔ این مردِ غریبه هیچ آگاهی نداشته

است. شاهنشاه حتی خبر نداشته که یهوداںْ دین دیگری دارند و طبق احکام دینِ ایرانی رفتار نمی‌کنند، و همدان اجاجی این‌را به‌او اطلاع داده و از او اجازه گرفته که همهٔ یهودان را کشتار و نابود کند.

جالبترین بخش این داستانْ رسمِ قرعه‌اندازی در دربار شاهنشاه برای آن بوده که تصمیم بگیرند که در پایان هر سال باید کدام‌یک از اقوامِ زیرسلطهٔ شاهنشاهی کشتار همگانی شوند (در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشَویروش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هامان و هرماه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد فور یعنی قرعه می‌انداختند.) و آن‌سال قرعه به‌نام یهودان درآمد که کشتارِ همگانی شوند، و قرار شد که یهودانِ سراسر جهان در روز سیزدهم ماهِ آخرِ سالْ کشتار و نابود شوند. علتِ تصمیم به‌کشتارِ آنها نیز همین قرعه‌اندازی است نه چیز دیگری که باعث کیفردهی باشد؛ انگار هر سال یک چنین بازی‌ئی در دربار ایران انجام می‌گرفته است.

در دنبالهٔ داستان می‌خوانیم که مردخایِ یهودی که استر را حیله‌گرانه شهبانوی ایران کرده بود همه‌روزه به‌طور ناشناس در برابر دروازهٔ سرای شاه می‌نشست، و اتفاقا زمزمهٔ دو مرد خشم‌گینِ مست از نوکران شاه که تصمیم به‌کشتن شاه گرفته بودند را شنید و آن‌را توسط استر به‌شاه رساند. این خدمت که جان شاه را نجات داده بود سبب شد که او دروازه‌بان خانهٔ شاه شود. شاه خبر نداشت که مردخای از خویشان استر و پرورندهٔ او است. هامان وقتی متوجه می‌شود که مردخای از قوم یهود است تصمیم می‌گیرد که همهٔ یهودان جهان را نابود کند. علت این امر نیز فقط یهودی‌بودنِ مردخای است نه چیز دیگری. مردخای به‌استر رهنمود می‌دهد که برای به‌کشتن دادن هامان توطئه بچیند. پس استر از شاه اجازه می‌گیرد که هامان را با شاه مهمان کند. در همین روزها شاه به‌یادِ مردخای می‌افتد و برآن می‌شود که به‌مردخای به‌خاطر خدمتی که با افشای توطئهٔ قتل به‌او کرده است پاداش بزرگی بدهد، و این در حالی بود که هامان قصد بر دار کردن مردخای را داشت و دار را نیز آماده کرده بود. در این مهمانی استر به‌هامان سخنانی می‌گوید که باعث خشم شاه بر هامان می‌شود و شاه برای فرونشاندن خشم خویش به‌باغ قصر می‌رود تا قدم بزند. و چون شاه به‌بیرون می‌رود استر زمینه می‌چیند که هامان وارد خواب‌گاه او شود و در غیابِ او بر بستر او بخوابد. هامان فریب می‌خورد و وارد خواب‌گاه استر می‌شو و روی بستر او می‌خوابد، و شاه می‌آید و او را می‌بیند و از این‌که چشمِ طمع به‌ناموس ملکه داشته است به‌خشم می‌شود و به‌جلاد اش‌می‌سپارد تا اعدام اش‌کند.

چون پادشاه از باغ قصر به‌مجلس برگشت، هامان بر بستری که استر برآن می‌خوابید

افتاده بود. پادشاه گفت: آیا شهبانو را نیز در خانهٔ من بی‌عصمت می‌کند؟ سخن هنوز بر زبان پادشاه بود که روی هامان را پوشاندند. آنگاه «حَربونا» ـ یکی از سرانوکرانی که در حضور پادشاه بود گفت: اینک دار پنجاه گزّی که هامان آن‌را به‌جهت مردخای که آن سخن نیکو برای پادشاه گفته است فراهم نموده در خانهٔ هامان حاضر است. پادشاه فرمود که هامان را بر همان دار به‌چارمیخ بکشند. پس هامان را بر بالای داری که برای مردخای فراهم کرده بود بر دار کشیدند و خشم پادشاه فرو نشست.

چنان‌که می‌بینیم، انبیای یهودیْ این داستان را با بخیه کردنِ چند داستان که در اینجا و آنجا شنیده بوده‌اند بسیار ساده‌لوحانه ساخته‌اند. علاوه بر داستانِ نارگیلیه، جای پای یکی از داستانهای کتیسیاسِ دروغین نیز در اینجا به‌خوبی نمایان است. استاتیرای داستان کتیسیاس به زن «احشویروش» تبدیل شده، و برخی از داستانهای توطئه در دربار داریوش دوم و اَردَشَیر دوم که کتیسیاس به‌پریزاتیش نسبت داده نیز وارد داستان استر شده است. پریزاتیش می‌شود وَشتی، و استاتیرا می‌شود استر.

داستانهائی این‌گونه در تورات بسیار است که از این‌سو و آن‌سو گرفته شده و بخیه شده و مصادره شده و به‌قوم یهود نسبت داده شده است. انبیای یهود در موارد بسیاری چنین بخیه‌هائی انجام داده داستانهائی را به‌خودشان وابسته‌اند، و از آن‌جمله داستان معروف به‌آب انداختن موسای اسرائیلی است که رونویسی از داستان سارگون اکّادی است که اتفاقًا متن اصلی آن در کاوشهای باستان‌شناسی سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون آمده و ترجمه و منتشر شده است. همچنین است داستان توفانِ نوح که رونویسیِ ناقصی از بخشی از الواح گلگامیش است، و آن فیضانِ (طغیانِ آبِ) عظیمی بوده که در زمانهای بسیار دوری در سرزمین سومر اتفاق افتاده بوده است، و پیش از این در جای خود به‌آن اشاره کردیم.

اگر شاخ و بالهای داستانِ استر و مردخای را بزدائیم خواهیم دید که اصل داستان همان موضوع جزیرهٔ یب در مصر است. وقتی به‌نامهای شخصیتهائی که در این داستان آمده است دقت کنیم، می‌بینیم که نامها آرامی‌اند. قهرمان این داستان نیز همان «هامان پسر همداتا اجاجی» است. «اَجاجی» یعنی از قبیلهٔ اَجاج، که گفتیم یکی از قبایل کنعانی فلسطین بوده است. شهریار مصر نیز جایش را به‌شاهنشاه داده و شاهنشاه نیز خشیارشا است. همهٔ این دست‌کاریها برای آن بوده که تا بر اهمیت رخداد افزوده شود و قوم یهود اهمیت و منزلتِ بیشتری برای خودش بتراشد. شاخ و بالهایش نیز داستان نارگیلیه و بخشی از داستان کتیسیاس دروغین، بعلاوه یک داستان نامعلوم دیگر است که به‌هم بخیه شده‌اند. پریزاتیش

که در داستان کتیسیاس زن داریوش دوم و مادر اَردَشَیر دوم است در تورات به وشتی شهبانوی خشیارشا تبدیل شده است. استاتیرا که در داستان کتیسیاس زن اَردَشَیر دوم است در تورات اِستر است و شهبانوی بعدی خشیارشا است. توطئه‌گر در داستان کتیسیاس پریزاتیش است و قربانیش استاتیرا؛ ولی در داستان تورات، توطئه‌گر استر یهودی است. در داستان کتیسیاس استاتیرا به‌توطئهٔ وشتی از میان می‌رود، و در داستان تورات این وشتی است که به‌خشم شاه گرفتار شده نابود می‌شود.

هدف انبیای یهودیِ اورشلیم از واردِ تورات کردنِ داستانِ استر و مردخای آن بوده که واقعهٔ دینی موسوم به‌پوریم را با دربار ایران پیوند دهند، و همچون دیگر داستانهائی که چند جای دیگرِ تورات نیز به‌خودشان نسبت داده‌اند در اینجا نیز خودشان را قوم برگزیده و ممتاز جلوه‌گر سازند. مگر ما نمی‌بینیم که آنها از یک غلام بی‌شان و مرتبتِ یهود به‌نام یوسف که گفته شده غلام زرخریدِ یک حاکمِ محلی در جائی از مصر بوده (احتمالاً در نقطه‌ئی از غربِ رود اردن که جزو مصر بوده) که پدر و مادر و برادرانش را نیز به‌حاکم مصری فروخته بوده در یک روایت داستانی چه شخصیتی برای خودشان ساخته‌اند و چه‌گونه او را وارد کاخ فرعون کرده به‌تصمیم‌گیر دستگاه سلطنت فرعون تبدیل کرده‌اند؟ داستانِ استر و مردخای نیز با شاخ و بالهای بسیار آراسته شده است تا نشان‌گر عظمت قوم یهود باشد؛ قومی که به‌سبب احساس حقارت شدیدی که در اثر تحقیرهای سختِ سده های متمادی در ژرفای روحشان انباشته شده بوده است برای خودشان به‌افسانه‌سازیهائی پرداخته‌اند تا احساس حقارتِ عینی را تبدیل به‌احساس غرور رؤیایی‌ئی کنند که انبیایشان همواره با پشتکار بسیار در آنها می‌دمیدند. و الحق که در این‌راه بسیار هم موفق بودند. همین افسانه‌ها بوده که قوم یهود را به‌عنوان یک قوم مشخص برای همیشه در تاریخ حفظ کرده است تا آن‌که در روزگار ما به‌چنین موقعیتِ ممتازی در جهان رسانده و به‌حاکمان حقیقی جهان تبدیل کرده است.

در داستان استر و مردخای اساسی‌ترین ویژگیِ قومیِ یهود نیز بیان شده است، و آن رؤیای نابودگریِ مخالفان قوم یهود و سلطهٔ انحصاری بر جهان است؛ موضوعی که دهها بار در تورات توسط خدای اسرائیل فرمان داده شده است و در جای خود اشاره‌ئی به‌آن خواهیم داشت. این رؤیا در داستان استر به‌ساده‌انگاریِ یک روستاییِ بی‌خبر از دنیا و جمعیت کشورها ولی مالامال از احساس حقارتِ فروخفته و آتش کینهٔ در دل مانده و دارای روحی دیوصفت و درنده‌خو و تشنهٔ خون بیان شده است. در این داستان، قرعه‌اندازی سالانهٔ مزعومی که برای کشتار یکی از اقوام زیر سلطهٔ شاهنشاهی انجام می‌گرفته به‌تدبیر یک زن و

مردِ بسیار حیله‌گرِ یهودی (استر و مردخای) به‌کشتار دسته‌جمعی دشمنان یهود در سراسر جهان می‌انجامد؛ انجام دادنِ این دستور نیز به‌خودِ یهودان واگذار می‌شود تا به‌دل‌خواه خودشان دشمنانشان را در هرجای جهان که باشند کشتار کنند؛ و این آرزوی رویاییِ سَبُعانه و بسیار خشونت‌گرای بنی‌اسرائیلی را برای خنک کردنِ دلِ دگرستیزِ خودشان ساخته‌اند:

پادشاه به‌همهٔ یهودیانی که در همهٔ شهرها بودند اجازه داد که به‌جهت جانهای خود جمع شده مقاومت نمایند، و تمامی قومها و ولایتها را که قصد اذیت ایشان می‌داشتند با اطفال و زنان ایشان هلاک کنند و بکُشند و نابود کنند و اموالشان را تاراج کنند. و حکم پادشاه در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد به‌همهٔ ولایتهای احشویروش رسانده شد که یهودیان در آن روز جمع شوند و از دشمنان خود انتقام بکشند... و در همهٔ ولایتها و جمیع شهرها در هر جائی که حکم و فرمان پادشاه رسید برای یهودیان شادی و سرور و بزم و روی خوش بود، و بسیاری از قومهای زمین به‌دین یهود گرویدند زیرا که ترس از یهودان بر ایشان مستولی شده بود.

و در روز سیزده ماه دوازدهم که ماه آذار باشد، ... یهودان بر دشمنان خود استیلا یافتند و در همهٔ ولایتهای احشویروش پادشاه جمع شدند تا بر آنان که قصد ایشان داشتند دست اندازند. و جمیع رؤسای ولایتها و امیران و والیانِ ایشان و عاملان (کارگزارانِ) پادشاهْ یهودان را اعانت کردند زیرا که ترس از مردخای بر دل ایشان مستولی شده بود از آن‌رو که مردخای در خانهٔ پادشاه معظم شده و آوازهٔ او در همهٔ ولایتها شایع گردیده بود. پس یهودان جمیع دشمنان خود را به‌شمشیر زده کشتند و هلاک کردند، و با ایشان هرچه خواستند کردند، و فرشنداطا و دلون و اسفانا و فورانا و ادلیا و اریدانا و فرمشنا و اریسا و اریدا و بزانا یعنی همهٔ پسران همداتا که دشمن یهود بود را کشتند... در دارالسلطنهٔ شوش پانصد نفر و ده پسر هامان را کشته و هلاک کردند، ... و ده پسر هامان را بر دار آویختند... و باز در روز چهاردهمِ آذار یهودان در شوش جمع شدند و سیصد نفر را کشتند، و در سایر ولایات هفتاد و هفت هزار نفر را کشتند... و مردخای یهودی بعد از اخشویروشِ پادشاهْ شخص دوم مملکت بود.

می‌بینیم که در پایان داستان گفته شده که وزیرِ اولِ شاهنشاهِ هخامنشی یک مردِ یهودیِ حیله‌گرِ بی‌نام و نشان بود؛ و این نیز روایتِ دیگری از بخشی از افسانهٔ همان یوسف اسرائیلی است که در پایان داستان گفته شده وزیرِ اول فرعونِ مصر و همه‌کارهٔ دولتِ مصر شد.

این‌گونه، انبیای داستان‌پردازِ تورات امور شاهنشاهی هخامنشی را در رؤیای کودکانه و

خشم‌پرستشان به‌دست مردخای یهودی می‌دهند. ولی در داستانهای دیگرشان که همچنان مربوط به‌یهودان میان‌رودان و خوزستان است، سخن از بیچارگیِ یهودان است، و کمکهائی که دربار ایران به‌آنها می‌کند تا بتوانند به‌دیار خودشان برگردند و شهرشان اورشلیم و معبد نیاگانشان را بازسازی کنند؛ و آن‌را پیش از این خواندیم.

مردخای این افسانه پس از این در داستانهای توراتْ به‌کلی فراموش می‌شود، و همچنین است استرِ این افسانه. ولی شاید مردی به‌نام مردخای و زنی به‌نام استر در خاندانهای مقدسینِ یهودانِ خوزستان وجود داشته‌اند بی‌آن‌که هیچ ارتباطی با دربار ایران داشته باشند؛ ولی از نامشان برای ساختن این افسانه استفاده شده است؛ همچنان که از نام یکی از انبیای افسانه‌های یهود که دانیال بوده برای ساختن چندین افسانهٔ مشابه که یک زمان ۳۰۰ ساله را در بر می‌گیرد استفاده کرده‌اند، و یکی از سِفرهای بزرگ تورات (کتاب دانیال) به‌افسانه‌های او اختصاص دارد. دانیالِ افسانهٔ تورات در زمان نبوخذ نصر (اواخر سدهٔ هفتم پ‌م) پیامبر بوده و به‌دربار نبوخذ نصر راه یافته و برای نبوخَذ نَصَّر پیش‌گویی کرده، صد سال بعد در زمان داریوش بزرگ به‌دربار ایران راه یافته و دارای جاه بود، در دربار داریوش دوم هم مقام مهمی داشته، تا زمان داریوش سوم زنده بوده و از وَرافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی خبر داده است. داستانهای مربوط به زندگی این دانیال نیز بخیهٔ چندین افسانهٔ محلیِ اقوامِ گوناگون است که در زمانی از سدهٔ دوم پ‌م از اینجا و آنجا گردآوری و بازنویسی شده است.